نام کتاب : بگذار آمین دعایت باشم

نویسنده : shazde koochool کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com

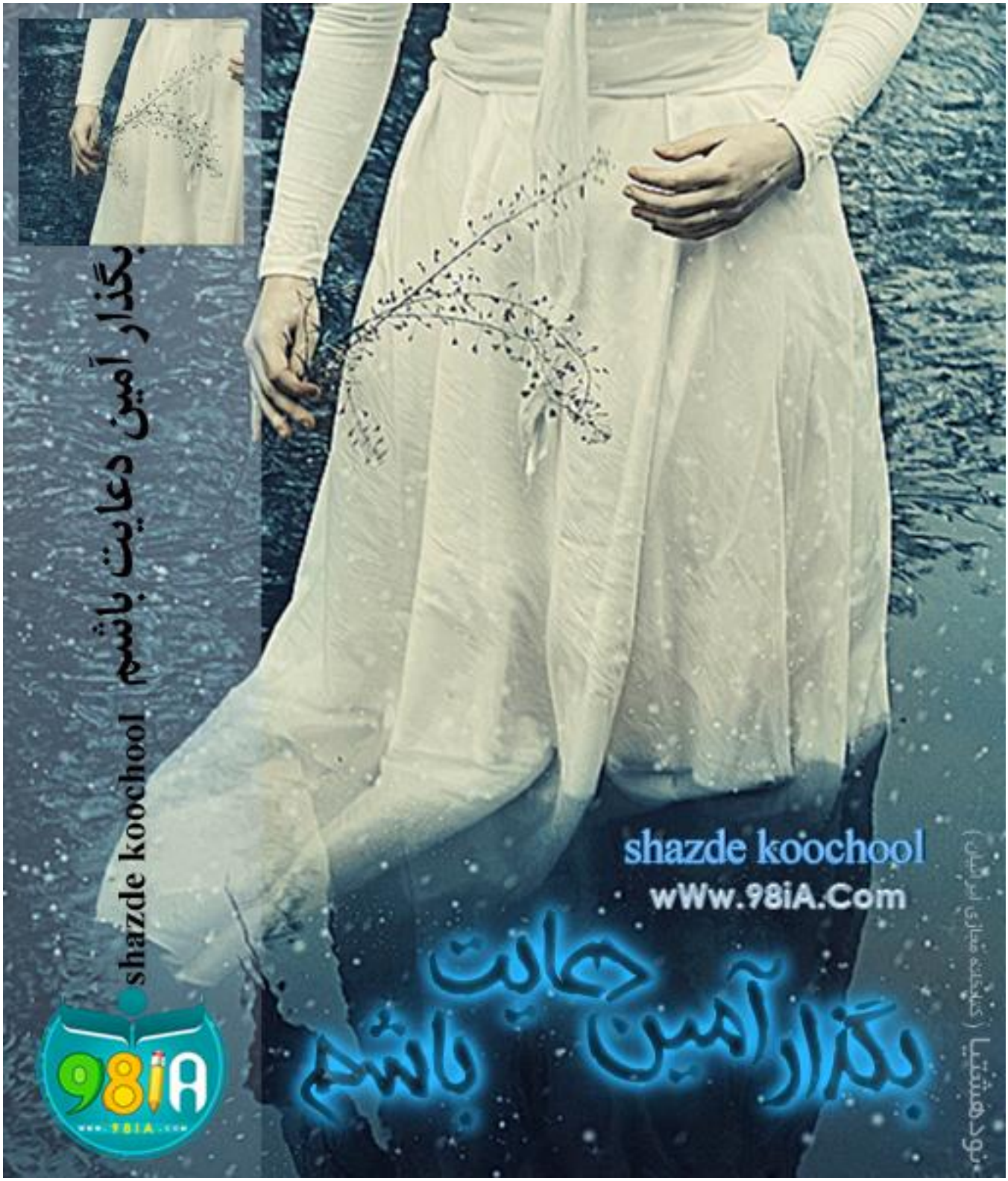

طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : noora86 کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدایی که داشتنش جبران همه نداشته هایم است.

مقدمه :

صدای چرخ زمان می آید...

صدای کفشدوزک های رهگذر می آید...

صدای قناری پربسته میان راه افتاده می آید...

و...

صدای قدم های تو می آید...

تو که چه سنگین آمدی و چه سنگین ماندی و چه سنگین...

خواهی رفت؟

تو نیز مرا تنها خواهی گذاشت؟

تو نیز از من دل خواهی کند؟

ببین...

ببین که چه رقت بار به زانو درآمده ام...

ببین که چه رقت بار دلم از هجوم بی مهری هایت خون گریسته است...

ببین که چه رقت بار تسلیم می شوم...

و...

و تو چه سنگین میروی...

.

.

.

برو...

من اینجا تنها میمانم...

برو...

تو از من دل میکنی و من اینجا میمانم...

ولی بدان...

یک روز می آید...

یک روز می آید و تو در گردش زندگی جای مرا خواهی گرفت...

زمین هیچگاه بیهوده و بی هدف گرد نبوده است...

تو جای مرا میگیری...

تو رقت بار می شوی...

و من...

شاید سنگین شوم و از کنارت بگذرم...

شاید هم...

به شایدها دل خوش نکن...

این شایدهاست که مرا رقت بار کرده است...

***

دستم روی کراوات و نگام روی اون همه جذابیت موند.

کراوات رو به طرفش دراز کردم و اون دور گردنش انداخت و باز مثه همیشه درگیری پیدا کرد و من یه نیمچه لبخندی به اون همه نابلدی دور از انتظار زدم و با یه قدم بلند خودمو بهش رسوندم و کراواتو بی حرف به دست گرفته با چند تا زیر و رو بردن بستمش و محکمش کردم و اون عطر تلخی که برام از بچگی معنی حضورشو داشت رو به ریه کشیدم.

– امروز سه تا قرار دارین ، دوتاش قبل از ناهاره که یکیش مربوط به پروژه شرکت تهام میشه و یکیش هم برای مذاکره با شرکت سهامیه ، سومین قرارتون مربوط به ناهاره که تو رستوران همیشگی باید مهندس شمس رو ملاقات کنین ، در ضمن بعدازظهر برنامه باغ لواسون آقای احتشامو دارین که تا پس فردا ادامه داره.

باز یه نگاه کلی توام با اعتماد به نفسِ تو ذاتش قل قل کرده رو تو آینه انداخت و کیف سامسونیتش رو با اون لایه چرم اصل به دست گرفت و مثه همیشه بی توجه به من از اتاق بیرون زد.

اما تو لحظه آخر با یه چرخش طرفم برگشت و با نگاه همیشه سردش منو نشونه رفت و گفت : آیلین هنوز خوابه ؟

– نمیدونم ، من هنوز ایشونو ندیدم .

ابرو بالا انداخته از جلوی در کنار رفت و...

فقط حرفش آیلین بود ؟ همیشه حرفش آیلینه.

لباس های تو کمد رو زیر و رو کردم و تهش یه شلوار کتون قهوه ای سیر و یه پولیور کرم با طرحای لوزی قهوه ای و یه کت چرم به رنگ شلوارش روی تخت گذاشتم و از اتاق زدم بیرون ، اینم از ست تیپش واسه بعد از ظهر.

خانوم گل رو با اون هیکل گرد و یادآور کدو قلقله زن تو آشپزخونه دیدم که مثه همه این سالا یکریز داست غرغر میکرد و دلم از این همه غرغرش پوسید.

بی توجه به اون همه غرغر راهی اون انباری ته پارکینگ شدم و رسیدم به اون مامن همیشگی و هیچکس تا حالا جز خودم پا توش نذاشته.

پا که تو اون انباری ملقب به اتاق میذارم نگام دور میگرده و تهش دلم میگیره از اینکه اون اول صبح فقط میپرسه آیلین هنوز خوابه ؟

آره آیلین خوابه و من صبح اول صبح از این انباری ته پارکینگ میزنم بیرون وسردم میشه و به جا خانوم گل واسه اون میز صبحونه میچینم و لباساشو میدم دستش و تهش هم اون میپرسه آیلین هنوز خوابه ؟ حتما خوابه مگه جز خواب و تفریح کار دیگه ای هم بلده ؟

صدای زنگ گوشیم تو دل اتاق می پیچه و منو دنبال اون منبع صدا میکشونه و تهش پیدا میکنم اون گوشی قدیمی و دکمه دار و دلم فقط به کشویی بودنش خوشه.

دیدن یه عکس کم کیفیت و لبخند اومده تا روی لبم.

– باز اول صبح شد فحش لازم شدی ؟

– شعور داشته باش کصافط ، بده تحویلت میگیرم اول صبح ؟

– بنال زودتر که باید آماده شم .

– مثلا کدوم قرار کاری مهمتون مونده ؟

– نفله ، من که تا ته اون ماه پشت میزم نشستم ، تو برو کلاتو بذار بالاتر.

– آدم پارتی داشته باشه غم دنیا نداشته باشه حتی اگه نوزده سالش باشه.

– بگو ماشالا...چشات درآن تو کاسه.

– گمشو ، امروز میای اینوری؟

– آره بابا ، دارم میام ، اون لباسه رو هم تمومش کردم.

– قربون دستت بیارش ، منم یه کم روش کار کنم ، این زنیکه تازه به دوران رسیده بد رو اعصابه ، حوصله نق و نوقشو ندارم.

– پس میبینمت ، راستی ناهار چی داریم؟

– تو چی دوست داری؟

– آی دلم هوس یه فسنجون کرده .

– کوفت چی ؟ کوفت هم هوس کردی ؟ ...من به تو کوفت هم نمیدم ، سر رات سه تا ساندویچ سرد بگیر ظهری بزنیم تو رگ.

– سگ خور... پس بای ، به آهو هم سلام برسون.

– جک و جونور که سلام و غیر سلام حالیش نمیشه .

– جرات داری اینو جلو خودش هم بگو ، بای.

– بوس بوس بای.

نگام به گوشی و فکرم درگیر معدود آدمای هنوز به یادم.

لباس خانوم حشمت یا همون زنیکه تازه به دوران رسیده رو تو کیفم جا دادم و اون مانتوی بلند کار آهوی پنجه طلا رو به تن کردم و با یه شال ساده مشکی تیپم رو تکمیل کردم و کیف محتوی اون لباس قروغمزه السلطنه رو دست گرفتم و لحظه آخر اون سویی شرت باز هم هنر دست آهو رو از یاد نبردم و از خونه بیرون زدم و دلم خوش این شد که حداقل یه دلخوشی دارم.

از در که بیرون زدم دقیق توی یه کوچه بلند حاوی تنها دو سه تا باغ قرار داشتم و توقف یه شاسی بلند مشکی رو کنار پام حس کردم و نگام به شیشه های دودیش افتاد و قدمام سرعت بخشیده شد و صدایی منو از راه رفتن باز داشت.

– خانوم میدونین این آدرس کجاست ؟

به موهای از ته تراشیده مرد و اون کاپشن مشکی تو تنش و جای بخیه کنار ابروش یه نگاه انداختم و یه حس ناخوشایند تو وجودم پیچید و ترسو کنار زده یه قدم به اون آدم منبع وحشت چندلحظه ایم نزدیک شدم و یه صلواتی مرحمت روح پرفتوت خانوم گلی که از همون بچگی منو از غریبه جماعت ترسونده کردم.

نگام به کاغذ خالی افتاد و تغییر جهت نگام به اون لبخند زشت حک شده رو اون صورت رسید و دلم مشت شد و نفسم با برخورد یه چی به دهنم گرفت و جیغی که خواست به عکس العمل تبدیل بشه خفه شد تو گلوم و تو لحظه آخر نگام گیر کرد به اون سویی شرت هنر دست آهو که افتاده بود رو زمین و پرت شدم تو ماشین و یه دستمال و بوی غلیظ تنفس شده توسط من و کم کم از هوش رفتنم.

****

هنوز مغزم هنگ این همه ناآشنایی و دکور شیک اتاق بود و از تخت پایین اومدم و سرم که به دوران افتاد به اجبار لبه تخت نشستم.

لرزش وجودم رو اعصابم پاتیناژ راه انداخته بود و تمرکزمو به صفر میرسوند و مغزم بیشتر از این گنجایش این تعجبو نداشت و باز روی تخت دراز کشیدم.

من اینجا...آخه...

شاید خوابه...

شاید...

شاید چی؟...

چرا همه چی برام گنگه؟...

مرورگر ذهنمو با آخرین توان ممکن به کار انداختم و مشغول بازیابی اطلاعات اخیر شدم.

اون...کراواتش...قرار ناهارش با مهندس شمس...خانوم گل و غرغرش طبق معمول...لباس اون زنیکه تازه به دوران رسیده...سویی شرت هنر دست آهو...

سویی شرت...

ماشین شاسی بلند...

آره...ماشین شاسی بلند...

نه...ماشین شاسی بلند...

با دست لباسای تو تنمو لمس کردم و از عدم بی عفتی ممکنه اطمینان به حصول آوردم و خودمو به اون میز توالتِ ستِ اون تخت دونفره ی از اول هوشیاری رو مخم بوده رسوندم و به آشفتگی موهای از کلیپس بیرون زدم و شال افتاده روی شونم یه نگاه کلی انداخته زخمی هم تو صورتم ندیدم.

آخه چرا؟...

دشمن اونن؟...

اگه دشمن اون همه باشن منو سننه؟...

اینجا کدوم جهنم دره ایه آخه؟...

خودمو به اون تراس رسوندم و در ریلیشو باز کردم و نگام به ارتفاع افتاد و پس کشیده خیره شدم به اون همه آبی جلو روم.

شمال...

دریا...

من اینجا چه غلطی میکنم؟

ترس تو دلم افتاده باد هم مزیدی بر علت پیدا کرده لرز تو وجودم نشسته دستام لبه اون تراس رو چنگ زده دلم خون شد.

قرار ناهار با آهو و سارا تو خیاط خونه و لباس اون زنیکه تازه به دوران رسیده و یه ماه دیگه...

اینجا کجاست؟...

نگام باز فاصله رو تخمین زدم و بیشتر از ۵ متر نبود.

۵ متر و با یه پرش آرتیستی جون سالم به در بردن؟

به اون شیشه های ریلی تکیه زده رو اون زمین سرد نشستم و دلم ضعف گشنگی رفت.

صدای پیچیدن یه ماشین تو فضا و و دل من ضرب گرفته از شدت استرس.

هوای رو به تاریکی رفته و دل من ضرب گرفته از شدت استرس.

یعنی کسی متوجه نبودم شده ؟

اصلا من چرا جیغ نمیکشم؟

جیغ هم بکشم مثلا چه توفیری داره؟ اینجا شماله یعنی از این ویلا تا اون ویلا یه عالم فاصله.

صدای همهمه نزدیک شد به اتاق و من بیشتر تو سه کنج دیوار فرو رفتم و خودمو پشت پرده کشیدم از شدت ترس.

در اتاق باز شد و دل من ریتم گرفت.

– منو مسخره کردین ؟ کسی که اینجا نیست.

صدای بم قاطی خشونتش و منِ باز دلم ریتم گرفته.

دستم چسبید به دهنم تا صدا نفسام درنیاد و چقدر حماقت ، بابت این قایم شدن و دل خوش به این قایم بودن ، خرج دادم.

نگام رو از همون جفت کفش کنار سویی شرتِ رو زمین جا مونده به اون صورت و لبخند زشت رسوندم و اشکای پر از ترسم رو گونه چکید.

جیغم از شدت استرس پشت همون دستای چسبیده به دهنم خفه شد و اون با اون صدای نخراشیده گفت : آقا پیداش کردم.

صدای چند قدم دیگه و من بیشتر تو سه گوش دیوار جمع شدم و دلم خوش بود به ارتفاع نسبتا عالی برای یه خودکشی واسه حفظ عفت.

یه جفت کفش براق و سرم که بیشتر تو سینم فرو رفت.

زانو زدنش جلوم و باز اون صدای بمی که اینبار پر از ملاطفت بود.

– آیلین عزیزم...

چی ؟

لرز بیشتر به تنم نشست و من به خاطر اون دختری که فقط از زندگی خواب و خوشگذرونی رو فهمیده اینجام ؟

– آیلین نمیخوای نگام کنی ؟ دلم برات تنگ شده بود.

تنها نبودیم ما دونفر و اون هنوز اطلاع نداشت از آیلین نبودن من.

دست زیر چونم برد و سرم رو بالا گرفت و ترس تو جونم انداخت و نگام به اون دوجفت چشم سبز تیره افتاد که ناباور تو اون نور دم غروب صورتمو بالا پایین میکرد.

دادش و پرت کردن صورتم به یه طرف و منی که سرم کوبیده شد به دیوار و درد گرفت و منی که اشک با سرعت بیشتری رو صورتم رد انداخت.

قدمای بلندش توی ساختمون رسوندش و من میشنیدم داد و فریادشو.

– بی عرضه ها اینکه آیلین نیست.

– یعنی چی آقا ؟ به خدا ین همون آدرسیه که خودتون دادین ، یه دختر قد بلند و خوش بر و رو واسه خونه مهرزادا ، خودتون گفتین تو اون خونه فقط یه دختر زندگی میکنه.

تو اون خونه من هم زندگی میکنم ، تو خونه ی خونه که نه ، ولی تو انباری ته پارکینگش چرا.

کوبیده شدن یه چی به پنجره سرتاسری ترسوندم و من خودمو به دیواره کوتاه تراس رسوندم.

– مرتیکه این دختره نکبت کجاش خوشگله؟ دعا کن فقط زندت بذارم.

– غلط کردم آقا خودم براتون پیداش میکنم.

صدای ملایم یه مرد دیگه که گفت: با این دختره چی کار کنیم؟

دوباره صدای اون قدمای محکم و نزدیکیش به من و بوی سیگار قاطی یه عطر زیادی تلخ.

شال دور گردنم افتاده رو با دست گرفت و من روو همونجور نشسته توی اتاق کشوند و حس خفگی وجودم رو پر کرد و پرت شدم وسط اتاق و باز همون سمت سرم کوبیده شد لبه تخت و باز اون اومد طرفم و شالم رو گرفت و من رو بالا کشید و باز حس خفگی بود.

ترس تو وجودم خودی نشون داده بود و باز چشام پر از اشک شد.

– ولش کن به اون چی کار داری ؟ این آشغالا اشتباه کردن به این بنده خدا چه ؟

– خفه شو ، همه چیزو این دختره خراب کرد ، وقت من به خاطر این انگل حروم شده .

ته حرفش مساوی شد با کوبیده شدن پشت دستش تو دهن و دماغم و یه درد نفس گیر.

– تمومش کن مرد ، چی کار به این دختر بچه داری؟

– گفتم خفه شو ، خفه شو تا پرتت نکردم بیرون.

ته اون همه خفه شو خفگی بیشتر من بود و کوبیده شدن کمرم به پایه تخت و نفس دیگه نداشتم.

سرفه ام و...

خون پاشیده شده رو اون لباس سفیدش...

و نگاه سبز تیره پر نفرتش به خون پاشیده شده رو لباسش...

و باز کوبیدن دستش زیر گوشم...

و اینبار پرت شدنم کف اتاق...

– خیلی لجنی ، خیلی ، بی لیاقتی این جماعت چه ربطی به این دختر بچه داره؟

– نمی خوام چیزی بشنوم ، پرتش کنین انباری.

– تو دیوونه ای .

– آره دیوونه ام ، مهرزاد باید بیاد اینجا.

دستم روی اون دستایی که سعی داشت شال رو از دور گردنم باز کنه مونده بود و نگام بند نگاه قهوه ای نگرانش بود.

عزیزترینم کجایی ؟ دارم از درد می میرم کجایی ؟ عزیزترین دارم می میرم.

****

سرفه هام...

سرم...

من بیشتر کنج دیوار ، دراز کش در خود فرو رفته...

خدا کجاست ؟

برای من وقتی داره ؟

هیشکی نگرانم شده ؟

هیشکی منو یادش هست ؟

میگه اون باید بیاد ولی اون به خاطر من نمیاد.

صدای چرخیدن کلید تو قفل اون انباری رو شنیدم و باز اشکام به جوشش افتاد و دلم همون انباری ته پارکینگِ ملقب به اتاق رو خواست.

من کتک نمی خوام ، درد داره ، من اون عزیزترین رو میخوام ، عزیزترینم کجایی ؟

چشام رو بسته نگه داشتم و لرز بیشتر به تنم نشست و بیشتر تو خودم جمع شدم و منتظر اون بلای آوار رو سرم موندم.

– خوابی ؟

صدای مهربون اون مردی بود که شال رو از گرد گردنم باز کرد ، بود و نگاه من تو تاریکیِ اون انباریِ نمور تو صورتش رژه می رفت و قفل نگاه قهوه ای ناپیداش شد.

– بلند شو یه چی بخور ، دو روزه هیچی نخوردی.

دو روز ؟

یعنی اون از باغ لواسون آقا احتشام برگشته؟

یعنی امروز چی میپوشه ؟

یعنی امروز کی واسش صبحونه حاضر میکنه؟

یعنی کی قراراشو یاد آوری میکنه؟

اون منشی حواس پرتش؟

با کمک دست اون مرد نشستم و کمرم بیشتر به سوزش افتاد و لب پر از خون خشکیدم رو به دندون گرفتم و به لیوان آب تو دستش با ولع چنگ زدم و باز فکم از هجوم اون همه سرعت من برای آب خوری درد گرفت.

– آروم تر ، بیا برات لقمه گرفتم.

لقمه های نون پنیر رو تو تاریکی راهی معده پر دردم کردم و دلم به هم خورد و دستشو پس زدم که گفت : من دیگه باید برم ، مهرزاد که بیاد تو هم راحت میری دنبال زندگیت.

راحت ؟

با اون سوزنش کمر و شقیقه و صورت پر از خون خشکیده؟

واقعا میشه راحت رفت سراغ زندگی؟

چقدر راحت واقعا...

دستش در رو باز کرد و من با اون گلوی خش برداشته از شدت سرما گفتم : مگه من چی کار کردم ؟

– واقعا متاسم.

متاسفه و در رو پشت سرش قفل میزنه...

متاسفه و انباری تاریک تر میشه...

متاسفه و سرما بیشتر تو انباری جولون میده....

یکبار جای آیلین بودن رو هم دیدیم.

****

باز هم طبق قرار نانوشته این چند وقته در روی پاشنه چرخید و صدای قیژ داد و اون چشم قهوه ای با سینی تو دستش وارد انباری شد.

زانوهامو بیشتر تو بغل گرفتم و به اومدنش و کنارم نشستنش نگاه کردم.

– چطوری؟

بی جواب ، اون ، تقریبا نجات دهنده و حامی رو زیرپوستی از نظر گذرونده ، گفتم : چرا نمی ذارین من برم ؟ من اونقدر شعور دارم که بدونم اون یارویی که منو زیر مشت و لگد گرفت یکی از اون همه خاطرخواهای آیلینه ، و می دونم که از همشون خیلی رده بالاتره ، پس عمرا طرف پلیس و اینجور مسخره بازیایی برم ، بحث شما جمشید خان مهرزاده که بیاد اینجا دنبال من ؟ نمیاد ، به خدا نمیاد ، من اونو میشناسم ، اون تو این هفته حداقل پنج تا قرار مهم کاری داره که به خاطر من هیچ کدومشونو بی خیال نمیشه.

– پس زبونو داری.

بهتزده این همه ریلکسی بودم و گفتم : نمی ذارین برم ؟

– نه تا وقتی اون مرد کله خرابِ بیرون آمپر چسبونده ، یه اتفاقایی افتاده که تو ازش بی خبری و بهتر هم هست بی خبر بمونی ، اون مرد بیرون اتاق به خاطر اون اتفاقا پتانسیل اینو داره که سر اولین نفر حرصشو خالی کنه پس مطرح شدن موضوع تو مساویه با یه شب پذیراییت با مشت و لگد که این بار واقعا از دست هیچ کدوم از ماها هیچ کاری برنمیاد چون این یارو سگ بشه بدتر از سگ میشه.

– مگه چی شده ؟

– بشین غذاتو بخور.

دست خشک شده از سرمام رو طرف قاشق بردم و میون مایع رقیق تو ظرف که با کم خرجی یه کم هوش میشد فهمید سوپه گردوندم و گفتم : شما به جمشیدخان خبر دادین؟

به جا من حرف خودش رو زد.

– خدمتمار خونشونی ؟ حتما زیاد تو چشم نبودی که آمارتو درنیاوردن.

– شاید...

– چرا دوپهلو حرف می زنی؟

– تو چی ؟ تو هم خدمتکارشی ؟ شاید هم از این بادیگاردایی نه ؟ یارو خیلی دم کلفته ، نه؟

– چندسالته ؟

– تو چند سالته ؟

– بچه پررویی پس.

– آهان فهمیدم ، از اون دسته آدمایی هستی که رو سنشون حساسن دیگه نه ؟

– خیلی بچه می زنی.

– نوزده سالمه.

– مامان بابات حتما نگرانت شدن ولی اگه کارای اون مرد دم کلفت به قول تو بیفته رو غلتک حتمی از خجالت تو و خونوادت درمیاد.

– نگران نشدن ، اگه نگران هم شده بودن صد در صد می خواست مثه من از خجالتشون دربیاد ، اوهوم؟

– ببین تو ، تو نامناسب ترین زمان ممکن افتادی وسط این ماجرا پس درک کن که اون یارو به هیچ وجه اعصاب نداره.

– پیچوندیا.

اولین قاشق سوپ هم پشت بند حرفم رسید به دهنم و دهن خشکم حالم رو به هم زد.

– چی ؟

– سنتو میگم.

– سی و دوسالمه.

قاشق بعدی هم با همه بدمزگیش رفع گشنگی شروع کرد و اون تو سکوت و تاریکی غذا خوردنم رو نگاه کرده گفت : درس می خونی ؟

– نه ، کار می کنم ، مگه همه چی درس خوندنه ؟ یکی درس می خونه که کاری که دوست داره رو یاد بگیره ، من کارایی که دوست داشتمو از بچگی بلدم .

– تز جالبی بود.

باز خوردن من و این بار سکوت طولانی شده اون و من این بار این سکوت رو تحمل نکردم.

– به اون میگین آقا ؟

– اکثریت میگن آقا.

صدامو از همون ولوم پایین ، پایین تر آورده گفتم : خلافکاره ؟

حالت خنده رو تو صداش تشخیص دادم و گفت : چطور اینجور فکری کردی ؟

– آخه اونایی که منو دزدیدن یه جوری بودن ، این آقاتون هم که تعادل روانی درستی نداره گفتم حتما یه چی هست این وسط

– نه ، اون عوضیا هم فقط واسه کارگشایی به درد می خورن.

– کارگشایی با دزدی آدم ؟ آقاتون خیلی خاطر آیلینو می خواد؟

– تو زندگیش دختر کم نبوده ولی براش هیشکی آیلین نمی شه.

سرم رو با درد به اون دیوار نم زده و سرد تکیه دادم و گفتم : ولی فکر کنم آقاتون بهتره یه تجدید نظری تو انتخابش بکنه ، چشم آیلین خانومش فقط یکیو خوب می بینه.

– چی داری میگی؟

– شاید الان تو فکرت بگی می خوام بسوزونمتون ولی اون آیلینی که من دیدم تا دنیا دنیا بوده عاشق یکی بوده و بس.

– عاشق کی؟

– من فقط گفتم که گوشی دستتون باشه ، بقیشو معذروم ، ممنون از اینکه برام غذا آوردی.

سینی رو خودشو بلند کرد و طرف در قدم برداشت و دل من گرفت ، بره باز تنها میشم.

– راستی...

برگشت طرفم و من تو تاریکی نگاه منتظرشو حس کردم و گفتم :اسمت چیه؟

– وثوق ، تو چی؟

یه کم نگاش کردم و نگام رو تهش دوختم به تنها روزنه نور از در نیمه باز وارد شده و گفتم : آمین...

****

صدای داد و فریاد و فحش کشونده بودم طرف در بسته و گوشم هم چسبیده بود به در و منتظر یه فرصت واسه فهمیدن قضیه بودم.

صداها ناواضح و منم بی انرژی تر از همه لحظه های زندگیم.

دقیقا چند روزه که اینجام رو نمی دونم ولی گلوی از شدت دردم و سرمای واسم هر لحظه بیشتر شده دارن اطلاع رسانی می کنن که قراره به کلکسیون دردای این چند وقته سرماخوردگی هم اضافه بشه.

باز شدن در یه لبخند پر درد رو لبم نشوند و با اون گلو درد به سختی گفتم : چی شده باز این آقاتون رم کرده؟

خنده تو صداش مشخص شد و در رو پشت سرش بست و گفت : بچه پررو تو می دونی داری در مورد کی حرف می زنی؟

از شدت فشار وارده به خودم بابت حرف زدن به سرفه افتادم که لیوان آب تو سینی رو به دستم داده گفت : حالت خوبه ؟

– عالی...از این بهتر نمی شم ، من محشرم الان ، فقط یه مشکل کوچولو هست اونم اینه که عزرائیل داره جلو این جون سختیم کم میاره.

باز چندتا سرفه خشک آخر حرفم رو بدرقه کرد.

– بیا این غذا رو بخور ، جون نداری.

– میشه کوله پشتیمو بهم بدین؟ حداقل یه چی که به دردم بخوره توش پیدا می شه.

– باید از بچه ها بپرسم کجا گذاشتن، میارم برات.

– معلوم نشد تهش که من کی از این خراب شده که حتی دستشوییش هم تاریکه میرم؟

باز چندتا سرفه خشک جونم رو نیمه جون کرد.

– میری دختر ، میری ، حالا با اون صدا خروسیت نمی خواد واسه من حرف بزنی ، بشین غذاتو بخور.

کنارم نشست و من سر به دیوار تکیه داده قاشق رو بی میل تو ظرف گردوندم و گفتم: تو زندیگم همیشه گفتم خوش به حال آیلین ، همیشه گفتم کاش یه بار جای آیلین باشم...

سرفه وسط حرفم وقفه اندازی کرد.

– به نظر تو این تقاص زیاده خواهیمه؟ یعنی آیلین هم بود این همه کتک می خورد؟...حالا دارم فکر می کنم یعنی کی نگران من شده ؟اصلا نگران شده تا پیم بگرده؟...

سرفه باز اذیتم کرد.

– هر روز این امیدو به خودم میدم که جمشیدخان میاد ولی تهش خودم می دونم که عمرا واسه خاطر من بیاد...هرشب که سرم میرسه به این زمین سفت با خودم میگم دختر امیدی به فردات داری ؟ بعد اونقدر سردم میشه که اصلا یادم میره داشتم به چی فکر می کردم...

سرفه ام این بار بیشتر میون حرفم خودی نشون داد.

– می دونی چقدر سخته همیشه تو زندگیت عقده زندگی یکیو داشته باشی؟ می دونی چقدر داغونت می کنه وقتی هر روز بخوای خودتو با یکی مقایسه کنی که از همه نظر از تو بهتره؟...

سرفه کردم و دستم گلوی دردناکم رو ماساژ داد.

– یه عمر جلو چشمت یکی از تو بهتر باشه خیلی سخته ، حالا هم همه حرصم سر اینه که دارم چوب یکی دیگه رو می خورم ، یه عمر زدن تو سرم صدام در نیومد ولی این چند روز یه سره دارم تو فکرم به خودم نق می زنم که چرا همه این سالا یه سره خفه خون گرفتم و گذاشتم هر کاری دلشون خواسته با زندگیم و روح و روانم بکنن.

سرفه ام از همه سرفه هام بیشتر شد و نفسم بریده تر.

ظرف رو کنار زده بیشتر تو دل دیوار خودم رو جا کردم و باز گفتم : خیلیه که دارم واسه یه غریبه دردول می کنم.

– آره خیلی راحت به من غریبه اعتماد کردی.

– زندگی به من یکی برخلاف همه یاد داد زود به غریبه ها اعتماد کنم.

– چرا این همه ناامیدی؟ مهرزاد میاد.

– اگه هم بیاد واسه خاطر من نیست واسه خاطر جنگ و دعواست بابت اینکه می خواستن آیلینشو بدزدن.

– غذاتو بخور.

– نمی تونم ، گلوم درد می کنه.

– باید تقویت شی.

– میل ندارم.

– پس من برم.

دستم رو اون تکه فلز کوچیک بیشتر فشرده شد و دلم چنگ شد.

– دفعه بعدی کولتو میارم.

– لطف می کنی.

– متلک بود؟

شونه بالا انداختنم خندوندش و قدمای محکمش طرف در برداشته شد.

دستش روی دستگیره یه مکث کوتاه کرد و بعد گفت : زندگی همه آدما اونجوری که خودشون میخوان پیش نمیره.

یه لبخند دردآلود رو لبم اومده و اون راهی شد.

زندگی خیلیا هم اونجوری که میخوان پیش میره.

عادتم شده دلسوزی همه برام ، حتی دلسوزی یه مرد دو روز باهاش آشنا شده به اسم وثوق.

فلز کوچولوی امیدم رو تو مشتم فشردم و رو زمین درازکش شدم و باز دردگلوم غوغا کرد و سرما تا استخونم فرو رفت و دلم باز گرفت از این همه تنهایی.

صداش رو شنیدم که گفت : درو ببند نمی دونم این کلیدمو کجا گذاشتم.

یعنی هیشکی نگران نشده؟

حتی آهو و سارا؟

حتی خانوم گل؟

حتی اون عزیزترین؟

جمشیدخان مهرزاد که عمرا دل نگرونی بابت من و زندگیم تو وجودش بره و بیاد.

چرا حق من همیشه بدترینه؟

چرا جمشیدخان این همه از من بدش میاد؟

چرا عزیزترینم دل نگرونم نمیشه؟

دلم تنگه ، تنگه همون برکه پاتوق من و تنهاییم شده.

دلم تنگه ، تنگ همون انباری ته پارکینگ ملقب به اتاق حتی با وجود اون تشک کهنه آیلین.

دلم تنگه ، تنگ همون خونه کوچولوی وسط شهر و اون خیاط خونه.

دلم تنگه ، تنگ عزیزترینم.

دلم تنگه ، تنگ آهو و سارا.

****

کوله پشتیم رو تو بغل گرفتم و با گردش دستم میون محتویاتش اون چراغ قوه رو بیرون کشیدم و روشنش کردم و نورش رو طرف صورت وثوق گرفتم و اون با چم های بستش عکس العمل نشون داد و من از دیدن قیافه مردونش یه لبخند زدم که گفت : نورشو بگیر اونور اعصاب ندارم.

– آقا روتون تاثیر گذاشته که اعصاب ندار شدین؟

– حالا چرا چراغ قوه تو کیفته؟

– سیم کشی اتاقم مشکل داره هر چراغی که وصلش میشه ته عمرش دوهفته است این چراغ قوه هم رفیق تاریکی اتاقمه.

– چه جالب، دیگه چی تو کیفت داری؟

– تو هم که اصلا کیف منو زیر و رو نکردی.

– من نه ولی اون دوتا چرا.

آینه جیبیمو از کیف بیرون آورده خودمو تو نور اون چراغ قوه با اون همه خون خشک شده رو صورتم برانداز کرده گفتم : چه خوشگل شدم.

– بیا برو تو دستشویی صورتتو تمیز کن.

تو روشویی کثیف اون دستشویی نیمه مخروبه با اون نور کم صورتمو تمیز کرده با صورت خیسم جلو روش وایسادم.

– منو کی ول می کنین؟

– تو سوزنت گیر کرده انگاری، دقیقا هر روز این سوالو می پرسی.

– مگه من مچل شماها و دعواتون با جمشیدخان و آیلینم؟

– کمتر بهش فکر کنی خودت کمتر زجر می کشی.

– آره صد درصد می تونم با یه بدن گرم از تب و گلویی که داره آتیش می گیره اصلا بهش فکر نکنم.

– بذار ببینم چی کار می تونم برات بکنم.

– می خوای بری؟

– نرم؟

– تنها که میشم می ترسم ، از اون دوتا آدم پشت در می ترسم .

– باشه یه کم می مونم.

لبخندم رو تو نور دیده لبخند تو صورتم ریخت و کنارم رو اون زمین سرد و نمور به دیوار تکیه زده نشست و من لباس اون زنیکه تازه به دوران رسیده رو بیرون آوردم و به اون یه کم کار دست مونده روش نگاه انداختم و بند و بساطم رو ریختم بیرون و واسه عدم فکر به اون گلودرد و تبِ کم کم بالا رفته تو وجودم با تنظیم نور چراغ قوه رو لباس دست به کار شدم که گفت : تو داری چی کار می کنی؟

– با این سوزنه شاهرگتو می خوام بزنم ، خب دارم خیاطی می کنم دیگه ، تهش که از این خراب شده خلاصی پیدا م یکنم البته اگه این آقاتون وحشی نشه بزنه لت و پارمون کنه ، باید کار مردمو تحویل بدم.

– خیاطی می کنی؟

– اوهوم.

– دقیقا نقش تو ، تو خونه مهرزاد چیه؟

– دقیقا نقش تو ، تو دم و دستگاه آقا چیه؟ بهت نمی خوره اجیربگیرش باشی.

– زبونت درازه دختر.

– نگفتی.

– مگه تو گفتی؟

– من هیچ کاره ام ، یه جورایی زیادیم تو اون خونه ، جمشیدخان صدقه سری خودش و آیلینشو میده و منو آواره کوچه خیابون نمی کنه.

– تو مثلا الان تب داری؟

– من جون سختم ، یاد گرفتم جون سخت باشم ، نازکش نداشتم که وقتی مریض میشم عین پروانه دورم بگرده تا لوس شم.

– ار چند سالگی خرج خودتو میدی؟

– شونزده سالگی ، ولی فکر نکن نفهمیدم پیچوندیا.

– وقتی خواستی از اینجا بری بهت میگم.

– یه چی بگم؟

دستشو واسه تخمین میزان تبم به پیشونیم چسبوند و گفت : بگو.

– ازت خیلی خوشم میاد.

خندیده موهای تو پیشونیم رو به هم ریخته تر از اینی که هست کرد و من خندیدم و به سرفه افتادم و گلوم آتیش گرفت و تنم داغ تر شد.

– من دیگه برم ، فردا واست دارو میارم ، یه امشبه رو تحمل کن.

– من چند شبه دارم تحمل می کنم.

لبخندش و منی که بیشتر از حد معمول به اون همه مردونه های صورتش خیره شدم.

اون فلز کوچیک تو جیب شلوارم حس شدنی تر شد و سرفه هام بیشتر شد و تنم داغ تر شد و به رفتنش خیره شدم.

– شب نمی خواد اینجا وایسین ، برین بخوابین.

– اما آقا گفتن...

– یادت رفته من کیم؟

– چشم وثوق خان ، هرچی شما بگین ، فقط اگه دختره...

– حوصله حرفاتو ندارم.

صدای قدمای چند نفر و لبخند تلخ من به اون همه اعتماد وثوق.

اون فلز کوچیک تو جیبم حس شدنی تر و اتاق سردتر و تنم داغ تر و سرفه هام خفه تر.

روسری همیشه یدک کش کیفم شده رو روی سر انداختم و با اون نور چراغ قوه عقربه های ساعت رو بالا پایین کردم.

****

دلم از اضطراب فشرده شد ، کمرم بیشتر از همه ی این چند روزه به سوزش افتاد ، گلوم آتیش گرفت ،چشمام از شدت تب و داغی به سختی باز شد ، خودمو میکشیدم طرف اون درخت که شاید میشد تو تنش یه کم آروم گرفت.

خودمو تو شکافش فرو کرده سردی هوا رو به جون خریدم.

چشمام از شدت درد روی هم می رفت و واسه عدم خوابم دستم رو تو چاله پر آب کنار درخت فرو کردم و با سردیش هوشیارتر شدم.

صدای یه خش خش عذاب آور جون به سرم می کرد ، یه خش خش اعصاب خرد کن که انگار نشات گرفته از توهمات تبم بود.

سرم رو به تنه خیس خورده درخت تکیه دادم ، کوله به تو بغل با آخرین رمق مونده اون دست خلاص شده از چاله آب رو تو سینه فشردم.

دوباره صدای خش خش و اشکای رو گونم چکیده بابت این ترس و رو به موتیم.

نفسام درد می کرد.

تنم مثه کوره بود.

اون دست گیر به چاله آب ، تو تنم حس نمی شد.

همه زخمای تنم می سوخت.

باز صدای خش خش و ولوم بالاترش و نگاه گشته من تو اون تاریکی .

نفسم درد می کرد و بالا اومدنش سخت شده بود.

سایه جلو روم بود و من سر بالا نمی آوردم.

سرم سنگین شده بود و بیشتر به اون تنه فشرده شد.

سایه جلوم خم شد و من چشام رو بستم.

دستم کرخت تر و بی حس تر بود .

دستش طرف صورتم اومد و من با آخرین توان سر عقب بردم.

کمرم می سوخت و حالت تهوع ول کنم نبود.

دست مونده تو چاله آب رو به دست گرفت با یه کشش بلندم کرد.

دستم رو کشیدم و راه به جایی نبردم.

دنبالش تلو تلو خوردم و تهش با زانو رو زمین افتادم و با بی توجهی اون چند قدم دنبالش کشیده شدم و مچ دستم درد گرفت و زانو هام سوخت و کمرم بیشتر تیر کشید و یه چی به پهلوم کشیده شد.

کنارم رو زانوش نشست و بلندم کرد و من تو تب می سوختم.

– مثلا می خواستی کجا بری؟ تا صبح که مرده بودی.

انتظار واسه همپایی با اون قدمای پرانرژی و محکم خیلی غیر منصفانه بود.

– تهش جنازت می شد خوراک چارتا حیوون.

اون حرف می زد و راه می رفت و من رو دنبال خودش می کشید و کمر من تیر می کشید و می سوخت و پاهام توان نداشت.

– داری می میری بدبخت.

اون می گفت بدبخت و همه زخمای تنم به زق زق افتاده بود.

– اگه جا من ، یکی از اون دوتا لاشخور می اومد سراغت می خواستی چه غلطی کنی؟

مچ دستم بیشتر درد می گرفت و داغ تر می شد و من دیگه جونی نداشتم.

– تو لیاقت اعتماد نداشتی.

باز اون ویلای بزرگ و زیادی وحشت آور و باز انباری زیرزمینش.

پرتم کرد تو اون همه تاریکی وحشت آورتر از اون جنگل و طرف در قدم برداشته گفت : لیاقت توجهمو نداشتی.

از لای اون چشمای پر درد و داغ ، رفتنش و بسته شدن در رو دیده ، قطره اشکام چکید.

هیشکی نگرانم شده؟

وثوق هم دیگه نگرانم نمیشه.

گلوم آتیشه و تنم داغه و زخمام می سوزه.

عزیزترینم کجایی؟

جمشیدخان مهرزاد نمیاد.

وثوق رفته.

من می میرم.

چشام بسته میشه و لبام پر از تلخ خند.

– خیلی دوسش داری؟

– من دوسش ندارم عاشقشم.

– کاش یکی ما رو تحویل می گرفت.

– تو جونمی گلم.

– چطور می تونی بی توجهیشو ، بی خالیشو به احساست دیده باشی و تهش بازم اینجور خاطرخواهی کنی؟

– جان دلم عشق فقط رسیدن نیست عشق از خودگذشتنه واسه آسایش معشوق.

– به نظرت لیاقت این از خودگذشتنو داره؟

– وقتی تو رو بهم داد لیاقت خودشو تخمین زد.

– چرا این همه خوبی؟ من که خودم می دونم بار اضافه زندگیتم.

– تو همه چیز زندگیمی ، تنها چیزی که واقعا خواستم و بهش رسیدم.

– خیلی دوست دارم.

دوست دارم و نیستی و من می میرم.

امشب عجیب هوس مرگ کردم.

****

– اینکه داره تو تب می سوزه ، وثوق از تو انتظار نداشتم.

– من دیشب عصبی بودم ، فکر نمی کردم اینقدر حالش بد باشه.

بی وزنیم و...

– چندبار بگم حق نداری به وسیله های آیلین دست بزنی ، مثه اینکه دلت هوس کتک کرده.

کوبیدن دستش تو صورتم و چشمای گریونم و من فقط عروسک خوشگل آیلین رو دوست داشتم.

– جمشیدخان ، بچه است سرش نمیشه ، شما به بزرگی خودت ببخش ، خب از یه بچه پنج ساله چه انتظاری داری ؟ هوس می کنه خب.

قایم شدنم پشت دامن گلدار خانوم گل و جمشیدخان آیلین مثلا پربغض رو تو بغل گرفته و روی موهاش رو بوسیده و اشکای چکیده رو گونم و هق هق خفم بابت ترس از عصبی شدن های دوباره جمشیدخان و نخوردن سیلی دوباره.

– اینکه داره می لرزه.

– چی کار کردین باهاش؟ اینکه تن و بدنش یه جا سالم نداره.

– کاش دیشب ولش نمی کردم.

– آره واقعا کاش یه جو شعور تو وجودتون بود.

سرمای بیش از حد و رقص دندونام روی هم و...

به خنده سرخوشش با حسرت گوش داده لبخند جذاب جمشیدخان رو دیدم که با هر عدم تعادل آیلین رو دوچرخه خوشگل صورتیش رو لبش مینشست.

– خانوم گل.

– چی کار داری؟

– منم از اون دوچرخه ها می خوام.

– هیش ، یهو چیزی به جمشید خان نگی دوباره می زنه سیاه و کبودت می کنه.

چونم از بغض لرزیده "چرا" تو دهنم خفه شد.

– این آمپولو می زنم وضعیتش بهتر بشه.

یه سوزش وابسته شد به کلکسیون سوزش هام و...

اشکام روی سنگ کف ریخته حالم رو به هم می زد، فردا امتحان ریاضی دارم.

کفشای گلی آیلین کنارم قدم برمی داره و اشکای من باز هم سرعت می گیره و نگام به آخرین قدمش تو معرض دیدم ثابت می مونه و بعد صدای قدمای سنگین جمشیدخان میاد و درآخر سیلیش بابت کم کاریم و تذکرش برای مهمونی امشب و من فقط دوساعت وقت داشتم.

– تبش چرا نمیاد پایین؟

– این که نمرده کلاتو بنداز عرش ، زورتون به یه بچه رسیده؟

سرمای بیشتر و...

– شاهین اینو واسه تو خریدم.

با بی تفاوتی به دسته کلید ثمره نیمی از پول خردای برای صدقه کنار گذاشته خانوم گل و من ازش یا هزار تا معذرت خواهی از خدا برداشته ، خیره شد و ازم گرفتش و بی حرف رفت و من ذوق زده شدم بابت این توجه.

– لرزشش کمتر شده.

– حالا چرا این بیچاره رو اینجا نگه داشتین؟

– میشناسیش که چه کله خرابیه.

– دیوونه است.

به کوله پشتیش و اون دسته کلید ازش آویزون خیره گفتم : دسته کلید خودته؟

– آره ، خوشگله ؟ شاهین دیروز بهم داد.

پول صدقه های خانوم گل حروم اونی شد که صدقه نیاز نبود و من بغض کردم.

– دیروز تا حالا هیچی نخورده.

– شماها دیگه کی هستین.

خانوم گل موهای آیلین رو بافته من رو حسرتزده کرد و کنارش نشستم و گفتم : خانوم گل؟

– چیه باز؟

– موهای منم میبافی؟

– نه بچه ، برو کنار وقت ندارم ، موهای تو هم که به درد بافتن نمیخوره.

واسه آیلین وقت داره و دوگیس می بافه و من خودم یاد می گیرم ببافم حتی با همون موهای به درد بافتن نخورده.

– آمین خواب بسه دختر خوب ، بلد شو داروهاتو بخور.

چشمای نیمه بازم تو صورت وثوق می گشت و...

آیلین سه روزه سرماخورده و جشمیدخان از اتاقش تکون نخورده و من دو روز پیش از پله ها پرت شدم پایین و خانوم گل بردم درمونگاه و پنج تا بخیه طرف چپ پیشونیم و نزدیک موهام خورد و جمشیدخان نفهمید.

آیلین سرما خورد و جمشیدخان برای سرگرمی و اسیر تخت شدنش بازی فکری خرید و من آرزوم یه کمپوت بود وچشیدن طعمش و سرم خیلی درد می کرد گاهی.

چشمای خستم رو از ظرف سوپ کنده تو صورت وثوف آماده به پذیراییم با اون قاشق نیمه پر و فوت به جونش بسته گردوندم و اولین روزیه که نازخر دوران مریضی دارم.

مهرزاد نمیاد و نمیدونم تهش چی میشه.

****

با اون چشمای تب دار تو صورت اون فرد جدیدِ تو این یه روزه حسابی بهم رسیده ، نگاه انداختم و گفتم : تو هم مثه وثوق دلت برام سوخته؟

– من هیچ وقت دلم واسه بیمارام نمی سوزه.

– مثلا می خواستی بگی دکتری؟

صدای خنده وثوق و نشستنش کنارم رو حس کردم و اون گفت : این زبونش تند و تیزه پسر.

لبخند جذاب اون مرد و چرخ خوردن نگاش تو صورتم.

– من از طرف اون مرتیکه لندهور ازت معذرت می خوام.

– بی خیال پسر ، این همه باکلاسش نکن.

– وثوق میگه اسمت آمینه.

– اوهوم.

– اسم من هم شایانه.

فقط نگاش کردم که گفت : بهتری؟

سرمو تکون دادم و وثوق گفت : من می خوام بدونم کدوم گورستونی تو اون تاریکی می خواستی بری.

– من می دونم جمشیدخان نمیاد پس چرا بی خیالم نمی شین؟ آیلینو من می شناسم ، اون راضی به این وصلت نمی شه.

شایان – چرا ؟ اون مردی که تو دیدی همه چی تمومه.

– شاهینی که من دیدم اونقدر تو کل زندگی آیلین بوده که هیچ مردی نتونه به چشم آیلین بیاد ، شاید شاهین کمتر باشه ولی آیلین از همون بچگیش دیوونه شاهین بود، خیلیا دیوونش بودن.

وثوق – واجب شد این پسره رو ببینیم.

– اون ایران نیست ، بعدش هم بهت نمیاد به پسرجماعت نظر داشته باشی.

صدای خنده شایان تو اون اتاق پر از قفسه های کتاب انعکاس پیدا کرد و وثوق رو هم به خنده انداخت.

شایان – شاهین چی کاره آیلینه؟

– پسرعموشه ، برادر جمشیدخان که مرد زنش همه چیزو فروخت و رفت اونور ، شاهین خیلی ساله اونجاست ولی زیاد میاد ایران.

وثوق – همه خونواده جمشیدخان اونورن؟

– جمشیدخان فقط یه خواهر دیگه داره که اون هم فقط یه پسر پونزده ساله داره.

وثوق – شنیدم جمشیدخان از زنش جدا شده.

– زن سابق جمشیدخان هم تو اتریش زندگی می کنه مثل شاهین و مادرش.

شایان – تنها؟

– نه ، با شوهرش و بچه های شوهرش.

وثوق – تا جایی که من جمشیدخانو دیدم هیچی کم نداره که یه زن بتونه ازش بگذره.

– بعضی وقتا خوشی می زنه زیردل آدما.

شایان – از این مرد بعیده این همه سال تنها زندگی کنه؟

– اسم عشق احمقانه رو شنیدین؟ به عشق جمشیدخان به زنش میگن ، زنی که خیلی راحت شوهر و بچشو ول کرد و از ایران رفت و شد زن مردی که عشق اولش بوده.

شایان – پس تو از همه زندگی این خونواده خبر داری.

– هی همچینکی.

وثوق – پس چطور از وجود خواستگار سمج آیلین بی خبر بودی؟

– من زیاد تو اون خونه نیستم ، شاید فقط شبا برای خواب ، سعی می کنم زیاد تو اون محیط نباشم ، بعدش هم آیلین خواستگار کم نداره ، نصف آدم حسابیای ایران خواستگارشن.

شایان – خونواده نداری؟

– نمی دونم ، هیچ وقت نتونستم حتی به خودم جواب این سوالو بدم.

وثوق – یعنی چی؟

– پیچیده است ، آقا دعواتون نمی کنه که منو آوردین تو ساختمون؟

شایان – غلط می کنه ، امیدوارم مهرزاد از خر شیطون پیاده بشه و بیاد.

وثوق – میاد ، اون مرد اهل ریسک نیست ، یه همچین آدم مهمی رو عمرا بیخیال بشه.

– نمیاد ، اون به خاطر من نمیاد.

شایان – چرا نیاد ؟ بالاخره تو این همه سال داری تو خونش زندگی می کنی ، درقبال تو مسئوله.

– اون به خاطر یه آدمی که مزاحم زندگیش بوده نمیاد...حالا می خوام بخوابم ، مشکلی نیست؟

شایان زودتر از اتاق بیرون زد و وثوق من رو عمیق برانداز کرد و پشت بندش از در زد بیرون.

****

زخم زانوم بیشتر از هر لحظه داغونم کرد و از لابلای اون تاروپود پاره شده شلوار جین اون زخم دلمه بسته و چرک کرده رو نگاه کردم و گفتم : گوشی من دست کیه ؟

شایانِ تازه تو اتاق اومده و با لپ تاپ و چندتا برگه تو دستش درگیر زیرچشمی پاییدم و گفت : حتمی دست وثوقه ، چطور؟

– چطور تو و وثوق نوبتی تو این اتاق کشیکین؟

– اون دیوونه اگه بیاد سراغت اونقدر حرص از مهرزاد داره که بتونه همشو سر تو درآره.

– بدتر از این؟

نگاش یه دور تو صورتم چرخ خورده گفت : مطمئنا بدتر از این.

– چرا این همه آیلینو می خواد؟

– شاید چون آیلین اولین دختری بوده که دست رد به سینش زده.

– اصلا شماها چی کاره این آقایین؟

– اونقدر کارش هستیم که زیاد ازش حساب نبریم.

– اون فکر کرده مهرزاد راضی میشه واسه خاطر منِ پاپتی بیاد این خراب شده؟

– اولا جمشیدخانت فردا اینجاست ، دوما خوشم نمیاد اینقدر در مورد خودت بد صحبت می کنی.

– دروغ میگی.

– چرا باید دروغ بگم؟

– اون واسه خاطر من نمیاد.

– خب تو این مورد به تو حق میدم ، داره میاد تا سر این مرتیکه دیوونه ما خراب شه که چرا می خواسته عزیزدردونشو بدزده.

یه چی ته تنم شکست و ترکش وجودم رو برداشت.

– حالا واقعا چرا آیلینو می خواست بدزده؟

– مثلا می خواسته اینجوری واسش یه تولد توپ و سوپرایزی بگیره و نامزدیشونو اعلام کنه و بذارتش تو عمل انجام شده.

– جمشیدخان اصلا با این وصلت راضی هست؟

– کدوم آدمی می تونه از ثروت این مرتیکه دیوونه بگذره؟

– پس فقط مشکل آیلینه.

– از آیلین بدت میاد؟

– بدم بیاد؟ نه...بدم نمیاد ولی هیچ وقت تو زندگیم نشد که حس خاصی بهش داشته باشم.

– خوشگله.

– به مامانش رفته ، مامانش هم خیلی خوشگله.

– تو چرا این همه زود با کسی رفیق میشی؟

– بده؟

– بعضی وقتا آره دختر کوچولو.

– من کوچولو نیستم ، منی که تو این چند ساله خرج خودمو دادم کوچولو نیستم ، منی که حتی اون وقتایی که دستم تو جیب خودم نبود و قد چیزی که م یخوردم سگ دو میزدم کوچولو نیستم ، من از کلمه کوچولو متنفرم چون باهاش حس می کنم هیچ غلطی تو زندگیم نتونستم بکنم که همه این همه ضعیف می دونن.

– مگه یه آدم برای ضعیف به نظر نرسیدن باید غلط بکنه؟

– غلط دستوری بود الان؟

باز شدن در اتاق و اومدن وثوق و شایان با خنده اون مرد شلوراک پوش رکابی به تن رو برانداز کرد.

شایان – اجالتا زیاد گرمت نیست داداش؟

وثوق – خفه ، زندگی نداریم از دست این جماعت ،تو چرا اینجایی کله سحری؟

شایان – بیدار شدم اومدم اینجا چندتا مقاله بخونم.

وثوق – اصلا کلا معلومه داشتی مقاله می خوندی.

شایان – بس که این دختره حرف می زنه.

– تو که داری همش حرف می زنی.

خنده وثوق تنها عایدی داشتنش موهای به هم ریخته تر من بود.

پتو رو دورم بیشتر گرفتم و زانوهام بیشتر تو سینه جمع شد.

وثوق – خبر داری مهرزاد داره میاد؟ مث اینکه قرار مهم داشته نمی تونسته بیاد.

شایان – مثه مهرزاد تو زندگیم کم نبوده ، یه نمونه هم همین مرتیکه الاغ.

وثوق – جون داداش یه بار یکی از این کلماتو جلوش بگو دلمون واشه.

شایان خندید و نگاش رفت سمت من خیره به اون سیب گاز زده لپ تاپش.

شایان – چرا ساکتی؟ خوشحال باش که داری فردا میری.

نگام تا نگاه شایان بالا اومده گفتم : برای چی خوشحال باشم ؟ برای کسی که به خاطر من نمیاد یا برای کسی که قرارای کاری این هفته اخیرش خیلی مهمتر بوده؟ دقیقا می تونی برام بازش کنی که از چی باید خوشحال باشم؟

دست وثوق روی شونم نشست و فشردنش نرم بود و مثلا تسکین دهنده.

وثوق – بی خیال این حرفا ، دختر تو چقدر زنگ خور داری؟ عزیز ترین و آهو و سارا ترکوندن گوشیتو ، این دم آخریا که سارائه تو اس ام اس داره فحش زنده مردتو بالا میده.

– سابقه نداشته بیش از یه نصف روز از هم بی خبر باشیم.

شایان – پس ما اگه این مرتیکه الاغو بندازیم جلوشون تیکه بزرگش میشه گوشش.

– اون آقاتون خوب از پس خودش برمیاد ، در ضمن من پامو از اینجا بذارم بیرون عمرا دیگه حتی فکر این بیفتم که بخوام ببینمش چه برسه بخوام ازش انتقام بگیرم.

وثوق – وقتی بری دلم برات تنگ میشه.

شایان – از صدقه سر تو فسقله بچه یه شمال اجباری هم نصیبمون شد.

لبخند تلخم رو دید و من آروم روی اون کاناپه سه نفره رو به دوتاشون دراز کش شدم و گفتم : یعنی میشه فردا بیاد؟

وثوق پتوی روی تنم رو تا گلوم بالا آورد و خیره تو چشام گفت : استراحت کن و به هیچی هم فکر نکن.

– من فردا این جوری برم جلو جمشیدخان که بنده خدا خیال می کنه یه جنگلیو گذاشتین جلوش ، دارم از گند خودم خفه میشم.

وثوق – شب برنامه رو ردیف می کنم بتونی بری حموم.

– ممنون.

وثوق – به شرطی که دوباره این همه بلا سر خودت نیاری.

خندیده نگام تو اون همه مردونه های صورتش چرخ خورد و چقدر برادرانه هاش قشنگ بودن.

****

زخم پام به گزگز افتاده تنم گرمی آب رو حس کرده بی توجهی کردم به اون گزگز و ول شدم تو اون حجم آبِ وان دونفره قلبی شکل اتاقِ بدون صاحب این ویلا.

تقه ای به در خورد و گفتم : بله ؟

– چیزی احتیاج نداری؟

نگام روی اون ردیف شامپوها و لوسیونا افتاده گفتم : نه ، همه چی هست.

– پس زیاد لفتش نده ، هنوز مریضی.

لبخندم بابت اون نگران مریضیم به در پاشیده شد و گفتم : باشه.

کل حمومم شاید بیشتر از نیم ساعت نشد ولی کیفش یه لبخند رو لبم کشوند.

اون حوله گنده سفید رنگ ربدوشامبری رو به تنم پوشونده از حموم زدم بیرون و خودم رو به اون شوفاژ رسونده سرمای بیرون از حموم رو کمتر کردم.

لبه تخت یه لباس مردونه و یه شلوار ورزشی مردونه گذاشته شده بود و بسی خندم گرفت و ته خندم مساوی شد با دیدن اون باند و چسب و بتادین و یاد آوری اون همه زخم رو تنم.

جلو اینه به موهای خیس و اون لباس تا وسطای رون پام اومده نگاهی انداختم و شلوارم تقریبا پاچه هاش دنبال کشیده می شد و خندم گرفت و وثوق با یه تقه اومد تو اتاق و تیپم رو با خنده برانداز کرده رسید به اون موهای خیس و با اخم یه حوله کوچولو از وسایل لبه تخت برداشته اومد طرفم و انداخت رو موهام و گفت : مریضی هنوز بچه.

– میگما من این لباسا رو باید تا کی تحمل کنم؟

– لباساتو دادم بندازن تو ماشین ، فردا صبح تحویلته.

– مرسی ، تو خیلی خوبی.

– کم حرف بزن بچه ، زود بجنب باید بریم کتابخونه.

همراش از کنار اون دوتا خاطره نفرت انگیز با اون نگاه چندشون گذشته خودم رو بیشتر به اون منبع امنیت نردیک کرده وارد اون اتاق شدم و با پس زمینه خنده بلند شایان از صدقه سر تیپ کم نظیرم روی اون کاناپه یار غارم شده نشستم و گفتم : خب مگه چیه ؟

شایان – دوست پسرت الان ببینتت دیوونت میشه.

– اولا من دوست پسر ندارم ، دوما خیلی هم دلش بخواد.

وثوق – شایان بیا برو بکپ دیگه ، بذار این بچه هم بخوابه.

شایان – ببخشید که دکترش منم.

وثوق – بیا برو حوصلتو ندارم.

شایان یه چی دم گوش وثوق گفت و هرهر خندید و ووثوق هم یه چشم غره پیشکشش کرد.

وثوق – بخواب که فردا از دست ما راحت میشی.

راحت؟...راحت نیست با این عادت.

دستش به دستگیره رسیده گفتم : وثوق؟

برگشته طرفم منتظر نگام کرد و من با همه درد اومده تو صورتم یه لبخند بخور نمیر بهش زده گفتم : دلم برات تنگ میشه.

لبخندش بود و من تو برادرانه هاش گیر کردم و دلم یه برادر خواسته به اندازه برادرانه های وثوق و شایان.

– خب دیگه بخواب.

رفت و درو قفل نکرد و منم حس فرار نداشتم.

****

خیسی چیزی رو گردنم ، خستگی مفرطم و اثر اون همه آنتی بیوتیک و من هیچی رو درک نکرده.

یه خس خس و گرمی گردنم و و حس سنگینی چیزی رو گردنم.

درد پیچیده تو گردنم و من کم کم هوشیار شده و سایه وحشت آور افتاده روم و جیغ با دست گندش روی دهنم تو نطفه خفه شده.

صدای نفسای عذاب آورش کنار گوشم نفسمو می برید.

– فکر کردی میذارم چیزی که به خاطرش از آقا حرف شنفتم از زیردستم دربره.

نفسای پر از بوی تند ا*لکلش و باز دندونای تیزش تو گودی گردنم.

– آقا میگه خوشگل نیستی ولی تو زیادی به دل من نشستی.

اشکای دوئیده رو گونم و دست به کار افتادم واسه پیدا کردن یه چیز جدایی ساز.

– چه عطر خوبی داری ل*امصب ، داری دیوونم می کنی.

دکمه های کنده شدم با دستای وحشیش و باز هق هق خفه ام و بالاخره دستم به یه چی خورد.

باز حرکت لب هاش و من دلم مشت این همه بوی گند و بی کسی شد.

دستم اون چیز شبیه کتاب رو از عسلی به مشقت بلند کرده کوبید پشت سر اون عوضی.

منگ شده عقب رفت و با همه سرعتی که از خودم سراغ داشتم از زیر دستش در رفته دوئیدم طرف در و دستگیره رو چندبار فشار داده به خنده هیستیریک اون عوضی بهم نزدیک شده با وحشت گوش میدادم.

– اون در قفله ، بچه خوبی نبودی پس نخواه شب خوبی هم داشته باشی.

آخرین امیدم رو به کار گرفته مشتای گره کردم رو نثار اون در چوبی کنده کاری که حکم در بسته جهنم رو برام داشت کردم و دادم هوا رفت...

– وثوق ...شایان...وثوق کمک...کمک...کمک...

دوباره دست گندش رو جلوی دهنم گرفت و اشکام داغ تر و تندتر شد و لباس تو تنم رو با همه توان نگه میداشتم.

– خفه شو ، خودت خواستی عذابت بدم .

پرت شدن دوبارم روی کاناپه و خیمه زدن اون عوضی روی من چرا به اشکام بی توجه بود؟

لباسو با دستام گرفته به اون چشمای به خون نشستش و با لذت براندازم کرده با وحشت نگاه می کردم.

– تو محشری.

خدا یا خودت کمک کن...

کوبیده شدن در و صدای داد و فریاد امیدم داد و اون عوضی با وحشت به در نگاه کرده گفت : می کشمت، می کشمت دختره ه*رزه.

در باز شد و هجوم وثوق و شایان و اون آقا به داخل و اون عوضی مبهوت خشک شد و نگاه من پر از التماس به وثوق خیره بود.

به اون عوضی که زیر دست وثوق مشت می خورد با گریه خیره بودم و هق هق م یکردم و شایان اومد طرفم و من تو خودم جمع شدم و اون پتو رو دورم گرفت و من باز هق زدم و وثوق اون کثافت رو از اتاق بیرون کشید.

نگاه آقا بهم بود و من متنفر بودم از این نگاه ، بی احساس و یخ.

شایان – خوبی؟

نگاش کردم که گفت : بهتره بخوابی.

سرم رو با وحشت تکون دادم که کنارم نشسته دستم رو تو دست مردونه و پر محبتش گرفته گفت : اذیتت کرد؟

هق هقم بیشتر شده به وثوق از در تو اومده و چراغ رو روشن کرده نگاه کردم و وثوق طرفم اومده به گردن پر از حس دردم نگاه کرد و جلوی پام زانو زد و گفت : می کشمش ، گریه نکن.

سرم تکیه گاه خواسته ، شونه برادرانه وثوق رو انتخاب کرد و خودش رو بهش رسوند.

وثوق با حرف هاش ارومم میکرد و گرمی دست شایان به شونم رسید و من باز هق زدم و دلم گرفت از این همه بی کسی.

****

به وثوق خوابیده روی اون کاناپه منفور واسه عدم ترسم نگاه انداخته دوباره با اون مجله مد قدمتش دو سه ساله درگیر شدم که گفت : چرا نمی خوابی؟

رو کاناپه دراز کشیشو نشستگی کرده ادامه داده گفت : میترسی؟

نگامو جای اون همه مردونگی به مجله دوختم که باز گفت : اونقدر زدمش که تقاص تو رو گرفته باشم.

– نمیتونم بخوابم ، حس ناامنیه واسم هست ، خب تو بخواب.

– بیا حرف بزنیم.

– الان که صبحه پس چرا جمشیدخان نمیاد؟

– خب حتما تو راهه ، تو دیشب تا حالا چطور با اون همه آنتی بیوتیک بیدار موندی من نمیدونم.

– تو هم بیدار بودی.

دست میون اون همه مو برده گفت: من واقعا متاسفم آمین ، نباید تنهات میذاشتم.

– اونقدر صدام بلند بود که بشنوین؟

– جیغ که کشیدی بند دلم پاره شد ، ماها تو زندگیمون کم غلط نکردیم ولی با اهلش بودیم ، از آدمای دله و بی بته بدم میاد ، از جماعتی که عین حیوونن متنفرم.

– یعنی از اون دسته آدمای جنتلمنی؟

– اینطور میگن.

فیگور دستای دراز شده به دو طرفش روی پشتی مبل رو با خنده برانداز کرده گفتم : تو مثه این آقاتون دلت واسه هیشکی نسریده؟

– نمیدونم.

– پس سریده.

– تو رنج سنی خودت حرف بزن بچه.

– چرا این همه میخوای منو بچه کنی؟

– چون بچه ای.

– سارا همیشه میگه من بزرگم ، همیشه بزرگتری میکنم ، خودمو محق میدونم که زندگیشونو واسم بریزن رو دایره ، زورگوام ، من کنار اون دوتا خیلی زورگوام.

– چون بچه ای.

– دست از سر این کلمه بردار ، حالا بگو اونیکه دلت واسش سریده کیه؟ خوشگله ؟ اصلا تو چرا تا این سن مجردی؟

– این فوضولیا به بچه جماعت نیومده.

– مثلا میخواستی خوشی جوونی ببری دیگه نه؟

– بچه پررو سرت به کار خودت باشه.

– خب مگه چیه ؟ منم میخوام بدونم.

– غلطای جوونی آدمای دور و بر من و خود من اصلا به درد توئه بچه نمیخوره.

– مثه اینکه یادت رفته من تو خونه ای بزرگ شدم که همه آدماش از جنس تو که نه ولی از جنس آقاتن.

– اون آقایی که تو میگی از همه ماها تو زندگیش بیشتر خوشی کرده و خوشیو حق خودش میدونه درست مثه آیلین که به نظر خودش حقشه.

– آیلینی که من دیدم وصله تن بشوئه آقاتون نیست.

– اون مرتیکه آقای من یکی نیست .

– خب ببخشید چرا ترش میکنی؟

صدای یه ماشین و نگاه پر از امید من به پنجره اتاق و وثوق از پنجره بیرونو برانداز کرده.

– ماشین این جمشیدخان چی هست؟

– هم لندکروز داره هم بی ام و.

– پس اومد ، ازش خوشم میاد.

زیر لبم اومد که بگم " من بیشتر " و نگفتم.

– لباسای خودتو الان برات میارم.

در حال خروج از در یهویی گفتم : وثوق؟

با اشاره سر بقیه حرف خواست و من گفتم : آقا از جمشیدخان چی میخواد؟

– آیلینو.

– اون وقت جمشیدخان از آقا چی میخواد؟

– اون چی نمیخواد ، همینکه بتونه اسم و رسم آقا رو به اسم و رسم خونوادش اضافه کنه بسه براش.

– اون وقت من اینجا چی کاره ام؟

– شاید آخرین امید آقا واسه آیلین.

– آیلین هم اومده؟

– طبق آخرین اخبار آیلین یک هفته پیش از ایران خارج شده.

یه چی تو تنم تکون خورد و در پشت سرش بسته شد.

****

لباسای پاره شده ولی حداقل تمیزو به تن کرده از در اتاق زدم بیرون و به وثوق منتظرم یه لبخند پر استرس زدم و موهای از عمد رو صورتم ریخته رو تو صورتم پخش تر کردم و همراش از پله های چند بازوی اون ویلای زیادی اشرافی پایین اومدم.

بازومو کشیده نگهم داشته گفت : شاید بری پایین و دیگه فرصت نشه حرفی بزنیم میخوام بگم شمارم تو گوشیت سیوه ، اگه یه روز خواستی پیشت باشم هستم اینو مطمئن باش.

یه لبخند هنوز دارای رد و پای استرس به روش پاشیده گفتم : ممنون.

چشماش رو محکم و پر اطمینان بسته راه افتاد و منم دنبالش و رسیدم به اون مرد فقط یه نگاه خیره چند لحظه ای به سرتاپام انداخته.

روی اولین مبل بوده تو مسیر نشسته به اون دوتا آدم با اخم به هم خیره نگاه انداختم.

جمشیدخان – به نظر تو من دخترمو از جوب گرفتم که بخوام با این کارت بهت بدمش؟

آقا– در مورد چیزی که فعلا نیست صحبت نکنین ، قرار ما این بود که آیلین به این وصلت راضی بشه نه اینکه جا بذاره از ایران بره و شما هم هیچ کاری نکنی.

جمشید خان – تصمیم گیری در مورد آیندش به عهده خودشه ، من فقط نظر مساعد خودمو اعلام کردم که صد در صد با این حرکت تو نظر مثبت من هم از دست رفت.

آقا با اون چشمای سبز تو زمینه برنزه صورتش به طرف جمشیدخان خودشو کشیده و آرنج به زانو تکیه داده با اون لحنی که بوی تهدید میداد بدجور گفت : آیلینو برگردونین.

جمشیدخان – فعلا قراره چند ماهی پیش مادرش باشه تا درمورد آیندش فکر کنه ، بهتره به حال خودش بذاریمش.

به حال خودش بذاریش یا به حال شاهین بذاریش؟ دقیقا کدومش؟

آقا تکیه به اون کاناپه بزرگ سه نفره زده و یه دستشو دراز کرده روی پشتیش گذاشته گفت : امیدوارم فکرای آیلین خوب پیش بره.

جمشیدخان – خیلی خودتو دست بالا میگیری ، تو با اون مشکل بزرگت چطور انتظار داری دختر عزیز من بهت جواب مثبت بده؟

آقا – در مورد این موضوع قبلا صحبت کردیم ، چندماه دیگه که آیلین از سفرش برگشت می بینمتون.

نگاه جمشیدخان روی من برگشته گفت : و آمین چی میشه؟

آقا – من از اولش هم کاری به این دختره نداشتم.

این دختره؟...کاری نداشتی؟...زخمای تنم و صورتم از سر بی کاریه دیگه نه؟

جمشیدخان – من تو رو از خودت بهتر میشناسم پا از اینجا بیرون بذارم تو تو شهر چو میندازی که دختر جمشیدخان مهرزاد چند روزی مهمون ویلات بوده.

آقا – فعلا که آیلین نیست.

جمشیدخان – به نظر تو اگه تو این کارو با آیلین میکردی من این همه راحت جلو روت نشسته بودم؟

آقا – پس حرفت چیه ؟

جمشیدخان – یعنی میخوای بگی تو این چند روزه سر آمین چیزی نیومده؟

آقا – فکر نمیکردم خدمتکارای خونت برات زیاد مهم باشن.

جمشید خان – نه تا وقتی که دخترم نباشن و هم اسمم.

سنگینی نگاه وثوق و من از همیشه بیشتر خرد شده و آقای متعجب به من خیره.

آقا – واضح تر حرف بزن ، یعنی این دختر بچه بچته؟

جمشیدخان – مشکلی با این قضیه داری؟

آقا نگاش ناباور و پر از تمسخر سر تا پامو وجب کرده گفت : خیلی مشکل دارم ، کی باورش میشه جمشیدخان مهرزاد یه بچه دیگه هم داشته باشه؟

جمشیدخان – به کسی ربطی نداره ، حالا میخوام بدونم تاوان این چند روز دزدی هم اسم منو میخوای چطور پس بدی؟

آقا – من که از همون اول هم گفتم ما کاری بهش نداشتیم.

جمشیدخان – بی هیچی هم نمیشه.

آقا – چی میخواین ازم؟

نگاه جمشیدخان روم و من دلم مشت از این همه بی مهری و یخی نگاش و زخم کمرم بیشتر سوخته.

جمشیدخان – چیز زیاد سختی نیست.

آقا – خب همون آسونشو میشنوم.

جمشیدخان – هر وقت آیلین برگشت باهاش حرف میزنم ولی تا اون موقع...

آقا – تا اون موقع...

جمشیدخان – میتونی خودتو بهم ثابت کنی.

آقا – چطوری؟

نگاه جمشیدخان به من و ترس افتاده تو جونم و سنگین تر شدن نگاه وثوق کنار آقا نشسته.

آقا – نگفتین جناب مهرزاد؟

دلم شور چیو زده نمیدونم ولی نفسام پشت سد لبام مونده بود که جمشیدخان گفت : آمینو عقد کن...

تکون خوردن وثوق و کشیدگی اخماش تو هم و آقای تو سکوت جمشیدخانو برانداز کرده.

آقا – اون وقت چرا من باید همچین کاری کنم؟

این بار خروش جمشید خان شد کشیدگیش به طرف جلو و براق شدنش تو صورت آقا.

جمشید خان – فکر کردی من با این همه سال معاشرت با آدمایی مثه تو میتونم اعتماد کنم که آمین هنوز...

سرم پایینه ، سرامیکای قهوه ای کف رو نگاه میکنم و هاله کرم توشونو.

آقا – میتونی ببریش دکتر.

جمشید خان – من با این دبدبه کبکبه دخترمو ببرم دکتر که بدونم دوشیزه است یا نه؟ عقدش کن ، عقدش کن تا کلامون تو هم نره ، آیلین که برگشت طلاقش بده.

دستای مشت شده وثوق تو مسیر دیدم بود و من فکر لباس نیمه کاره تو کولم بودم .

آقا – آهان ،شما فقط یه اسم تو شناسنومش میخوای ، خب من آدم کم ندارم ...

جمشید خان – منو نخندون مرد ، یا عقدش میکنی یا آیلین واسه همیشه اقامت اونورو میگیره.

نگام تو صورت جمشیدخان چرخ میخوره و امروز یه ته ریش کمرنگ داره.

آقا نگام نمیکنه ، وثوق خیرمه ، جمشیدخان با لبخند به ، به زانو در اومدن حریفش خیره است.

آقا یه نیم نگاهو که طرفم میندازه میگه...

آقا – چند ماه؟

جمشیدخان – تا آیلین بیاد.

آقا هم خودشو جلو میکشه و من نگام به اون برنزه های پوستشه و میگه...

آقا – فقط تا اومدن آیلین.

جمشید خان لبخند میزنه ،وثوق دست مشت میکنه و من...

چه راحت معامله میشم ، نرخم زیادی کم بود ، فقط تا برگشتن آیلین.

****

لبمو به بازوم فشرده مات اون همه آبی موندم که وثوق گفت : چرا نگفتی بچشی؟

– چون نیستم.

شایان – ولی اون که گفته...

– اونقدری بابام هست که اسمش تو شناسنامم جلو نام پدر نوشته شده و فامیلی مهرزادو بهم داده ، من بچش نیستم ، هیچ وقت نیستم ، همیشه آیلینه.

وثوق – اون مرتیکه داره تو رو دو دستی میندازه جلو آدمی که پتانسیل اینو داره که با حرصش بزنه داغونت کنه.

– جمشید خان از آبروش نمیگذره.

شایان – بگو نه ، تو بگی نه...

– جوابم میشه یه تو دهنی.

وثوق – راضی هستی؟

فقط نگاش کردم و اون نگاه دزدید.

شایان – اونجا رو...

وثوق مسیر اشاره شایانو نگاه کرده حرصی سر پایین انداخت.

– عاقد اومده؟

شایان بغض صدامو شنید و از در تراس رفت تو اتاق و من به وثوق به دریا خیره گفتم : همیشه امیدم این بود یه روز عاشق میشم و با اونی که دوستم داره ازدواج میکنم ، یه خونه نقلی قراره داشته باشیم ، حتی اگه بی پول هم باشیم عاشق همیم...من شاهزاده سوار بر اسب سفید نمی خواستم من همیشه یه مرد میخواستم پیاده ، شونه به شونه ، قدم به قدم...همه آرزوهام چند دقیقه دیگه تموم میشه ، چندماه دیگه هم با یه مهر طلاق تو پیشونیم میشم آواره شهر...من که از این دنیا چیزی نمی خواستم ، من که به همون انباری ته پارکینگ راضی بودم ، من که خرجمو خودم با سوزن زدن میدادم ، حقم اینه ؟ پیشکش شدن ؟ چندماه اسم یکیو تو شناسنامه داشتن ؟ طفیلی بودن دوباره ؟...وثوق امروز فهمیدم چقدر ارزونم ، اونقدر ارزونم که جمشیدخان واسه انداختنم به آقاتون تهدید میکنه...از همون بچگی فهمیدم آیلین همه چیزه و من هیچ چیز ، امروز این هیچ چیز بودنو زدن تو صورتم.

تقه خورده به در و ناقوس مرگ من.

کنارش که میشینم و به عاقد پیر خیره میشم ، عاقد میگه...

عاقد – دائم یا موقت؟

جمشیدخان میاد یه چیز بگه که آقا پیش دستی کرده میگه...

آقا – تا حالا حرف شما بوده بقیش با من ، یه برگ صیغه نامه هم راه حله ، پس نیازی به سیاه کردن شناسنومه نیست.

جمشیدخان اخم تو هم کشیده به مبل نشسته روش تکیه میزنه و به عاقد اشاره میزنه که صیغه رو بخونه.

من صیغه میشم و نوزده سالمه...

من صیغه میشم که شناسنومه کسی سیاه نشه...

من روسیاه تر میشم که شناسنومه کسی سیاه نشه...

من صیغه میشم و جمشیدخان فقط نگاه میکنه...

من صیغه میشم و وثوق از در میزنه بیرون...

من صیغه میشم و شایان عصبی میره طرف بار تو سالن...

بله میدم و فقط میدونم به آقا بله دادم ...

بله میدم و حتی اسم آقا هم یادم نمیاد...

بله میدم و میشم صیغه ای...

****

به همه اون کلافگی نگاشون بی توجهی کردم و دلم رفت واسه اون همه آبی.

– من دریا رو خیلی دوست دارم.

شایان به انفجار رسیده توپید که...

شایان – دِ لامصب میگفتی نه و خلاص ، من و وثوق برگ چغندر که نبودیم ، نمیذاشتیم کاری بهت داشته باشه.

نیشخندم خودمو آتیش میزد چه برسه اون دوتا رو.

– جمشید خانو منی می شناسم که...

وثوق – تو بچش نیستی.

باز نیشخندم دل خودمو سوزوند و اون دوتا رو آتیشی کرد.

وثوق – اگه بچش بودی ، وضع و اوضات این نمیشد ، حالیته چی شده ؟...حالیته؟...میفهمی که الان شدی...شدی...

– صیغه ای...شدم صیغه ای ، جمشیدخان نگران بی آبرویی من نیست ، نیست که شدم صیغه ای...اون هدف داره ، هدفش هم صد در صد با شناختی که من ازش دارم منحرف کردن فکر آقاتونه از آیلین ، اون میخواد آقا رو واسه خودش نگه داره.

شایان – تو چی کاره اونی که ادعای پدری داره برات؟

– دخترشم.

وثوق – دِ نیستی ، نیستی که در حد یه ...

– زندگی من یه چیزایی داره که جمشید خان ازش متنفره ، من باعثم ولی آیلین ثمره است ، ثمره عشق جمشیدخان ولی من...

شایان نگاشو به در سالنی دوخت که من از نگاه بهش هم وحشت داشتم ، من صیغه ای بودم و آقا مالکم بود ، من صیغه ای بودم و مهریم هیچی نبود ، من صیغه ای بودم و اسم آقا هم یادم نبود.

جمشید خان به من توی تراس وایساده نگاه انداخته گفت : من دارم میرم.

فقط میره ، نمیگه مواظب خودم باشم ، فقط میره.

به طرفش رفتم و نگاه وثوق و شایان و آقا سنگین شد.

یقه خراب شده زیر کت جیر جمشیدخان رو درست کرده شروع کردم ، مثه همه این سه سال آخر.

– اون هفته برای بستن قرار داد باید برین آلمان ، سفرتون دوهفته طول میکشه ، کارتون هفته اول تموم میشه ولی هفته دوم رو یه قرار ملاقات دارین با دوستتون و توی خونه ایشون اقامت می کنین ، هفته اول هم هتلتون رو شرکت طرف قرارداد رزرو کرده ، آخر همین هفته هم یه جمع دوستانه دارین تو ویلای چالوس جناب مجد.

جمشیدخان به عادت سری تکون داده گفت : باید منشیمو عوض کنم.

سری به نشونه تایید تکون داده از جلوی راه اون آدم واسه من یه عمر حسرت ، گذشته ، به مسیر رفتنش خیره ، چند قدم دنبالش برداشتم و اشکم دونه دونه چکید.

جمشید خانم نرو ، منو تنها نذار ، من میمیرم ، زیر دست آقایی میمیرم که صیغشم ، میمیرم ، نرو جمشید خان ، من هم ببر ، آمینو ببر ، من صیغه ایو ببر.

دست کسی رو شونم نشست و در پشت سر جمشید خان بسته شد.

وثوق کنار گوشم گفت : پیش ما بودن بدتر از پیش جمشیدخان بودن نیست.

نگام به دره و دونه دونه های روی صورتم خط انداخته داغ میکنه سردی صورتمو.

هر چی که خواستم نشکنم ، با بی خیالی سر کنم

داغ دل شکستمو با دل خوشی کمتر کنم ، دیدم نمیشه...دیدم نمیشه...

وثوق – امروز برمگیردیم تهرون.

برمیگردیم ومن صیغه ایم.

وثوق – ارزششو نداره ، گریه نکن.

شایان – من زودتر حرکت میکنم ، تهرون رسیدین خبرم کن.

نگام رفت طرف اون آقای از پله ها بال رفته و من صیغشم یعنی ؟

نگام برگشته طرف وثوق گفتم : صیغه چند ماهه است ؟

شوکه از این سوال ناگهانیم براندازم کرده گفت : یه ساله.

– یه سال دیگه من راحت میشم؟

– آمین...

– یعنی میتونم برگردم؟

– آمین...

– من ، من کجا باید زندگی کنم؟

– آمین یه لحظه وایسا ، اولا خونه اون مرتیکه آشغال اونقدری جا داره که تو بتونی توش زندگی کنی ، دوما خیالت رسیده یه سال دیگه راحتی ؟ اول مکافاتته ، خیال میکنی این مرتیکه ای که من میشناسم اونقدر مرد هست که...

– مرد هست که چی؟

– آمین کاش این همه بچه نبودی.

– وثوق...

و اشکام میریزه و من تازه میفهمم که جمشیدخان رفته.

یه سال دیگه و من آواره تر تو این شهر رو تازه معنی میکنم.

اشکام میریزه و من صیغه ایم.

****

روی صندلی اون سانتافه سرمه ای رنگ وثوق نشسته نگامو از شیشه دادم به اون همه فضاسازی محشر و گفتم : تو کجا زندگی میکنی؟

– نترس ، ازت دور نیستم.

– یعنی تو خونه آقایی؟

– یه جورایی.

– من حوصله معما حل کردن ندارم.

– بذار برسی ، مامانم واست همه چیو تعریف میکنه.

– مامانت اون وقت ناراحت نمیشه تو به یه دختر صیغه ای این همه لطف داری؟

– ببین ، یه بار دیگه ، دارم تاکید می کنم یه بار دیگه این کلمه از دهنت در بیاد تضمین نمی کنم دهنت پر خون نشه.

– همه که زدن ، تو هم بزن.

– ببین آمین توی اون خونه مطمئنا همه دوست دارن ، حتی میتونم تضمین کنم مامان بابای اون مرتیکه هم ببیننت عاشقت میشن.

– تو چی کاره اونی؟

– یه عمر نفس به نفس همدیگه زندگی کردن چی کاره بودن نداره.

خیره بیرون شدم و اون این بار واسه شکست اون سکوت سنگین روی وزن فضا گفت : شاید میون آدمای تو اون خونه اون هم باشه.

– اون کیه؟

– بهت نمیاد خنگ بازی ، پس خنگ نشو.

– شوخیت گرفته؟

– بابا همون که شاید دل بنده واسش...

بعد از اون همه غم اومده و رفته تو وجودم یه هیجان یه لحظه ای نیشمو سرتاسری چاکونده گفتم : دروغ میگی.

– نه ، من واقعا ...

– دوسش داری.

– نمیدونم اسمش دوست داشتنه یا نه ، ولی خیلی روش غیرت دارم.

– پس تو هم از اون دسته آدمایی هستی که اهل دست دست کردنن .

یه وری خند زده نگاش رفت سمت اون جاده خزون زده و من گفتم : امروز فهمیدم بدتر از روزایی که جمشیدخان تا می خوردم کتکم میزد هم هست ، بدتری هست ، اینکه جلو چشات بابات کسی که باید روت غیرت داشته باشه واسه منافع خودش غیرت که هیچی دخترشو دو دستی تقدیم میکنه خیلی بدتر از کتکاش داغونت میکنه ، دل من یه غیرت میخواد ، دل من یه عمر بابا خواست ولی جمشید خان نصیبم شد ، تو اگه عاشقی دست دست کردنت واسه چیه؟ مرد باش ، جربزه داشته باش ، اگه حالا جربزه نداری چه معلوم که آینده بچت نشه آمین ؟ غیرتتو خرج جربزت کن .

– حرفای بزرگونه میزنی بچه ، حالا تو جواب منو بده ، چرا بین تو و آیلین فرقه؟

– فرق من و آیلینو خودت کشف کردی یا کسی کمکت کرد ؟

– من آیلینو دیدم ، خوشگله ، محشره...

– به مامانش رفته.

– ولی تو شکل اون نیستی ، خوشگلی ولی شکل اون نیستی.

– مگه همه خواهرای دنیا شکل همن؟ در ضمن من شکل عمه مهشیدمم.

– چرا بابات اذیتت میکنه؟

– چرا زندگی من واسه تو معماست؟

– آمین ، تو اولین معمای حل نشده زندگیمی.

– یه روز میگم ، ولی امروز نه، امروزی که دلم از همه پره نه ، امروز من خیلی پرم دیگه پرتر از این نمیتونم بشم.

– باشه ، بخواب ، رسیدیم صدات میزنم.

به اون همه مردونه های صورتش خیره چشم روی هم گذاشتم و...من الان صیغه ایم.

****

به دور وبرم بعد از اون همه خواب نگاه انداخته ، تهرانو تشخیص داده ، به جای خالی وثوق یه لبخند تلخ زده از اون سانتافه سرمه ای بیرون پریده کوله رو روی دوشم انداخته به سوپرمارکتی که حتمی وثوقو مشتری کرده بود نگاه انداخته ، جلو اولین تاکسی رسیده دست بلند کرده دربستش کردم و با اون همه درد و زخم تو وجودم توش آروم گرفتم و به وثوقی که بی حواس کیسه خرید به دست طرف ماشینش می رفت از شیشه عقب اون سمند زرد رنگ نگاه انداخته دلم واسه اون همه برادرونه های قاطی مردونگیش پر زد.

– دخترم کجا میری؟

جز اون خونه نقلی و قدیم ساخت وسط شهر تو این شهر کجا رو دارم؟

به خودم که میام با اون همه زخم رو تن و درد تو وجود تو کوچه پس کوچه های اون محله قدیمی و انگار امن ترین کنج دنیا گم شده جلو اون در فلزی با طرح و نقش گل لاله وایساده زنگ بلبلی که رو مخ سارائه و عشق آهوئه رو فشار میدم.

سه بار پشت سر هم فشار میدم و لبخندم تلخ میشه بابت اون حرص خورده سارا و من...صیغه ایم.

در که تو روم باز میشه و سارا رو تو اون عبای خاکی رنگ و شال فقط گل سرشو قایم کرده رو میبینم ، دلم تنگ ترش میشه.

مات من مونده دستش از در میفته و خشمه که تو صورتش قل میزنه و میجوشه و منو تلخ خند تر میکنه.

– کدوم گوری بودی؟...تو...دِ نفهم...بی شعور...کجا بودی؟

صدای آهو تو حیاط چرخ میخوره و از زیر دست سارا رد شده به گوش من میرسه و من چقدر دلم تنگه اون خواهرونه هاشه.

آهو – سارا کیه ؟

نگاه سارا بهمه و من اگه چندسال گم و گور میشدم عکس العملش چی میشد؟

سارا از جلو در کنار رفته منو تو حجم دید آهو قرار میده و آهو کنار حوض رو استپ زده نگاشو روی اون تیپ داغون و زخمای صورتم چرخ میده .

آهو – آهو بمیره چی شدی؟

رو به سارا و اون همه نگرونیای جای خشمشو گرفته میگم...

– میشه بیام تو؟

از در رد میشم و تو بغل پر عشق و لبریز دلتنگی سارا فرورفته اشکم میچکه و آهو اشکمو دیده نگرون تر میشه و چشماش بابت نگرونی این چند روز پر و خالی شده طرفم میاد.

****

آهو اشکشو با دم دست ترین پارچه موجود روی اون میز چرخ خیاطی پارک کرده گفت : تو چرا قبول کردی؟

سارا نگاشو به پارچه صد در صد مال مشتری دوخته گفت : آهو ، پارچه.

آهو هل زده پارچه رو روی میز انداخته باز توپید به من که...

آهو – دِ دختر میگمت چرا ؟

– میگفتم نه ، تو با جمشیدخان درمیفتادی یا خبر مرگم که رسید می اومدی هفته به هفته فاتحه مرحمت روحم میکردی؟

سارا – تو چوبشو خوردی آمین ، چوب یه عمر سرتو زیر انداختن و چشم گفتنتو خوردی.

– وثوق میگه صیغم یه ساله است ، خب این یه سالو دووم میارم ، پول جمع میکنم تا یه زندگی مستقل واسه خودم بسازم.

آهو – تو اگه زندگی مسقل میخواستی تا حالا صدباره از اون خونه زده بودی اومده بودی پیش ما ، درد تو اینه که نمیتونی دل از جمشیدخانت بکنی ، حس مادرونه روش پیدا کردی ، انگاری یه روز صبحونه نذاری جلوش روزش شب نمیشه ، آمین این روزای تو تقصیر سر به راه بودنته.

سارا – میدونی خاله رو تو این چند روزه چطور پیچوندم ، صدباره میخواسته مدرسه رو ول کنه بیاد تهرون ، الکی گفتم سرماخوردی و داری استراحت میکنی ، یه زنگ بهش بزن که درآد از نگرونی.

– چی بگم بهش ؟ بگم صیغه شدم؟ صیغه کی؟ مردی که آیلیبنو میخواد.

آهو – دردت تو جونم زنگ بزن ، خالی شو ، تو فقط با فرشته جون از بغض خالی میشی.

کوله وارسی شدم توسط سارا رو طرف خودم کشیده گوشی رو برداشته روی شماره اون عزیزترین مکث میکنم و دلم خون این میشه که از ترس ندیدن اسم مامان هم توسط جمشیدخان لقب باید واسه اسمش تو گوشیم ذخیره کنم.

زنگ میخوره و بوق اول به دوم نکشیده صدای نگرون مامانم با همه مهر مادری این همه سال تو خفا به پام ریخته تو گوشم میپیچه و بغضم نفس گیر تر از همیشه تو گلوم خودی نشون میده.

– الو ، آمینم ، جون دلم ، مامانم خوبی؟

– مامان...

فقط میگم مامان و باز بغض تو گلوم جلو میزنه از اعتماد به نفسم.

– جان دل مامان ؟ نمیگی من دق میکنم ؟ چی شده عزیز دل مامان؟ من که دروغ از راست سارا رو تشخیص میدم ، این صدای سرما خورده دختر من نیست ، این صدای بغض کردشه ، دوباره چه کرده جمشید با تو همه چیزم؟

– مامان...

– بگو مامان ، بگو چه به روزت آورده ؟

– مامان دلم تنگته.

– من بیشتر.

– مامان دلم هوای تو و آرمانو کرده.

– ما هم همینجور، بگو آمین.

– مامان...

میگم مامان و اشک میریزم و ضجه میزنم و تو بغل آهو فرو میرم و میگم به مامان و میشنوم صدای هق هق مامانو.

– بیا اینجا پیشم .

– میام ، خیلی زود میام.

– آمینم؟

– بله؟

بغض دیگه نیست و فقط فین فین راه باز کرده تو سکوت اتاقه.

– نمیذارم دست این جماعت نامرد بهت برسه.

– میدونم.

– آرمان دل تنگته ، حیف که مدرسه است وگرنه پای تلفن خودشو خفه کرده بود.

میخندم به یاد اون همه شیطنت پونزده ساله و دلم غنجش میره.

مامان برام حرف میزنه و من میخندم و اون میخنده و خندش بغض داره و من خالی شدم.

سرمو روی پای آهو تکون داده رو به سارای کار نیمه تموم منو رو لباس اون زنیکه تازه به دوران رسیده در حال تموم کردن میگم...

– شام چی داریم ؟ من گشنمه ، ناهر هم نخوردم.

آهو با خنده دست میون موهام برده واسه سارا ابرو بالا پایین انداخته میگه...

آهو – راست میگه خب ، گشنمونه.

سارا – این شما و این آشپزخونه.

نگاه من و آهو به طرف آشپزخونه مسیر اشاره سارا شده یه رفته ابرو تو هم کشوندیم و من گفتم : آخه من دلم واسه دست پخت تو تنگ شده.

سارا – زور نزن من خر بشو نیستم.

آهو از خودگذشتگی خرج اون همه درد نشسته تو تن من کرده راهی آشپزخونه شد و من چقدر آرومم.

اینجا ، این خونه چقدر آرومه...

تو صدای بلند چرخای خیاطی چقدر آرومه...

تو اولدورم بولدورمای سارا چقدر آرومه...

تو دست انداختنای آهو چقدر آرومه...

تو حرص خوردنای سارا چقدر آرومه...

اینجا با همون زنگ بلبلیش خیلی آرومه...

اینجا آرومه و واسه چندمین بار اسم وثوق از وقتی ازش جدا شدم رو اسکرین گوشیم جا خوش میکنه.

****

دستمو تو آب سرد وسط حوض با چندتا برگ خشک دیزاین پاییزش شده فرو برده به آهوی فنجون چاییشو با دست فشرده و به آسمون خیره گفتم: بعضی وقتا دلم از دست خدا میگیره .

سارا میون پتوش روی اون تخت چوبی کنار حیاط بیشتر جمع شده گفت : دلت نگیره ، تا اینجاش هم که اومدیم ، که دلمون به هم خوشه ، که واسه صنار سه شاهی نباید بچپیم تو هر ماشینی که جلو پامون زد رو ترمز باید مخلصش هم باشیم.

آهو – نه خوشم اومد ، همچین بگی نگی خوب اومدی تو راه.

سارا خندیده آهو رو شیطون کرد.

آهو – وای آمین نبودی ببینی پریروز...

سارا – وای نداره، اصلا آمین اتفاقی نیفتاده ، این در و دیوونه رو که می شناسی...

آهو – دروغ میگه ، پریروز که داشتیم از خرید می اومدیم یهو این پسر شهین خانوم پرید جلومون ، پریدا جون آمین ، همچین رفته بود تو صورت سارا که دیگه من با همه اپن مایندیم غیرتم یهو جوشید این آکله رو کشیدم کنار ، بعد هم راس راس وایساده تو چشم من میگه ، سارا خانوم میشه باتون خصوصی حرف بزنم؟ اینقده حرصم گرفته بود میخواستم بگم نه آقاجون من و این سارا خیلی نداریم با هم ، بگو راحت باش که این آکله یهو ابراز وجود کرد و گفت ما اصلا حرف خصوصی نداریم و دست منو چنان کشید که جاش بود پخش تیر چراغ برق بشم که خدا باهام بود و به خیر گذشت ، اینم از اکتشافات ما که انگاری هادی جون هم آره.

میخندم و سارا ایش میکنه و میدونم که فکرش کجاست.

– مگه چشه پسر مردم؟ آقا ، باتربیت ، یکی یه دونه...

سارا – خل و دیوونه ، چیه مرتیکه دیلاق ؟ دو پره گوشت رو تنش نیست همش استخونه.

آهو – اینکه مشکلی نی ، اینقده میدیم بهش بخوره بخوره بخوره که تهش حسرت دو کیلو کاهش وزنو بخوره.

سارا – تو که بیل زنی یه دوبار باغچه خودتو بیل بزن از این خشکی درآد.

تلخ میشه آهو و سردی میشه بهونش و میچپه تو خونه و منم خیره میشم به اون با نگاش آهو رو بدرقه کرده.

– چرا یادش میاری؟

– چرا نمیخواد یادش بره؟

– میشه ؟ نه سارا منطقو بذار کنار ، حست بهت میگه میشه؟

– باید بشه ، غلط میکنه که نمیشه ، اون عوضی لیاقت فکر کردن هم نداره ، میدونی چقدر عذاب وجدان دارم ؟ میدونی روزی چندبار دلم میگره از این همه خانومی آهو و خجالت میکشم از این همه صبوریش؟

– سارا تقصیر تو نیست.

– پس تقصیر کیه که این دختره با این همه خواستگاراش باید تاریک دنیا بشه و همه خوشیش بشه خوشی من و تو؟

– سارا چرا خودتو گول میزنی ؟ اگه آهو به اینجا رسیده واسه خاطر اینه که چشم رو همه بدیای سالار بست.

– دِ درد منم همینه ، من که گفتم آهو نه ، چرا خر شد؟ اصلا چرا ماها اینجوری هستیم ؟ چرا نمیتونیم عین آدمیزاد زندگی کنیم؟

– چند دقیقه پیش شاکر خدا بودی.

– شکرش میکنم ولی تهش نه از زندگی تو راضیم نه از غصه آهو.

– یه روز همش تموم میشه.

– ترسم اینه سینه قبرستون تموم شه.

میگه و بی هدفی خرج اون قدمای لبریز ظرافتش میکنه و دستش رو دستگیره گیر میکنه.

– بچه که بودیم خاله همیشه میگفت خدا همه جا هست ، تو آسمون دنبالش نگرد ، بزرگ شدم دلم هوا بچگی کرده ، تو آسمون دارم دنبال خدا میگردم ... حق تو این نبود آمین ، یه عمر سر به راهیت واسه جمشید خان ثمرش نباید این همه زجرت میشد ، دلمو دارم خوش این میکنم که یه روز جمشید خان واسه یه گوشه چشمت شهرو به هم بریزه.

– دل خوشی قشنگیه.

صدای تق در و من مطمئن از بی خوابی سه تاییمون.

بچه بودم ، واسه مامان ناز که می اومدم ، نازمو که میخرید ، فقط یه بستنی یخی میخواستم ، حالا هم که میرم پیشش و ناز میکنم و نازمو میخره تهش یه بستنی یخی میخوام و یه بغل و یه شب تا صبح تو بغلش حرف زدن و از دردام گفتن و اون با همه بی وظیفگیش مادرونه هاشو خرج من کرده.

دلم امشب به اندازه همه بی مادری هام مادرونه میخواد.

من تو اولین شب صیغه ای بودنم مادرونه میخوام.

من مادرونه میخوام و باز اسم وثوق تو اون یک نیمه شب پاییزی رو اسکرین گوشی خاموش و روشنی راه میندازه.

****

سارا جیغ کشیده منو خندونده غر آهو رو درآورد.

آهو – خب بتمرگ عین بچه آدم بفهمم دارم چه غلطی میکنم ، هی وول میخوره ، مو که نیست ، پشم گربه است والا.

سارا – اولا گربه پشم نداره ، مو داره دوما نکش خب.

آهو – میخوای فوتش کنم بافته بشه؟

با دندون نخ وصل به لباسو پاره کرده چشمکمو حواله آهو کرده گفتم : از شهین خانوم و گل پسرش چه خبر؟

سارا – آمین خفه نشی همچین این چارتا استخونو تو فکت خرد میکنم که هیچ صافکاری نتونه جمعت کنه چه برسه جراح پلاستیک.

آهو لج سارا رو درآورده موهای سارا رو بیشتر کشیده گفت : مگه بنده خدا چشه؟

سارا – مگه خسرو حیدری چش بود؟

آهو از این جواب دست به نقد سارا ساکت شده بی حرف مشغول بافتن اون موهای لخت دل خیلیا رو اسیر کرده شد.

سارا – من دوسش ندارم ، مثه توئه کله خر که خسرو به اون آقایی رو دوست نداری.

آهو – حیف اون همه آقایی نیست واسه من؟

سارا – حیف من نیست واسه هادی؟

آهو خندیده اون موهای فندقی رنگو تو مهارش درآورده به من گفت : این وثوقه سه روزه داره خودشو میکشه ، گناه داره بنده خدا یه جوابی بهش بده ، از دل نگرونی درآد.

– میدونم میخواد چی بگه ، میخواد بگه ببرم خونه آقا که من ...

سارا – آمین میدونم اگه اینو بگم یه کفگرگی مهمونم میکنی ولی تو شاید بتونی انتقام همه روزای زندگیتو از اون آیلینه...

آهو ته برسو به فرق سر سارا کوبیده گفت : شما نمیتونی دو دقیقه خفه خون بگیری؟

اخمای تو هم رفتم رو پس زده حرف سارا رو رو شوخی رد کردم.

آهو – از خر شیطون بیا پایین یه زنگی به این وثوق بزن ، گوشیت سوخت تو این سه روز.

گوشیمو به دست گرفته با اون همه تردید خوره وار تو جونم افتاده راهی اون حیاط نقلی و با صفای ارثیه آهو شدم.

رو شماره وثوق مکث کرده دل دل راه انداختم که خودش تله پاتیمو رو هوا زده زنگ زد و من مردد تر از هر لحظه این چند وقته جواب دادم.

– الو...

گوشی رو ده سانتی از گوشم فاصله داده به داد و هوار راه افتاده پشت خط با نیش ناخود آگاه باز شدم گوش دادم.

– دختره نفهم بی شعور هیچ معلومه کدوم گوری هستی ؟ آمین به خداوندی خدا گیرت بیارم چنان حالیت کنم قال گذاشتن من چه معنی میده که حظ کنی ، کجایی آمین ؟ خر نشو دختر ، خودتو بدبخت نکن ، آمین یا حرف میزنی یا من زیر سنگ هم شده پیدات میکنم و حقتو میذارم کف دستت.

وسط نفس گیریش با اون لحن ملایم آدم خر کنم گفتم : سلام.

نفسش قطع باز شروع کرد و باز گوشی ده سانتی اونور تر رفت.

– سلام و درد ، سلام و مرض ، سلام و زهر هلاهل ، آمین بفهمم یه جایی که به مذاق من خوش نیومده تیکه بزرگت میشه گوشت.

– وثوق یه لحظه گوش بده.

– چیو گوش بدم ؟ میدونی این سه روز چقدر از این مرتیکه حرف شنیدم ؟ میدونی دلم آشوب بود تو این سه روز که نکنه خر شده باشی و یه بلایی سر خودت آورده باشی ؟ حالا زنگ زدی میگی سلام ، میگی گوش کن؟ دِ بچه من چه کنم از دست تو؟

– وثوق من جام خوبه ، خیلی خوبه ، بذار این یه سال بگذره ، بذار با این یه سال تو تنهاییم کنار بیام ، بذار اگه صیغه ایم حداقلش تو دخترونم زندگی کنم.

– همین الان عین بچه آدم آدرس اون خراب شده ای که توشی رو میدی و من میام دنبالت و با من میای خونت وگرنه ...

– وثوق بهتره تمومش کنی.

– من که پیدات میکنم ولی وای به حالت که یه مورچه مذکر هم تو اون خراب شده پیدا بشه که بد حالتو میگیرم.

– حالا تو پیدام کن.

– منو دست کم نگیر.

بوق اشغال که تو گوشی میپیچه یادم میندازه وثوق مرد عمله.

****

با وجود اون هم زخم تو وجودم دلم خوش اون دوتا دیوونه تر از خودم بوده خنده رو تو اون کوچه پر از ساخت قدیم ول داده سقلمه سارا و اشاره چشم و ابروی آهو رو گرفته به هادی خان دوپره هم گوشت رو تنش نبوده رسیده نیشم حودکار بی صدا شد ولی همچنان از نظر بصری به قوت خودش باقی موند.

با دو قدم معادل چهار قدم ما خودشو به یه قدمی ما رسوند و خیره تو صورت سارای نگاشو به همه جا جز اون انداخته دوخت گفت : خوب هستین سارا خانوم؟

ما هم که همون کشک.

هادی – خرید بودین؟ کیسه هاتونو بدین من خسته میشین.

سارا بی توجه به اون همه خوش خدمتی اون نمونه نادر بشریت دیلاق ها کلیدو از کیف شتر با بارش توش مفقود شده به جستجو نشست که باز حضرت آقای یکی یه دونه شهین خانوم گفت : سارا خانوم بفرمایین ناهار در خدمت باشیم.

ما هم که برگ چغندر حساب نشدیم تو چشم این دو پره هم گوشت ندار.

سارا بالاخره به مدد خدا کلیدو از میون اون بازار شام بیرون کشیده درو بی توجه به تعارفات نامعمول این شازده باز کرده اشاره زد که داخل شیم و خودش هم پشت بند ما قبل بستن در تو صورت اون بشر از این گوشه چشم

سارا خر کیف شده گفت : سری قبل واسه آش نذری مامانتون حالم به هم خورد واسه همین از هر چی که به دستپخت مامان جونتون مربوط میشه حالمو به هم میخوره.

آهو کیسه پارچه پرده های خانوم فکری رو تا ته حلقش فرستاده از شلیک اون خنده های خونه خراب کن کم کرده از سرخی به کبودی زد و من هاج و واج این همه خاک بر سری این هادی خان دیلاق الدوله شدم.

سارا درو تو صورت اون پسره هیچی ندار از تبار بچه ننه های روزگار کوبونده به آهوی کف حیاط پخش شده از شدت خنده اخم کرده گفت : دو روز دیگه بگذره فکر کنم بگه بیا بریم من خیکتو بالا بیارم راضی شی زنم شی.

خنده من تو صدای بلبلی غرغر سارا به همراه داشته زنگ گم شده به سارا اشاره زدم درو روی اون نمونه نادر انسانی باز کنه و باز پر فیضمون کنه از این کودن ترین برادر دالتونها .

به سارای پشت در نیمه بار خفه خون گرفته و در با ضربی تو روش باز شده و سارا رو مجبور به عقب نشینی کرده نگاه انداختم و مات موندم.

به هیکل مردونش که تو چارچوب در خونه به تصویر کشیده شده بود نگاه انداخته قدم عقب گذاشتم و اون درو با ضرب کوبونده اومد طرفم و من بی فرصت به اون ابروهای تو هم گره خورده خیره گفتم : تو...تو...اینجا...

بازومو تو دستش فشرده تو صوتم داد زده گفت : پیدات کردم.

ملایمتو بهترین راه دیده گفتم : ببین وثوق ، اینجا که خیلی خوبه ، من که...

– همین الان با من میای میریم خونه ، بعد اگه اون مرتیکه شوهرت گذاشت هر جهنم دره ای که خواستی میری.

– وثوق...

– میدونی تو این چند روز از دست اون مرتیکه چقدر حرف شنیدم؟ همین الان میریم.

سارا ابروهای بالارفته و اون پوزخندشو بی کنترل تو صورت وثوق پاشیده گفت : اون وقت کی تعیین میکنه که آمین باید اینجا رو ترک کنه جناب وثوق احدی؟

مات اون اعتماد به نفس و آشناییت نگاه تو صورت وثوق خونسرد انداختم که وثوق گفت : خودتو دخالت نده سارا.

سارا – دخالت ندم که باهاش چی کار کنین؟ خدا کنه فکرم در مورد شوهر آمین غلط باشه که اگه درست باشه بهش بگو منتظر خونه خرابیش باشه.

وثوق – کم رجز بخون کوچولو.

سارا – آمین اینجا میمونه و تو هم بشمر سه از این در میزنی بیرون.

وثوق – سارا به تو هیچ ربطی نداره ، مسئولیت آمین با منه.

سارا– وثوق بزن به چاک تا زنگ نزدم صد و ده بیاد جمعت کنه.

وثوق – آمین مگه نشنیدی چی گفتم ؟

به اون مرد پر از خشم خیره تو حل معادله آشناییتش با سارا گیر کردم.

سارا – آمین هیچ جا نمیاد ، خونه اون عوضی نمیاد.

وثوق – من و تو هیچ وقت با هم دشمن نبودیم سارا ، پس دشمنی نکن.

سارا – پای آمین که وسط باشه دشمن هم میشم.

وثوق – راست میگی تو رو خود شوهر این بچه چنگ و دندون نشون بده.

سارا– اونو که مطمئن باش به امشب نمیرسه.

وثوق – خونوادگی کری خوب میخونین.

بازومو کشیده از در زد بیرون و منم دنبالش کشیده شدم و سارا با یه لبخند از پشتیبانیش مطمئنم کرد.

****

کوله رو به خودم فشرده به اون همه بد عنقی زیرچشمی نگاه انداخته گفتم : من نمیخوام بیام.

چشم غره رفت و لحنشو کنترل کرد.

– منم نمیخوام بیای ولی الان شرعا زن اون مرتیکه ای و مجبوری تو خونش زندگی کنی.

– واسه اون چه ثمری داره؟

– ثمری نداره فقط حس بد اینکه یکی ازش نافرمانی کرده رو دیگه قرار نیست داشته باشه.

– تو سارا رو از کجا میشناسی؟

– تو سارا رو از کجا میشناسی؟

– سارا رفیق همه سالای زندگیمه.

– سارا...

– مربوط به گذشته سارایی مگه نه؟

– کدوم گذشته؟

– همون گذشته ای که سارا دلش نمیخواد ازش حرفی بشه.

– بیشتر اون مرتیکه به سارا وصله تا من.

– پس تو هم مربوطی.

– آره اونقدری مربوطم که بدونم چطور بزرگ شده.

– پس سارا از همتون متنفره.

– غلط کرده ، چار بار اگه زده بودم تو گوشش آدم شده بود.

– فقط آدم شماهایین؟

– با حرفای سارا علیه ما جبهه نگیر.

– زندگی سارا یه عمر جلو چشام بود.

– زندگی سارا چی کم داشت؟

– چی کم نداشت؟

– هر چی می خواست واسش بود ، خوشی زد زیر دلش ، حالا به کجا رسیده؟ یه خونه زپرتی؟ به اون همه دوست داشتنی هام توهین شده غریدم که...

– حرف دهنتو بفهم ، اون خونه حرمت داره.

– یه خیاط خونه چی داره که شما دوتا این همه بندشین؟

– سارا راست میگه که همه شماها عین همین.

– مشکل سارا باباشه ، به ماها چه؟

– مشکل سارا آدمای دور و برشه ، بیچاره عمو ، هر کاسه کوزه ای بوده سر اون شکسته.

– تو این مورد به سارا حق میدم که از باباش بدش بیاد.

– ولی من فقط تو این مورد به سارا حق نمیدم.

– ببین آمین نه زندگی سارا در حال حاضر بحث ماست نه زندگی باباش.

– آقا میخواد چه بلایی سر من بیاره؟

– منم گذاشتم بلا سر تو بیاره.

– مثه همون وقتی که تو شمال جلوشو گرفتی میخوای سپر بلام بشی؟ متلکم اخماشو باز درگیر هم کرده یه تلخ خند نشوند رو لب من.

– الان ازم دلخوری؟

حرفی نزده کلید پخشو فشرد و صدای آهنگ بی کلام آرومی تو ماشین پخش شد.

– وثوق تو تومنی دوزار با اون جماعت فرقته ، اینو منی بهت میگم که یه عمر جلو چشمم مرد بودن فقط به پول و اسم و رسم داشتن طرف بوده ، تو خیلی خوبی ولی وثوق ، تو هم نمیتونی هیچ کاری واسم بکنی ، حتی اگه زیر دست و پای اون آقا دل و رودم بریزه کف زمین باز تو نمیتونی جلوشو بگیری ، اینو اون شبی فهمیدم که به قصد مرگ کتکم میزد.

– اون آقایی که تو میگی همیشه هم اینقدر بد نیست.

– اون آقایی که من میگم دلش بد ازم پره ، انگار من خواستم که آیلینش بره.

– با آقا مدارا کن تا آیلین برگرده.

– صدبار هم بگم تو گوشتون نمیره مگه نه؟ آیلین عاشق شاهینه ، شاهین دیوونه آیلینه ، اون دوتا از هم نمیگذرن ، جمشید خان برادرزادشو با اون همه عشقی که بهش داره رو ول نمیکنه آقا رو بچسبه ، اون فقط یه وسیله پیدا کرده تا آقا رو یه مدت تو مشت خودش داشته باشه.

– جمشیدخان همچین ریسکی نمیکنه.

پوزخند زدم به اون همه اعتماد به برگشت آیلین و ندید بدبختی یه دختر نوزده ساله همیشه آیلینو بهش ترجیح دادن .

****

دستش رفت طرف کمربندش و من کنج دیوار سرما زده جمع شدم.

– که منو دور میزنی ، از مادر زاییده نشده کسی که منو دور بزنه و بخواد زیر دست من زیرآبی بره ، امروز چندتا درس بهت میدم کوچولو که تا عمر داری یادت نره ، هیچ وقت نخواه از دست من فرار کنی.

قدمای بلندش طرفم برداشته شد و من کولمو جلو صورتم گرفتم و صدای کوبیدن در دوباره تو اتاق پیچید.

– تیام بیا این درو وا کن ، تیام درو باز کن جون مادرت ، تیام به خدا دستت بهش بخوره میکشمت.

پوزخند میزنه آقا و من تازه میفهمم صیغه تیامم و صدای پر از تمسخرش تو گوشم میره.

– قرار نیست دستم بهت بخوره ، مگه نه کوچولو؟

اشکام میریزه و صورتم بیشتر تو دل کولم فرو میره.

اولین ضربه و جیغ من...

دومین ضربه و داد وثوق...

سومین ضربه و التماس یه زن...

چهارمین ضربه و پخش شدنم روی زمین...

پنجمین ضربه و صورتمو پشت کوله بیشتر قایم کرده...

هفتمین ضربه و کوبیده شدن در...

هشتمین...

با هفت تا بسش میکنه و گوش میده به صدای یه زن پشت در...

– تیام یه خداوندی خدا ، به نمازی که میخونم ، به قرآن تو سجادم قسم شیرمو حلالت نمیکنم اگه ولش نکنی.

میبینمش از گوشه چشم و کناره چشمم تیر میکشه و میسوزه و آتیش میگیره.

میره سمت در و تسمه رو دور دستش میپیچه و قفلو باز میکنه و درو باز میکنه و من درد دارم...

صدای قدمایی به طرفم میاد و من تو خودم جمع تر میشم و به التماس میفتم.

– غلط کردم ، تو رو به قرآن نزن ، دیگه نمیرم بیرون ، تروخدا.

دستی از رو زمین بلندم کرده تو گرمی آغوشش میکشونه و لبایی جای زخمای تازه و اثر کمربندو میبوسه و صدای گرم وثوق پشتمو گرم میکنه.

وثوق – مامان ببریمش بیمارستان؟

– خفه شو وثوق ، نمیخوام صداتو بشنوم.

گرمی صداش و باز لبایی که روی صورتم حرکت میکنه و میگه...

– خوبی دخترم ؟ درد داری؟

صدای لطیف یکی دیگه تو اتاق میپیچه و من جز گردنبند خوشه انگور جلو روم چیزی دیگه رو نمیبینم.

– من الان میرم چندتا چسب زخم و گاز استریل میارم.

چسب زخم میخواد بیاره و چقدر گرمی آغوش اون گردنبند خوشه انگور دار گرمه و من خوابم میاد...

****

نگام روی اون سقف سفید گردش پیدا کرده رسید به اون زن بهم لبخند زده و موهامو نوازش کرده.

– بیدار شدی مادر ؟ تو که پاک ما رو نگران کردی.

به اون همه محبت نگاه کرده دلم واسه مامان فرشتم پر زد.

دستش میون موهام رفت و گفت : بهتری مادر ؟ سردت نیست ؟ گفتم وثوق بره تعمیر کار بیاره شوفاژ اتاقتو تعمیر کنه.

تو جام نیم خیز شده هر چی درد و سوزش تو تنم بود خودشو نشون داد.

– خوبی مادر؟ بخواب ، الان میرم مسکن برات میارم دردت آروم شه.

از اتاق که بیرون میزنه اشکام از کنار چشمم راه میگیره و شقیقمو رد میکنه و بالشو خیس.

در که باز میشه جای اون موج مهربونی یه دختر جوون خوشگل میاد داخل و سینی دستشو با لبخند کنارم میذاره و موهای تو پیشونیش افتاده رو با نوک انگشت کنار زده میگه...

– بهتری؟

– وثوق کجاست؟

به سوالم لبخند زده میگه...

– رفته بیرون ، حالش خوب نبود.

– زخمای صورتم خیلی بده؟

نگاش تو صورتم چرخ میخوره و من نگاه میگیرم و دلم خون میشه.

– پس خیلی بده.

– خوب میشه ، من یه کرمایی دارم ، بزنی به دو هفته نکشیده پوستت صاف صاف از روز اولش قشنگ تر میشه.

– وثوق کی میاد ؟

استیصال نگاش با اومدن اون موج مهربونی توی اتاق تموم میشه و با خوشی به اون موج نگاه کرده میگه...

– بیا خاله که باید خودمونو به این خوشگله معرفی کنیم.

خاله اون گفته کنارم روی زمین میشینه و دست توی موهام برده میگه...

– من مادر وثوقم ، همه خاله مهری صدام میزنن ، اسمم مهربانه ولی اینا خلاصش میکنن ، این دختره شر و شیطون هم عاطفه خانومه.

عاطفه دستمو میگیره و فکر من میره سمت این که نکنه دل وثوق...

چه خوش سلیقه است وثوق.

****

صدای جیغ و داد زیادی آشنا تو سرم پیچیده به زور از اون تشک کنده شده از در زدم بیرون و پله های سرتاسری رو بالا رفته به غوغای جلو روم خیره چشام بیش از حد گشادی به همراه داشت.

– تیام به جان دایی که میخوام دنیاش نباشه یه مو از سر آمین...

یهو تو این همه اولدورم بولدورم نگاش که بهم میفته و کیفش از دستش میفته نگاه همه رو به طرفم میکشه و من به نرده های فلزی تکیه زده نگاشون میکنم.

طرفم قدم برداشته دستشو به بازوهام بند کرده نگاشو تو صورتم چرخ میده و بازوهام میسوزه و دلم ریش میشه.

خودمو عقب کشیده اخم میکنم و با نالم متوجه دردم میکنمش.

یهو برمگیرده و قدمای بلندش میره طرف تیام من صیغش.

سارا – خیلی کثیفی ، خیلی.

تیام – حرف دهنتو بفهم سارا.

سارا – نفهمم همین بلا رو سرم میاری؟

آهو میاد طرفم و نگاه پر از اشکشو تو صورتم دوخته میگه...

آهو – درد داری؟

خاله مهری وسط اون همه شاخ و شونه کشیدن این جماعت برای هم واسه حفظ آرامش میگه...

خاله مهری – سارا جون ، خاله بیا بشین.

سارا – نه خاله ، گذشت اون زمونی که با خیال راحت تو این خونه میشستیم ، حالا صابخونه خوش نداره ببینتمون ، ما هم آمینو ببریم زحمتو کم کردیم.

تیام روی مبل کنار شومینه نشسته و سیگارشو با فندک زیپوی اصلش آتیش زده با تمسخر لحنش گفت : اون وقت کی اجازه میده زن من ، زن صیغه ای من از این خونه بره بیرون؟

خرد شدن شاخ و دم دار نیست ، میتونه خردی شیشه باشه یا خردی روح ...

خردی روح میتونه مال یه گارسون باشه که یه مشتری با تمام شعور نداشتش میزنه خاکشیرش میکنه یا میتونه مال یکی باشه مثل من...صیغه ای...به خاطر صیغش...

اشک که میدوئه تو کاسه چشمم و بغض نفسمو میبره به وثوق به بار تکیه زده نگاه میکنم و اون سر پایین میندازه و من دلم میگره.

سارا – تیام مسخره نشو ، آمین با من میاد.

تیام – اگه تو باری به هر جهتی دلیل نمیشه زن صیغه ای من هم باری به هر جهت باشه.

خردم میکنه و از هیچ فرصتی نمیگذره.

حضور یکیو کنارم حس کرده به اون پسر بچه کنارم وایساده و به اون جماعت وسط سالن سر من با هم درگیر نگاه انداخته لبه پله نشستم و گفتم : تو هم مثه من بیدار شدی؟

نگام میکنه و عقب میکشه و حق داره عقب بکشه .

لبخند تلخمو که میبینه اونم روی پله نشسته با اون لحن از سنش بعید میگه...

– تو کی هستی ؟ اونا کین؟

هیچی نمیگم وفقط سرمو به نرده ها تکیه میدم و سارا پس کشیده ته دعوا میگه...

سارا – باشه ، تیام خان من میرم ولی بدون دست از سرت بر نمیدارم .

آهو طرفم میاد و نرم بغلم میکنه و نگاشو میدوزه به اون پسر بچه و کنار گوشم میگه...

آهو – مطمئن باش همه چی اینجوری نمیمونه.

لبخند میزنم و تهش بغض میکنم و باز لبخند میزنم و یهو صدای سارا همه رو شوکه میکنه.

سارا – تیام خان ، نظرت در مورد اینکه خاله فرشتم بدونه سر عزیزکردش چی اومده چیه ؟ به نظرت فرشته ملکان میتونه تیام ملکانو ببخشه ؟ عمه جونت میتونه کسی رو که این بلا رو سر دخترش آورده ببخشه؟

سالن تو سکوت فرو میره و سنگین میشه نگاه چندنفر روی من و سارا پوزخند زن واسه من دست تکون داده میگه...

سارا – آمین مامانت خیلی زود میاد دنبالت.

من نگام به تیام چند روزه صیغش شدمه و نگاه تیام به من .

از روی اون پله بلند شده به سختی از پله ها پایین رفته توی اون طبقه بلا استفاده طرف اتاق هیچی جز یه تشک نداشته رفته می مونم تو حل معمای تنها وارث نام خاندان ملکان و برادرزاده همه چی تموم مامان فرشتم.

****

دست خاله مهری زیر سرم رفت و بلند شدم و اون لیوان چایی گرم و خوش عطرو قلپ قلپ به خورد معده پر از دردم دادم.

خاله مهری – تو دختر فرشته ای؟

– چرا برای همه عجیبه؟

خاله مهری – همه می دونستیم دختری هست ولی فکر اینکه تو دختر فرشته باشی و فرشته واسه خاطر تو دور این شهرو خط کشیده باشه برای هممون عجیبه.

– مامان به خاطر من از این شهر نرفت ، به خاطر حرفش از همه چی گذشت.

– نمیدونم چرا عشق این خاندان نفرین شده است ، هر کی عاشق میشه یه ناکامی براش به بار میاد.

– مامان من واسه خاطر خودش و عقیدش با همه جنگید.

– تو ارزش جنگیدن داشتی.

– درد من هم اینه که من ارزش هیچیو نداشتم.

– فرشته اهل اشتباه کردن نیست ، اون روزی که تو رو باباش وایساد و اومد واسه خاطر تو از خودش و جوونیش بگذره همه فهمیدیم که فرشته اهل پول و مال و مکنت نیست ، فهمیدیم فرشته جنسش فرق داره ، حتی باباش بعد رفتن فرشته گفت غیرت فرشته رو دوست داره ، تو این سالا می دونستم فقط سارا با فرشته ارتباط داره ولی هیچ وقت فکرش هم نمی کردم یه روز دختریو ببینم که فرشته به خاطرش از همه چیش گذشته.

– شما تو این خونه...

– من زن شریک بابای تیامم ، بعد فوت شوهرم ورشکست شدیم و بابای تیام هم چون با زنش همش تو سفر بودن ما رو آورد تو این خونه و یه ساختمون دیگه واسمون ساخت و من هم به وثوقم شیر دادم هم به تیامم ، تیام بچه خودمه ، ناخلفیش ناخلفه ولی تهش بچمه ، جگر گوشمه ، واسه این چندوقته نمی بخشمش ، چون عزیز فرشته رو چزونده ، تیام میمیره واسه عمه فرشتش ، دیشب تا حالا ترس تو چشاش دوئیده بابت غضب عمه جونش.

– دلم تنگه مامانمه.

– بابات کم نیست ، همه چی تمومیش تو چشم همه است ولی نمیدونم چی شده که دل این تیام واسه آیلین بابات سریده ، واسه دختر اون زنیکه ، واسه دختر مردی که عمه فرشتش همیشه حسرتشو داشته.

– بعضی وقتا فکر میکنم بدبختیای نسل ما جوونای این دوتا خاندانو اشتباهای اون نسل قبلیمون ساختن.

– نگو دردت تو جونم ، اونا هم زمون خودشون جوونی کردن.

– اگه مامان عاشق نمیشد اینقدر تنها نمیشد.

– اگه فرشته عاشق نمیشد به این همه خوبی نمیرسید ، فرشته خوب تربیتت کرده ، همه چی تموم تربیتت کرده ، عادتت داده رو پا خودت وایسی ، مظلومی ولی بلدی گلیم خودتو از آب بکشی بیرون.

– خاله؟

– جون خاله؟

– مامانم...

– داره تلفنی با تیام حرف میزنه ، فرشته که غضب میکنه همه حساب میبرن.

– اون مردی که دیروز منو به قصد مرگ زد شبیه آدمایی نیست که بلد باشن تو زندگیشون حساب ببرن.

– فکر نکنم فرشته واسه عزیزش اون روشو نشون داده باشه.

میخندم و در باز میشه و وثوق نیش باز کرده میاد داخل و یه بشکن ناجور با تیپ و جذبش میزنه و میگه...

وثوق – فکر کنم فرشته خانوم بد زده کرک و پر این پسره رو ریخته ، چون حضرت آقا دستور دادن آمین خانومو بفرستیم بلاد مادرشون.

لبخند نرم نرمک رو لبم میاد و میره و دلم خوش این مامان همه چی تموم میشه.

****

سرم روی پاهاشه و دلم کف دستش.

دستش لای موهامه و آرمان کنار آتیش به راه انداختش بهم میخنده.

– مامان؟

دستش نرم تر لای موهام میگرده و میگم...

– دلم تنگت بود.

– پسره رو آدم میکنم.

– کمرم میسوزه.

– به جلز و ولز میندازمش.

– جمشیدخان راحت ازم گذشت.

– یه روزی تو هم ازش راحت میگذری.

– چطور عاشقش شدی؟

سکوتش و نرمی بستر موهام میون پنجه هاش.

– جز مال و ثروت و قیافه چی داشت واسه عاشقی؟

دوباره سکوت میکنه و من سر برمیدارم از روی اون همه امنیت.

– کاش تو هم ازم میگذشتی تا دلم غصه اینو نداشته باشه که به خاطر من دور از همه ای.

– همه من تویی ، همه من آرمانه که پیشمه ، من واسه خاطر تو و آرمان از دنیا میگذرم همه که برام آسونه.

– اولین بار که فهمیدم مامانم نیستی...

ضربه آروم دستش رو گونم به خنده میندازتم و وقتی میگه " من همیشه مامانتم " به صرف قهقهه مهمونم میکنه.

– بذار بگم...

– بگو ولی چرت نگو.

– وقتی فهمیدم تو فقط منو یه مدت به حرمت دوستیت با عمه مهشیدم نگه داشتی فقط ده سالم بود ، وقتی فهمیدم واسه عشق به جمشیدخان اون همه خواستگارتو تا اون سن رد کردی همش ده سالم بود ، وقتی بود که عمه مهشید تو اتاق کار جمشیدخان سر تو و عشقت با اون مرد خودخواه دعوا میکرد ، ده سالم بود ولی خر نبودم ، خر نبودم که ندونم معنی حرفاشون یعنی اینکه من حتی تو رو هم تو رویا دارم ، مامان وقتی ازت پرسیدم تو مامانمی یا نه اشک ریختی و بغلم کردی و تو گوشم گفتی از هر مادری برام بیشتر مادری میکنی ، درد من خودمم ، خود مایه دردسرم ، اگه نبودم الان خوشبخت بودی.

– اگه نبودی خوشبخت نبودم چون نه تو رو داشتم نه آرمانو.

– جمشیدخان چطور این همه خانومیو ندید؟

– چشمش هنوز هم دنبال آذر بود ، همیشه از آذر کمتر بودم ، من زودتر از آذر دل بستم به بابات ولی آذر رفاقتو گذاشت کنار و با اینکه میدونست دل من نفس به نفسش به نفس بابات بنده ، شد ملکه قصر بابات ، رفاقت کردم براش ولی تو رو بابام وایسادم که الا و بلا من زن هیشکی نمیشم ، آیلین که دنیا اومد هم جمشید و هم آذر عاشقش بودن ، خوشگل بود ، همه دوسش داشتن ، پنج سال بعدش که بچه دومشو حامله شد آذر سر ناسازگاری گذاشت و گفت بچه نمیخواد ، جمشید هم بنده آذر حرفشو گذاشت رو چشمش ولی دکتر گفت سقط برای آذر خطرناکه و جمشید هم یه پا وایساد که سلامتی آذر براش مهمتر از هرچیزیه و آذر از بابات متنفر شد ، شاید هم متنفر بود و وقتی بارشو گذاشت زمین دل برید از جمشید و آیلینش و اون بچه شیرخواره و آرزوشو برآورده کرد و رفت اونور ، آیلین از آب و گل دراومده بود و جون باباش واسش درمیرفت ولی تو بودی که

هیشکیو نداشتی و مهشید دل نگرونت بود ، با همه حرصی که از بابات داشتم پرستاریتو کردم و مهر مادری افتاد تو دلم ، جونم به جونت بند شد ، یه روز که نمی دیدمت دلم خون میشد ، شدی دخترم و شدم مادرت و جمشید عین خیالش هم نبود ، واسه خاطر احساس خودم هم شده می بخشمش ولی واسه خاطر ظلمایی که تو حق تو کرد هیچ وقت.

– چرا اومدی اینجا ؟ چرا نموندی تهرون؟

– می موندم که اشکای تو رو ببینم؟ نه آمینم ، حداقل اینجا وقتی آرمانو به فرزندخوندگی گرفتم آروم شدم ولی اونجا نمیشد ، با اون همه تبعیض بین تو و آیلین نمیشد.

– دلم واسه عمه مهشید تنگ شده.

– داره میاد ایران.

– به نظرت با برادرزادت چه کنم؟

– باهاش به همه اون چیزایی برس که حق تو بوده و به آیلین دادن ، یه سال زمان خوبیه.

– یعنی جای آیلینو واسش پر کنم.

– نه ، جای خودتو محکم کن.

– فکر کنم تا بیام محکم شم ، با یه ضرب شستش داغون بشم.

– نمیگم ازم حساب میبره ولی شاید حرمت منو نگه داره ، اگه هم نگه نداشت تو بلدی چطور دوباره رو پا بشی.

– ازش یدم میاد.

– امیدوارم همیشگی باشه.

یه کم سکوت شد و نگاه من هنوزم به رقص شعله هایی بود که آرمان و آهو و سارا دورش نشسته بودن و چایی میخوردن.

– باید میدیدی سارا چه سلیطه بازی درآورد.

– اون هیچ وقت مثل فریال آروم نبوده.

– خدابیامرزتش.

– فریال هم کم بدبختی نکشید مرگش هم که اونجور.

– سارا عوض شده.

– زندگی کردن بلد شده ، حالا داره میفهمه همه چی اون خونه های دراندشت و حساب پرپول و مهمونیای علی بی غمی نیست ، داره یاد میگیره دوئیدن واسه یه لقمه نون شب یعنی چی ، سارا به این برحه از زندگیش نیاز داشت.

– سارا یه چیزیش هست ، نمیگه ، میدونم یه دردی سوای دردای دیگش داره.

– خاندان ملکان بی درد نمیشه ، فقط بعضی وقتا فکر میکنم فریدون و تهمینه قصر در رفتن ، همیشه عاشق بودن.

– مامان و بابای...

– آره مامان و بابای اون تیام ذلیل مرده.

ابروهام بالا میپره و قدمام طرف اون آرمان بعد از مامان نقطه اتکام برداشته میشه و دستام از پشت دور گردنش حلقه میشه و لبام به گونش میچسبه.

****

به سقوط آزاد آرمان توی برکه خندیدم که توپیدن مامان به سارا نیشمونو خشکوند.

مامان فرشته – آخه یه جو عقل تو سر تو نیست دختر؟ بچم سر ما بخوره چی کار کنم من؟

سارا – اِوا خاله جون این همه سوسول بارش نیار دیگه.

آرمان از برکه بیرون اومده خندید و مامانو با همه خیسیش بغل کرد و صورت نگرونشو بوسید و من دونستم که مامان بی من هم یکی رو داره که دل نگرونش باشه.

به رفتن آرمان به داخل ساختمون نگاه کردم و شنیدم حرف آهو رو...

آهو – ماشالا به قد و بالاش اصلنی بهش نمیاد پونزده سالش باشه.

سارا – فقط قد کشیده وگرنه عقلی نداره.

مامان نامردی نکرده یه پس گردنی حواله سارای لغز خون کرد و من خندیدم و صورتم تیر کشید.

مامان فرشته – صدبار گفتم در مورد آرمان من درست حرف بزن ، اصلا تو چیکار به بچه من داری ؟

سارا – دوسش دارم ، در ضمن بچه رو خوب اومدی.

کمی سکوت میشه و من برکه دوست داشتنی همه روزای زندگیمو با چشام زیرو رو کرده میگم...

– من دوست ندارم برگردم تو اون خونه.

سارا – ایشالا بمیره این تیام همگی راحت شیم.

مامان فرشته – واسه دشمنت هم آرزو مرگ نکن سارا ، مشکل آمین با تیام یه چیز جداست ولی یادم نمیاد تیام واسه تو جز برادری کاری کرده باشه ، تیام از سالار بیشتر برات برادری کرد.

سارا – عقده خواهر نداشتنشو خوابوند ، از خونه بابام که زدم بیرون همه یادشون رفت منو ، تیام هم منو یادش رفت.

مامان فرشته – پس حرف تو حرف آمین نیست ، حرف کینه ایه که به دل گرفتی از تیام.

سارا – دلم میگیره واسه آمین ، چرا دنیا با ماها لجه ؟ چرا ما یه روز خوش نباید داشته باشیم ؟ چرا آدمای دور و برمون از زندگی فقط پول در آوردنشو فهمیدن ؟ تو اومدی اینجا خاله خیالت نیست که ما تو اون شهر نزدیک آدمایی که ازشون فراری هستیم چی میکشیم.

مامان فرشته – فریال اینجور ناامید بارت نیاورد.

اشک که تو کاسه چشم سارا میدوئه ، سرش تو سینه آهو قایم میشه و مامانم لبخند تلخ میزنه و من میدونم که سارا دلش بد تنگ مادرشه.

****

سقلمه سارا دل و رودمو تو هم پیچوند و اخمامو تو هم کشوند وچشم غرمو نصیبش کرد.

– چته تو؟

سارا – دارین طرفو ؟

آهو – اوف عجب چیزیه ، من که میگم مسافره ، قیافش به اینجاییا نمیخوره.

سارا – حالا آمارشو درمیارم.

خیره اون مرد به پاترولش تکیه داده و با موبایلش مشغول بودم و ته و توه اون قیافه رو درمی آوردم و تو ضمیر ناخودآگاهم با اون تیام تا حالا دقیق پی به محتوای چهرش نبرده قیاسش میکردم.

نگام رفت سمت سارای فضول در حال آمارگیری از مامان فرشته ی روی صندلی های ایوون در حال گلدوزی.

آهو – بهتری آمین ؟

– آره.

آهو اومد یه چی دیگه بگه که سارا خودشو بهمون رسوند و با اون همه زیرچشمی های نشونه رفته طرف جناب تو ویلا روبرو با گوشیش درگیر گفت : طرف دکتره ، اومده اینجا طرحشو بگذرونه ، مثه اینکه با آرمان هم رفاقتی در حد پای پلی استیشن داره و یه نموره تو درساش به این عزیز دل خواهر کمک میرسونه.

آهو – ای جونم ، وضعیت تاهلش تو چه رده ایه؟

سارا – پاک پاک ، نه نامزدی ، نه دوست دختری ، نه سری ، نه همسری ، بچه تو رده مثبت جامعه قرار گرفته.

آهو – ببینم میتونی مخشو بزنی یا نه؟

سارا – اونکه حرف دو دقیقشه.

آهو – این بابایی که من دارم میبینم با این همه طنابی که طرفش پرت کردیم و یه سر بالا نکرده یه نظر ما رو دید بزنه بیشتر از دو دقیقه کار داره.

سارا نیشی باز کرد و با اون همه عشوه همیشه تو وجودش بوده قدم برداشت طرف اون آدم سر کرده تو گوشیش و با گرمکن طوسیش جلومون وایساده.

آهو – من که میگم این ورپریده از شدت خیطی امشب عینهو سگ پاچه گیر میشه.

– نگو اینجوری ، سارا اگه زود هم عصبانی میشه واسه خاطر اون همه تنشیه که تو این چند ساله تحمل کرده.

آهو – چند وقت پیش تلفنی داشت با یکی حرف میزد ، بسکه سر طرف داد زد من گلوم درد گرفت ، زود از کوره در میره.

– فعلا که نمیشه کاری کرد ، باید با خودش کنار بیاد.

آهو – تا کی میخواد با این خود نفهمش کنار بیاد؟

– نمیتونه هضم کنه ، حق داره.

آهو – نمیدونم تهش چی میشه.

– اون هنوزم سر قضیه تو با خودش درگیره ، واسه همین توی این چند وقته بدتر شده.

آهو – دقیقا مشکل من با اون اینه که من اونو مقصر نمیدونم ، اون چرا ادا گناهکارا رو واسه من درمیاره؟

هیچی نگفتم و مسیر اومدن سارا رو با اون قدمای بلند معلوم الحال دنبال کردم و شستم خبرداری راه انداخت سر خاک توسری این بشر به قول آهو تا چند روز پاچه گیر.

نگام برگشت سمت اون دکتر روبروم و اینبار جای گوشیش خیره به من.

نگامو گرفته دادم سمت سارا و گفتم : چی شد این پروسه دو دقیقه ای؟

سارا – مرتیکه انگل ، یا اون خیلی منگله یا منو منگل فرض کرده ، والا الان تهرون بودیم یه دونه ترگل ورگل ترشو مخ زده بودم اونوقت این آقا واسه من تیریپ ادب برداشته ، عوضی ، حیف اون همه نخی که بهش داده بودم ، والا این نخا رو به آرمان داده بودم اومده بود ورم داشته بود.

به اون همه زیبایی نگام بند و دلم خون شد از این همه غم قایم شده زیر زیبایی.

****

مغزم گنجایش این همه اطلاعتو نداشت و قلبم می کوبید و نیش باز سارا این همه واکنش رو تشدید میکرد.

آهو – راست میگی فرشته جون ؟

مامان فرشته – آمین با ورود به اون شرکته که میتونه حقوق خیلی خوبی به دست بیاره.

حرص زده از سر جام بلند شدم و دور خودم گشتم و نگامو دادم به ویلای روبرو و یهو غریدم که...

– دقیقا چرا باید برام تو شرکت این مرتیکه وحشی کار پیدا کنی؟

مامان فرشته – به نظرت من حرفم کجا برو داره؟

سارا – دلت هم بخواد منشی شخصی پسردادییم باشی.

دم دستی ترین چیز ممکن یعنی همن قندون یادگار مادر مامان فرشته رو به دست گرفته آماده پرتاب شدم که مامان با حرص قندونو از دستم گرفت.

مامان فرشته – آمین منطقی باش ، تیام هیچ وقت محیط کارو با خونش اشتباه نمیگیره ، در ضمن اون نمیدونه که منشیش رو من معرفی کردم ، بعضی وقتا آدم باید از نفوذش استفاده کنه.

آهو – آمین تو مجبوری این یه سالو با اون غول بیابونی بسازی ولی کار کردنت بحثش جداست ، تو نمیتونی هیچ وقت همچین موقعیت تاپی رو پیدا کنی ، پس بهتره منطقی باشی.

– اوف ، من چی میگم شما چی میگین ؟ تا خونه بابام بودم از بابام خوردم حالا هم که خونه اون مرتیکه ام از اون ، ازش متنفرم ، اون یه روانیه که میخواد عقده نبودن آیلینو سر من دربیاره.

مامان فرشته – من اون پسرو میشناسم ، این اجباری که جمشید واسه عقد به کار بسته اذیتش میکنه در حالیکه فکر نکنم دیگه بهت کاری داشته باشه ، فقط نمیخواد کسی ازش نافرمانی کنه ، باهاش راه بیا تا...

– تا چی ؟ تا بتونم تو دلش جای آیلینو بگیرم ؟ جای خواهرمو ؟

مامان فرشته – من کی همچین حرفی زدم ؟

– یه عمر دردم این بود که نخواستنم ، یه عمر دردم این بود که اینقدر جمشیدخان عاشق بود که چون آذر منو نخواست اون هم منو نخواست ، یه عمر دردم این بود که چرا خواهرم مثه اون دوتاست ، حالا منم بشم یکی از اونا ؟ یکی از اون آدمایی که ...، جای خواهرمو بگیرم ؟ جای آیلینی که همه میخوانش؟ نه مامانم ، مادری و باورت شده باید قربون دست و پا بلوریم بری ولی یه چیز یادت نمونده که من هیچیم خوشگل نیست ، من

حتی به چشم بابام نیومدم ، نه مادرم ، نه دردت تو جونم ، نه به فدای اون همه خوبیت ، برادرزادت پیشکش آدمایی مثل آیلین ، در حالیکه میدونم آیلین آدم برگشتن نیست و شاهین هم آدم از آیلین گذشتن نیست ، این آدمی که جلو روته کم نکشیده که حالا چشمش دنبال خاطرخواهای خواهرش باشه.

آهو – یه عمر خردت کردن ، یه عمر خردشون کن ، حداقل تقاص این چند وقته رو از تیام خان بگیر ، تو پتانسیل انتقامو داری.

– اونقدر خردم که فکر انتقام هم نباشم.

سارا – تو حقتو باید بگیری.

مامان فرشته – جمشید خرجتو میداد آمین ، یادت نره خودت خواستی سفرتو جدا کنی ، جمشید همیشه هم بی مهر نبوده ، خودت انباری ته پارکینگو انتخاب کردی وگرنه اتاقت...

– کم از آیلین داشت ، اسباب بازی نداشت ، عروسک نداشت ، کنار اتاق خانوم گل بود و بس ، چه فرقی بود بین اون اتاق و انباری ته پارکینگ؟ تو بگو مادر من ، منشی این مرتیکه باید بشم تا خرجم دربیاد که منشیش میشم و نمیذارم یه ایراد هم ازم درآره ولی موندگاری تو اون خونه برام سمه ، متنفرم از اون خونه.

مامان فرشته – فکر میکردم مهربان بهت خوب رسیده باشه .

– مهربانو با آقای اون خونه مقایسه نکن.

مامان فرشته – میدونم تیام کپی برابر اصل باباته ولی تهش برادرزاده منه ، به حرمت منم شده اذیت نمیشی تو خونش ولی باید تا یه سال اون خونه رو تحمل کنی چون وثوثق گفته...

– میدونم آقا از مالش نمیگذره ، می مونم ولی به اون آقازاده میگی همیشگی نیست ، چند روزی تو هفته پیش آهو و سارام ، میگی هر وقت دلم بهونه تو رو گرفت باید بذاره بیام پیشت ، والا صیغه ای زیر نظر شوهر ندیده بودیم ، اصلا اون چه حقی داره واسه من آقا بالاسری میکنه؟

سارا – خاصیت مردای دور و بر من و تو محق بودنشونه ، همشون از یه قماشن ، چون پول دارن انگار دنیا رو دارن ، تیام هم که شورشو درآورده ، از پنج سال پیش که صیام دنیا اومد اینجوری شد ، کپی برابر اصل باباته با غلظت هر چه تمام تر.

آهو – صیام کیه ؟

مامان فرشته واسه پیشواز اون عزیز کرده واسه هممون همیشه عزیز طرف نرده های تراس رفته گفت :بچش.

****

روی کنده همه این سالا بوده نشستم و به آب راکد شده برکه خیره شدم و صدای خش خش قدمایی ترسوندم و نگام سایه رو به استقبال نشست که تو نور ماه میشد فهمید همون دکترجان در همسایگی هستن.

– سلام ، ترسوندمتون؟

– شاید.

– از اقوام خانوم تهامی هستین؟

– دخترشونم.

من تا ابد دخترشم.

– چه جالب ، من نمیدونستم خانوم تهامی جز آرمان فرزند دیگه ای دارن.

– مگه دکترا باید همه چیزو بدونن؟

خندید ، یعنی خاص خندید و واسه من عجیب خاص نبود.

– نه ، ولی اینکه شما میدونین من دکترم جالبه.

– چیز زیاد جالبی هم نیست ، همیشه اون ویلا خالی بوده پس برامون سوال برانگیز بود.

– شما چرا پیش خونواده زندگی نمی کنین؟

– هر کسی یه جوری زندگی میکنه .

– نمی ترسین این وقت شب تنها کنار برکه؟

– نه ، چون تو این سالا هی چوقت مزاحمی نداشتم.

خندید و باز برای من خاص نبود و عجیب برای من شاهینی تو ذهنم رژه میرفت که خاص بودن خندش رو تو اوج کودکی فهمیدم.

– من دیگه باید برم.

– ببخشید که مزاحم خلوتتون شدم.

– برکه رو که به نامم نزدن ، راحت باشین دکتر.

– کوروش...کورش امینی.

سری تکون دادم که گفت : شما اسمتونو نگفتین .

– مهرزاد هستم...آمین مهرزاد ، شب بخیر.

– شب شما هم بخیر.

از جنتلمنی تو وجودش موج زده و طغیان کرده که هیچ جوره نمیشد گذشت ، شاید در پروسه های بعدی بشه مورد بررسی قرارش داد.

****

ساک دستی سارا رو کشوندم و کنده شدنش رو از سر سفره صبحونه با ذوق نگاه کردم و جیغش رو با نیش باز گوش دادم و حرص خوردنشو بهترین اتفاق روز تلقی کردم.

مامان فرشته – آهو این دوتا که حواسشون نیست ، واسه تو راتون ناهار گذاشتم ، هله هوله هم نخورین که این آمین خانوم هنوز سرماخورده است ، رسیدین هم خبر بدین.

آهو لپ مامانمو بوسید و من دلم غش رفت از این همه محبت بوده تو دلم نسبت به این زنِ مامانم نبوده.

آرمان با اخمای درهم تو ایوون ولو شده گفت : باید پیاده برین ، هم چرخ ماشین پنچره ، هم زاپاسش.

سر سارا تو گوشم فرو رفت و نفساش قلقلکم داد.

سارا – یه جا دلمون خوش بود سوار ماشین میشیم که اینجا هم انگار همون خاک توسری هستیم که بودیم.

تو بغل مامان بودم که صدای صحبت آرمانو شنیدم.

آرمان – ماشینمون پنچر شده ، اینه که ....

کوروش – من می رسونمشون.

نیش آهو چاکید ، ابروهای سارا ادغام پیدا کرد و من فقط به لبخند نیم بند تحویل اون همه خیرگیش دادم.

مامان فرشته – دستت درد نکنه پسرم ، اگه کاری داری مزاحمت نمیشیم.

کوروش – نه بابا اینا چه حرفیه ؟ خودم هم مسیرم همینه.

گفت و ساک سارا رو از جلوی پای من برداشت و عقب اون پاترول گذاشته منو به خودم آورد و باز من بودم و آغوش مامان و حس امنیت و گرمی دست آرمان روی شونم و حس عشق ریخته تو وجودم.

مامان فرشته – لج تیامو درنیار ،نمیخوام هیچ وقت اذیت بشی.

چشمامو به هم زدم و عجیب از حالا دلم تنگ این ویلای طالقان و دو آدم مهم زندگیم شد.

تا ماشین تو پیچ جاده ویلا رو گم کنه برای اون دوتا عزیز دل دست تکون دادم و دلم خون ندیدنشون شد.

کوروش – میرین ترمینال؟

من که بغض داشتم و سارا هم که غضب داشت پس آهو قبول زحمت کرده گفت : بله ، به خدا راضی به زحمت نبودیم .

کوروش – اینا چه حرفیه ؟

آهو از آینه لبخند پاشوند و سارا سقلمش زد و حس غیرت بهش دست داد و من باز بغض داشتم.

کوروش – دانشجویین ؟

سارا زیر لب گفت : شما هم مفتشی؟

آهو اینبار جواب سقلمه رو داد و با اون لبخند مرد افکن گفت : نه ، ما تهران زندگی میکنیم.

کوروش – حتی آمین خانوم ؟

آهو ابرو بالا انداخت و برای من نمایش چشم و ابرو اومد و من باز هم با بغضم درگیر بودم.

آهو – آمین همیشه تهران زندگی کرده.

کوروش آینه رو تنظیم کرده نگاشو داد به من و من بی خیال نگاش و اون همه کیس موردنظر بودنش نگامو دادم به جاده.

****

سارا کوله طرفم پرت کرده کنارم نشست و خیره نیمرخم گفت : چته فدات شم؟

بچگی کردمو با اون همه بغض نالیدم که...

– من نمیخوام برم ؟

سارا – پس خاله من یاسین خونده دیگه نه ؟

– من برم تو اون خونه جواب هر حرفم کتکه ، جواب هر نالم کتکه ، جواب مهمون بودنم کتکه ، من از این همه کتک میترسم.

کشیده میشم تو حجم عطرش و عجیب دلم تنگ آغوش اونی میشه که حالا خیلی ازم دوره.

آهو – دِ دردت تو جونم ، تو ما رو داری ، غلط میکنه عزیز فرشته جونو اذیت کنه.

– همیشه همه همینو بهم گفتن ، ولی جمشید خان عزیز فرشته رو اذیت کرد ، خانوم گل اذیت کرد ، تیام هم اذیت میکنه ، حتما اذیت میکنه.

سارا – وثوق نمیذاره ، قسمش دادم ، به جون خاله مهری قسمش دادم ، خیالت هم تخت که خاله مهری عمرا بذاره اون مرتیکه نسناس تا شعاع دو متریت نزدیکت بشه.

زنگ در زده میشه و دست من شونه سارا رو چنگ میزنه و خش خش کفش آهو روی اون موزاییکا عجیب داغونم میکنه.

صدای وثوق تو حیاط نقلی تکه ای از بهشتم میپیچه و دلم مشت میشه از این همه دعای بی جواب.

وثوق – به به آمین خانوم ، دلمون خیلی تنگت بود خوشگله.

نگاش میکنم و اخم میکنم و اون به قولش عمل نکرد...

و هنوز ته دلم ، دلم به بودنش گرم بود.

اخم کرده بلند میشم و کیف رو شونه میندازم و از کنارش رد شده برای اون دوتا دست میکنم و طرف اون سانتافه سرمه ای میرم و روی صندلیش میشینم و وثوق هم با اون مکث چند ثانیه ایش پیداش میشه و به من اخم کرده خیره میمونه.

– خرابه ؟

– چی ؟

– ماشینو میگم ، نه که راه نمیفتی.

– قهری؟

– آدم اصولا با کسایی قهر میکنه که براش مهم باشن.

– پس من گناهکار محکمه اون مغز کوچولوتم.

– من دنبال گناهکار نیستم ، دنبال یه مردیم که گفت نمیذاره یه خال رو تنم بیفته.

– دِ بی مرام خودت که شاهد بودی اون مرتیکه بی همه چیز درو روتون قفل کرد ، چه میکردم فدات شم ؟

– بی خیال وثوق ، گذشته.

– نه نگذشته ، نگذشته که تو این چند روزه ی نبودنت مامانم شیرشو برای من و اون تیام نره خر حروم کرده و رام نداده تو خونه ، نگذشته که هر روز که چشمم به کمربند اون مرتیکه میفته دلم خون میشه که من بی بته نتونستم واست هیچ کاری کنم ، من خاک بر سر فقط نشستم پشت در و صدای ناله و التماستو شنیدم و هیچ کاری نکردم ، من گناهکار دلم خون اینه که نگام کنی و بگی منو میبخشی ، این عوضی که قول داد نذاره خال رو تنت بیفته رو ببخشی و خیالت تخت باشه که این آشغال روبروت نمیذاره دیگه اون تیام خر و عوضی نزدیک اتاقت هم بشه ، فعلا که ریش و قیچیمون دست اونه وگرنه میبردمت خونه خودمون.

زیر چشمی اون رگ برجسته پیشونی رو نگاه کرده میگم که...

– حالا جو نگیرتت.

میخنده و سی و دوسالشه و دلش گیره و عجیب واسه من تکیه گاهه.

****

به اون پسر بچه با اخم به غذا خوردنم خیره لبخند زده باز اخمشو به جون خریدم و خاله مهری دست تو موهای لخت پسربچه حتما صیام نام برده ، گفت : خوش گذشت عزیزم؟

– جاتون خالی بله ، مامان خیلی سلام رسوند.

خاله مهری – سلامت باشه ، چه میکنه؟

عاطفه با اون موهای دو گیس کرده و تیپ مکش مرگ مای راه انداخته با اون لیوانای چایی پشت میز نشسته منتظر حرفای هنوز از دهنم درنیومده شد و عجیب وثوق خوش سلیقه است.

– خب مامان اونجا ، لباس طراحی میکنه و بعد واسه مزونای معروف طراحیاشو میفرسته ، ما سه تا هم وردست مامان خیاطی یاد گرفتیم البته کلاس زبان و کامپیوترمون هم جا خود داشته.

وثوق از در تو اومده نگاشو زیرچشمی حواله اون دختر خوشگل پوش کنار دستم کرده گفت : خسته نیستی آمین ؟

عاطفه نگاه انداخت به اون همه استیل مردونگی برداشته وثوق و بی خیالش رو به من گفت : فقط خیاطی میکنی؟

– نه خب ، از اون هفته میشم منشی یه شرکت ، یعنی منشی شخصی رئیس شرکت.

وثوق روبروم کنار مامان جونش نشسته و یه ماچ مشتی از لپ مامانش درآورده گفت : تو که دیپلم بیشتر نداری.

خاله چشم غره رفت و وثوق شونه بالا انداخت و عاطفه زیرلبی یه "بی فرهنگ" پشت قباله آقا انداخت و من خندیدم و وثوق هم با خنده من نیش چاکوند و خم شده بینیمو کشوند و اینبار اخم صیام باز شده خندید و خودشو لوس کرده تو بغل عموش کشونده شد.

– مدرکم دیپلمه ولی زبان و کامپیوترم...

صدای اون آدم رعشه تو تنم انداز تو آشپزخونه اکو شد و تو گوش من اکو شد و اکوی قلبم گرفته شد.

تیام – اینجا چه خبره ؟

خاله مهری طاقچه بالا گذاشته نگاشو برگردوند و عاطفه لبخند زد به اون آدم برای من حکم عزراییلو داشته و وثوق شاخ و شونه رفت و صیام بیشتر تو آغوش عموش فرو رفت.

حضورشو پشت سرم حس کردم و داغی دستش روی شونم شکنجم داد.

تیام – به به ببین کی اینجاست ؟ سرخر مهرزادا ، سرخر عمه فرشته ، سرخر من ، چطوری کوچولو ؟ انگاری آب و هوا بهت ساخته که میخندی.

و من اشک ریختم و خاله غم ریخت و عاطفه حرص ریخت و وثوق داد.

وثوق – دستتو بکش ، بذار شاخ تو شاخ نشیم مرد.

اون حکم عزراییلو برام داشته خندید و من دلم خون شد.

تیام – خوش باشین.

صدای قدمای دورتر رفتنش نفسمو آزاد کرد و من چقدر دلم آروم گرفت و عاطفه نفس ول داد و خاله نگرونی پس زد.

تیام – فقط ، امیدوارم باباجونت به وعدش عمل کنه وگرنه...

قهقهه خندش دورتر شد و من دلم لرزید و جمشیدخان که عین خیالش نیست.

خاله مهری – بخور مادر.

صیام تا حال حرف نزده یهو گفت : بخور خوب شی.

وثوق خندید و خاله خندید و عاطفه خندید و من به اون پسر نمونه کوچیک شده باباش نگاه کردم و طرح مهربونیش عجیب به دلم نشست.

وثوق – وقت خواب بعضیا نگذشته؟

عاطفه – فکر کنم یه نیم ساعتی گذشته.

خاله مهری – وای وای وای ، حالا آقا گرگه میاد اونایی که خواب نیستنو میخوره.

صیام – چرا چاخان میگی خاله ؟ گرگا فقط تو باغ وحشن.

خندم میگره و وثوق خندش میگره و عاطفه خنده رو ول میده.

خاله مهری – حالا هی شما بخندین این بچه پرروتر بشه.

و خودش میخنده و لپ صیام کشیده میشه و چشمای صیام نرم نرمک خمار میشه و چه غریب سبزی رنگش دلمو میبره.

****

با اون بلوز مردونه گل و گشاد و اون تیپ نداشته به کابینت تکیه داده به اولدورم بولدورم خاله توجه کاملو مبذول میکردم و از این همه اقتدار بوده تو وجودش دل غنجی پیدا افتاده بود تو جونم و در کمال قساوت نیشم از تو سری خوری اون دوتا دختر زیادی اوپن مایند باز میشد.

به صیام با چشمای خوابالو وارد شده نگاه انداخته خنده پخش شد رو صورتم و خاله مهری صیامو بغل گرفته گفت : خوشگل من چطوره ؟

صیام لوسی رو به حد اعلا رسونده سر کرد تو گردن خاله و نالید که...

صیام– خاله بگو خورشید نیاد.

خالخ خندشو خورده صیامو پشت میز نشوند و تشر زد به اون دوتا که صبحونه بچه رو آماده کنن.

خاله مهری – آمین بیا بشین صبحونه بخور.

– نه خاله ، سیرم.

نگاه صیام سرتاپامو وجب کرد و من لبخند پاشوندم به اون خیرگیش و اون اینبار اخم نکرد.

کنارش نشستم و موهای پیشونیشو کنار زده گفتم : اسم من آمینه.

صیام – میدونم ، تازه میدونم که زن بابایی.

چشام گشاد شد و دهنم واموند و خاله خندید.

خاله مهری – بچم باهوشه.

صیام – ولی تو از بابا خیلی کوچیک تری ، تازه صورتت هم پر زخمه.

خندیدم و خم شدم و اون گونه مخملی رو بوسیدم و اون فقط نگام کرد.

خاله مهری – دیرجوشه ، زود به کسی اعتماد نمیکنه ولی انگاری داره با تو خوب راه میاد.

لبخند زدم و نگامو از اون حجم بچگونه تو خیال خودش خیلی بزرگ نکندم و گفتم : عاطی کجاست ؟

خاله مهری – رفته دانشگاه.

صیام – عاطی میخواد مهندس بشه ، مثه عمو وثوق.

لبخند اومده تا پشت سد لبمو قورت داده گفتم : چه خوب.

صدای وثوق نیش اون دوتا دختر انگار توی مهمونی رو چاکوند و من حرص خوردم.

وثوق – چی چه خوب؟

به اون آدم با گرمکن زیادی خودمونی شده لبخند زدم و گفتم : صبح به خیر.

بینیمو کشید و صیامو بوسید و مامانشو به قول خاله تف مالی کرد و نشست پشت میز.

وثوق – نگفتین چی چه خوب؟

اومدم یه چی بگم که یکی از دخترا تا کمر برای وثوق خم شده و دار و ندار بیرون ریخته فنجون چایی جلو آقا گذاشت و گفت : چیزی نیاز ندارین آقا وثوق؟

خاله مهری حرص خ.رد و سقلمه حواله وثوق اصلا تو خط نبوده کرد و صیام پر خنده گفت : خاله چرا عمو رو میزنی؟

آماده خنده بودم و وثوق اخمم کرد و خاله با چشماش واسه دختره خط و نشون کشید و دل من خنک شد.

خاله مهری – چرا آمین زود بلند شدی امروز؟ می خوابیدی خب؟

صیام – نه چرا بخوابه ؟ مگه شما میذاری من بخوابم که میذاری آمین بخوابه ؟ نخیرشم باید بیدار باشه ، هر وقت من خوابیدم همه بخوابن.

وثوق – پسر کو ندارد نشان از پدر ، زورگویی تو خون این خونوادست.

– امروز میخوام برم خونه ، میخوام وسیله هامو جمع کنم.

وثوق – جلدی آماده شی رسوندمت.

– نه ، نیازی نیست ، میخوام یه کم راه برم.

صیام – خوب نیست دختر تنهایی تو خیابون راه بره ، خاله مهری همیشه به عاطی میگه.

خندیدم و وثوق واسه من بل گرفت.

وثوق – میگن حرف راستو باید از بچه شنید.

– بی خیال.

خاله مهری – یه امروزو تنها برو ، فقط شب دیر نکنی دلم هزار راه بره.

– خیالتون تخت ، مال بد بیخ ریش صاحبش.

صیام نگام کرد و من باز اون گونه رو بوسیدم و اینبار لبخند زد و من دلم خون شد از این همه بی مهری تو حق این بچه از طرف باباش.

صیام – شب زود میای؟ آخه عاطی قول داده فوتبال دستی بازی کنیم.

چشمام به هم خورد و لبم پر خنده شد.

– هنوز شب نشده خونه ام.

طرح لبخندش دوست داشتنی تر از همه خنده های عمرم رو لبش نقاشی شد و چقدر شاد کردن دلش آسونه.

****

از کنار خانوم گل که رد میشم سنگینی نگاشو رو اون همه زخم آثار داشته رو صورتم میبینم.

– خوبی مادر؟

تا پشت لبم مباد که بگم تو هیچ وقت مادر نبودی و نمیگم ، گاهی برام کاری کرد این زن تپلِ کدو قلقله زن.

– من برم به جمشیدخان بگم اومدی ، تو این چند وقته اعصاب نذاشته واسه ما؟

اعصابش از نبود ثمره عشقشه ، آمین به چند من؟

راهم طرف اون انباری ته پارکینگ کج میشه و به خودم که میام کل دار و ندارم یه ساک لباس میشه و چندتا قاب عکس و کتاب و یادگاری.

در انباری رو میبندم و عجیب اینبار برام حکم انباری داره.

طرف ساختمون میرم و صدای داد جمشیدخانو میشنوم.

جمشید خان – لباس من کجاست ؟ آخه چقدر بگم من رو لباسام حساسم.

دادش بلنده و میدونم نبود ثمره عشقش بهش فشار میاره.

از کنار خانوم گل نگرون رد میشم و راه پله مارپیچی رو بالا میرم و چقدر این دل دیوونه من تنگشه.

پشت در اتاقش به رسم همیشه تقه میزنم و وارد میشم و سلام زیرلب میگم و بی نگاه بهش طرف لپ تاپ باز شده و قرارای کاری تو صفحه وردش باز شده میرم و چند گام به عادت به طرف کمد باز شده برمیدارم و کت و شلوار دودی رو از رگال کت و شلوار ها جدا میکنم و پیرهن طوسی رو از رگال پیرهن ها و کفش نوی هنوز پا نخورده چرم اصل رو از کشوی کفش ها بیرون میارم و کراوات دودی رو با راه راه نقره ای برای تکمیل تیپ جدا میکنم و آخرین تیر خلاص رو برای مکش مرگ مایی تیپ میزنم و دکمه سر آستین های مارک اصل ایتالیا و گیره طلا سفید کراوات رو هم روی کنسول میذارم و میگم که...

– امروز قراراتون مهمه ، بهتره که شیک تر باشین .

سنگینی نگاش رو روی آثار به جا مونده از مهمون نوازی تیام خان حس میکنم و از کنارش گذشته میگم که...

– اومده بودم چندتا وسیله بردارم ، ببخشید اگه کل زندگیم حضورم اذیتتون کرد...جمشیدخان.

بابا نگفتم و دلم بابا گفتن خواست ، دلم یک عمر بابا گفتن خواست و خفه شد این دل.

از در گذشته صداش قدمامو وایسوند.

– چرا کتک خوردی؟

چرا کتک خوردم و بابای من نمیپرسه چرا کتکم زد اون مرتیکه ، چرا کتک خوردم و جمشیدخان باز هم گناه من میبینه زخمای صورتمو .

– چون طفیلیم.

دهنم تلخ میشه ، زبونم میسوزه ، گلوم آتیش میگیره و عجیب این دو کلمه با روانم بازی میکنه و اشکمو درمیاره.

– آیلین که برگرده همه چی درست میشه.

آیلین که برگرده من صیغه ای دربه در میشم و تو نظر جمشیدخان همه چی درست میشه.

– یه عمر تا نوک زبونم اومد که بگم...

باز نگفتم و گذشتم و صدای قدماشو شنیدم و بعد صدای پر از اقتدارشو.

– بگو اون چیزی که یه عمر خواستی بگی رو.

باز هم محقه و من چقدر دلگیر.

– یه عمر خواستم بگم همه کاری میکنم تا به چشمتون بیام جمشید خان ، یه عمر دوستون داشتم جمشیدخان ، یه عمر همه کاری کردم که تو خلوت خودم خودمو طفیلی ندونم ، نشد ،هیچکس نخواست که بشه.

و من چرا گفتم یک عمر دوست داشتم و نگفتم دوست دارم ؟

– من تنها چیزی که نیاز ندارم ، دوست داشتنه توئه.

و دل من چه غریب میشکنه ، صداش از شکستنش بدتر خراش میده این دل تیکه پاره رو.

از کنار اون همه اشرافیت هیچ وقت ازش سهمی نداشته میگذرم و دلم بیتاب اون وقتایی میشه که به عشق خنده جمشیدخان کل این سرامیکا رو کوزت وار تی میکشیدم.

چمدونمو دارم میبندم با یه طرح کهنه از دل خوشیام

باورم نمیشه باید برم و دیگه هیچ وقت به دیدنت نیام

****

آهو – خوشم میاد آقای سمارات با اون دبدبه کبکبه بفهمه کدوم یالقوزی خواستگار پر و پا قرص دخترشه.

– نگو اینجور گناه داره بچه مردم.

سارا حرص زده از دست مادر هادی جان اومده تو آشپزخونه توپید که...

سارا – چتونه دو ساعته هر و کرتون هواست ؟ زنیکه نفهم فکر کرده چون اون پسر بی شعورش منو میخواد میتونه دستمزد نده ، تا قرون آخرشو گرفتم تازه دولا پهنا هم حساب کردم باهاش که دیگه کلاش هم پاره شد و اینورا افتاد طرف خیاط خونه ما نیاد.

آهو دست زده گفت : گود براوو عزیزم ، تو که زدی مادر صاحب بچه رو درآوردی ، بعد بگو درد بی شوهری بهت فشار آورده ، مگه چشه پسر مردم ؟ دلتم بخوادش.

سارا – دل من اینجور آنتیکایی نمیخواد ، یه عمر این همه مرتیکه خوش و بر و رو دور و برم بوده که حالا خاک بر سر اینجور نفهمی بشم؟

آهو بی خیال چک و چونه با اون زبون نفهم شده گفت : امشب اینجایی آمینی؟

– نه ، قول دادم برگردم.

سارا – دقیقا به کی قول دادی؟

– به صیام .

لبخند سارا شفاف میشه و دل من خوش اینکه حداقل صیامو از باباش جدا میدونه.

سارا – دلم تنگشه ، حیف این بچه که باید اینجور ننه بابایی داشته باشه ، به خدا حیف.

– مامانش کجاست ؟

آهو – بازم خوبه پرسیدی وگرنه به آدم بودنت شک میکردم.

سارا خندیده گفت : چند سال پیش این پسره به حرف باباش با دختر یکی از شریکای دایی ازدواج کرد و به محض دنیا اومدن صیام هم جدا شد ، ته و توه قضیه هم اینه که زنیکه با خیلیا تیک و تاک داشته ، حالا اشتباه نشه ، این پسردایی ما هم همچین پسر پیغمبری نیست ، اونم از اونور گند و کثافت بالا می آورده و دوتاشون دیدن خیلی دارن همو به زور تحمل میکنن اینه که طلاق گرفتن.

– اون وقت مشکل تیام با صیام چیه ؟

سارا – بچه رو نمی خواست ، تهمینه جون هم پا شد اومد تهرون کرک و پر تیامو ریخت و یه پا وایساد که نوش باید پیش پسرش بزرگ بشه ، ولی خب تو همه این پنج سال تیام کم نذاشته برای صیام ، خودشو موظف میدونه که بهترین امکاناتو در اختیار صیام بذاره ولی محبت نه ، شاید بوده ولی کم بوده.

دلم میگیره از این نخواسته شدن و چقدر خوبه که تیام حداقل وظیفه سرش میشه.

****

اینبار یه تیپ بهتر واسه خودم ساخته از پله ها بالا رفته از در پاگرد پا به محوطه گذاشتم و با دنبال کردن اون جاده سنگی تحت محاصره شمشادهای هرس شده به زمین بازی ساخته پشت ساختمون رسیدم و صیام با دیدنم ذوق زده دست تکون داد و عجب تیپی زده بود ناکس.

با عاطی دست دادم و طرف صیام وایساده با همکاری بچگانه و گاهی جر زنی های من و عاطی زیر سبیلی رد کرده، اون فسقله بردیم و صدای وثوق جو شادمونو به سکوت دعوت کرد.

وثوق – میبینم که تنها تنها خوش میگذرونین.

عاطفه خندید و وثوق خیره شد و من چشم و ابرو اومدم و صیام کنار گوشم گفت : من میدونم که عمو وثوق عاطی رو دوست داره ، یه دفعه به عاطی نگیا ، هنوز باید درسش تموم بشه بعد ، آخه عمو میگه حیفه بیفته تو زندگی.

غش غش خندیدنم اون دوتا رو خیره کرد و صیام تو بغلم کشیده شد و دلم غنج این همه مثل هم بودنمون رفت.

شب خوبی بود ، شب خوبی بود وقتی وثوق کباب سیخ میزد و خاله مهری تو ایوون نشسته وسطی ما رو پرخنده نگاه میکرد و عاطی گاهی به دور از حواس جمع خیره وثوق میشد و من امروز غمم یادم رفت.

خاله مهری لقمه داده به دستم گفت : چرا نمیخوری مادر؟

– دارم میخورم ممنون.

وثوق – همچین تو همی ، طوری شده؟

عاطفه – دلت تنگ خونتونه؟

می خندم و چقدر این جمله خنده داره.

وثوق میفهمه یه چی هست و چیزی نمیگه و صیام سر به بازوی من تکیه داده میگه که...

صیام – خاله بگو فردا خورشید نیاد ، عاطی که دانشگاه نمیره ، بریم بیرون همه ، بریم شهربازی.

عاطی چشم و ابرو میاد و خاله مهری میگه که...

خاله مهری – الهی من دور پسر گلم بگردم ، بابات ناراحت میشه.

صیام – اون همیشه ناراحته.

دل من که میگره هیچ خاله مهری چشم میبنده بابت غم این بچه و وثوق به قصد خنده دست میبره طرف بینی صیام و کش میده اون همه خوش تراشی رو و عاطی الکی خند میزنه و من هم پشت بندش.

صیام – امشب خیلی خوب بود ، کاش هر شب اینجوری باشه.

وثوق – اگه شما بچه خوبی باشی و بذاری این دختر کروکدیله کارشو خوب انجام بده فردا شب همه با هم شهربازی میریم.

صیام که ذوق میکنه خاله میتوپه به وثوق سی و دوساله و با ذوق بچه ذوق کرده.

خاله مهری – صدبار گفتم جلو بچه از این حرفا نزن ، از بس گفتی دیروز راست راست تو چشم این دختره خورشید زل زده میگه " کروکدیل لباست خیلی ناجوره".

چشمای عاطی گشاد میشه و پق میزنه زیرخنده و وثوق یه چی لب خونی میکنه و بعد هم میخنده و من دلم عجیب میخواد این خورشید ملقب به کروکدیل رو با اون لباس ناجور ببینم.

– خورشید اینجا چی کار میکنه؟

وثوق – کلی بگم یا جزئی؟

– هم کلی هم جزئی.

وثوق – کلی اینکه پول یامفت میگیره ، جزئی اینکه فقط واسه تیام خان قروقمیش میریزه با اون قیافه نکرش.

خاله مهری خنده قورت میده و میگه...

خاله مهری – پرستار صیامه و مسئول تربیت صیام.

صیام – من ازش بدم میاد.

– چرا؟

صیام – چون بده ، اذیتم میکنه ، سرم داد میزنه ، بعدش هم میخواد خودشو به ریش بابا ببنده.

عاطفه – تو فسقله بچه میدونی خودشو به ریش بابا ببنده یعنی چی؟

صیام – آره که میدونم ، خودم تو اون فیلمه دیدم ، یعنی اینکه حامله بشه بعدش هم با بابا ازدواج کنه.

دهن همه به قاعده یه توپ تنیس باز موند و اولین نفر به خودش اومده خاله مهری بود که هوار شد سر عاطفه بدبخت...

خاله مهری – صدبار گفتم نشین با این بچه سریالای ماهواره رو ببین ، آخه من اینو دیگه کجا دلم بذارم؟

صیام – نه خاله دیگه نمیتونه خودشو به ریش بابام ببنده ، آخه بابام زن داره ، زنش هم خوشگله.

از این مهربونیش دلم خوش شد و بوسیدمش و خاله باز غر زد و وثوق خندید و عاطی سرخ وسفید شد.

****

نگام از دامن بالا زانوی مشکی و اون پیرهن تنگ سفیدش گذشت و موهای هایلایت شدشو مورد بررسی قرار داد.

یه نگاه از بالا بهم انداخت و من امروز تیپم بد نبود.

– خدمتکار جدیدی؟

ابرو بالا انداختم و اومدم یه چی همچین نرم بارش کنم که خاله مهری از راه رسیده و صیام ازش آویزونو به زور روی مبل نشونده گفت : ایشون همسر جناب ملکان هستن.

از تک و تا افتادن خورشید جون رو به همراه صیام با ذوق به نظاره نشستیم و دلمون یه حال اساسی پیدا کرد.

خورشید – چه بی سروصدا.

تیام خان از پله ها پایین اومده دست تو جیب برای من چشم غره ای رفت و من هم سر جام وایسادم و جم نخوردم و خیره شدم به دهنش تا جوابو بدونم و اینبار خرد شدن اون آدم به ظاهر همیشه قدرتمندو ببینم.

تیام – آمین به علت سفر خونوادش چند ماهی مهمون خونه منه تا مراسم ازدواجمون به راه بیفته.

هم لبخند از لب من رخت بر بست هم از لب اون خورشید بیشتر در حالت تاریک فرورفته ، یادم نبود تیام خان اهل خودشو بد نشون دادن نیست.

تیام که میره و صیام هم با حرص خورشید بی حوصله رو همراهی میکنه تنگ دل خاله و عاطی میشینم و میگم که...

– همه خدمه باید اینجور تیپی داشته باشن ؟

خاله مهری – تیامم بند کثافت کاری هست ولی دیگه نه تا این حد که تا خونه بکشونتش ، اینا هم که می بینی اینجوری شدن این عاطی ورپریده رو دیدن فکر کردن اونا هم اینجوری تیپ بزنن و چارتا قر و قمیش بیان واسه تیام دلشو میبرن ، من برم ببینم اینا واسه ناهار دارن چه میکنن.

خاله میره و نگاه من تو صورت خوشگل عاطی چرخ میخوره و میگم که...

– تو اینجا چی کار میکنی؟

– تقریبا هیچکاره ام.

– یعنی چی؟

– یه زمانی مامان و بابام اینجا سرایدار بودن و تو یه تصادف جاده ای میمیرن ، خاله مهری هم به حرف فریدون خان منو بزرگ میکنه و یه جورایی من مثه تیام و وثوق لا پر قو بزرگ میشم ، ولی یه روزی میرم ، همیشه این حسو داشتم که اضافیم ، دستم رفت تو جیب خودم از این خونه میزنم بیرون .

– وثوق هم گذاشت تو بری.

– وثوق خیلی غیرتیه درست ولی منطقیه ، منو مثه خواهرش میدونه.

– تو چی؟ تو هم اونو مثه برادرت میدونی ؟

نگاش که دزدیده میشه خندم میگیره و اون هم میخنده و غم میشینه کنج چشماش.

– آمین ؟

– جانم ؟

– عاشق تیام نشو ، این قولو میدی؟

– مگه دیوونم عاشق آدمی بشم که قصد جونمو داره؟

– عملا اکثریت دخترای اومده تو زندگی تیام عاشقش بودن ، اونقدری که یه سری خاله مهری ازم پرسید منم دل دادم به این مرد مغرور یا نه ، ولی میدونی تیام برای هر کی بد باشه برای ماها خوب بوده ، همیشه هوامو داشته ، و اینکه من همیشه اونو برادرم میدونستم.

– و چرا میخوای که من عاشقش نشم ؟

– چون من تیامو بعد از این همه سال یه بار عاشق دیدم ، اونم روزی بود که آیلین اومده بود اینجا و تیام واسه اولین بار خوشِ عالم بود ، آیلینو عاشق ندیدم درست ولی دردم اینه که تیام عاشقه ، خودتو فدای اینجور مردی نکن.

– خیالت تخت ، من یه عمر عادت کردم به داشته های خواهرم چشم نداشته باشم ، این زندگی هم روش.

– داشتن تو لیاقت میخواد ، دوست داشتنت بیشتر.

میخندم و اون فقط نگام میکنه و چرا جز مامان هیچکس منو نخواست؟

****

سارای خراب شده سر وثوق هممونو به خنده میندازه و چه جالب عاطی و آهو جیک تو جیک شدن و صیام بند منه.

تو بغلم لم دادنش خوشحالم میکنه و کنار گوشش میگم...

– صیام ؟

– هوم ؟

– باباتو دوست داری؟

– آره ولی اون منو دوست نداره ، خودم یه بار شنیدم داشت با عمو وثوق دعوا میکرد گفت " من صیامو هیچ وقت دوست ندارم ".

دلم که ریش این همه شباهت میشه مینالم که...

– شوخی کرده قربونت برم ، مگه میشه بابایی بچشو دوست نداشته باشه ، همه مامان باباها عاشق بچشونن.

و چقدر امشب من دروغ میگم.

– آمین ؟

– جان آمین ؟

– چون بابا تو رو دوست نداره و تو هم بابا رو دوست نداری من خیلی دوست دارم ، دیگه هم نمیذارم بزنتت ، باهاش دعوا میکنم.

– الهی قربونت برم من ، آدم که با باباش دعوا نمیکنه.

– تو هیچ وقت با بابات جنگ نکردی؟

منِ برده غلط میکردم که میگفتم آخ ، دعوا که پیشکش.

– من بابامو همیشه دوست داشتم ، اینقده مهربونه ، همیشه دوستم داشته ، بچه که بودم میرفتیم با هم پارک ، میرفتیم سینما.

– من با بابام اینجاها نرفتم.

– من میبرمت.

– راست میگی؟

– هر وقت دلت گرفت دوتایی میریم بیرون.

– بابا میذاره ؟

– به خاله مهری میگم اجازه بگیره.

– آره آره بابا از خاله مهری میترسه.

من میمیرم برای این همه کودکانه خالصانه وقتی که اینقدر راحت میشه دلشو کف دست حس کرد.

****

زخمای کمتر شدم زیر لایه های اون کرم پودر آرایشم محو و تیپم برای اولین روز کاری و سوپرایز تیام ملکان تکمیل شده از اون آسانسور پا به طبقه بیستم و آخرین طبقه اون برج گذاشته راه بلد پشت میز جاگیر میشم.

و نگام میره سمت اون در دولنگه چرم و یه لبخند موزمارانه رو لبم جا خوش میکنه.

راس ساعت نه صبح از آسانسور خارج شده وارد طبقه میشه و من از سر جام بلند شده جلوش قد علم میکنم و رد تعجب تو نگاش میشینه و هیچی نمیگه و من شروع میکنم اینبار...

– سلام ، بنده آمین مهرزاد هستم و از امروز منشی شخصی شما ، هماهنگیای لازمو جناب فتحی ، معاونتون انجام دادن.

بی حرف از کنارم میگذره و با دست اشاره میزنه دنبالش راه بیفتم.

پشت سرش ایستاده تو درآوردن اون کت گرون قیمت کمک لازمو بهش میکنم و کت رو توی کمد دیواری ته اتاق به جا رختی آویزون کرده میشنوم صداشو که میگه...

– لیست قراردادای این ماهو تا نیم ساعت دیگه میخوام ، قهوه اسپرسو هم فراموش نشه.

– بله ، حتما.

طرف اون در چرمی قدم برمیدارم که میگه...

– ازر این به بعد دوست دارم بشنوم بله رئیس.

آدم عقده دار توی دنیا کم نیست و چه جالب که با یه دونه از اونا هر روز و هرشب دم خور باشی.

– بله رئیس.

لبخند محو پیروزیش پشت مانیتور لپ تاپش گم میشه و من اینبار حس عقده تو وجودم بیداد میکنه.

نیم ساعته با تمام کاربلدی این همه سال واسه جمشیدخان یه پا منشی شخصی بودن مو رو از ماست میشکم بیرون و فنجون قهوه اسپرسوی خودم آمادش کرده رو هم به تکمیل اون همه کار انجام شده تو نیم ساعت میرسونم و جلوی آقا که وایمیستم بی نگاه به اون همه حجم کار اشاره میزنه با سر و بی نگاه که بذارمش روی میز و من با اون همه اعتماد به نفس به دست آودره از اولین روز کاریم میگم که...

– امری با من نداری رئیس؟

یه نکاه به سرتاپام انداخته فنجون قهوه رو به لبای خوش فرمش نزدیک میکنه و خباثت چشماش سبزشو بالا برده میگه که...

– چند سالته ؟

– نوزده سال.

– پس خیلی بچه ای ، تا ساعت نه شب حق خروج از شرکتو نداری ، باید کل قراردادای بسته شده تو سال گشذته و امسال فردا قبل از اومدنم روی میزم باشه.

جز بله رئیس حرفی درخور ندارم و نه شب از اینجا زدن بیرون مساویه با یازده شب به خونه رسیدن و جنازه شدن.

****

ساعت نه شده و من از پشت پنجره های سرتاسری به اون همه نور نگاه میندازم و تنم چه خسته ایت و این مرد چه بدذات .

گوشیم شارژ تموم کرده و من شماره ی اون خونه دراندشتو ندارم تا یهو خاله مهری این روزام نگرونم نشه.

همه چی تکمیله و من کاری ندارم و دلم نای رفتن نداره ، چرا عاشقی حق من نیست ، من صیغه ای دیگه چه آینده عاشقی جلو رومه؟

از کنار خیابونکه میگذرم و دوتا ماشین آخرین مدل برام بوق زنون وایمیستن دلم به خنده میاد ، من صیغه ای اگه امشبو خونه نباشم به کی برمیخوره و دلم چه تنگ صیامه ، رفیق این چند روزه بودن تو خونه باباش.

یازده و نیم که میرسم خونه و در باز میشه و من مسیر در تا ساختمونو میرم ، توپ و تشر وثوق و نگرونی خاله مهری بیشترین آزارم تو کل اون روز میشه.

وثوق – آخه عقل نداری تو نه ؟ گوشی خاموش میکنی واسه من؟ تو آدمی / میفهمی چند نفرو مچل خودت کردی؟

اشک میدوئه تو کاسه چشمم و من واسه امروز تکمیلم.

خاله مهری – نمیگیمادر ما دلمون هزار راه میره ؟

– ببخشین شارژ گوشیم تموم شد ، کارم هم طول کشید.

وثوق – غلط کرده اون خراب شده ای که تا این ساعت ول کن کارمندش نیست.

صدای تیام خط میکشه روی اولدورم بولدورم ساعت یازده و نیم شب وثوق.

تیام – چه دوباره صدات بلنده ؟

بعد مخاطبش رو من حقیر میدونه و میگه...

تیام –کارا رو انجام دادی؟

نگاه وثوق ناباور میشه ومن تاخ خند میزنم به اون مردونگی وجودش و میگم...

– بله رئیس.

تیام –ئ خوبه ، فردا تا دوازده شرلکت نیستم ، قرارا رو کنسل کن.

– حتما رئیس.

و من متنفرم از رئیس.

****

بی حوصله حوله رو از دو طرف گردنم رد کرده سر اون میز پر و پیمون صیحونه نشسته رو به عاطی بهم خیره گفتم : چیه اول صبحی؟

عاطفه – یعنی واقعنی منشی تیامی؟

– آره ، شانس ماست دیگه.

عاطفه – اذیتت میکنه؟

– عین خر ازم کار میکشه.

خاله مهری – مادر تو چی کار به کار کردن داری ؟ خیاطی که میکنی.

– خب خیاطی واسه یه زندگی مجردی کفاف نمیده ، چند ماه دیگه که این آقا تیام پرتم کرد از خونش بیرون من که تو این شهر نمیتونم برم سربار رفیقام بشم باید خرجی خودمو بدم.

اومدن وثوق سکوت به جمع آورد و آقا واسه من تیریپ کلاس برداشته زیرلبی جواب سلام داد و با همون اخمای درهم گفت : خودم میرسونمت ، شب هم هر ساعتی بود زنگ میزنی بیام دنبالت.

– من بچه نیستم وثوق ، این همه سال خودم تنها زندگی کردم ، پس نیازی نیست که دلت برام بسوزه.

وثوق – دلم بسوزه ؟ این حرفه تو میزنی؟ آخه بچه ساعت یازده و نیم شب برگشتن خونه واسه توئه بچه میدونی یعنی چی؟ یعنی اینکه هی چشممون به در باشه که خانوم صحیح و سالم برمیگرده یا نه ، تیام هم قرار شده زیاد تو شرکت نگهت نداره.

– تو هم باور کردی.

خاله مهری – صبحونتونو بخورین و اول صبحی اوقات همو تلخ نکنین.

هجوم صیام دست و رو نشسته به آشپزخونه جو رو عوض کرد و من چقدر دلتنگ حضورش بودم.

صیام – دیشب کجا بودی ورپریده؟

چشمای همه گشاد و سپس خیره به اون نیم وجب قد و بالای پنج ساله شد.

خاله مهری – این چه طرز حرف زدنه بچه ؟

صیام بی خیال این همه چشم غره ی رفته بهش پشت میز جاگیر شده گفت : خودت چند روز پیبش به عاطی گفتی تا این وقت شب کجا بودی ورپریده ، مگه هر کی دیر میاد خونه ورپریده نیست؟

عاطی آماده شلیک خنده رو از نظر گذرونده به وثوق خندشو قورت داده رسیدم و دلم یه ماچ گنده از لپای تپل اون نیم وجب قدوبالای پنج ساله خواست.

خاله مهری – مگه هر حرفی من میزنم تو باید بزنی بچه؟

صیام – مگه فقط شما باید نگران آمین بشین؟ خب منم نگرانش بودم ، مگه خودت نمیگی شهر پر گرگه ، یکی از اونا بیاد آمینو بخوره چی کار کنیم ؟ تازه من آمینو خیلی دوست دارم ، نمیخوام گرگ بخورتش ، میخوام بزرگ شدم بشه زن خودم.

وثوق – خوشم میاد آینده نگری عمو ، زبون هم که نیست ، ماشالا اتوبان تهران قزوینه.

صیام – آمین من بزرگ شدم زن من میشی؟

خنده اومد تا پشت لبم و صدای اون رئیس من ازش بیزار تو هیاهوی راه انداخته ی صیام راه گرفت.

تیام – نه ، آمین زن تو نمیشه ، چون آمین زن باباته ، البته موقت.

باز هم صد رحمت به این تغییر رویه چند روزه که از صیغه به موقت تغییر اسم دادیم.

صیام – خب همیشه که زن تو نمی مونه ، تو یه روز که میمیری.

با این حرفش صدای خنده عاطی و وثوق تو هم پیچیده نیم خند خاله مهری رو به ره انداخت و من لب گزیدم از این همه زبون این نیم وجب قد وبالای پنج ساله.

تیام بی خیال این همه خنده طرف یخچال قدم برداشته صدای خاله رو بلند کرد.

خاله مهری – چی میخوری مادر ؟ بگو خودم برات بیارم.

تیام – تو چرا ؟ مگه اون دوتا آکله رو استخدام نکردم ؟ چی کاره ان تو این خونه ؟ فقط بلدن پول یامفت بگیرن؟

عاطفه – آه قربون دهنت ، فقط بلدن پول یامفت بگیرن.

خاله مهری – به دل من هم نمیشینن.

وثوق – بچه ها بدی که نیستن.

اخم عاطی که تو هم کشید هیچی ، خاله مهری هم یه چشم غره از اون دست به نقداش واسه گل پسرش کنار گذاشت و تیام خیره وثوق گفت : خوشت اومده داداش ؟ میخوای خوب تراشو واست سوا کنم ؟ نه همچین انگاری به دلت هم نشستن ، خورشید جونو چی ؟ دوست داری ؟

عاطی کوله رو روی شونش انداخته بی نگاه به وثوق بهش خیره در حال بیرون زدن از آشپزخونه با اون ناز چاشنی صداش کرده گفت : خورشید جون دوست پسر دارن ، دوست پسرشون هم دویست و شیش داره ، قیافش هم از این شیش و هشتیاس ، لقمش نگیرین ، بچه عاشقه.

عاطی که زد بیرون اون تیام با اون همه دبدبه کبکبه خم شد روی میز خاله مهری رو بوسید و صیام رو نبوسید و خاله چشم غره اون همه بی مهری پدرونش رفت.

صیام هم نگاش روی اون نبوسیدن مونده گفت : آمین امروز هم میری سرکار ؟

– آره ، باید برم.

صیام – پس شب دیر نیا خونه که بشی ورپریده ، شب هم بریم شام پیتزا بخوریم.

نگام روی اون همه کودکانه موند و دلم مشت اون همه بی مهری پدرانه شد.

صیام که از آشپزخونه زد بیرون من هم از سر میز بلند شدم و تیام با اون همه بمی صداش توپید به من که...

تیام – راس هشت باید شرکت باشی.

سری خم کردم و من چقدر توی این خونه ذلیلم.

****

راس دوازده که از آسانسور داخل میاد تنها نیست و یکی به خوش تیپی مردای دیده تو خونه جمشیدخان همراش وارد میشه ، البته با طرح یه لبخند و من چه خوشم اومد از اون لبخند.

بلند شده عرض ادبی میکنم و تیام سری خفیف تکون میده و اون مرد با لبخند یه سلام و ظهر بخیر هم تنگ اون تکون خفیف سرش می بنده و من چقدر از ادبش خوشم میاد.

تلفن روی میز زنگ میزنه و آقا دستور دوتا قهوه اسپرسو رو میدن و تاکید میکنن از رستوران همیشگی یه ناهار پر و پیمون سفارش بدم و من هنوز هم دل بند اینم که بدونم اون مرد توی اتاق چه سنخیتی با اون غول بی شاخ و شدم و مالک اتاق داره.

با چند تا تقه به کناره چوبی در وارد میشم و فنجونای قهوه اسپرسو رو روی اون میز پایه کوتاه وسط چندتا مبل استیل تو اتاق میذارم و یه لبخند هم چاشنی میکنم و میگم که...

– امری ندارین ؟

مرد لبخند میزنه و من از کنارشون گذشته صدای مرد رو میشنوم که میگه...

– منشی جدیدت خوشگله.

و در که بسته میشه جواب اون غول بی شاخ و دم و مالک اوت اتاق رو نمیشنوم.

تو اتاق کنفرانس به گارسونی کهرستوران فرستاده دستور میدم میز بچینه و چقدر بوی غذا اشتها برانگیزه امروز.

با چند تقه به در اعلام حضور میکنم و به اون دو آدم خوش پوش در حال بگو بخند میگم که...

– غذا حاضره جناب ملکان...

و جلوی اون آدم لبخند به لب و نگاهش آزارم نداده رئیس بگویی راه نمیندازم.

هر دو از کنار من میذرن و تو لحظه آخر تیام سر کرده تو گوشم با اون داغی نفساش میگه که...

– باید میگفتی غذا حاضره رئیس.

پوزخندم رو نمی بینه و لبخند پیروزی زده از کنارم میگذره و من خیلی گشنمه.

بعد از ناهار هم باز چپیده تو اتاق صدای بلند خنده راه میندازن و من هم با فایل ها درگیر شاهد باز شدن در آسانسور میشم و آدمی که انتظارشو نداشتم.

– چطوری خوشگله ؟

– تو اینجا چه غلطی میکنی دیوونه؟

– هیچی عزیزم ، داشتم اینورا رد میشدم دیدم شرکت پسردایی جان جانم تو مسیذه گفتم یه سرکی بکشم.

– دیوونه میدونی اگه بیاد بیرون...

– چیزی نمیشه ، من دختر عمشم و بار اولم نیست که میام.

– یعنی قبلا هم اومدی؟

– اوهوم ، من با تیام روزگاری داشتم.

– دوسش داشتی؟

خندید ، به سوال جدی و بی خیال من خندید.

– آره خیلی دوسش داشتم ، اون پسردایی بود ، برادر بود ، رفیق بود ولی پشت نبود ، پشت نبود که از وقتی از خونه بابام زدم بیرون واسم بشه پناه.

– این مرتیکه ای که من دیدم اصلا آدمنیست چه برسه پشت و پناه.

در اتاق که باز میشه سارا بی خیال سنگرشو همونجور نشسته روی مسز حفظ میکنه و نگاش میمونه روی آدم های بیرون اومده از اتاق.

تیام با دیدینش یه چشم غره حواله مدل نشستنش میکنه و من از سرجام فنگی پا شده لبخند میزنم به اون آم اینبار بی لبخند و با اخم خیره سارا شده.

سارا نگاه دزدیده از میز پایین می پره و فوری و فوتی میگه که...

سارا – من دیگه برم بهتره ، با سهراب قرار دارم.

تند خم میشه و گونمو می بوسه و بی نگاه به اون دوتا آدم خیره بهش میچپه تو آسانسور و تیام خیره راهش گفت : این حالش خوب بود؟

اون مرد هنوز اخمشو حفظ کرده اینبار اظهار وجود کرده گفت : من دیگه باید برم ، روز خوبی بود تیام ، بیا اونوری.

تیام دت وی شونه اون آم گذاشته حرف میزنه و من تو حل معمای اخم اون مرد و سارای جیم زده میمونم.

تیام از کنارم گذشته میگه...

– بیا اتاقم.

پشت سرش راه میفتم و عجب استیلی داره.

رو صندلی گردونش که میشینه نگاه کیندازه به قد و بالام و من امروز عجیب آنتیک تیپ زدم ، مخصوصا با اون مانتو کوتاه سفید رنگ بندیش تا زیر باسن اومده و شال شل افتاده دور سر و گردنم.

– سارا اینجا چیکار داشت؟

– هیچی ، گذری رد میشده...

– کجا زندگی میکنه؟

– با یکی از دوستامون...

– سهراب کیه؟

– یکی از دوستامون...

– چرا سارا ارتباطشو با سالار قطع کرده...

– خب یکی از دوستامون...

عصبی خودشو جلو کشید و غرید به من که...

– چقدر دوستاتون ، دوستاتون میکنی...

– خب چون یکی از ...

– بگی دوستامون پرتت کردم از اتاق بیرون...

– خیب چی بگم؟

– عمع فرشته خوبه ؟

– آره.

– هنوز تو ویلا طالقانه.

– بله.

– با آرمان زندگی میکنه؟

– بله.

– برنمیگرده تهرون؟

– نمیدونم.

– مخیدونی؟

– چیو؟

– حالم ازت به هم میخوره ، نه فقط به خاطر اینکه زندگی منو مختل مکردی ، نه فقط به خاطر اینکه سربارمی ، به خاطر اینکه فرشته رو از زندگی بروندی.

میشکنم و دنبال خرده هامم.

غباری که از تو نشسته توی قلبم ، بارون چیه ، سیل نمیتونه بشوره

****

وثوق قرار شام کاری داشت و عاطی هم خونه دوستاش بود و خاله هم سردرد بود و من بودم و صیام دلش پیتزا خواسته.

– خب دوتایی با هم بریم.

– بابات میذاره؟

کلافه به پشتی مبل تکیه زد و خیره من شد.

از پله ها پایین اومدن رئیسو دیدم و صیام خودشو به من چسبونده با پررویی ذاتیش رو به باباجونش گفت : میشه من و آمین بریم شام پیتزا بخوریم؟

نگام تیام من سرم پایین رو نشونه رفت و من خسته از این سنگینی نگاه بهش نگاه کردم و اون دور از ذهن من گفت : قبل از دوازده خونه باشین.

میگه و من چشام درشت میشه از این همه توجه داشته به پسرش و آقا پشت بار میشینه.

صیام طرف پله ها میدوئه و من راه اتاقم رو در پیش میگیرم و صداش منو متوقف میکنه.

– صیام بچه منه و اگه یه خال رو تنش بیفته باعث و بانیشو نابود میکنم ، حالیته که؟

– بله رئیس.

– خوبه.

لبخندم نرم نرمک جا خوش میکنه رو لبم و نه انگاری این مرد همچینم بی توجه نیست به بچش.

به خودم که میام با اون آرایش دخترونه چشمای مشکیم خوش حالت تر شده و لبام سرخ و دوست داشتنی ، من از آیلین کمترم ولی بد هم نیستم.

بافت کوتاهم و و شال پشمیم بهم میاد و دسته ای از موهای لختم که روی صورتم میریزه رو عجیب دوست دارم.

به صیام خوش تیپ شده توی اون شلوار جین پر از نوشته های نامفهوم انگلیسی و سویی شرت سرمه ای با لبخند نگاه میکنم و حس عشقم میجوشه.

صیام بی حرف دست منو گرفته آماده رفتن میشه و من توی گوشش میگم که...

– از بابا خداحافظی کن.

– اون که جوابمو نمیده.

– تو وظیفه داری از بابات خداحافظی کنی.

از همین جای وایساده پر اخم و زیرلبی از باباش خداحافظی میکنه و جوابی نمیشنوه و نه انگاری این مرد آدم بشو نیست ، انگار فقط دردش چشم زهر گرفتن از من بوده.

با اون فکر بکرم پیتزا رو گرفته میریم به سمت اون یه قطعه از بهشت خدا.

آهو پر سر وصدا در باز میکنه و منو آدم حساب نکرده صیامو به آغوش میکشه و سارا با اون شلوارک تا وسط رونشو گرفته و اون تاپ پشت گردنی تا وسط حیاط میدوئه و دستاشو برای صیام باز میکنه و صیام با تردید خودشو تو بغل پر از عشق یکی از اقوامش جا میکنه.

آهو – آمین خانوم چه کرده.

– همه رو دیوونه کرده.

صیام میخنده و سارا بندای کفش صیامو باز میکنه و میبرتش داخل و آهو کنارم قدم برداشته میگه...

آهو – دلمون تنگت بود خانوم.

– منم ، صیام دلش میپوسه تو اون خونه.

سارا تو درگاه وایساده سرتاپامو با نگاش وجب کرده میگه...

سارا – تیپ زدی ، خبریه؟

– بده آدم حسابت کردم خواستم از وجودم مستفیض شی.

صدای صیام گشنه و تشنه که بلند میشه سارا رو کنار میزنم و می چپم تو اون خونه ی برای من امن ترین نقطه این شهر.

کنار خنده های صیام و قربون صدقه های سارا و آهو شام میخورم و چقدر کنار این جمع خوشبختم.

****

صیام تو بغلم به خواب رفته رو جابه جا میکنم و لبامو به گونش چسبونده آروم و پر از عشق می بوسمش.

به وثوق روی پله های ورودی به انتظارمون نشسته لبخند میزنم و اون هم با دو قدم بلند خودشو بهمون رسونده در حال گرفتن صیام از بغلم میگه...

– خوش گذشت؟

– به صیام بیشتر.

– پیش سارا و آهو بودین؟

– اوهوم.

خسته از یه شب پر از خوشی خودمو به سالن رسوندم که اون مرد من تا ابد ازش متنفر رو دیدم که همچنان تو دود سیگار مهمون بود و با قلپ قلپ زهرماری بالا رفتن از خودش پذیرایی میکرد.

آروم از کنارش گذشتم که گفت : اون باباجونت ادب یادت نداده بچه؟

رو پاشنه پا چرخیدم و نگاه خیرمو دادم به مردی که با چشماش اندامو زیر و رو میکرد.

وثوق – آمین چرا نمیری بخوابی؟

نگاش پر از اخم طرف من نشونه رفته بود و همچنان صیام به بغل روی اولین پله ی راهیابی به طبقه بالا وایساده بود.

تیام – به تو مربوط نیست.

وثوق – آمین برو بخواب.

تیام – وثوق همین الان گورتو گم میکنی وگرنه...

وثوق – وگرنه چی؟

خودمو عقب کشیدم که تیام داد زد...

تیام – تو کدوم گوری میری؟ تا یاد نگیری با من چطور برخورد کنی اجازه نداری قدم از قدم بردای ، شیرفهمی؟

خواب صیام سنگینه ولی با داد باباش تکونی خورد و وثوق اونو بیشتر به بغل فشرد.

وثوق نگرونی بابت منو واسه یه لحظه فراموش کرد و راه پله ها رو با دو بالا رفت و من موندم و تیامی که تو دو قدمیم وایساده بود و باز با نگاش وجب به وجب وجودمو نگاه میکرد و چشماش عجیب خمار بود.

– بابا جونت سلام یادت نداده ؟

– ببخشید ، من حواسم نبوده .

– حالا که حواست هست ، بگو.

– سـ...سلام.

– سلام چی؟

– سلام رئیس.

– آهان ، پس خیلی هم باری به هر جهت بار نیومدی.

فاصله دوقدم به یه قدم رسوند و دستاش پهلوهامو فشرد و سرش کنار گوشم از حرکت ایستاد و نفسای داغش از بازی شالم گوشمو سوزوند.

– قرار داشتی ؟ با پسر من میری کثافت کاری؟ طرف بهت خوب رسیده ؟

اشکم قطره شد و ریخت و پهلوم میون چنگش فشرده شد.

صدای قدمای وثوق روی پله ها اونو ازم دور کرد و من دوئیدم.

صدای قهقهه خندش تو سالن پیچید و باز اشکم قطره شد و ریخت و چقدر جای دستاش روی پهلوهام میسوخت.

پشت در لیز خوردم ونشستم و نگام به تنها دارایی اتاق یعنی همون تشک افتاد و یه روز همه محتاجم میشن.

****

کت جینم رو به دست گرفته راهی آشپزخونه شدم و صیام از روی صندلیش جستی زده مهمون بغلم شد و من برای عقده ای نشدنش همه کار میکنم.

نگاه وثوق روی من چشم پف کرده مونده بود و خاله مهری بی حواس بود عجیب امروز.

– خاله طوری شده؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نگاه عاطی نگران شد و سرش پایین افتاد و از پشت میز کنار کشیده با یه خداحافظی زیرلبی راهی دانشگاش شد و وثوق چشم به راهش داشته گفت : مشکوک میزنین شما دوتا.

خاله مهری – هیچی مادر ، دیروز بعد از ظهر یه خانومی زنگ زد اجازه خواست فردا شب بیان واسه عاطی خواستگاری ، مثه اینکه پسره تو دانشگاه عاطی اینا داره دکتراشو میگیره ، منم هنوز هیچ کاری نکردم.

صیام با چشمای گشاد شده یهو وسط بهت وثوق گفت : اگه عاطی عروس بشه که عمو وثوق نمیتونه باهاش عروسی کنه.

خاله مهری – این چه حرفیه صیام جان ؟ وثوق مثه داداش...

وثوق – من داداش عاطی نیستم ، من داداشش نیستم.

دادش اون دوتا نخاله رو زد رو استپ چه برسه منی رو که کنار دستش نشسته بودم .

وثوق که رفت خاله مهری گفت : این پسره چی گفت ؟

– فکر کنم...

خاله مهری یهو یه لبخند زده صداشو آروم کرده گفت : پدرسوخته چه تا حالا زبون به دهن گرفته بود ، حالا من چه کنم با این فردا شبیا ، اصلا باید ببینم مزه دهن عاطی چی هست.

– حالا نمیشه فردا شب اینا نیان ؟

خاله مهری – به خاطر این پسره بزدل که نمیتونم بخت این دختره رو ببندم ، هی این همه سال دندون سر جیگر گذاشتم ببینم کی این به حرف میاد ، حقشه بذار یه کم بکشه.

– آخه...

خاله مهری – آخه نداریم ، این بچه منه خودم میشناسمش باید آدم بشه.

صیام – خاله میخواین عمو رو اذیت کنین؟

خاله مهری – اینا تنبیهه مادر.

صیام خندید و من هم خندیدم .

عجب شبی بشه فردا شب.

****

قهوه اسپرسو رو جلوی روش گذاشته شروع کردم به زدن حرفای تکراری هر روزه.

– امروز سه تا قرار ملاقات دارین که...

– همیشه اینقدر مانتو کوتاه می پوشی؟

بی خیال جواب دادن به اون آدم هیز که از اول دیدنم دست از خیرگیش برنداشته بود ، گفتم : نیم ساعت دیگه وکیلتون میان برای...

– جواب منو بده ، من خودم میدونم کی کِی قراره بیاد ، دیشب بچه منو کدوم گوری بردی؟

– من...

نذاشت این جمله ی با من شروع شده خاتمه پیدا کنه و توپید بهم که...

– اینو تو گوشت فرو کن که تا زمانیکه صیغه منی حق نداری هرزگی کنی ، واسم مهم نیست قبلش چی بودی و بعدش چی میشی ولی خوش ندارم زیر اسم من گند و کثافت بالا بیاری ، شیرفهمی که؟

مامانم به من خراب بودن یاد نداد ، مامانم به من هرزگی یاد نداد ، مامانم به من هرجایی شدن یاد نداد.

– دیشب خونه سارا و آهو بودیم.

به پشتی اون صندلی گردون پشت بلند تکیه زده باز با چشماش به جون تنم افتاد و با اون لبخندی که من ازش ترسیدم گفت : همچین بدک هم نیستی انگاری ، به درد چند شب...

پاهام قدم به عقب برداشت و دل و رودم تو هم پیچید و صدای قهقهه پر تمسخر اون مردِ من تا ابد ازش متنفر تو اتاق انعکاس گرفت.

در رو پشت سرم بستم و قطره اشکم چکید و دلم مشت شد.

با وکیل خوش تیپ ولی عاری از خوش قیافگیش که ملاقات کرد و وکیله با اون سن قد بابابزرگ میرزا کوچک خان جنگلیش هیز بازی درآورد و لبخند کریه به نمایش گذاشت و تهش هم باز هزار تا حرص خوردن من رفت ، یه خانوم آلاگارسون کرده از آسانسور بیرون زد و بی نگاه به من و سرکرده تو گوشیش گفت : تیام هست ؟

– وقت قبلی داشتین؟

– بگو سحر اومده ، خودش میفهمه.

سحر داره و چشمش دنبال آیلینِ جمشید خانه؟

تلفن رو بعد از چندتا بوق من حرص ده جواب میده و میگه...

– چی کار داری باز؟

– ببخشین رئیس ، یه خانومی اومدن میگن با شما کار دارن ، گویا اسمشون هم سحره.

– بفرستش داخل.

– بله رئیس.

اولین مهمون رئیس بود که رئیس برای پذیراییش سفارش قهوه و کیک نداد.

هنوز در پشت سر سحر خانوم بسته نشده صدای داد و بیداد دو نفر بالا میره و من بی خیال دوربینای مداربسته خودمو به در اتاق نزدیک میکنم و میفهمم سمت این سحرخانومِ نیاز به وقت قبلی نداشته رو.

سحر – من این هفته بلیط دارم واسه سوئیس ، نمیتونم صیامو نگه دارم.

تیام – اون بچه تو هم هست.

سحر– نه بابا ، اون وقتی که حضانتشو میگرفتی باید فکر اینجاش هم میکردی.

تیام – میخواستی شوهر نکنی بشینی بچتو بزرگ کنی که منم حضانت بچه رو نگیرم.

سحر – به هر حال من این هفته نمیتونم صیامو نگه دارم ، بهتره تا یه ماه آینده آخر هفته های با من بودنش کنسل بشه.

تیام – چقدرم خانوم تو بند بچه است.

سحر – نه که حضرت آقا همه زندگیش بچشه ، ازدواجت به کجا رسید ؟ منشی جدید استخدام کردی ، همچین بدک هم نیست ، نه؟

تیام – سحر گم شو بیرون ، حوصلتو ندارم.

سحر – لیاقت نداری ، درهر صورت بهتره صیامو قانع کنی.

تیام – اون بچه از خداشه تو رو نبینه.

سحر – اتفاقا صیام میمیره برای من.

تیام – فکر نمیکنم ، چون هر هفته برای اومدن به خونت باید کلی دنگ و فنگ داشته باشیم.

سحذر – تو گوش اون بچه رو از حرفای مذخرفت پر کردی.

تیام – نیازی به حرفای من نیست ، فکر کردی نمیدونم دوهفته پیش سه ساعت تو لابی آپارتمان منتظر تو بوده تا بیای و در خونه رو براش باز کنی.

سحر – من اون روز یه کنفرانس مهم داشتم.

تیام – خودت و کنفرانسات برین به درک ، دیگه حوصلتو ندارم.

سحر – بیچاره اون زنی که باید تو رو تحمل کنه.

تیام – من عشق به پای اون زن میریزم.

سحر – دقیقا مشکل تو اینه که عاشقی نمیدونی یعنی چی ، همه چیت زوریه.

در حال بیرون اومدن از اون در چرم این جمله رو گفت و من هم خودمو سرگرم مانتیور خالی از هر برنامه ای کردم و وقتی توی آسانسور گم شد ؛ نگام افتاد به تیام بهم خیره.

– فقط میخوام یه دونه از این حرفا بیرون درز کنه ، میدونی که کمربندم چقدر خوش فرمه...

ترس دوئید تو جفت کاسه چشمام و تهدیدش عجیب کارساز بود.

****

عاطی – آمین یه کار واسم میکنی؟

– چی کار؟

عاطی – یه جوری این خواستگاری رو به هم بریز.

– دیوونه شدی؟

اومدن صیام تو آشپزخونه نگامو از تعجب به درآورد و دستام برای به آغوش گیری اون موج محبت باز شد.

صیام تو بغلم خودشو جا کرده گفت : عاطی میخوای زن یکی دیگه بشی؟ پس عمو وثوقم چی؟

عاطی با ذوق خودشو جلو کشید و لبخند ول داد و گفت : صیامی ؟

صیام – اوهوم؟

عاطی – اون همسترات بودن...

– بچه رو خر نکن ، یه کاریش میکنم.

عاطی – عاشـــــقتم.

– حالا برو آماده شو ، زیاد هم به خودت نرس.

عاطی – اونکه میشم عینهو تیمارستان فرار کرده ها ، به نظرت شلوار دامنی سبز و بلوز مردونه طوسی به هم میاد ؟

– راست کار امشبه ، فقط یادم باشه قرص زیر زبونیای خاله رو بذارم دم دست.

گونم رو که بوسید ، از آشپزخونه زد بیرون و من داد زدم که ...

– خر نشی اون جل کهنه ها رو بپوشیا .

صدای خندش پیچید و من شرط میبندم یه چی بدتر بپوشه.

– صیام؟

– بله ؟

– همستراتو میاری؟

– واسه چی؟

– میخوام ببینمشون.

– باشه ، ولی من دارم میرم استخر ، میارم بهت میدم ، مواظبشون هستی؟

– مثه جفت چشام.

– باشه.

از روی پام که جست میزنه خندم میگیره و چه شود امشب؟

****

از درز در ، اون مهمونای زیادی عصا قورت داده رو نگاه کردم و خاله مهری توپید به عاطفه گوشه آشپزخونه کز کرده که چرا چایی نمیاره.

عاطی که از کنارم گذشت براش یه چشمک اومدم و اون خندید .

عجب تیپی زده این اعجوبه امشب...

از پشت به اون شلوار جین آبی کاربنی و تی شرت ساده اش نگاه کردم و فکرم رفت سمت حرص خوردنا و تو سر زدنای خاله مهری.

نگام به قفس همسترا بود و دلم نگرون گم شدنشون.

باز میکنم در کوچولوی قفس رو و ...

با چشمام دنبال میکنم مسیر فرار یکی از اون سفید ناناسا رو و چه جالب که اون موجود دوست داشتنیِ صیام راست میره سمت میز بزرگ وسط مبل های استیل خونه خاله مهری.

بحث که میکشه به اصل مطلب دلم میریزه...

میریزه از این همه بیچارگیم...

میریزه از این همه بدبختیم...

میریزه از این حسرت به دلیم...

میریزه از این بی خواستگاری ، پیش کش شدنم...

میریزه از این کتک خوردنای جای هدیه بعد از عقدم...

و من یک روز جبران میکنم...

همه ی این بد بیاریها رو جبران میکنم...

– خب اگه اجازه بدین...

مکث مادر شاخ شمشاد تو چشمم رفت و من مسیر نگاشو دنبال کرده رسیدم به همون سفید ناناسی که علاوه بر صیام من هم ارادتی بس عظیم نسبت بهش پیدا کرده بودم و یه لبخند نامحسوس نشست رو لبم و ...

به اون هیکل گنده بالای مبل سنگر گرفته با تفریح نگاه کردم و گوشام از ولوم بالای اون همه جیغ سوت کشید...

– مو...موش...مـــــوش...واااای...

جو که به هم ریخت ، خواستگارا با سرعت خونه رو ترک کردن و عاطی نفس آسوده روی مبل ول شد و تیام عصبی به همستر توی مشت وثوق نگاه کرد و دادش هم خونه رو لرزوند هم تن منو...

تیام – صیـــــــام...

وثوق – چته داد میزنی ؟ صیام استخره.

میدیم قدمای بلندشو که طرف آشپزخونه برداشته میشد و می فهمیدم که شستش خبردار اینه که من اون غلط اضافه رو کردم و آبروشو ریختم و من چه تند اشهد میخوندم زیرلب.

وثوق – کجا داری میری؟...تیام با توام.

دوئیدم ، از در باز شده توی حیاط دوئیم و حس میکردم قدمای بلندشو پشت سرم ، تو پاگرد طبقه پایین بهم رسید و موهای دم اسبی شدمو کشید و به پشت پخش زمین شدم و تک به تک زخمای درحال ترمیمم به سوزش افتاد.

بازومو پرشتاب کشید و به داد و بیداد از راه دور وثوق بی توجهی کرد و من پرت شدم تو تبعیدگاهم با دکوراسیون یه تشک.

ترس رفته رفته وجودمو میگرفت و من خودمو رو زمین عقب میکشیدم و اون قدم به قدم جلو می اومد.

صدای ضربه های خورده به در هم از اون نزدیکی کم نمیکرد و اون کنارِ منِ به دیوار رسیده و تو دل دیوار مچاله شده زانو زد و صدای عاطی لحظه ای نگاه اونو به در کشید.

عاطی – تیام تروخدا ، تقصیر خودمه ، خودم خواستم ، من ازش خواستم ، اون تقصیری نداره.

نگاش رو به من کشید و کنار گوشم غرید که...

– یه امشبو از گناهت چشم می پوشم ولی از این به بعد یادت میمونه که تو در حد کلفتای این خونه هم نیستی ، فقط یه سرباری ، کسی که باباش هم نخوادش جز سربار چیزی نیست.

چه دردناک میکوبه تو صورتم اون واقعیت همیشه تو وجودم باورم شده رو.

قبل از بیرون زدنش برای من ماتم زده و به این همه طفیلی بودنم لعنت فرستاده میگه که...

– اگه نگهت میدارم واسه اینه که خوش ندارم کسی که اسم منو پشت بند اسمش یدک میکشه هر غلطی دلش خواست بکنه ، پس حواست باشه تو هیچ حقی تو این خونه نداری ، تنها حسن بودنت اینه که صیام کمتر به پر و پام می پیچه.

از اتاق که بیرون میزنه ، صدای دادشو سر عاطی میشنوم و توی تاریکی و سکوت فرو میرم.

غباری که از تو نشسته روی قلبم ، بارون چیه سیل نمیتونه بشوره

****

دستم رفت روی دست عاطی و فشردم اون همه سرمای اون انگشتای کشیده رو.

– چته تو؟

عاطی – شرمنده ام.

– نباش.

خاله مهری – شما دوتا دیشب منو دق دادین.

عاطی – تیام جونتون بیشتر از همه دقتون داد.

خاله مهری – اسم این پسره رو نبریا ، میخوام سر به تنش نباشه.

عاطی – آره جون من.

خاله مهری – منو مسخره نکن دختر ، حالا آبروتو تو دانشگاه بردی خوب شد ، از امروز اگه این پسره تو دانشگاتون چو ننداخت که خونه ما موش داره من اسممو عوض میکنم.

عاطی – الهی من فدات شم خاله جون ، حرص نخور شما.

خاله چشم غره رفت و صیام هیجان زده دوئید تو آشپزخونه و تو بغلم خودشو جا کرد و من گدای محبت لبریز از عشق شدم.

صیام – همسترای من کجان ؟

عاطی لبخندزنون گونه نرم و ناز صیام رو کشیده گفت : من قربون خودت و اون همسترات هم میرم ، چه با آمین جونت رفیق شدی.

صیام – خب دوسش دارم دیگه .

خاله مهری پر عشق لبخند زد و چقدر مادرانه خرج این بچه کرده باشه رو فقط خدا میدونه.

– من دیگه برم ، داره دیرم میشه.

صیام اخم کرد و من بوسیدمش و تو آینه قدی کنار در آشپزخونه اون تیپ آلاگارسون کرده امروز رو از نظر گذروندم ، مانتو بلند پوشیدم امروز ببینم بهونه ای داره باز این رئیس؟

از در خونه که میزنم بیرون رخ به رخ اونی میشم که شش ماهی هست بی خبرم از وجودش و دلگیرم از همه نامردی هاش.

نگاش ناباور منو خیره رصد میکنه و ته اون همه خیرگی میشه بازوهای من که تو مشتاش اسیرن.

– تو اینجا چیکار میکنی؟

– من دیرم شده باید برم ، میشه دستمو ول کنین؟

– ول کنین؟ شدم شما ؟ آمین بگو اینجا چه میکنی؟

– به خودم مربوطه.

لبخند نرم میشینه روی اون لبای باریکش و چقدر گاهی خوش قیافه میشه این مرد.

– دلتنگت بودم.

– من نبودم.

– چه بی محبت شدی ، این همه سال خوش بودن باهمو فدای چی کردی؟

– فدای کسی که نامردیت دامنشو گرفت ، باورم نمیشه یه روزی اینقدر رذل بشی؟

– همه این تو سریات واسه خاطر یه دختر بی پدر مادر پایین شهریه.

باورم نمیشه این مرد همون آدمی باشه که این همه سال برام غیرت خرج کرده و چقدر تلخ میشه کامم وقتی که به خودم میجنبم و دست راستم میچسبه به گونه سمت چپش و در پارکینگ خود به خود باز میشه و مرسدش بنز کلاس ای رئیسم کنار پام وایمیسته.

سرعت خرج رفتارم میکنم و از کنار اون آدم دست به گونه و رئیس چشماش از این همه نزدیکی باریک شده میگذرم و تند تند با اون کفشای پاشنه هفت سانتی راه میرم.

صدای بوق یه ماشین کنار گوشم شنیده میشه و نیم نگاه من حروم اون مرسدش بنز کلاس ای مشکیش میشه و ترس تو وجودم میپیچه و من یه روز انتقام همه بدیهاشو ازش میگیرم.

– بیا بالا.

– مزاحمتون نمیشم.

– گفتم بیا بالا.

صدای دادش سکوت اون کوچه باغای بالاشهرو شکاف میده و من میچپم روی صندلی نرم و چرم سفید کنار دستش و خیره نیمرخ پر اخمش میشم.

– سالار چی کارت داشت؟

– هیچی.

– هیچی و این همه تو بغلش وایساده بودی؟

– شما اشتباه میکنین ، سالار خیلی وقته منو ندیده...

– دیشب چرا اون غلطو کردی؟

– من معذرت میخوام.

– ببین ، من با تعو مشکلی ندارم ، یعنی زیاد دم پرم نباشی مشکل ندارم ولی آمین بفهمم پاتو از گلیمت درازتر کردی من میدونم و تو ، شیرفهمی که ؟ تهش قراره بشی خواهرزنم پس نذار از این بیشتر واسه هم مشکل بتراشیم.

– من متاسفم.

کمی سکوت بود و کمی آهنگ لایت فرانسوی.

– آیلین اصولا چند وقته مسافرت میکنه؟

– وقتی میره پیش مامانش یه چهار پنج ماهی هست ، ولی اینبارو نمیدونم.

– مامانش ؟ پس راسته که مامان آیلین حتی نخواسته تو رو وقتی به دنیا اومدی ببینتت.

که چی ؟ میخوای خرد بشم با این چند جمله ی تکراری و روزمره شده؟

– بله راسته ، هیچ وقت نخواست منو ببینه ، آیلین هم تا ده سالگی من نمیدونست که من خواهرشم ، من مامان فرشتمو داشتم.

– چطور با عمه رابطه داشتی؟

لحنش طلبکار بود و منتظر بود به تک تک اون سوالای باعث عذابم جواب بدم.

– خاله فریال دنبالم می اومد و منو میبرد پیش مامان ، بعدش هم که خاله فوت شد ، سالار و سارا بودن.

– تو زندگی عمه فرشته منو نابود کردی.

تا سر زبونم اومد که بگم خیلیا بیشتر از این زندگی منو نابود کردن و نگفتم و دلم خیلی میخواست تو گوشش داد بزنم که تو همه آیندمو سوای زندیگم نابود کردی.

****

با لبخند ، اون مرد لبخند زن و من از حضورش لذت برده رو با نگام بدرقه کردم و اون پشت در اتاق گم شد و بعد از چند دقیقه باز در آسانسور باز شد و من شوکه از حضور اون مرد توی این چند وقته به فراموشی سپرده شده از پشت میزم بلند شدم و به طرفش رفتم و دستم میون دستای گرمش فرو رفت.

– سلام.

– سلام خانوم منشی ، وثوق گفت منشی این لندهوری ، باورم نشد.

– حالا باورت شد؟

– هی همچین ، نگفته بودی اینقده خوش تیپی خانوم .

خندیدم و اون خیره نگام شد و همگام من طرف اتاق قدم برداشت.

– مگه نگفته بودی داری از ایران میری؟

– یه ماه دیگه ، کارام یه کم تو هم گره خورد اینه که یه ماهی هستم.

– اوه امیدورام زودتر حل بشه ، رئیس منتظرته.

– اذیتت که نمیکنه.

– شما بهتر می شناسینش.

– بی خیالش باش ، اون ارزش حرص خوردن نداره.

خندیدم و اون با نگاه مهربونش باز افتاد به جونم و آخرش وارد اون اتاق با در چرمی شد.

مانتوی امروز بلند بود و خوش استیل نشونم میداد و خودم هم از تیپم خوشم می اومد ، خدا پدر مادر آهو رو با این مانتوهای فوق تصور شیکش بیامرزه.

کمی که گذشت بالاخره اون سه مرد از اتاق بیرون اومدن و هر و کرشون سالن رو نیز مستفیض و بهره مند از حضورشون کرد و من واسه اولین بار خنده از ته دل این رئیس جان رو مشاهده فرمودم.

شایان – پس شب خونه تو ، بگو اون وثوق هم باشه.

تیام – حتما ، منتظرم.

اون یاروی خنده به لب سری برام تکون داد و من هم براش لبخندی از ته دل اومدم و شایان رو بهم گفت : کاری نداری آمین؟

– نه.

شایان – پس شب میبینمت.

اون یاروی خنده به لب با ابروی بالا رفته منو نگاه کرد و من سر پایین انداختم و تیام گفت : دیگه برین ، مزاحممین.

شایان فحشی زیرلب داد و اون یارو غش غش خندید و چه امروز اسپرت ، تیپ زده بود.

با بسته شدن درهای کشویی آسانسور تیام دست ستون میزم کرده بالا سرم وایساد و پهلو زد به پهلوی نکیر و منکر بیچاره.

– مثه اینکه با تو نمیشه راه اومد.

متعجب نگاش کردم که توپید...

– چرا با رفیقای من تیک میزنی؟

ابروهام بالا پرید و دلم پر از خنده شد ، من تو رو دارم واسه هفت هزار پشتم بسه ، تیکم کجا بود جناب؟

– اگه ناراحتتون کردم متاسفم...رئیس.

مکثم روی مخش بود و چه مزه داد این روی مخ بودن.

– حد خودتو بدون.

اخطار دهنده بود صداش و نگاه من دنبال اون مدال آویزون شده از زنجیر پلاتین گردنش بود ، هیچ مفهومی نداشت برای من بی سواد ولی عجیب خوشگل بود و دلبر.

– حالیت شد؟

– بله...رئیس.

مکث های تهش به رئیس ختم شدم آزارش میداد و جنگل سبز نگاشو در عرض ثانیه ای طوفانی میکرد و چقدر این نگاه و این رنگ خاص بود.

– پس فردا جلسه هیئت مدیره است ، میخوام راندمان شش ماهه گذشته جلوی همشون باشه ، فردا تا هر وقت طول بکشه میمونی و همه رو تایپ میکنی .

نگاش کردم و اینبار نگاه اون خندون منو نشونه رفت و راندمان شش ماهه گذشته و تایپ اون همه اتفاق و حسن اون همه اتفاق کار پنج شبانه روز بود و من از امشب باید شروع میکردم.

****

خاله مهری ظرف شیرینی رو به دست یکی از اون دوتا نخاله داد و من رو راهی پذیرایی کرد و وثوق با نگاش تشویقم کرد که کنارش جاگیر بشم.

شایان بهم لبخند زد و اون مرد لبخند به لب باز منو شیفته این همه متانتش کرد.

شایان – چه اعجب ، مفتخر به زیارتت شدیم.

لبخند زدم و تیام فقط نگام کرد.

وثوق – حالا چند وقتی اونوری؟

شایان – معلوم نیست ، تو چی کاره ای ؟ تیام میگفت تو شهرداری گیری.

وثوق – یه مشکل کوچیک بود ، فردا حل میشه...بهزاد ساکتی؟

بهزاد – هیچی ، داشتم فکر میکردم آخرین باری که اومدم اینجا ، این خانوم خوشگله اینجا نبود.

وثوق – آمین مهمون این خونه است.

چه جالب که همه حا من مهمونم و هیچ جا خونه من نیست.

بهزاد – سالار کجاست ؟

با اسم سالار ابروهام تو هم فرو رفت و تیام مچ حالتمو گرفت.

وثوق – تو راهه ، آمین هنوز عاطی نیومده ؟

– نه گفت شب با دوستاش میره شام بیرون و...

شونه بالا انداختم و یه لبخند دندون نما واسه نگرونیش رفتم و اون چشم غره رفت و من ته مهای اون چشم غره لبخندشو دیدم.

اومدم از اون جمع مردونه کناره بگیرم که سینه به سینه عاطی جعبه شیرینی به دست دراومدم.

صدای سرخوشش خونه رو برداشته بود و من امروز واسه دومین بار خنده رو رو لبای اون رئیس همیشه واسه من اخم داشته ،دیدم.

عاطی شیرینی رو وسط میز گذاشت و شایان خودشو جلو کشید و یه دونه از اون شیرینیای خوش برو رو به دست گرفت و گفت : مناسبت این شیرینی چیه عاطی خانوم ؟

عاطی شالشو از سر کشید و در حال رفتن تو آشپزخونه با اون ولوم بالای سرخوشی دار داد زد که...

عاطی – شیرینی خواستگاریمه ، همون که آمین جونم همش زد.

تیام بهم چشم غره رفت و وثوق با خیال راحت یه گاز به شیرینیش زد و به احتمال صددرصد شیرینی شد گوشت تنش و شایان یکی کوبید پس سر وثوق و بهزاد کرکر خندید.

بهزاد – صیام کجاست ؟

وثوق – تو نشیمن داره کارتون میبینه.

مسیرم به نشیمن کشید و صیام منو که دید خوابالو دستاشو طرفم دراز کرد و من اون موج عشقو به تن کشیدم و کنار بلبل زبونیاش باب اسفنجی دیدم و پاپ کورن خوردم.

– آمین ؟

– جون آمین ؟

– من چند روز پیش تو پارک عاشق شدم.

در حد انفجار خنده تو وجودم قل زد و به سختی گفتم : چرا فکر کردی عاشق شدی؟

– آخه یه دختره هست ، موهاش خیلی بلنده ، همش با یه پسره بازی میکنه ، پسره هم زشته ، تازه من میدونم دختره هم منو دوست داره ، آخه یه بار بیسکوییتشو نصف کرد اومد بهم داد ، ولی خورشید نذاشت بیسکوییتو ازش بگیرم ، از اون روز دیگه هچی بهم نداد ، تازه همیشه با مامانش میاد پارک ، منم دوست دارم با مامانم برم پارک ولی مامانم وقت نداره ، من یه مامان دیگه میخوام ، دوست دارم مامانم مثه مامان اون دختره هی منو ببره پارک ، من دوست ندارم با خورشید برم پارک ، آمین تو میای با هم بریم پارک ؟

– آره قربونت برم ، هر وقت تونستم میبرمت پارک.

– مرسی.

گونشو نرم بوسیدم و اون باز ناز اومد و من به جون خریدم اون همه ناز بچگونشو.

– آمین ؟

– جونم؟

– من خیلی دوست دارم ، کاش تو مامانم بودی.

دلم مشت شد و ضربان قلبم ریتم گرفت و چقدر من هم میخوام که مامان تو باشم.

– تو که مامان داری.

– اون منو دوست نداره.

– مگه میشه مامانا بچشونو دوست نداشته باشن؟

آره که میشه ، مگه آذر تو رو دوست داشت ؟

– مامان من همیشه دعوام میکنه و میگه مامان صداش نکنم ، میگه بهش بگم سحر جون ، پس من کیو مامان صدا کنم؟ تو مامانم میشی؟

چه کنم که دلم خون میشه اگه نه جوابم باشه به اون همه التماس و خواهش پاک کودکانه.

– من میشم مامانت ، ولی قول بده جلو بابات منو مامان صدا نکنی.

دستاشو دور گردنم انداخت و کنار گوشم با اون لحن خوابالوی دلبرانه گفت : باشه مامانی.

دلم گر میگره با این مامانی و وجودم آتیش میگره با این لقب.

****

تنم خسته بود و شکمم گرسنه بود و روحم خواب میخواست.

همه شرکت جز نگهبانش رفته بودن و من مونده بودم و مانیتور و پنج برگ دیگه که باید تایپ میشد.

وثوق امشب زنگ نزده بود و خاله مهری زنگ نزده بود و عاطی زنگ نزده بود و فقط صیام به قول خودش دزدکی با تلفن بیسیم شماره منو که حفظش بود گرفته بود و با مامانش ده دقیقه صحبت کرده بود و کلی هم گله و شکایت کرده بود و من با شنیدن صداش چقدر انرژی گرفته بودم.

نگام به ساعت مانیتور بود که دو نیمه شبو نشون میداد و اون ساقه طلایی از صبح جیرم شده هم تموم شده بود.

پنج صفحه بعدی با همه خوابالودگیم تا یه ساعت و نیم طول کشید و ویرایشش نیم ساعتی وقت گرفت.

ساعت چهار سر روی اون میز گذاشتم و دلم از این همه بی رحمی شوهرم گرفت.

به خودم که میام سر و صدای عمو بایرام ، یکی از خدمه ، بیدارم میکنه و عمو میگه...

– چرا اینجا خوابیدی بابا ؟ دیشب نرفتی خونه ؟

– نه کارم طول کشید.

بی حرف به کارش میرسه ونگاه من به تیپ داغون خودم میفته و جلسه هیئت مدیره امروزه و من چطور باید به خودم برسم معلوم نیست.

گوشی رو به دست میگیرم و دست به دامن سارایی میشم که هنوز تو خواب نازه و فحش میکشه به رفته و موندم.

آقای رئیس با بوی تلخ ادوکلونشون وارد میشن و تیپشون امروز محشر تر از هر روزه.

نگاش که به من میفته تعجب میکنه و بعد میتوپه بهم که...

– تو با این تیپ میخوای...

– سلام ، خون خودتونو کثیف نکنین ، سارا الان برام لباس میاره.

– نمیخوای بگی که دیشب اینجا موندی.

– خب ساعت چهار صبح به درد برگشتن نمیخورد.

خیره نگام میکنه و بعد بی تفاوت راهی اتاقش میشه و من هنوزم با اعتماد به نفس و دارایی اون مانتو و روسری چروک به خدمه دستور میدم چطور اتاق کنفرانسو آماده کنن و بالاخره سارا خانوم از آسانسور میزنه بیرون و هنوز نیومده شروع میکنه به وراجی.

– به جون تو بیست تومن واسه یه تاکسی زپرتی سلفیدم ، آخه دختر مگه تو خری که حرف این نره خرو گوش میدی میمونی سرکارت ؟ یعنی حقا که همون خر برازندته ، حالا بیا اینا رو بپوش و یه دستی به سر و روت بکش که دو دقیقه دیگه جلو روم وایسی هر چی از اون هفته سر دلم مونده رو بالا میارم.

میخندم به اون همه انرژی و یه آبی به دست و روم میزنم و بعد راهی اتاق استراحتم میشم و جلو چشمای هیز سارا شلوارمو درمیارم و نگاه خیرشو با خنده نگاه میکنم و میتوپم که...

– تو کلا عادت داری چشمت تو پر و پاچه مردم باشه؟

بی خیال یه کیک و شیرکاکائو از کیفش بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت : به جا فوضولی تو امور نظارتی من بخور از دست نری.

– این لباسا کجا بوده ؟

– لباسا رو آهو دوخته و کفش و کیف هم من خریدم ، گفتیم کادو تولدت ، نگو خانوم تولدشونو تو ویلا پسردایی ما جشن میگیره.

چه جالب که من امسال تولد نداشتم.

دامن چروک و چین خورده سرمه ای رو پا کردم و مانتوی بیشتر شبیه کت بوده سفید رو تن کردم و دکمه هاشو به مدد لباس سرمه ای سر دامن باز گذاشتم و شال چروک سرمه ای رو روی موهای پوش دادم ول کردم و شل طرفینشو رو شونه هام انداختم و کفش پاشنه دار سرمه ای با پاپیون کوچیک سفید رو پا زدم و تکمیل شدم و سارا واسه این تکیملی یه سوت جانانه زد

لبای رژ خوردمو روی نی گذاشتم و یه کم از شیر کاکائو رو راهی معدم کردم و همراه سارا راهی سالن شدم و تیامو دیدم که برگه های آماده شده رو زیر و رو میکرد.

تیام – چه اعجب سارا خانوم ، ما شما رو دیدیم؟

سارا بی خیال این بابا شد و منو مخاطب قرار داد.

سارا – من دیگه برم آمین ، امشب بیا اونوری.

سری تکون دادم و اون با اون همه جذابیت به رخ عالم و آدم کشیده تو آسانسور گم شد و نگاه تیام منو نشونه رفت.

سرتاپامو دید زد و ته نگاش رسید به لبای صورتی رنگم و سر جلو آورد و نفس تو صورتم ول داد و من ترسیدم و عقب کشیدم و محکم به میز خوردم.

– نه انگاری دوزاری رفت روت.

خیره اون همه رنگ پاشیده شده تو نگاش شدم و بوی عطر مردونش تو بینیم غوغا کرد.

– همه چی آماده است ؟

– بله رئیس.

– خوبه ، هر وقت گفتم پوشه ها رو جلوشون میذاری.

– حتما رئیس.

باز هم خیره نگام کرد و بعد راهی اتاق کنفرانس شد و من هم با لبخند به پیشواز اون همه آدمِ های کلاس و گاهی تازه به دوران رسیده رفتم.

بیست دقیقه ای از شروع جلسه گذشته بود که با ایمیل تیام پوشه ها رو به دست گرفتم و با شیک ترین قدم های ممکن راهی اتاق شدم و با یه تقه ملایم اون همه چشم نظاره گرم شد و من یه لبخند محو چاشنی آرایش صورتم کردم و عجیب رو مخم بود نگاه یه مرد حدودا چهل و خرده ای ساله با قد کوتاه و شکم پیش و یه مرد حدودا بیست و هفت هشت ساله با یه ظاهر شیک .

کنار صندلی تیام در صدر میز کمی خم شدم و کنار گوشش گفتم : امری با من نیست ؟

نگاش پر اخم به اون مرد چهل و خرده ای ساله بود و گفت : نه ، برو.

لبخندی به نیمرخ جذاب ولی بی اخلاقش زدم و راهی سالن دوست داشتنی خودم با اون همه پنجره سرتاسری شدم.

با لبخندم اون چند نفر رو راهی میکردم که اون مرد با اون قد کوتاش جلو روم وایساد و من به زور لبخندمو حفظ کردم و اون نگاشو هرزه کرد و سرتاپام رو برانداز کرد و کارتشو از جیب درآورد و به دستم داد و گفت : اگه از منشی جناب ملکان بودن خسته شدی...

صدای تیام برای اولین بار به گوشم خوش اومد.

تیام – آقای صفایی مشکلی پیش اومده ؟

صفایی لبخندی زد که بی شباهت نبود به نیشخند و گفت : منشی زیبایی دارین جناب مهرزاد.

تیام چیزی نگفت و منتظر اون آدم خپل رو نگاه کرد و اون آدم با اون نگاه تیام گفت : من بهتره برم.

تیام چیزی نگفت و اون مرد بیست و هفت هشت ساله از غفلت تیام بهره برد و سری برام تکون داد و خیره براندازم کرد و نگاش دست کمی از اون مرتیکه خپل کم مو نداشت.

با رفتن اون همه آدم و سکوت سالن نفس راحتی کشیدم و چقدر دلم یه خواب راحت میخواست.

روی صندلیم نشستم و تیام دستش رو دستگیره در اتاقش مکث کرد و به طرفم برگشت.

– اون مرتیکه چی میگفت ؟

– کی؟

– همین صفایی.

– هیچی.

– خوش دارم سوالم جواب داشته باشه.

با اولین قدمی که طرفم برداشت بلبل شدم و شروع کردم به گفتن.

– هیچی ، گفت اگه نخواستم منشی شما باشم میتونم روی اون حساب کنم و کارتشو بهم داد.

کارت رو روی میز طرفش هل دادم و اون توی مشت فشردش و پر اخم نگام کرد.

****

سومین ماشین مدل بالا رو هم بی محلی کردم و کشیدم کنار و چشمم خورد به اخمای همیشگی شوهرجان و اون مرسدس بنزش که نگاه خیلیا رو به خود می کشید.

با اشارش روی صندلی جلو و کنارش جا گرفتم و شنیدم تیکه کلفت اون آذورا سوارو و تیام بیشتر اخم کرد و هیچی نگفت.

– چطور معاونم تو رو با نوزده سال سن استخدام کرده ؟

– خب...

– عمه فرشته پارتیت شده ، آره؟

– بله.

– جالب شد ، پس تو از اسم عمه استفاده ابزاری هم میکنی.

– من همه چیزایی کمه یه منشی بخواد رو دارم و...

– مخصوصا عشوه ، امروز خوب دلبری کردی تو اتاق ، نه انگاری این کاره ای ، صفایی رو میشناسم ، اصولا دست میذاره رو اهلش.

دلم مشت میشه و ضربانم نامنظم ، کف دستم خیس عرق میشه و تنم پر از لرز ، یه قطره عرق سرد از تیره کمرم راه میگیره و اشکم تو چشمم میجوشه و...

من از این مرد متنفرم.

میخوام داد بزنم "بزن کنار" و هم بغض نمیذاره و هم ترس.

من یه عمر ترسیدم ، با همه رو پای خودم وایسادنام ترسیدم ، از برق کمربند هوا رو شکافته ترسیدم...

من از این مرد میترسم ، حتی از جمشیدخان بیشتر...

حتی بیشتر از جمشیدخانی که این سالای آخر کاری به کارم نداشت...

دستم به گلوم میچسبه و اون مرد ، همه ری اکشن های منو زیر نظر میگیره و تهش لبخند یه وری به ناف اون لبای لعنتیش میبنده.

گردنم حرکت میکنه و نگام توی ترافیک چرخ میخوره و قطره اشکم میچکه و من یک روز از این مرد انتقام میگیرم.

دنیای من تاریک و غمگینه ، بار جدایی خیلی سنگینه

هر کس که از حالم خبرداره از شونه هام این بارو برداره

من این بارو رو شونه ی کسایی میندازم که خوارم کردن...

من اگه امروز طعنه هرجایی بودن شنیدم یک روز جواب میدم این طعنه رو و میدونم اون روز دیر نیست...

****

وثوق اجازه صیامو گرفته بود و من و صیام با اتوبوسی که واسه صیام کلی ذوق داشت راهی اون یه تیکه از بهشت بودیم و کاش من میتونستم جای اون قصر توی اون یه تیکه از بهشتم زندگی کنم.

– مامانی؟

– جون مامانی؟

– فردا با من میای کلاس اسکیت؟

– مگه کلاس اسکیت میری؟

– آره ، خیلی دوست دارم ، ولی یه پسره همیشه منو مسخره میکنه ، میگه من همش میخورم زمین ، ولی من اسکیت دوست دارم ، منم میخوام مسابقه ها رو ببرم.

دست دور شونش انداختم و به خودم فشردمش و باز دلم پر از عشقش شد.

– پسر مامان همیشه بهترینه ، صیام من هیچ وقت غصه نمیخوره ، عوضش تلاش میکنه که خیلی خوب بشه ، تا بتونه تو مسابقه اول بشه ، به مامان قول میدی؟ قول میدی که هیچ وقت غصه نخوری؟چون تو غصه بخوری مامان هم غصه میخوره.

– قول مردونه.

انگشت کوچیکش قفل انگشت کوچیکم میشه و من میدونم که این قول مردونه تر از همه قولاییه که شنیدم.

– مامانی خیلی دوست دارم.

– من عاشقتم.

با ذوق میخنده و از شیشه بی آر تی به خیابونای خزون زده تهرون خیره میشه.

– مامان؟

– جونم؟

– بابا اذیتت میکنه؟

– چرا می پرسی؟

– آخه اون بار زده بودت ، بعدش هم همش سرت داد میزنه ، تازه همش به خاطر اون سرکاری...من یه روز بزرگ میشم ، کار میکنم ، پول در میارم بعد تو دیگه نباید کار کنی و خسته بشی ، اون وقت هر وقت خواستیم با هم میریم گردش.

لبخندم تلخ جا خوش میکنه رو لبام و دلم پر محبت تر میشه نسبت به این پسر کوچولو.

آهو در رو به رومون باز میکنه و لبخندش متناقض با اون غم چشماش به گرمی به پیشوازمون میاد.

سارا عصبیه و من میفهمم معنی همه ی حرکاتشو.

روی تخت کنار حوض که تنها گیرش میارم ، کنارش میشینم و مثه خودش دست دور زانو میندازم و خیرش میشم و خودش شروع میکنه به گفتن...

– امروز سالار زنگ زد ، می پرسید خونه تیام چی کار میکنی ؟ میگفت یه کشیده حرومش کردی ، کمش بوده آمین ، خیلی کم ، من بودم یه تف میانداختم تو صورتش و آدم حسابش نمیکردم ، این همون داداشیه که من

واسه داشتنش باید جلو رفیقم خجالت زده باشم ، این همون کثافتیه که نمکدون شکسته ، هربار که صدا هق هق آهو رو میشنوم دلم ریش میشه از این همه بی احساسی داداشم.

باز هم خوبه که فقط متهمش میکنی به بی احساسی و خبر نداری از اون آپارتمان مجردی و آهوی اسیر شده.

– داداشم لیاقت خانومی آهو رو نداشت ، لیاقت اون همون زیرخوابایین که تو خیابون ریخته ، لیاقت اون همون دخترایین که جز نوک دماغشون هیچی نمیبینن ، من سالارو نمیبخشم.

من ازش نمیگذرم.

– سالار خیلی نامرده.

حیف نامرد.

– سالار بد با آهو تا کرد.

سالار خون آهو رو تو شیشه کرد.

– چطور دلش اومد پشت پا بزنه به این همه عاشقی آهو.

چطور دلش اومد آهو رو پرپر کنه.

– گاهی فکر میکنم من و سالار به مامان فریال نکشیدیم ، اون به اون مظلومی کجا و من و اون سالار عوضی کجا ؟

خاله فریالم هم مظلوم بود ، هم عاشق ، هم مادر ، هم بیشتر از یک خاله.

– اگه مامان بود ، یه چک زده بود تو گوش شازده پسرش و شیرشو حرومش کرده بود ، آهو حیف این همه حیوونی داداشم بود.

دلم میگیره از این همه دلگیری و صدای خنده های صیام و آهو که تو حیاط میپیچه جمعمون از اون غمگینی درمیاد و صیام چه معجزه گر شاد میکنه ما سه تا تشنه شادی رو.

آهو که از شیطونی صیام میخنده یاد اون شش ماه پیشش میفتم که تو بغلم ضجه میزد و گوشت تنمو با حرفاش میریخت.

یاد اون روزی میفتم که دخترونه هاش حروم هوس کثیف سالاری شده بود که یه عمر برادری در حقم کرده بود و نذاشته بود مرد جماعت چپ نگام کنه.

یاد اون روزی میفتم که اون سالار برای من برادر ، از آهو گذشته بود و سارا چه خوش خیال فکر میکرد این دوتا به تفاهم نرسیدن.

یاد روزی میفتم که آهو تو بیمارستان بستری شده بود و من سارا رو توجیح کرده بودم که اثر مسمومیت دارویی نه حل کردن یه مشت آرامبخش توی لیوان آب و سرکشیدن لیوان.

یاد اون روزی میفتم که آهو سرپا شد و قسمم داد نگم نامردی سالارو به سارا.

دلت که می لرزید من با چشام دیدم تو زل تابستون چقدر زمستونه

هواگرفته نبود دلم گرفت اون شب ، به مادرم گفتم هنوز بارونه ، هنوز بارونه

****

عینک دودیم رو روی موهای پوش دادم فیکس کردم و به وثوق زیرچشمی در حال دید زدن پاهای خوش تراش عاطی زیر اون دامن کوتاه جین توپیدم که...

– آدرس...

نگاش گیج و منگ به زور از اون پاها کنده شد و من چشم غره رفتم به این همه هیزی و اون گفت : آدرس چی؟

– سنگ قبر من ، خب آدرس باشگاه صیامو میخوام دیگه.

وثوق – خب خودم میبرمتون.

– لازم نکرده.

عاطی به کنفی اون مرد پر اقتدار ریز خندید و وثوق این چند وقته عجیب شاس میزنه.

– نگفتی؟

صدای تیام رو مخم راه میره و چقدر بیزارم از همه وجود این مرد.

تیام – چیو باید بگه ؟

– با اجازتون میخوایم بریم باشگاه صیام.

تیام – خب ، میتونین با من بیاین ، سر راه میرسونمتون.

این ناپرهیزیا به این مرد خشک و رسمی نمی خوره و همچنان این جناب اخم دارن.

وثوق – تیام امشب ویلا فشم بهزاد خبره ، هستی؟

تیام – هستم.

عاطی هم ابرو بالا انداخته شیطونی کرد و گفت : آمین امشب با یه دور دور موافقی ؟

چشمکشو میبینم و چشمک میزنم و میگم که...

– هم من هستم ، هم آهو و سارا.

وثوق اخم میکنه و تیام بی تفاوت نگاه میکنه و صیام میگه که...

صیام – یعنی شب میریم پسربازی؟

نگاه چهار تای ما برگشت روی اون پسر خوشگله و چشامون عجیب گشاد شد.

صیام ترسیده مانتومو به دست گرفت و چشم مظلوم کرده گفت : خب اون بار که با دوستای عاطی رفتیم بیرون ، دوستش گفت ، همونه که پسره بهش گفت چقدر لافی.

تا نوک زبونم میاد که بگم داف نه لاف که عاطی مثل فشنگ در رفته ، ریز میخندونتم و وثوق با حرص میگه که...

وثوق – عمو با دخترا که میری بیرون دیگه چی کارا میکنن؟

صیام – نخ هم میدن ، ولی من نخه رو ندیدم ، بعضی وقتا هم یه پسرایی هستن اسمشون ژلتنمنه ، میان یه کارتی بهشون میدن که اونا خیلی خوشحال میشن و هورا میکشن ، تازه اون بار که رفته بودیم یکی از این مردا که اسمش ژلتنمنه پول غذاهامونو داد ، تازه لپ منم کشید و منم ازش بدم اومد چون خیلی لپم درد گرفت.

تیام یعنی بی تفاوت در حال میزون کردن یقه لباسشه و وثوق نگاشو قرمز شده از صیام به من چرخش میده و میگه که...

وثوق – راست میگه ؟

دست صیامو میکشم و کوله اسکیتشو که کم از قد و بالای خودش نداره رو به دست میگیرم و این بار مازراتی سواری میکنم کنار دوتا چشم سبز ملکان نام.

صیام – بابا ؟

تیام – چیه باز ؟

اخم صیام تو هم رفت و دی وی دی تو دستش کنار صورت ما دوتا گرفته شد و گفت : اینو میشه بذاری ؟ آهنگاشو دوست دارم.

جناب پدر از خودشون حرکتی نشون دادن و دی وی دی تو دل دستگاه فرو رفت.

ثانیه ای نگذشت که صدای نکره ی ساسی مانکن فضای ماشینو پر کرد و به علاوه ابروهای جناب پدر ابروهای بنده هم با هم دخیل شدن.

ورجه وورجه ها و بچگونه های صیام روی صندلی عقب می ارزید به شنیدن صدای نخراشیده و متنی بس بی سر و ته.

تیام – سارا چه مرگشه ؟ با باباش مشکل داره چرا ما رو طرف حساب خودش میدونه؟

– من سعی میکنم توی مسائل سارا دخالت نکنم.

تیام – واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم ، ببین دختر جون من کاری به خودت ندارم که یهویی افتادی وسط زندگیم پس بحث سارا رو سوای خودم و خودت بدون.

– منم هیچ وقت سارا رو درگیر زندگیم نمیکنم .

تیام – راستی از باباجونت چه خبر ؟ اصلا سراغی ازت میگیره ؟ یا دادتت حاجی حاجی مکه ، نکنه سر راهی هستی ، آیلین با اون همه خوشگلی کجا و تو کجا ؟ پس یه چی این وسط هست.

– من شبیه عمه مهشیدمم ، آیلین هم شبیه مامانشه ، پس هیچ نقطه اشتراکی بینمون نیست.

تیام – صیام چند ساعت کلاس داری؟

اسمش باباست و نمیدونه پسر پنج سالش چند ساعت کلاس داره.

صیام – نمیدونم ، هر وقت عمو وثوق می اومد دنبالم کلاسم تموم میشد.

تیام – زنگ بزن ، تو مسیر بود میام ، جواب ندادم یه آژانس بگیر.

به خاطر من نیست ، نه ، عمرا اگه باشه ، محبت پدرونش هم نجوشیده ، فقط مسئولیت و بار پدریه .

کوله صیام توی یه دستمه و دست دیگم بند اون دست کوچیکیه که گرماش روح مینوازه عجیب.

– کوله سنگین نیست ؟

– چرا می پرسی؟

– آخه هر وقت میام کوله سنگینه برام ، منم دستم درد میگیره ، واسه تو سنگین نیست؟

دلم میسوزه ، آتیش میگیره ، جزغاله میشه.

میخواد جلوی من سوتی نده و با دقت حرکت میکنه و حرفای مربیشو گاهی گوش میده و گاهی با شیطنت سرباز میزنه .

حضور کسی رو با فاصله یه صندلی کنارم حس میکنم و صداشو میشنوم و نگاه میندازم به استیل قشنگ نشستنش.

– پرستار جدید صیامین؟

عینکم رو با نرم ترین حالت ممکن از روی چشمم کنار میزنم و اون خیره من میشه.

– شما صیام رو میشناسین؟

– اونقدری که هر آخر هفته رو باهاش بگذرونم.

– ببخشید ؟

– من شوهر همسر سابق جناب ملکانم.

– آهان.

نگاش میکنم و چقدر جذاب و خوش تیپه.

هنوز خیره منه و من از نگاه بی حالت ولی جذابش دستپاچه میشم.

– و بنده افتخار آشنایی با کیو دارم ؟

– به نظرت خودتون ، شما کامل به من معرفی شدین؟

– اوه ، من واقعا متاسفم بابت این حواس پرتی ، من زند هستم...

– خوشبختم آقای زند.

– نگفتین ؟

– چی رو ؟

– خودتونو معرفی نکردین.

– من...خب من چند وقتی مهمون خونه جناب ملکانم .

– مهمون ؟ پس صیام خیلی باید بهتون عادت کرده باشه که بخواد توی زمین اسکیت تماشاش کنین.

– یعنی صیام به شما عادت داره ؟

– خودخواهیه که بگم ، ولی صیام به من بیشتر از مادر و پدر واقعیش عادت داره.

– صیام از شما نگفته بود.

– خب من و اون اوقات مردونه خاص خودمونو داریم ، اون از من جلوی خونواده تیام حرفی نمیزنه.

– شما خودتون فرزندی ندارین ؟

– نه ، همسرم هم وقت بچه دار شدن نداره.

دکمه های تا وسط سینش باز روی مخه و نگاه به خود میکشه.

– شما هم خودتونو کامل معرفی نکردین.

– مهرزاد هستم.

– تلافی بود ؟

– چی ؟

– نگفتن اسم کوچیکتون تلافی بود ؟

– نه به هیچ وجه ، اسمم آمینه.

– چه قشنگ ، میتونم بگم یکی از فوق العاده ترین اسماییه که تو عمرم شنیدم.

– شوخی میکنین ؟

– ابدا .

با اومدن صیام و دیدن صمیمتش با اون جناب زند خوش تیپ دلم قرص میشه که گاهی یکی برای این بچه پدرونه هم خرج میکنه.

صیام که اسم جناب زند رو میبره تازه میفهمم اسم خاص آقا رو...

چه با کلاس...کارن زند...

****

قدم به قدم همراه جناب زند با اون نام بسی به دل نشستشون پارکینگو هدف میگیرم و صیام دست هردومون رو گرفته میگه...

صیام – نمیشه سه تایی شام بریم بیرون ؟

جناب زند لبخند میزنه و کنار صیام زانو میزنه و با منظور میگه که...

کارن – میدونی که من وقتشو دارم ولی شاید آمین خانوم وقت نداشته باشه.

نگاه صیام پر التماس منو نشونه میره که صدای نحس ترین آدم عمرم توی اون پارکینگ طنین پیدا میکنه و جناب زند رو از اون حالت درمیاره و پوزخند میشونه رو لبای جناب خوش اسم.

تیام – اوه فکر نمی کردم امروز مفتخر به دیدن جناب زند بزرگ باشم.

پوزخند باز رو لبای کارن خان تکرار میشه و تیام کنار من وایمیسته و صیام وسط اون همه نگاه منظور دار دو آدم میگه که...

صیام – بابا تو برو ، ما شب میخوایم شام با کارن بریم بیرون.

تیام – بهتره فکرش هم نکنی ، آمین با صیام برین تو ماشین.

لبخندی دستپاچه به اون مرد به من خیره شده میزنم و دست صیام رو میکشم و صدای کارن خان شوکم میکنه.

کارن – قهوه خوبی بود ، به امید دیدار.

سری تکون میدم و باز نگاه تیام اخطار دهنده شده.

تیام که بعد از دقایقی کنارم میشینه فاتحه و اشهد میخونم واسه رونح پر فتوت و ناکام موندم.

صدای ساسی مانکن عقب ماشین غوغا میکنه و صیام بی خیال ورجه وورجه رو از سر میگیره و من می مونم و صدای پر حرص مردی که کاش مسئولیت پدری بیخ خرشو نمی گرفت و دنبال ما نمی اومد.

– دقیقا میخوام بدونم با این مرتیکه میخواستی چه غلطی بکنی؟ شام بخوری ؟ با این مرتیکه نشستی قهوه کوفت کردی ؟ ببین آمیبن دارم اخطار میدم و امیدوارم آخرین اخطارم باشه چون دفعه بعد اینقدر آروم نیستم ، دور و بر این مرتیکه خوش ندارم ببینمت ، حالیته که؟

– بله.

کاش کارن خان برای من یاد قهوه نمی افتاد و بنده رو تو مخمصه نمینداخت ، ولی عجب چیزی بود ناکس.

– حالا چی میگفت این مرتیکه ؟

– هیچی ، در مورد صیام حرف میزد.

– من نمیدونم سحر تو این مرد چی دید که زنش شد ؟

تا نوک زبونم میاد که بگم "مرد به این خوبی مگه چیه" و نمیگم و عوضش این حسادت مردونه رو میذارم پای اینکه چشم نداره ببینه زنی که یه روز مال اون بوده حالا نصیب این مرد خوش تیپ و محترمه.

– اینجا چی کار میکرد؟

– اومده بود تمرین صیام رو ببینه.

– گفتی چی کارمی ؟

– هیچی ، گفتم یه مدت مهمونم.

دنده رو با همه اتوماتیک بودنش تو مشت فشار میده و من میفهمم که این مرد هم نقطه ضعفی داره به اسم کارن زند.

****

سارا – دقیقا میخوام واسم تشریح کنی که این یارو چی داره که تو ازش خوشت میاد؟

عاطی میخنده و من غیرتی میشم بابت اون مردِ این چند وقته واسم مهم شده.

– در مورد وثوق درست صحبت کنیا.

سارا – بابا وثـــــوق ، در هر صورت حیفی عاطی واسه اون انگل.

عاطی – همچین هم بد نیست ، یعنی راستشو بخوای تو این بی شوهری یه مردی که یه شرکت مامان داشته باشه و یه سانتافه هم زیر پاش باشه کمه و تو این جاده های زندگی ما هم که قرار نیست ماشین مدل بالاتر وایسه.

– حالا تو جون من بیا به وثوق بله بگو ، نه که بچه ده باری ازت خواستگاری کرده میگم.

آهو میخنده و قاچ پیتزاشو به دهن میبره و چقدر خوشگله این دختر ، مخصوصا با توجه به دوتا میز اونورتر که چشماشون تلسکوپ رصد وجود آهون شده.

سارا – به هر حال وثوق به خاطر این همه غیرت خرکیش دست و بالتو میبنده.

عاطی – خب من عاشق همین غیرتشم دیگه.

سارا – خب اونکه از صدقه سری خریتته ، اولا این همه بی حیا هم نبودی ، میگن دانشگاه آدم خراب کنه همینه دیگه ، بره گرفته الاغ تحویل داده.

آهو – سارا اینقده فک نزن ، بگیر غذاتو کوفت کن.

صیام خسته و خوابالو به بازوم تکیه زده بود و چرتش که پاره میشد مینالید که ...

صیام – مامان نمیریم ؟

سارا به این لقب تازم میخندید و آهو لبخند میزد و عاطی...

عاطی نگران میشد ، از این موقتی بودنم نگران میشد و دلواپس ، دلواپس ضربه خوردن اون بچه ای که پنج سال شاهد بزرگ شدنش بود و حکم عمه داشت براش.

همه قیام کردیم تا به خونه هامون بریم که اون دوتا میز اونورتر خودی نشون دادن و یکیشون با مثلا قدمای دخترکش طرفمون اومد و خیره تو چشمای آهویی آهو گفت که ...

– من میتونم افتخار آشنایی بیشترو با شما داشته باشم ؟

– ترجیحا نه.

نیش سارا چاکید و اخم آهو تو هم کشید ، من هم بی حس نظاره گری میکردم و منتظر نتیجه این همه منت کشیده بودم.

– خب...

آهو – بچه ها بریم.

بچه مردمو جا گذاشت و زودتر از ما از در بیرون زد و سارا حرص زده دنبالش افتاد و زیر لب غرید که...

سارا – تر جیحنت فرق سرم.

و عاطی کنار گوشم گفت : بچمون عاشقه ؟

کاش نبود...

****

بدترین حالت ممکن تو این خونه اینه که من حق ورود به طبقه بالایی که اتاق بچم شاملش میشه رو ندارم و تیام خان قانونش کرده و یه مهر درشتش هم پاش کوبیده.

کنار خاله مهری فیلمای آبکی سینمایی ایرانی دیدن هم تو روز جمعه هیچ کیف نمیده.

– فرشته نمیاد تهرون ؟

– والا اگه به من باشه که منتشو میکشم که یه خونه اینجا بگیره و منو از این تنهایی درآره ولی مشکل اینجاست که مامانم از آدمای این شهر خوبی ندیده ، میاد میره ولی موندگاری تو کارش نیست ، خیلی دلتنگشم.

– بمیرم برات مادر ، چقدر سختی کشیدی ، یادمه وقتی فرشته جلو همه وایساد به خاطرت ، فرشته که از خونه پدری رفت خونواده به هم ریخت ، فریال که از همون اول ساکت و آروم بود ، فریدون خان هم که با زنش جا گذاشت رفت اصفهان و تابستون به تابستون تیامو میذاشت اینجا تا بهش خوش بگذره ، این خونواده کمتر روزی تو این نوزده سال کنار هم داشته.

– خونواده تیام تهرون نمیان ؟ اگه بیان نمیگن من کیم؟

– به نظرت نخود تو دهن من خیس میخوره ؟ تهمینه میدونه پسرش چه خبطی کرده و منتظر فرصته که بیاد تهرون ، فریدون خان هم که امیدوار شده از صدقه سر تو ارتباط با فرشته راحت تر بشه.

– مامان که با تهمینه خانوم...

– یهو جلو تهمینه نگی خانوما ، اینقده بدش میاد.

– چشم ، دارم میگم مامان که با تهمینه خا...جون رابطه داره.

– الهی بگردم من دور این صورت ، کلا فرشته با خانومای خونوادش رابطه خوبی داره ، مثلا همین ورپریده سارا رو میگم...ماشالا تو جونش چه تو آب و گل هم دراومده.

شاخه به شاخه پریدنای خاله مهری رو دوست دارم وقتی که مسیر فکرم عوض میشه و صدای صیام شادم میکنه.

صیام – سلام.

جواب که میشنوه بی خیال ما دوتا آدم عاقل و بالغ دی وی دیشو میقرسته داخل دستگاه و ما متحمل دیدن اسپایدرمن میشیم و خاله مهری هم کلافه میره سمت آشپزخونه.

نگاه کسی رو حس میکنم و نگاه برمیگردونم و تیامی رو میبینم که دست به سینه به چارچوب در تکیه زده و مارو برانداز میکنه.

از سرجا بلند میشم و بی نگاه بهش میگم که...

– سلام.

با اون دوش ادوکلن خاص خودش هم هنوز بوی گند الکل از وجناتش میریزه.

جوابی نمی شنوم و اون با سر اشاره میزنه که دنبالش راه بیفتم و صیام اونقدر درگیر فیلم تا حالا صدبار دیدتش هست که منو یادش رفته باشه.

به اتاق کارش که پشت راه پله ها گم شده میره و من جوجه اردک وار دنبالش میفتم.

روی صندلی گردونش میشینه و چقدر عضله هاش زیر اون تی شرت جذب یشمی تو چشم میاد.

– امری داشتین ؟

– بیا یه گشتی تو بورس بزن ، شنیدم بعضی سهاما ارزشش اومده پایین ، بشین ببین مشکلی هست یا نه ؟

لپ تاپش به دستم میاد و من چقدر عاشق اون سیب گاز زده نقره ای رنگ تو پس زمینه سفیدم.

در گیر صفحه های نت میشم و سوالش سرمو از پشت اون صفحه با سیب گاز زده نقره و پس زمینه سفید بیرون میکشه.

– چرا نخواستی تو شرکت بابات استخدام شی؟

پوزخندم واضحه و اون اخم میکنه...

– جمشیدخان خوشش نمیاد من تو یه جمعی دیده بشم که آدمای اون جمع اونو میشناسن.

جوابم اونو ناراحت نمیکنه ولی واقعیتش کمرمو میشکنه.

– با صیام چرا خوبی؟

– چون شبیه خودمه.

اولین جراتمه جلو این یارو.

– دقیقا چیش شبیه توئه ؟ من همه امکاناتی در اختیار بچم گذاشتم و اون هیچ کمبودی نداره.

چیزی نمیگم و لپ تاپو به دستش میدم و هرچی رو برگه پیاده کردم رو میذارم جلوش.

عقب گرد میکنم که بزنم بیرون از هوای اون بوی ادوکلن قاطی الکل که داد میزنه...

– مگه گفتم میتونی بری ؟

منتظر نگاش میکنم و نگاه اون وجبم میکنه و هنوز بوی الکل داره وجودش.

– جوابمو ندادی ، بچه من تو نظر تو چه کمبودی داره ؟

– هیچی ، فقط مامان بابا نداره ، حالا میتونم برم؟

هیچی نمیگه و من میزنم بیرون و میدونم که این مرد عوض نمیشه.

****

به اون بشر یه وری رومیزم نشسته و پا تکون داده خیره بودم و حرص می خوردم.

– بر فرض محال که جناب رئیس از دوربین شاهد این عنتر بازیات نباشه چه تضمینیو میدی که یکی یهو از این در عین گاو سر پایین نندازه و بیاد تو ؟

– آیا گاو همون رئیسته ؟

– فعلا منم که گیر توئه خر افتادم.

– عزیزم...

دنباله عزیزمش با آدمی کهاز آسانسور بیرون زد خفه شد و پای در حال جنبیدنش از حرکت وایساد انگاری و پررو پررو جم نخورد از سر جاش و من با لبخند بلند شدم و بهزاد جان رو با اون همه حال و احوال مورد مرحمت قرار دادم و نگاه بهزاد عصبی لحظه ای اون بشر بی ادب رو رها نمیکرد.

تیام که از اتاق اومد بیرون و چشمش به این نمونه نادر بشری افتاد ، سارا حساب کارو دست گرفت و با نیش باز کرده اش لوس شد که...

سارا – سلام عزیـــــزم، چطوری نفس؟

باز عنتر بازی خانوم بالا زد و من با همه سه سال کوچیک تر از این بشر بودن خجالتم اومد.

بهزاد چشم گشاد کرد و تیام خنده قایم کرد.

تیام – اینجا کاروانسرا نیست.

سارا – مگه من گفتم کاروانسراست ؟ اصلا به کلاس من میخوره برم کاروانسرا داداش؟ نگو اینجور ، شرکت به این ناناسی.

تیام – بیا برو بذار اینم به کارش برسه.

این ؟ من اینم ؟ شاید یادش رفته آم سر اسمم رو ، شاید تو سرعت هوا حس نشده آم سر اسمم ، شاید...

سارا – اولا این نه و آمین ، دوما شرکت پسردادییمه دلم میخواد اوقات فراغتم اینجا باشم.

تیام – ناهار در خدمت باشیم.

سارا – چه ماهی تو و من خبر نداشتم ، والا امروز هیچ بنی بشری پیداش نبود که تیغش بزنم...

عرق سرد از کنار شقیقم راه گرفت و یه ور صورتمو قاب کرد.

تیام خندید ، حتما عادتی بود به این سبک های حرفی و دهن بی چاک سارا ولی امان از بهزاد...

بهزاد اونقدری پتانسیل عصبانیت داشت که با یه پارچه قرمز و یه تکون خفیف شرکتو رو سر این دختره بی چاک و دهن خراب کنه و من نمیدونم چرا.

تلفن سارا که زنگ میخوره و آهنگ مدرسه موشها تو سالن پش میشه میخوام خودمو حلق آویز کنم و خانوم خیلی ریلکس جواب میده و از روی میز میپره و سهراب جونم گفتنش میون دوتا مرد هیچ جنبه ای نداره جز سر به زیر افتاده بهزاد جان.

کیفشو کج میندازه و شالش که به گل سرش گیر کرده رو درست میکنه و بی خیال اون دوتا میگه که...

سارا – من دیگه میرم ، سهراب خونش دعوتم کرده.

فرصت نمیده و میون درای کشویی آسانسور گم میشه و تیام جای اون می توپه به من که...

تیام – کجا رفت ؟

من هم اسکولی رو به حد اعلا میرسونم و خیلی مات میگم که...

– خونه سهراب.

چشم غره میره و بهزاد لبخند مصنوعی میاد که...

بهزاد – تیام من برم ، یادم افتاد یه کار مهم بانک دارم ، خدافظ.

اون دو که میرن باز من میمونم و رئیس و شوهرخواهر آینده.

دستاش ستون میزم میشه و سر من بالا میاد .

– رابطه این پسره سهراب با سارا چیه ؟

– بچه خوبیه ، یعنی...خب کلا خیلی جوریم با هم.

– جورین ؟

– خب ما واسه مزونش گاهی کار میکنیم.

– اون وقت سارا تنها میره خونه اش چون واسه مزونش گاهی کار انجام میدین؟

– نـــه ، سارا که تنها نمیره ، آهو هم هست ، شاید منم...

– تو چی ؟

– من کار دارم نمیتونم برم.

– نمیتونی؟

– من اصلا رام دور میشه.

– رات دور میشه ؟

– حالا که فکرشو میکنم اصلا دوست ندارم برم.

– دوست نداری؟

– اصلا چه معنی داره سه تا دختر برن خونه یه پسر؟ ...ولی مامانش هم هستا.

اینبار بی حرف خیره نگام میکنه و من هیچ حالتی رو توی اون چشمای خیره سبز رنگ نمی بینم.

****

– امشب اینجایی؟

از پنجره شاهد آهویی بودم که مثه همه این چند ماه غمزده خیاطی میکرد و رو به سارا گفتم : آره ، به وثوق خبر دادم.

– چه خبر؟

– شما چه خبر از خونه سهراب جونتون؟

– هیچی ، چندتا از بچه ها بودن ، گفتیم ، خندیدم ،دو دست فوتبال دستی بازی کردیم ، جات خالی بود.

– یه سوال بپرسم جون آمین نمی پیچونی؟

– بپرس.

– صنم تو با این بهزاده چیه که هر بار همو می بینین رم میکنین؟

– به نظر تو من اینقدر خاک تو سرم که با همچین مردی صنم داشته باشم؟

– قرار شد نپیچونی.

– چی میخوای بدونی؟

– اینکه چرا وقتی میبینیش دلت میخواد زودی جا خالی کنی.

دست دور زانوهاش انداخت و چقدر این مدل پا تو سینه جمع کردن به اون همیشه خواهر می اومد.

– یه زمانی خواستگارم بود و بابا و سالار گیر داده بودن بله بگم ، انگار مرتیکه چه تحفه ای هست ؟ ازش خوشم نمیاد ، خیلی با کلاسه ، رو مخمه ، از همه چی تمومیش بدم میاد ، آمین شاید پنجاه درصد اومدنم از اون خونه بیرون بابت خواستگاری همین عوضی باشه.

– دیوونه ای سارا ؟ مگه بهزاد...

– دقیقا مشکل من همین مشکل نداشتنشه ، من عادت ندارم که یه مرد اینقدر خوب باشه ، ازش بدم میاد ، چون پولداره ، بسمه ، این همه مرد پولدار دور و برم بود چه گلی به سرم زد ؟ همین سالار مگه کم خوبی داره ؟ چرا اینجوری کرد با این دختر ؟ آمین من از مردایی میترسم که مثه بابام و داداشمن ، بعضی وقتا فکر میکنم جمشیدخان با همه نامرد بودنش اونقدر مرد بود که این همه سال پای عشقش وایسه.

– چرا تو نگاه تو همه یکین؟

– نباشن ؟ وقتی تیامی رو میبینم که واسه من خوب بوده این همه سال و واسه تو نارویی خرج میکنه نگاهم یکی نباشه ؟ آمین گناه تو چیه ؟ اینه که عادت به شکایت نداری ؟ دِ دختر یه بار داد بزن و حقتو بگیر ، این همه خوب بودن تاوان داره آمین.

– مگه مامانم شکایت کرد ؟

– تو شکایت کن ، حداقل جلوی این تیام اینقدر خانوم نباش ، از من به تو نصیحت که تیام مرده اون چیزیه که به دستش نیاد ، به دستش نیا که مردت بشه ، بازی با تیام بازی با اعتبار جمشید خانه ، بازی با آینده آیلینیه که عاطفه سرش نمیشه ، حقتو بگیر ، به تیام به چشم حقت نگاه کن ، فقط حق ، تو مرامت عشق راه نده.

– عجیب شدی امشب.

– بی خیال ...خبر داری سهراب میخواد واسه خرپولای شهر چند تا شوی لباس راه بندازه ؟ فقط آدمای خاص دعوتن ، من و آهو که قبول کردیم مدلش بشیم و بریم رو استیج ، لنگ تو ییم ، هستی ؟ خوب پولی میده.

– مختلطه ؟

– به نظرت مردا دست به جیب ترن یا خانوما؟

– تو یه شوئه لباس صد در صد آقایون.

– پس هستی؟

– هستم.

– سهراب گفته اگه قبول کنی لباست سوپرایزه.

سهراب هم با همه هرز پریدن هاش گاهی چقدر مرد میشه برای ما سه تایی که سایه مرد نداریم.

****

سر انگشت سبابه و شستم به هم چسبید و چشمکم ارزونی تیپ دخترکش مرد روبروم شد.

– برو که باید از خداش هم باشه.

– به نظرت قبولم میکنه؟

– آره بابا ، کی از تو بهتر؟

– به نظرت نذارم واسه یه شب دیگه؟

پر حرص نالیدم که...

– وثـــــوق...

– باشه ، باشه .

آخرین نگاهو تو آینه به خودش انداخت و راهی شد و خاله مهری از بالای عینکش یکی یه دونشو بدرقه کرده گفت : اگه این پسر منه که میگم امشب هم نمیگه ، والا تو خونواده من که اینجور خنگی نبود فکر کنم به بابابیاش کشیده ، آره همون ژنتیکه ، زن عموش هم مشکل دار بود.

میخندم به قهقهه و میرم سراغ عاطی هنوز جلو آینه وایساده.

– یه شام میخوای بری بیرون ، نمی خوای که بری دیدن سران ملت ها.

– میگم بهتر نیست همون بافت طوسیمو بپوشم ؟

– به خدا محشری عاطی ، از این بهتر نمیشی ، یه شام دعوتت کرده.

– به نظرت ازم خواستگاری میکنه ؟ وای من که غش میکنم.

– نه به داره نه به باره ، این دختره فکر غششه ، بیا برو بچه مردم زیر پاش علف سبز شد.

– کاش تو هم می اومدی.

– عاطی برو ، اینقدر هم استرس نداشته باش ، این همون بابابیه که یه طبقه اتاق خوابش باهات فاصله داره.

– نگفته چی کارم داره؟

– عاطـــــیی...

– باشه، باشه ، تو داد نزن.

از اتاق بیرون میزنه و باز من و خاله مهری و صیام درگیر فیلم ترکی هایی میشیم که خاله مهری حرص میخوره از بابت بدآموزیش واسه صیام.

اومدن تیام منو معذب میکنه و صیام رو بیشتر به آغوشم دعوت.

تیام – دیدم عاطی و وثوق رفتن بیرون ، طوری شده؟

خاله مهری – اگه خدا بخواد ، بچم بعد شیش سال میخواد زبون باز کنه که از عاطی خواستگاری کنه.

تیام یه کج خند میزنه و میگه که...

تیام – بچت بد عاشقه خاله.

خاله مهری لبخند میزنه و باز با میله های بافتنیش میفته به جون نخ کاموا و من هم زیر چشمی اون همه لم دادن و دکمه باز بودن رو دید میزنم.

تیام _ فردا اصلانی از سفر برمیگرده ، بگو ساعت یازده بیاد اتاقم.

– حتما.

تیام – تو چرا هنوز بیداری؟

طرف حسابش صیامه و صیام هم بی توجهی خرج ابهت باباجونش میکنه و میگه که...

صیام – خوابم نمیاد ، تازه چرا خودت بیداری؟

تیام – تا سه میشمارم دوست دارم در حال مسواک زدنت باشی.

صیام پا زمین کوبید و بغض کرد و راه پله ها رو با دو بالا رفت و من حرصم گرفت از این همه خودخواه بودن یک بابا.

خاله مهری – تیام...

تیام – خاله خواهش میکنم ، باید عادت کنه هر چیزی که میخواد رو نمیتونه داشته باشه.

یه شب به خیر زیرلبی گفتم و راهی زمین بازی صیامی شدم که حتما توی تختش اشک میریخت ، بمیرم برات مامانی ، بمیرم جانکم.

روی تاب تکون میخوردم که صدای ماشین وثوق تو محوطه پیچید و من دوئیدم طرف اون سانتافه سرمه ای رنگ که عاطی بی حوصله ازش پیاده شد و بهم تنه زد و من مات موندم به اون همه عنقی ، وثوق رو نگاه کردم که سر پایین انداخت و گفت : نتونستم...همه حرفام یادم رفت.

– همیشه فکر میکردم قوی تر از اونی باشه که جلو کسی کم بیاری.

نگام کرد و من پوزخند حرومش کردم ، وثوق من اینجوری نبود.

با یه حرکت خیلی نرم از شاسی بلند ماشین پایین پرید و قدم تند کرد طرف عاطی و دستشو کشید و عاطی بدون برگشتن گفت : از اون هفته میام شرکت ، دیگه خستم میخوام بخوابم.

وثوق – یه شب یه کم دیرتر بخوابی اتفاقی نمیفته، میخوام یه چیزی بگم.

عاطی – زودتر...

وثوق سر به آسمون گرفت و نفس عمیق داد تو شش هاش و بعد بی مکث گفت : زنم میشی ؟ باهام ازدواج میکنی؟ شش ساله دارم با خودم این جمله رو تمرین میکنم تا یه روز که بزرگ شدی بهت بگم و حالا فکر میکنم اونقدری بزرگ شده باشی که بتونی در موردش فکر کنی ، قبول دارم خیلی بهتر از من برات میمیرن ولی نمیتونم منکر این بشم که این همه سال به خاطر تو پابند این خونه بودم.

نیشم باز بود و تاب میخوردم با بک گراوند خوش خوشانی.

وثوق – جلو آمین میگم که نمیخوام به خاطر حس دین و رودربایستی بیفتی تو تعارف ، میخوام به چشم یه خواستگار نگام کنی ، فکراتو کردی خبرم کن.

عاطی دستشو کشید و از در ساختمون گذشت و گرمی دستی روی شونم نشست و صدای خاله مهری به خنده انداختم.

خاله مهری – امشب یه کم به بچم امیدوار شدم ، یعنی من میتونم بچه های اینو ببینم که دور و برم دارن میدوئن؟

– ماشالا اشتهاتون هم خوبه ، نمیگین بچه ، میگین بچه ها .

خاله مهری – آدمی که خودش یه دونه بچه داره ، همیشه حسرت چندتا دیگه هم داره.

– فداتون بشم.

خاله مهری – میدونی دردم چیه ؟

– خدا نکنه شما دردی داشته باشین.

خاله مهری – دردم ترس اینه که یه روز از این خونه بری ، وجودت واسه هممون برکته مادر ، کاش موندگار این خونه بشی.

– اگه دختر بدی بودم دلیل نمیشه اینجوری نفرینم کنینا.

خاله میخنده و چقدر تلخ میخنده.

وثوق روی پله های تراس خونشون نشسته و انگار سبک تر شده امروز ، به اندازه این شش سال بزرگ شدن عاطی سبک شده.

****

میدونستم پشت خطی دارم ولی صیام دل نمیکند.

– جان دل مامان من کار دارم ، شب برمیگردم حرف می زنیم.

– حرف نمی زنیم میریم بیرون.

– چشم ، حالا میشه قطع کنم ؟

– خب قطع کن.

خندیدم و بوسی براش فرستادم و پشت خطی رو جواب دادم و صدای نگرون خانوم گل تو گوشم پیچید.

– الو آمین.

– الو سلام.

– مادر ، آب دسته بذار زمین بیا که...

صدای خانوم گل که قطع شد بعد از چند ثانیه صدای محکم مردی تو گوشم پیچید که یک عمر حسرت بابا گفتن بهش به دلم مونده بود.

– چرا هیچی سر جاش نیست؟ من ساعت یازده پرواز دارم.

– چـ...چی شده ؟

– هیچ کدوم از لباسام نیست ، بیا خراب کاریاتو درست کن.

به این جملش لبخند میزنم و میدونم که کارش گیرمه ، مثه همه این چند سال که موقع بیرون رفتن و سفر ،کارش گیرم بوده.

– تا نیم ساعت دیگه اونجام.

نگام به ساعت بود و میدونستم از وقت اداری گذشته و تقه ای به در رئیسم زدم و وارد اتاقش شدم و نگام به اون همه دود سیگار دورش افتاد.

خیره نگام کرد و بی حوصله منتظر شد.

– من میتونم برم ؟

– کجا ؟

– الان وقت اداری...

– من پرسیدم چرا حالا ؟ گفتم کجا ؟

– من...

– خونه سهراب جونت میخوای بری؟

– نـــه...چیزه...یه سر برم خونمون.

– خونتون؟

– جمشید خان کارم داره.

– فکر کنم جمشیدخان پیشکشت کرده بود ، آره؟ من حافظم خوب نیست ولی فکر کنم همین مایه جات بود ، ندیدم جایی کسی به پیشکشی که ارزونی کرده نیاز داشته باشه.

نگام درگیرش بود و من متنفرم بگم که امروز چقدر تو اون پیرهن جذب خاکستری خوش تیپ تر شده.

بغصم رو پس زدم و گفتم : میتونم برم ؟

– برو پارکینگ ، میخوام باباتو ببینم ، کار دارم ، میرسونمت.

سری تکون دادم و به خودم که اومدم به ماشینش تکیه زده بودم و اون طرفم قدم برمیداشت.

کنارش نشستم و اون نیمرخمو زیرچشمی دید زد و گفت : چی کارت داره؟

خجالت کشیدم که بگم بابام میخوادم تا فقط براش چمدون ببندم.

– نمیدونم.

– دوسش داری؟

نیمرخ جذابش رو خیره نگاه کردم و تو دلم نالیدم که " عاشقشم".

– پس دوسش داری ، جالبه ، اون آدم حسابت نمیکنه و تو دوسش داری.

– اون...اون بابامه.

– باباته و صداش میزنی جمشیدخان؟

– خیلیا بابا مامانشونو به اسم صدا میزنن.

– داری خودتو گول میرنی.

– همیشه همه گولم زدن ، خودم حق ندارم خودمو گول بزنم؟

نگام به در خونه بود و نگاه اون به نیمرخ من.

خانوم گل کنار گوشم یه ریز نق میزد و من پله ها رو بالا میرفتم و چقدر جمشیدخان عصبی بود امروز.

بی حرف نگام کرد و من سلام کردم و با همه عشقی که تو خودم میدیدم به عادت شروع کردم.

همه چی سرجاش بود و جمشیدخان اخمو لبه تخت نشسته بود و من بابت گرمی اتاق مانتو از تنم درآوردم و با اون تاپ دکلتم باز مشغول شدم.

– سفرتون چند روزه است ؟

خیره بهم بود و زیر لب گفت : پنج روز. ، میرم استانبول.

– باز با شرکت طراحی به مشکل برخوردین ؟

به جای جواب سوالم گفت : پشت بازوت چی شده ؟

دستم ناخودآگاه روی رد کمربند کشیده شد و ابلهانه یه لبخند تو اجزای صورتم دوئید و گفتم : هیچی ، خورده به در.

ناراحت نشد ، شاید فقط از سر کنجکاری پرسید.

لپ تاپش رو دست گرفت وخیره به مانیتورش گفت : میزنتت؟

بغض ناخون میکشید به گلوم و دلم پیچ میخورد و قلبم چقدر امروز درد میکنه.

– من عادت دارم.

تقه ای به در خورد و نگاه من به اون آدمی افتاد که به چارچوب یه وری تکیه داده به کارای من نگاه میکرد.

جمشید خان – تو اینجا چی کار میکنی؟

تیام – از آیلین خبری دارین؟

جمشید خان – خوبه ، داره واسه کریسمسش برنامه میریزه.

من فقط طالقان رفتم و خواهرم واسه کریسمسش برنامه میریزه.

تیام – کی برمیگرده؟

جمشیدخان – احتمالا بعد از نوروز.

از کنار تیام گذشتم تا کیف چرم مدارک جمشیدخان رو از اتاق کارش بردارم.

کنار در اتاق متوقف شدم و صداشونو شنیدم و چقدر امروز قلبم درد میکنه.

تیام – اون سربارمه.

جمشیدخان – مجبور نبودی بدزدیش.

تیام – حالا چه فرقی داره با قبلش ؟ الان یه دختر بچه صیغه ایه که هیچ آینده ای نداره ، بعد از برگشتن آیلین اون نمیتونه تو خونه من بمونه.

جمشید خان – حداقل تو واسه لجبازی آبرو منو جلو هیشکی نبردی.

تیام – من تو عمرم واسه هیچ کس دلم نسوخته ولی این دختربچه خیلی ترحم انگیزه.

جمشیدخان – میخوای به چی برسی؟ ترحم ؟ ترحم داشتی و اینجوری از خجالتش دراومدی ؟ واسه من ادای آدمای مهربونو درنیار ، تو هیچ وقت جز خودت به هیچکس فکر نکردی.

تیام – من مثل شمام ، من و شما هیچ فرقی نداریم.

آروم از در گذشتم و باز بغض پس زدم و لبخند رو لبم کشوندم و گفتم : استانبول هوا خیلی سرده ، لباس گرم براتون گذاشتم ، به نظر من بهتره توی جلسه سعی کنین فعال ترین طراحشونو جذب کارخونه کنین ، قیمت بالاتره ولی حتما سودآوری بیشتری به دنبال داره.

سنگین بود نگاه جفتشون و من خم شدم و قطره اشکم چکید روی چمدون چرم و لبم میون دندونام گیر کرد.

– سفر خوبی داشته باشین.

مانتو و کیفم رو چنگ زدم و پله ها رو سریع پایین اومدم و خانوم گل دنبالم حرف میزد و من چرا امروز اینقدر قلبم درد میکنه؟

روی صندلی های انتظار مترو نشسته بودم و نگام پی اون فال فروشی بود که لبخندش خیلی واقعی تر از من رو لبش می درخشید و من امروز به صیام قول دادم.

صیام رو با ذوق و شوق با خودم همراه میکنم و اینبار دوتایی لباس می خریم و ذرت مکزیکی می خوریم و سوار تاکسی که میشیم صیام تو بغلم میشینه و سر روی شونم میذاره.

– صیامم؟

– بله ؟

– تو منو دوسم داری؟

– آره ، خیلی ، یه عالمه ، قد همه ستاره های آسمون .

– من میمیرم برات.

دلم خوش اینه که مرد کوچیک زندگیم اینبار منو دوسم داره ، بی خیال که بابام خم به ابروش نیاورد بابت جای کمربند ، بی خیال که شوهرم همراهیم میکنه تا از لیلیش خبردار بشه ، من با بچم خوشم ، هرجای این شهر من کنار بچم ، میون گرمای این عشق خوشم.

****

بندای کتونیم رو لی لی کنون می بستم و لقمه ای که خاله به زور تو حلقم چپونده بود رو میجوئیدم و به در که رسیدم سالار دست به سینه جلو روم قد کشید و من یه نگاه به اون تیپی که اول صبحی زده بود خیره شدم.

– سلام آمین خانوم ، کجایین کم پیدا ؟

از کنارش گذشتم که در عرض سه ثانیه تو پورشه آبی متالیکش پرت شدم و اون هم کنارم نشست و من شوکه به گازدادنش تو خیابونا نگاه میکردم.

– چته تو ؟

– تو رفتی زن این مرتیکه شدی که چی ؟ هر چی اون بابات گفت تو باید غلامی کنی واسه حرفش ؟

– سالار بزن کنار ، داره دیرم میشه.

– به درک.

– سالار...

– سالار و درد ، اون از سارا که جا گذاشته رفته ، اینم از تو .

– سالار حوصلتو ندارم.

– نه بابا ، حوصله پسردایییمو چی ؟ داری؟

– من با آدمی که حرمت سرش نمیشه زیر یه سقف نمیشینم ، حس امنیت ندارم.

ماشین کنار اتوبان کشیده میشه و نگاه سالار ناباور منو نشونه میره و انگار خیلی ضربم کاری بوده.

– چی گفتی؟

– واقعیتو.

– داری چی بلغور میکنی واسه خودت؟

– بعد آهو چشم ترسیده، اینه که فهمیدم آدم به رفیقش هم نمیتونه اعتماد کنه.

اجزای صورتش شل میشه و میناله که...

– سارا هم میدونه؟

– آهوی من اونقدر خانوم هست که رابطه خواهر برادریو خراب نکنه ، خدا رو شکر که اینجور خانومی لنگ آدمی مثه تو هم قرار نیست بشه.

– چی؟

– داره ازدواج میکنه ، تا آخر اون ماه مراسمشه.

برقی تو چشماش میدوئه و نفساش صدادار میشه.

– با کی؟

– نمیشناسی.

– یهویی؟

– به تو چه ؟ تو که غلطتو کردی ، دیگه چیکار به شوهرش داری؟

– پسره مشکلی نداره؟

– نامرد خیلی تو این شهر ریخته ولی مرد هم گاهگداری پیدا میشه.

– پس همه چی اوکیه ، ایشالا کی دعوت میشیم به صرف شیرینی؟

– ببین سالار من سارا نیستم که عقده هامو سرت هوار کنم ولی صبرم حدی داره ، بخوای اذیت کنی و موش بدوئونی مجبور میشم شوتت کنم طرف سارا و خودت تا تهش برو.

به ماشینیا نگاه میکنه و میگه که...

– پسره آدم هست؟

– حداقلش مثه بعضیا حیوون نیست.

– متلک میندازی؟

– کارت از متلک گذشته سالار ، تو نمک خوردی و نمکدون شکستی.

– با من بد نباش ، سارا بده تو بد نباش ، دلم تنگ بچگیمونه.

– بچه که بودیم خیلی مرد بودی ، هرچی بزرگتر شدی جا مردی نامردی یاد گرفتی.

– حیوونه هم که باشم تا ته دنیا تو برام آمینی ، همون که وقتی اولین بار بغلش کردم یه سالش بود و لپ اناری ، تا ته دنیا سارا و تو برام رفیقین ، منم تا ته دنیا واسه شما دوتا پشتم.

– من و سارا پشت نمیخوایم ، مرد میخوایم.

از اون پورشه میزنم بیرون و سالار همه چی داره الا یه جو عشق.

****

سارا جلوم قدم رو میره و من انگشتامو تندتر حرکت میدم روی کیبورد و نقشو به جونم پذیرا میشم.

– آمین اگه تا دو ثانیه دیگه از پشت اون مانیتور بلند نشی اون مانیتورو رو سر شوهرت خراب میکنم.

– میکشه منو اون شوهرم اگه این نامه رو تموم نکنم.

فقط سرعت قدمای مهسا حس شد و باز شدن یهویی در اتاق و منی که قبر میکندم کنار میزم.

سارا– بهتره بهش مرخصی بدی چون کلامون بد میره تو هم.

تیام – بابت چی؟

سارا– آخرین باریه که چیزی ازت میخوام تیام خان ملکان.

سکوت تو فضا حاکم میشه و تهش تیام خان با اون صدای بم و لعنتیشون میفرمان که...

تیام – همین یه بارو ، بهش بگو میتونه بره.

دلگیرم از این مرد ولی باز هم مرامشو عشق است که روی سارا رو زمین نانداخت.

یه ساعت بعد که زیر دست گریمور میشینیم و غرغرای سهراب رو زیرسبیلی ردش میکنیم آهو با اون چشمای نگران میناله که...

آهو – مطمئنی که میخوای...

– مطمئنم ، من بیشتر از اینا به سهراب بدهکارم.

– به من چی؟

نگام روی اون دریای محبت ثابت میمونه و قدمام کشیده میشه طرفش و دلم حجم آغوششو نفس میکشه.

– چرا بی خبر؟

گونه هام با بوسیدنش عطر مادرانه میگیرن و نگاهش تو صورتم چرخ میخوره و میگه که ...

مامان فرشته – خوبی عمرم؟

– تو خوب باشی من عالیم ، اینجا کجا شما کجا؟

مامان فرشته – لباسای امشب کار منه ، سهراب هم خواسته حداقل تو این جشن شرکت کنم.

دست کسی که روی شونم میشینه میخندم و میگم که...

– یکی طلبت سهراب خان.

سهراب – گفتم برات سوپرایز باشه خانوم خوشگله ، لباستو هم تا قبل از پوشیدن بهت نشون نمیدم.

مامان فرشته – دخترمو اذیت نکن.

سهراب – ما غلط بکنیم دختر شما رو اذیت کنیم استاد.

سارا – زبون نریز واسه خاله جونم.

آهو نرم خندید بابت این عشوه خرکی و لعیا ، دوست دختر چند ساله سهراب هم به جمع اضافه شد.

مامانم که باشه دنیا باهامه.

زیردست گریمورم و نفس نمیتونم بکشم و مامان یه ریز داره از این کوروش خان حرف میزنه و نگرانه که آرمانم نخوره این موجود عظیم الجثه رو و من میخندم بابت شیطنتایی که آرمان چند وقتیه تو اوج بلوغ جوونیش گرفتارش شده.

مامان فرشته – اِ نخند تو هم ، به خدا داشتم آب میشدم از خجالت جلو خانومه ، پسر خرس گنده کار که به صورت کسی نداره ، همینجور شماره میده ، زنه با شوهرش اومده بود و این آرمان گور به گور شده هم نمیدونم کجا قایم شده بود که پیداش نبود.

سارا – خاله نزن تو پر بچه.

آهو – نه فرشته جون از حالا جلوشو بگیری خیلی بهتره تا فردایی پس فردایی از دستت در بره.

مامان سری تکون میده و چقدر زود داداش آرمان بزرگ شد و تنی تر از هر تنی جاش توی قلبم محکم موند.

****

به لباس طراحی مامان و سنگین تو تنم خیره میشم و مامان دست روی شونم میذاره و از آینه استرسمو نگاه میکنه و میگه که...

– اگه دختر منی که میتونی.

– میترسم مامان ، از اینکه زحمت تو و سهرابو خراب کنم میترسم.

مامان لبخندی بهم هدیه میده و با صدای سهراب نفس عمیقم میشه آخرین خاطرم از پشت استیج و با همه اون اصولی که این همه سال تحت امر مامان فراگرفتم پا روی استیجی میذارم که معلوم نیست چند جفت چشم بهش خیره است.

نگاه مغرور شدم مستقیم هدف نگاه کسی قرار میگره که وجودش به فشارم افت شدیدی وارد میکنه و چه غریب خودمو میون اون همه ناباوری پیدا میکنم و عقب میرم و قدمام جلوی قدمای عقبی قرار مگیره و همچنان سرم بالاست و قیافم مغرور و ضربان قلبم روی هزار.

پشت استیج وقتی برای رفع استرسم پیدا نمیکنم چون دست تو دست سهراب و مامان برای اختتامیه مراسم قدم روی استیج میذارم و دست گرم و نرم مامان میون دستم بهم حس حمایت شدن میده و دلم گرم میشه و وجودم استرس رو پس میزنه.

صدای دست زدن رو که میشنوم برمیگردم و واقعا این قسمت مراسم مذخرفه که باید میون این همه آدم رژه برم و اونا نگام کنن و من با لبخند باهاشون خوش و بش کنم تا لباس تو تنم فروش بره.

سارا با اون لباس دکلته شکلاتی و پر از کار دست حسابی دلبری میکنه و باز نگاه من میفته به اون آدمی که با اخمای همیشگیش کنار چندتا آدم آشنای دیگه در حال برانداز کردنمه.

دست مامان که دور کمرم میپیچه و صداش به گوش دلم میرسه وجودم باز از ترس تهی میشه.

– اونقدرا هم بچه بدی نیست.

– بد نیست...وحشتناکه ، یه نمونه عجیب از جمشیدخان ، همیشه ازش یه اسم بود ، سالار بود ، سارا بود ولی هیچ وقت تیامی نبود.

– چون تو وقتایی پیشم بودی که فریال با بچه هاش می آوردت ، تیام رو کم ندیدم تو این همه سال ولی هیچ وقت این ملاقات تو طالقان نبوده.

صدای گرم مردی تو گوشم میپیچه و نگاه من هیجانزده بهش میفته و چقدر بودن با این موجود باعث نقطه ضعف به آدم دلگرمی میده.

– حتی فکرشو نمیکردم که تو این شو شما رو به عنوان ستاره ببینم.

لبخندی نرم تر از همه لبخندام رو لبم میشینه و کارن مشغول حرف زدن با مامانم میشه و مثه همه در حال اعتراف به این مهمه که به مامانم اصلا نمیاد دختر به اینبزرگی داشته باشه و مامان مثه همه خانوما از این تعریف حسابی ذوق میکنه و من لبخند میزنم به این همه ملاحت مامان.

– فکر میکنم خیلی وقته که همو ندیدم عمه جون ، درسته؟

صدای بم و لعنتیش تو گوشم اکو میده و من لبخندمو حفظ میکنم و چقدر نگاه کارن زند شفاف به صورتم خیره است.

مامان ، تیام جونشو بغل میکنه ولی میدونم که از این کوه یخ دلخوره و تیام دست آزادشو به بازوی خالی از هرگونه پوشش من بند میکنه و داغیش تن میسوزنه ، دل ریش میکنه ، نفس به شماره میندازه و نگاه کارن زند چقدر مات اون دستیه که مالکانه بازوی من رو فشار میده .

بعد از فراغ بال از آغوش عمه جون تیام خان دست طرف کارن دراز میکنه و میگه که...

تیام – سحر کجاست ؟

کارن با تردید دست تو دست تیام میذاره و از گوشه چشم به من خیره میشه و میگه که...

کارن – ایران نیست.

نگاه من میره طرف بهزادی که با سالار وایساده و با نگاش خرامیدن سارا رو میون اون همه چشم به نظاره میشینه و سالاری که اون مایع زرد رنگ رو قلپ قلپ بالا میره و دست سارا که روی شونم میشینه حواسم از اون دوتا پرت میشه و چشمام جهت نگاش رو دنبال میکنه قلبم تو سینه ضربان میگره و من امروز خیلی ازت دلگیرم ای مرد.

سارا – اینجا چیکار میکنه؟

آهو – انگار سهراب هیچکسو از قلم نینداخته.

مامان فرشته – دخترا آروم باشین.

حضور بهزاد و سالار جمع رو تکمیل میبخشه و سالار بی خیال اون همه آدم اول خاله جونش رو چند دوری مورد مرحمت قرار میده با اون بوسای شیش و هشتش و تهش من رو بغل میزنه و میگه که...

سالار – معرکه بودی امشب کوچولو.

بهزاد هم با لبخندش مهربونی میکنه و نگاه سالار هم چندی روی آهو میمونه و قدمای اون آدمی طرفم برداشته میشه که اگه همه دنیا هم پشتم باشن و اون علیهم من از پا میفتم.

نگاهخیرش به مامانمه و من میدونم که پشیمون بوده همه این سالا و هر روزش با فکر به از دست دادن مامانم گذشته.

دستش طرف مامانم دراز میشه و من لبخند میزنم و مامان هم با همون آرامشش دست مردی رو فشار میده که به خاطرش از همه رویاهای دخترونش گذشت.

جمشیدخان – فکر نمیکردم اینجا ببینمت.

مامان فرشته – من هیچ وقت روزای قوت آمینمو از دست نمیدم.

با اشاره سهراب ببخشید میگم و دنبال امر و نهیش راه میفتم و هرکس میخواد لباس رو بخره سهراب میگه که...

سهراب – این لباس هدیه طراحمونه به آمین جان که البته دخترشون هستن ، اگه مدنظرتونه میتونین روی دوماه آینده روش حساب کنین.

امشب فقط یه شو لباس نیست ، یه دیدار دوستانه و تشریفاتیه که همه کله گنده های شهر بهش پا گذاشتن.

از اون همه نگاه که خلاص میشم گرمی حضوری رو کنارم حس میکنم و کارن همیشه اینقدر جنتلمنه؟

– من دوبار ازدواج کردم ولی میتونم به طور قاطع بگم که هیچ وقت حس خوشبختی نداشتم ، چندسال پیش از یه دختر خوشم اومد، البته فقط خوشم اومد و اون جوابش منفی بود و رفت پی عشق قدیمیش و الان خیلی خوشبخته ، خوشحالم که دنبال خوشبختیش رفت...امشب حس کردم تو هم هیچ وقت حس خوشبختی نداشتی ، غم نگات عجیب بود وقتی که جمشیدخانو دیدی.

– شاید تنها حسی که از دیدن اون مرد تو من به وجود نمیاد همون غم باشه ، من با وجود اون مرد خیلی از حسای دیگه رو تجربه کردم.

– نسبتت با تیام چیه ؟

– من...

– آمین...

انگار موش رو انداختن تو آتیش و من چقدر حساب میبرم از این مدل صدا کردنش.

نگاش که میکنم با سر اشاره میکنه کنارش راه بیفتم و من یه ببخشید به ریش نداشته کارن میبندم و همراه اون آدمی راه میرم که نیمی از زنای مجلس چشمشون به اون همه تیپ و خوش قیافگیش بنده.

توی باغ ارث رسیده سهراب وایمیسته و عصبی سرتاپامو نگاه میکنه و می توپه بهم که...

– همین الان میری این لباس مسخره رو درمیاری و برمیگردیم خونه ، ما یه خرده حسابی امشب با هم داریم ، شیرفهمی که؟

نه جناب نیستم ، من شیرفهمی بلد نیستم نه امشب که...

– نه.

– چی؟

تمسخر قاطی لحنشه و من امشب مسخره نیستم ، نه امشب که...

– نمیام ، من هیچ جا نمیام ، من باید تا آخر مراسم باشم ، سهراب اینقدر خرج نکرده که من مراسمشو داغون کنم.

– دوست ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم ولی امشب عجیب مهربونم و لی لی به لالات میذارم و باز تکرار میکنم که بری لباسای خودتو بپوشی و بریم خونه.

امشب نه ، نه امشب که...

– منم امشب تا زمانیکه سهراب بخواد پا به پاش تو این مهمونی سرپا وامیستم و خم به ابروم نمیارم ، چون اینجا فقط آمین مطرح نیست ، اینجا آدمایی مهمن که من واسه خاطرشون همه زندگیمو میدم ، اگه تو دستای من هنره واسه خاطر وجود مامانم و سهرابه ، اگه من امشب واسه اولین بار به چشم اومدم واسه خاطر مامانم و سهرابه ، اگه امشبآیلینی نبوده تا پشت وجودش به چشم نیام واسه خاطر آدماییه که یه عمر جای آدمای دیگه زندگیم مرام خرج کردن ، امشب نه شما رئیسی نه من آمینی که گوش به زنگ باشم تا اوامرتون رو زمین نمونه ، من امشب هیچ جا نمیام .

نگاش پر اخم تو صورتم چرخ میخوره و صدای جمشیدخان از اون همه حس بیرون میکشونتم.

جمشید خان – انگار هوا داره سرد میشه.

به اون استیل جذاب ایستادنش خیره بودم و دلم فشرده میشد زیر بار این همه حسرت مونده بهش.

مامان فرشته – آمین اینجا چی کار میکنی؟ سهراب کارت داره.

به طرفش قدم برمیدارم که صدای تیام جریان هوا رو میشکافه و نگاه هر سه ما رو به خود میکشه.

تیام – یادت باشه خودت انتخاب کردی.

اخمای جمشیدخان در ادغام هم درمیاد و مامان از اون همه طلب موج زده تو صدای تیام حرص میکنه و بینی چین میندازه و باز رو به من با صدای بلند تر میگه که...

مامان فرشته – آمین...سهراب...

مامان تو پیچ راهرو گم میشه و من دنبالشو میگیرم که باز حرفای دو نفره اون دو مرد زیادی شبیه هم منو از رفتن منع میکنه و گوشم شل میشه و ...

جمشیدخان – بچه که بود...آمینو میگم ، کاراش حرف نداشت ، جنمیو داشت که تو هیچکدوم از دور و بریام ندیدم ، مطمئن بودم یه روزی بدون من واسه خودش یه چی میشه ، نه خیلی بزرگ ولی اونقدر بااستعداد بود که خیالم جمع این باشه که این دختره اگه یه روزی از در خونم زد بیرون عمرا شب سر گشنه زمین بذاره ، پونزده سالش که شد ، شد دست راستم ، مدیر برنامه هام ، هرجوری دوست داری اسمشو بذار ، ولی یه روز که نبود اون روز کلا بر وفق مراد نبود ، دلیل درس نخوندنشو هیچ وقت نفهمیدم ، فقط اینو میدونم که حتی آیلین هم با اون مدرکش نمیتونه مثه آمین جربزه خرج بده ، حق میدم به آیلین خودم لا پر قو بزرگش کردم ، اینا رو میگم که فکر نکنی آمین اگه بچه است بی جربزه هم است ، اگه کتک میخوره و صداش هم در نمیاد دلیل توسری خور بودنش نیست ، اون تو این چند ساله تو سری نخورده ، تو ذاتش گله و شکایت نیست ، میخوام بگم آمینی که زیر دست فرشته بزرگ بشه چیز خوبی از آب در میاد.

تیام – خواب نما شدی جمشیدخان ؟ حس پدریت زده بالا ؟ مهربون نبودی این همه جمشیدخان ، مخصوصا اون روزی که به زور صیغه می بستیش به ریشم اصلا مهربون نبودی ، اینا رو میگی که چی بشه ؟

حمشید خان – این همه سال آمین بدون مهربونی من بزرگ شده از این به بعدش هم میتونه ، نه من آدم مهربونی کردن بهشم نه اون آدم محتاج مهربونی من ، تو اون چند روز سفرم خیلی فکر کردم ، اگه لجبازی با تو نبود عمرا میذاشتم ....

تیام – میذاشتی چی ؟ آیندش خرابه جمشیدخان ، امشب عجیب شدی جمشیدخان.

جمشیدخان – یادمه آخرین باری که جلو رو من گریه کرد ده سالش بود ولی اون روز...

مکث جمشیدخان نفس می برید و دل ریش میکرد...

حمشید خان – بهش بگو برگرده ، دیگه نیازی نیست این یه سالو تو خونه تو...

تیام – نه جمشیدخان ، اینبارو اشتباه کردی ، من آدم قراردادم و تا تهش هم میرم ، کارت عروسی من و آیلین که پخش شد بی خیال اون دختر جربزه دارت میشم ...راستی خبر داری همین دختر جربزه دارت منشی منه ؟ همچین خوشم میاد از کارش ، بلده.

جمشید خان مثه همه روزای زندگیش بی تفاوت خاموش موند و من تو حجم اون روی سکه امشب جمشیدخان چه فنا شده دست و پا زدم.

****

سهراب دست دور شونم انداخت و من خندیدم و چقدر امشب سنگینی نگاه حس کردم و چقدر مچ نگاه کارن زندو گفتم و دلم خوش اون همه جذابیت و جنتلمنیش شد و هی دم به دقیقه اون روی وجودم یادآوری تاهلشو میکرد و میخورد توی ذوقم و باز شاخ و شونه های عجیب و غریب رئیس جان هم تن و بدنم رو میشکافت و من دلم خوش وجود مامانی بود که پشت سپر دفاعیش میتونستم همچنان بتازونم و حالگیری رو تماما و کمالا به جا بیارم.

با اشاره سارا و سعی در حفظ همون قدمای موزون و مرد به دام کش راهی اتاق گریم میشم و سارا تو پیچ راهروی اون خونه پیچ در پیچ خفت گیرم میکنه و میگه که...

– گاومون دوقلو زایید.

– چی شده ؟

– آهو...

– آهو چی ؟

– میگم آهو...

– درد و آهو ، میگی یا همچین بزنمت که لال از این دنیا بری.

– سالار...

– نه مثه اینکه کتک واجب شدی امشب.

– دِ یه لحظه ساکت شو من حرفمو بزنم ، آهو و سالار تو اتاق گریمن.

زنگ خطر زده میشه و آهو تنهاست ، با اون مرتیکه ای که به سیاهی کشوندتش تنهاست.

سر جفتمون به در چوبی می چسبه و صدای داد و فریاد سالار چه واضح به گوش میرسه.

سالار – مطمئن باش من حال تو یکیو میگیرم.

آهو – اونقدر بی ارزشی که حتی لایق یه سیلی هم نمیدونمت.

خشم اژدهای سالار جان فوران میکنه و دست سارا بازومو چنگ میزنه و من جای سالار خواهرشو واسه شاخه و شونه نشونه میرم.

سالار – من بی ارزشم ؟ اون وقتی که عاشقتم عاشقتم میگفتی بی ارزش نبودم انگاری.

آهو – هر کسی تو زندگیش روزای خریت هم داره.

علامت دست سایه رو به معنی پرفکت میبینم و خندم میگیره بابت اون حلقه شکل گرفته میون انگشت سبابه و شستش و یهو صدای جیغ آروم آهو نگاه جفتمونو به جاکلید میندازه و در نبردی تن به تن من موفق به دیدن صحنه ای بس هالیوودی میشم و جیغم رو تو گلو خفه میکنم.

سالار آهو رو میون خودش و دیوار گیر انداخته و لب هاش رو به مراد دل می رسونه و آهو گاهی اشک میریزه و من مطمئنم که اون صحنه های دلخراش ت*جاوز عمرا از ذهنش پاک بشن.

سالار بی خیال آهو که میشه با اون ولومی که به زور از اون چند میلی متر جاکلیدی به گوش میرسه میگه میگه که...

سالار – این کارو کردم که یادت بمونه من واست چی بودم.

دستگیره در که تکون میخوره من و سارا شش متر عقب می پریم و چشمای سالار بهت زده میخکوب ما میشه و نگاه من پی آهوییه که خودشو به صندلی میز گریم رسونده و نگاش بارونیه ، سالار روپر حرص کنار میزنم و می چپم تو اتاقی که آهو توش داره به مرز جنون میرسه.

سالار رفتنمو دنبال میکنه و به چشمای اشکی آهو که میرسه عصبی دست تو موهاش میکشه و سارا جر و بحث رو با خان داداشش شروع میکنه.

سالار که از اتاق میزنه بیرون و سهراب به دنبالمون میاد مجبوری باز راهی سالن میشیم و اینبار نگاه من گیر میکنه به مامان و جمشیدخانی که گوشه ای در حال حرف زدنن و جمشید خان از اون لبخندای خاص یه وریشو نثار مامان میکنه و گیلاس آبجوشو بالا میره و مامان از اون دور بهم لبخند میزنه و چقدر چشم هاش برق دارن امشب.

بهزاد اشاره ای میزنه و من بالاجبار به جمع سه مردی وارد میشم که از اول مراسم زیادی رو مخم بودن.

بهزاد یه لبخند مردونه شیک تحویلم میده و من جوابش رو سرسری میدم و اون میگه که...

بهزاد – خسته ای؟

دلخورم...دلخورم و نگام از تیام میلغزه رو سالار...دلخورم و امشب فقط کارن زند با اون لبخندای استثنائیش بهم قوت قلب داده بود...دلخورم و عجیب دلم برای صیام مامان تنگه.

تیام – این مراسم مسخره کی تموم میشه؟

سهراب – بالاخره امشب یه نقد هم شنیدم ، مستفیضم کردین جناب ملکان؟

سهراب دوستانه دست دور شونم میندازه و من از این همه دوستانه هاش متشکرم.

نگاه تیام به دستیه که دور شونم حلقه است و سهراب باز میگه که...

سهراب – من نمیدونستم آمین یه آشناییتی با شما داره.

تیام مغرورانه دست توی جیب شلوارش میبره و لباش رو یه وری میکنه و تمسخر قاطی لحنش میده و میگه که...

تیام – فکر کنم از یه آشناییت بیشتر باشه ، اینجور نیست آمین؟

قبل از اینکه اون آدم مغرورِ شکست خورده ی امشب زهرش رو بریزه خودم موضوع رو جمعش میکنم و میگم که...

– سهراب جان ایشون رئیسم هستن.

سهراب – اوه ، پس شما آمینو از ما دزدیدین.

لعیا با اون لباس محشر و دنباله دارش به جمع وارد میشه و دست دور بازوی سهراب میندازه و سهراب هم یه نگاه پرمحبت حواله اون عشقی میکنه که همه خبر داریم واسه خاطرش چه کارها که نکرده.

لعیا – آمین ، عزیزم ، فرشته جون باهات کار داره.

نگام میگرده روی مامان و جمشیدخان و مامان با نگاش تشویقم میکنه تا به طرفش برم و من از اون همه سردی وجود جمشیدخان میترسم ، از جلوی مامانم خرد شدن میترسم ، از این همه بزدلی کاشته شده تو دلم میترسم.

با اجازه ای حواله جمع میکنم و دنباله لباسم سنگین تر از همیشه به دنبالم کشیده میشه و میونه راه میبینم که کارن زند هم به جمع دوتایی مامان و جمشیدخان وارد شده و با نگاش به استقبالم اومده و من چقدر از اون استایل ایستادنش خوشم میاد.

دستن مامان رو میگیرم و به جمشیدخان خیره میشم و اون هم با نگاش بالا پایینم میکنه و صدای کارن زند میون این همه حسای مختلف من جولون میده.

کارن – امشب عالی بودین ، من همیشه از طرحای سهراب خوشم اومده ولی امشب یا اون کولاک کرده بود یا شاید وجود شما به لباس اینجور ذهنیتی به بیننده میداد.

ابروی جمشیدخان یه وری بالا رفته بود و این یعنی اینکه زیاد از تملق گویی کارن جان عزیز دل خوشش نیومده و من هم حرفی که از اول مراسم رو دلم مونده بود رو گفتم و خلاص کردم خودمو.

– سحرخانومو ندیدم...

اخمش نامحسوس میون دوتا ابروش خط میندازه و درسته که جذابیت تیام رو نداره ولی تو یه کلام این مرد محشره.

کارن – ایران نیست ، اون هیچ وقت سمینارای پزشکی رو از دست نمیده.

جمشیدخان – با این قضیه مشکلی ندارین ؟

کارن – ما مسالمت آمیز زندگی میکنیم.

مامان فرشته از نگاه خیره کارن به من و اون حرف آخرش ابرویی بالا میندازه و میگه که...

مامان فرشته – بعد از اینکه سحر از تیام جدا شد حتی فکرشو نمیکردم که به ازدواج دوباره فکر کنه ، تا جاییکه من میدونم اون ازدواجو مانع پیشرفتش میدونست.

کارن – برداشتی که من از سحر داشتم اینه که اون ازدواجو مانع پیشرفتش نمیدونه ، اون فقط نیاز داره که کسی با کارایی که سر خود انجام میده مخالفتی نداشته باشه.

جمشیدخان – شنیدم سهامتونو از کارخونه فرزینا بیرون کشیدین.

کارن – خب با رفتن ترانه از ایران صد در صد حداقل نیمی از ثروتش از کارخونه ها بیرون کشیده شد ، من اهل ریسکم ولی نه تا جاییکه منتظر انحصار وراثتی بمونم که ممکنه سهام من هم تحت الشعاع قرار بده.

جمشیدخان – مرگ فاروق خان واقعا غیرمنتظره بود .

کارن – خیلی ، مخصوصا برای ترانه ، به خاطر بدی هوا دو روز بعد از خاکسپاری رسید ایران ، خیلی براش سخت بود.

جمشیدخان – انگار بیشتر از یه سهامدار تو این خونواده نقش دارین.

کارن – تقریبا میشه گفت بعد از ازدواج ترانه تونستم یکی از دوستان خونوادگی نزدیک خودش و شوهرش بشم.

جمشیدخان – اگه اشتباه نکنم شوهرش همون سامیار سحابی معروفه دیگه نه؟

کارن سری تکون میده و من میفهمم که اون زنی که دنبال عشقش رفته و بی خیال احساس کارن شده همین ترانه معروفیه که کارن هر بار با لبخند اسمشو میبره.

اومدن تیام توی جمع اذیتم مینکه و بیشتر به مامان میچسبم و جمشیدخان میبینه که چطور عین سگ از تیام خان و دوماد آیندش حساب میبرم.

تیام – آمین بهتر نیست بری آماده بشی ، انگار مراسم داره تموم میشه.

مامان فرشته – آمین امشب پیش من میمونه.

تیام – خوشحال میشم امشبو تو منزل من بگذرونین.

مامان فرشته – اشتباه میکنی اینبارو ، آمین و من امشب میریم خونه آهو ، در ضمن برای اومدن به خونه تو نیازی به خوشحالیت ندارم.

لبای جمشیدخان یه وری میشه و من خیره اون لبخندی میشم که از اول شب مختص مامان بوده و جمشیدخان مچ نگامو میگیره و منم شیطونی میکنم امشب و ابرو بالا میندازم و لب کش میدم و جمشیدخان بی حرف به طرح لبخندم خیره میمونه.

کارن – بهتره دیگه من برم ، شب خوبی بود.

تیام – به سحر سلام برسون.

کارن بدون ذره ای تعصب دست روی شونه تیام میزنه و میگه که...

کارن – حتما ، در ضمن فکر نمیکردم دخترعمه ای به این خوشگلی داشته باشی.

تیام مثلا لبخند میزنه و در اصل با نگاش واسم خط و نشون میکشه و دل من میریزه و کاش یکی میفهمید که چقدر کمربندش طعم زهر میده.

جمشیدخان بی اینکه منو آدمی حساب کنه رو به مامان میگه که...

جمشیدخان – منتظر میشم برسونمت.

مامان هم کلی افاده خرج وجودش میکنه و من چشمام از این فیگورش گرد میشه و اون میگه که...

مامان – فکر نمیکنم مسیرمون یکی باشه ، من و دخترا ترجیح میدیم مزاحمت نشیم و خودمون با تاکسی بریم.

کارن رفته بود و من تو دلم از اینکه یه تعارف نزد تا ما رو برسونه حرص خوردم ولی تیام رو به عمه جانش با تشابه به جمشیدخان واسه نادیده گرفتن بنده گفت که...

تیام – چرا با تاکسی ، من که هستم .

میخوام صدسال سیاش نباشی.

مامان – اگه میخواستم برسونیمون بهت میگفتم.

مامان هم کلا با بچه داداشش تعارف نداره و یه بند رئیس جان رو مورد عنایت قرار میده و جمشیدخان عجیب از توسری خوری داماد آینده کیف میکنه.

جمشیدخان – برو فرشته ، میرسونمتون.

از این همه محبت قلمبه شده چشم باریک میکنم و بی هرچ حرفی راهی اتاق گریم میشم و میدونم که جمشیدخان واسه من و این تیپم تو این وقت شب غیرت خرج نمیده و دلش هوای زنی رو کرده که این همه سال دلش گرم بودنش بوده.

خیلی دلم پره امشب و میدونم که کنار درخشیدنم باز من همون آمینیم که نه بابام منو خواست نه تیامی که میتونست برام بشه بزرگترین حامی.

یه حرفایی همیشه هست ، که از درد توی سینه است...

*****

خواستم کنار آهو صندلی عقب جاگیر بشم که مامان تقریبا پرتم کرد صندلی جلو و خودش کنار آهو نشست و جمشیدخان هم یه چشم غره حواله من کرد هم یکی حواله فرشته جونش و من لبخند رو لبم کاشته کمربند بستم و جمشیدخان بی خیال ما سه تا موجود زنده رو به فرشته خانوم گفت : گرسنه نیستی؟

مامان هم چشم و ابرو اومده گفت : من شبا شام نمیخورم.

صدای سارا واضح شد و من از این شیطنتش زیرزیرکی لبخند زدم و جمشیدخان چقدر مهربون شده امشب...

سارا – ما هم که برگ چغندر.

حتی با ندیدن هم میتونستم میزان ضربه سقلمه آهو رو تخمین بزنم و چشم غره مامان رو مورد برآورد قرار بدم.

رد کمرنگی از لبخند رو رو لبای جمشیدخان دیدم و این همون مردیه که منو عملا از خونش پرت کرد بیرون...

جمشیدخان – یه امشب رژیمو بذار کنار.

ابروهای من بالا پرید و جمشیدخان زیرچشمی دید و این همون مردیه که هیچ وقت دوستم نداشت...

به خودم که میام پشت یه میز گرد تو یکی از لوکس ترین رستورانا نشستم و آهو لبخند میزنه و سارا پرستیژ حفظ میکنه و مامان و جمشیدخان هم در حال حرف زدنن و من هیچ وقت نتونستم بفهمم مامان چرا به خاطر یه مرد از همه چیش گذشت.

مامان فرشته – تا آخر هفته میمونم که با هم چند روزی بریم طالقان.

نگاش میکنم و جمشیدخان خیره نگاه مات من میشه و چه زجری داره دونستن اینکه این زن هیچ وقت مادرم نبوده.

جمشیدخان – چرا برنمگیردی تهران؟

مامان فرشته – من اونجا راحتم.

سارا – اونجا فوق العاده است ولی شاید بهتر باشه به خاطر آرمان یه کم از موضعت پایین بیای خاله جون.

آهو – آره خاله ، الان آرمان نیاز داره تو یکی از بهترین مدرسه ها درس بخونه.

مامان فرشته – من و آرمان اونجا خوشبختیم.

حتی مامان هم بدون من خوشبخته.

لیوان آب رو به لبای رژ خوردم میبرم و رد اشک تو چشمم میشینه و من چرا امشب کنار اون همه به چشم اومدن باز هم دلخورم.

مامان – آمین...

نگاش میکنم و میدونم که وظیفش نبود این همه محبت.

مامان – چی شده این همه ساکته دختر مامان؟

نگام جای مامان جمشیدخانی رو نشونه میره که عادت نداره هیچ وقت آمینش توی جمع دیده بشه.

– یه کم خسته ام.

مامانه ولی نمیفهمه دردم از خستگی نیست ، مامانه ولی امشب چشماش عجیب برق داره ، مامانه و من چرا این همه امشب دلگیرم؟

جمشیدخان – چرا رفتی شدی منشی اون پسره؟

سرم پایین میفته و اون تازه یادش اومده آمینی هم هست.

مامان فرشته – اون پسره اسم داره ، اگه اون دخترت جا نمیذاشت بره اونور دنیا هم الان دومادت بود.

یعنی الان دومادش نیست ؟ یعنی من دختر جمشیدخان نیستم ؟ یعنی من زن اون پسره نیستم ؟ یعنی من اینقدر بی کسم؟

چرا اینقدر من امشب دلگیرم؟

جمشیدخان – آینده آیلینو خودش تعیین میکنه.

فقط آینده منه که همه واسش تصمیم میگیرن؟

مامان – دخترت نمیتونست قبل از اینکه خبر ازدواجش با تیام تو شهر پخش بشه در مورد آیندش تصمیم بگیره ؟ خونواده ملکان آبروشون واسشون از هرچی مهمتره.

من مایه بی آبروییم؟

بلند میشم و نگاه هر چهار نفر روی من میمونه و چقدر چشمام تار میبینن.

– هوای اینجا یه کم خفه است ، میرم یه کم هوا بخورم ، میلی به غذا ندارم.

همه قانع میشن و جمشیدخان خیره میمونه بهم.

قدم که تو هوای سرد پاییزی میذارم میپکم ، از این همه غم میپکم ، از این همه سختی میپکم.

اشک میریزم و چرا امشب من به چشم همه اومدم الا اونایکه باید میدیدنم؟

یه حرفایی همیشه هست که از درد توی سینه است...

****

سارا و آهو زودتر از ماشین جیم شدن و من موندم تا تشکر کنم بابت شامی که نخوردم.

مامان – ممنون ، شام خوبی بود.

جمشیدخان – آره ، خیلی خوب بود ، تا کی تهرانی؟

مامان – شاید تا آخر هفته.

اینبار عقب نشسته بودم و مامان گفت : آیلین کی برمیگرده ؟

نگاه جمشیدخان از آینه منی رو نشونه میره که با این حرف مامان بیشتر تو خودم فرو میرم.

جمشیدخان – چرا برات اینقدر مهمه ؟

مامان – چون نمیخوام آمینم بیشتر از این تقاص کارای دخترتو بده.

من صیامو دوست دارم و تقاص نمیدم ، من وثوق رو دوست دارم و تقاص نمیدم ، من خاله مهری رو دوست دارم و تقاص نمیدم و من عاطی رو دوست دارم و تقاص نمیدم.

جمشیدخان – شاید هم فکر آبروی خاندان ملکانی ، خودت گفتی واسه یه ملکان هیچی مهمتر از آبروش نیست.

در ماشین که کوبیده میشه میدونم که مامان چقدر بغض داره.

دستم طرف دستگیره میره که صدای جمشید شوکم مینه.

– تو هم طرف اونی؟

فقط نگاش میکنم و چشمام پر و خالی میشن.

– یه وقتایی آدما یه کارایی میکنن که بعدا وقتی بهش فکر میکنن جز پوزخند هیچی نصیبشون نمیشه.

– مگه مجبورن یه وقتایی یه کارایی بکنن که بعدا فقط پوزخند نصیبشون بشه؟

– بزرگ شدی.

– آره من نوزده سالمه ، فکر کنم یادتون نبود ، خب کسی تاریخ تولد کلفت خونشو یادش نمیمونه.

انبیار دستگیره رو فشار میدم و از اون بی ام و میزنم بیرون و میدونم که این مرد امشب یاد خاطره هاش افتاده و چیزی جز پوزخند نصیبش نمیشه.

یه حرفایی همیشه هست که از درد توی سینه است

مثه لبخونی شاهین پر از عشق و پر از کینه است

****

سرم رو روی سینش گذاشتم و ضربان قلبش رو به ریه کشیدم.

– مامان؟

– بگو جان مامان؟

– منو دوست داری یا دلت واسم میسوزه؟

دستش توی موهام از حرکت می ایسته و من میدونم که دل مامانم از این حرفم خون شد.

– به نظرت آدم واسه کسی که دلش میسوزه این همه میجنگه؟

– امشب باید خوشحال باشم ، چون یه بار من دیده شدم ولی خوشحال نیستم ، نمیدونم چرا ، میدونی مامان ، همیشه آرزو داشتم یه بار تو یکی از مهمونیای بابا من جای آیلین کنارش وایسم و بابا دست بندازه دور شونم و به مهموناش خوشامد بگه ، آرزو داشتم یه بار من از اون لباسای گرون قیمت بپوشم و دل از همه ببرم ، ولی سهم من همیشه از مهمونیا یا تاب آخر باغ بود یا آشپزخونه و کمک به خانوم گل ، حسود نیستم ولی حسرت زیاد دارم ، حسرت اینکه یه بار توی این زندگی بابا منو بغل کنه و من بدونم یه مرد پشتم هست ، خسته شدم مامان بسکه گدایی محبت کردم ، خسته شدم از اینکه تا یه مرد بهم لبخند زد عین عقده ایا تو زندگیم جاش دادم ، مامان من یکیو میخوام که منو بخواد ، مامان تو رو دارم درست ولی تا کی عذاب وجدان اینو داشته باشم که هروقت منو میبینی یاد مردی میفتی که کم عذابت نداده ، مامان دلم خونه از خودم ، از این خود تو سری خور ، وقتی سارا رو میبینم که واسه خواسته هاش چطور تو ور همه دنیا وامیسته دلم از خودم میگیره.

– کم گذاشتم برات ؟ میدونم که کم گذاشتم ، ولی دردت تو جونم تو خودت اونقدر کاملی که نیاز به کسی نداشته باشی.

– مامان من میترسم ، اگه آیلین برگرده تیام پرتم میکنه از خونش بیرون ، دیگه نمیتونم تو شرکتش کار کنم ، مامان من از سربار بودن بدم میاد ، نمیخوام سربار زندگی آهو و سارا بشم ، نمیخوام جای آرمانمو تنگ کنم ،

مامان من از خوار و خفیف شدن میترسم ، از اینکه به خودم بیام و ببینم همه دارن فقط تحملم میکنن میترسم ، من وقتی مهمون باشم عزیزم ، وقتی اسم مهمون از روم برداشته بشه میشم سربار ، میشم طفیلی ، میشم سرخر ، میشم نون خور اضافه ، به خداوندی خدا الانش هم عذاب اینکه تو خونه تیام سربارم ولم نمیکنه ، مامان درد من آینده است ، درد من آینده ایه که آیلین برمیگرده و من باز هم ازش کمترم.

شونه های مامان که میلرزه و ضربان قلبش زیرگوشم ناهموار میشه نگام رو به صورت پر از اشکش میدوزم و مامان میگه که...

– کجا ی زندگیم اینقدر برات بد بودم که فکر کردی سربارمی؟ کجای زندگیم کم برات محبت گذاشتم که فکر کردی رو جفت تخم چشام جا نداری؟ آمینم تو تاج سر مادری ، تو همه چیز مادری ، آرمان از خداشه که وجودت همیشه سایه سرش باشه ، آخه دختر ، من به تو چی بگم ؟ غلط میکنه تیام اگه بخواد دختر منو از خونش پرت کنه بیرون ، میگم تهمینه خودش با دستای خودش بچشو زنده به گور کنه ، دیگه نشنوم از این حرفا دختر مامان.

– هنوزم دوسش داری؟

– کیو؟

– خودت میدونی.

– من تا ته دنیا عاشقشم.

– برگرده قبولش میکنی؟

– تو چی فکر میکنی؟

– من میگم قبولش میکنی ولی براش ناز کن مامان.

– چشم و چارشو درمیارم.

– گناره داره بابام.

– بابا بابا نکنی واسه منا ، طرف منی.

میخندم و میدونم که مامانم امشب دلش خوش دیدن معشوقشه.

یه حرفایی همیشه هست که از عمق نگاه پیداست...

****

گونه نرم مامان رو بوسیدم و درتاکسی رو باز کردم و مامان گفت : پس من میرم دیدن مهربان ، تو هم زود بیا خونه ، دوباره دلم هزار راه نره.

خندیدم و لب زدم که...

– دوست دارم...

وجواب مامان مثه همیشه "تو جون مامانی" بود.

تو دل آسانسور که گم میشم میدونم امروز تیام خان ملکان خونمو تو شیشه میکنه بابت نافرمانی شب گذشته و آینه آسانسور چقدر امروز خوش تیپ نشونم میده.

تیام خان که میرسه و من بهش سلام میکنم بی حرف قهوه میخواد و وقتی فنجون قهوه جلوش قرار میگیره و منو در حال عقب گرد کردن میبینه میگه که...

– دیشب در رکاب باباجون و مامان جون خوش گذشت؟

لبخندم تنها دلیل ابراز وجودی که داره سوزوندن تا فیهاخالدون مرد قدرتمند جلو رومه.

– بد نبود.

– ببین دخترجون ، برای من مهم نیست تو چه غلطایی تو زندگیت کردی ولی خوش ندارم تا وقتیکه اسمم روته دیگه از این کارا ازت ببینم ، مگه کمه برات حقوقی که از اینجا میگیری که حالا واسه من میری خودتو جلو همه نشون میدی؟

– من به سهراب...

– به سهراب چی؟ مدیونی؟ واسه چی؟ واسه اینکه کار بهت داده ؟ پس به من هم مدیونی ، چون هم تو خونم مفت میخوری و میخوابی و هم اینکه واسم کارمیکنی ، پس با زبون خوش بفهم که دیگه نمیخوام هیچ وقت تو هیچ مجلسی ببینمت.

نگاش میکنم و میدونم که عجیب دیشب از نافرمانیم سوخته.

– من پلای پشت سرمو دیگه خراب نمیکنم.

دستم به دستگیره نرسیده تو مشت تیام گیر میکنه و نگاه ترسیدم تا چشمای اون بالا میاد و کاش یکی میفهمید که چقدر کمربندش درد داره.

– پلای پشت سرت همون سبک سریای دیشبته دیگه نه ؟...اینو یادت باشه که تا زیر چتر منی نمیذارم پا کج بذاری.

حرفش زهره و تا ته دل رو به آتیش میکشونه.

نگام لرزون نگاشو زیر و رو میکنه و چرا این مرد همه چی تمومه؟

زبونم نطق میکشه و میگم اون چیزی رو که نباید بگم و حتی دل خودم هم به گفتنش رضا نیست و فقط تنها دلیلش لجبازی با اون مرد همه چی تمومیه که جلو روم وایساده و دکمه های لباسش تا وسط سینش بازه و زنجیر آیزون از گردنش رو به رخ میکشه.

– سبک سر باشم بهتر از اینه که زیر چتر شما باشم.

به خودم که میام پرت شدم وسط اتاق و درد طرف چپ صورتم رو کنار میزنم و دردی که تو پیشونیم جریان داره رو بشتر لمس میکنم.

کنارم روی زانوش میشینه و چونمو تو دستش میگیره و به شاهکار جدیدش بی تفاوت نگاه میکنه و میگه که...

– اینو زدم تا بدونی درافتادن با من یعنی چی ؟...باد به گوشم برسونه پا کج گذاشتی زنده به گورت میکنم ، برام هم مهم نیست هنوز خیلی بچه ای و آرزو داری ، خوش ندارم کسی به چیزی که مال منه چشم داشته باشه ، یه سال مال منی ، تو گوشت فرو کن این یه سالو ، هر روز با خودت تکرارش کن که عادت کنی مال من بودن یعنی چی .

نگام پر اشک تو صورتش غلت میخوره و انگشت شستش جای سیلیشو رو صورتم نوازش میکنه و چقدر این حرکت ازش بعیده.

– هیچ وقت نیمتونی جذابیت آیلینو داشته باشی.

دستم به پیشونیم میخوره و دست اون دستمو کنار میزنه و باز با اون انگشت شستش که شکنجه گرانه رو صورت خط میندازه اون قسمت دردناک رو لمس میکنه و من از شدت درد لب رژ خوردمو گاز میگیرم.

نگاش روی لبم میمونه و شستش اینبار لبم رو لمس میکنه و من از شدت انزجار صورت کنار میکشم و باز چونم پر از درد میشه و اون از بین دندونای کلید شدش میتوپه بهم که...

– فقط کافیه بخوام ، بخوام تا تمام وجودت بشه مال من ، تا بشی مال من ، پس واسه من صورت اونور نکش ، فقط باید بخوام ولی تو حتی لایق یه معشوقه بودن هم نیستی کوچولو.

یه چیزی تو وجودم میشکنه و من رو نابود میکنه و من میدونم که این مرد از احساس بویی نبرده.

ازم که دور میشه به سختی از سر جام بلند میشم و اون تو جلد رئیس مآبانش فرو میره و میگه که...

– قرار امروزو با وکیلم کنسل کن ، یه زنگ هم بزن کارخونه بابا بعد وصل کن اتاقم ، برای آخر هفته هم کلاس اسکیت صیام رو کنسل کن با مامانش میخواد بره پیک نیک.

با این حرف دلم میلرزه و میدونم که این حس مالکیت روی صیامی که بچه من نیست زیادی برام زیاده.

میخوام از در بزنم بیرون که میگه...

– در ضمن...

به اون آدمی که پشت به من رو به پنجره های سرتا سری اتاق تو اون روز ابری پاییزی بیرون رو دید میزنه می ایستم .

– دوست ندارم فرشته یا جمشید از مسائل خصوصی زندگیم باخبر باشن.

سری تکون میدم و میدونم که این مرد با اومدن آیلین دست از سر من برمیداره و کاش خدا آیلین رو برسونه.

یه حرفایی همیشه هست که از عمق نگاه پیداست

از اون حرفای تلخی که مثه شعر فروغ زیباست

****

صیام تو بغلم نشسته و خاله مهری و مامان فرشته با هم گل میگن و گل میشنفن و عاطی تو اتاقش بست نشسته و در حال ناز کردنه و مثلا داره درس میخونه و وثوق هم چشمش به در خشک شده.

– مامانی؟

– جون مامان؟

– بابا صبح میگفت من نباید برم کلاس اسکیت.

– آره نفسم ، این هفته نمیشه بری ، عوضش اون هفته با همدیگه زیاد تر میریم ، با مربیت حرف زدم.

– من نیمخوام برم پیش مامان ، مامان همش کار داره ، کارن هم کار داره ، نمیتونم هیچ کاری بکنم.

– کارن که خوبه ، دوست داره.

– آره دوسم داره ولی خیلی کار داره ، مامان هم اصلا آشپزی بلد نیست ، غذاهاش خیلی بدمزه است.

میخندم به این همه کودکانه و دلم میگیره از این آخر هفته ای که پیشم نیست و من خیلی ازش دور میشم.

مامان – آمین کی میتونی از تیاممرخصی بگیری برگردیم؟

– نمیدونم.

حضور تیام توی سالن حس شد و من نگاه کردم به اون تیپ اسپرتی که عجیب بهش می اومد.

تیام – این هفته خیلی سرمون شلوغه ، فکر نکنم....

مامان – پس بهتره فکر نکنی.

خاله مهری خندید و تیام لبخند زد و این مرد فقط جلو آدمایی خوبه که دوسشون داره.

– پس من یه وقت دیگه میام مامان.

صورتم به مدد کرم پودر از کبودی به در اومده بود ولی خیرگی نگاه اون آدم رو روی صورتم حس میکردم.

مامان – چی چیو یه وقت دیگه ؟ بچم آرمان دلش پوسید بسکه یه سراغی ازش نگرفتین.

– فداش بشم ، جبران میکنم براش.

خاله مهری – تیام ، خاله جون به خاطر من یه مرخصی به این بچه بده.

تیام – دردت تو جونم ، این هفته بارا میرسه ، نمیشه بیاد ، دفعه بعدی چشم ، اصلا خودم به زور میفرستمش طالقان.

وثوق – راستی تیام اون چند تا واحدی هم که خواستی آماده است .

تیام – سنداشو به نام صیام بزن.

وثوق – حله پس.

زیرپوستی دوست داشتن های این مرد ،گاهی برام تحسین برانگیزه ، حداقل مثه جمشیدخان بچشو باری به هرجهت میون یه عالمه گرگ ول نمیکنه ، حداقل بچش زمین نمی سابه ، حداقل عقده های نبودن زنشو سر بچش خالی نمیکنه ، این مرد با همه بدیاش گاهی به نظر من خیلی خوبه ، اونقدر خوب که عاطی و آیندش براش مهمه ، اونقدر خوب که خاله مهری رو میذاره رو سرش حلوا حلوا میکنه ، اونقدر خوب که عمه فرشتشو با عشق نگاه میکنه ، اونقدر خوب که...یکی میکوبونه تو صورتم و منو در حد تخت خوابش هم نمیدونه ، اونقدر خوب که من حق ندارم به طبقه بالا پا بذارم ، اونقدر خوب که من براش همیشه از آیلین کمترم اونقدر خوب که مزه کمربندشو بهم میچشونه.

وثوق– چیه آمین ، چرا تو لکی؟

صیام صورتمو با دستای کوچولوش قاب میگیره و من بهش لبخند میزنم و باز نگاه تیام روی من سنگینی میکنه.

مامان – مامانی خسته ای برو استراحت کن.

نمیخوام برم استراحت کنم و تو بیای تو اتاقم تا پتومو روم مرتب کنی و اتاقمو ببینی ، خواریمو ببنی ، خفیفیمو ببنی ، مادرم نمیخوام این همه بدبختیمو ببنی.

– خسته نیستم ، یه کم هوا بخورم خوب میشم.

دست صیام رو به دست میگرم و کلاه سویی شرتش رو روی سرش میکشم.

میدوئه طرف تاب و وسایل بازی و من میدونم که رفتنم غمگینش میکنه.

صدای قدما و بعد نفسای یکی نگامو به اون آدمی میکشونه که از صبح ترس نزدیکی بهش رو دارم.

– گفتم دوست ندارم کسی از مسائل خصوصی زندگیم خبردار بشه ، چرا کاری میکنی که فرشته چپ و راست منو مسبب این بدخلقیات بدونه.

– مامان منو که تو لک میبینه به درخت سرکوچه هم گیر میده ، شما خودتونو ناراحت نکنین ، امکان نداره شما دلیل ناراحتیای من باشین ، اصلا چه دلیل داره من نارحت باشم ؟ من خیلی هم خوشبختم ، بابام همیشه هوامو داشته ، من همیشه هرچی خواستم داشتم ، من صیغه هیچکس نیستم ، من هیچ وقت کتک نخوردم ، من هیچ وقت کم نبودم ، همه منو دوسم دارن ، بابام پشتمه ، هیچ وقت تولدمو یادش نرفته ، بهترین تولد دنیا رو برام گرفته ، من خیلی خوشبختم ، تو این خونه تو بهترین اتاقش زندگی میکنم ، یکی هست اونقدر بهم لطف داره چپ و راست ناز و نوازشم میکنه ، آره من خیلی خوشبختم ، اصلا دلیل واسه ناراحتی ندارم.

بی خیال اون همه سنگینی و بار نگاهش میشم و از کنارش میگذرم و میدونم که این مرد هیچ وقت به من محبت نمیکنه.

تیام – صیام داره از وقت خوابت میگذره .

صیام – فردا اون خورشید دربه در نمیاد.

من و تیام هر دو با چشم غرمون سرشو پایین میندازیم و اون مظلوم شده میگه که...

صیام – خب خاله مهری همیشه میگه.

تیام پوف بلندی میکشه و من میخندم و میدونم که نگاه اون مرد به خنده من گیر کرده.

****

آهو قدم رو میره و سارا بی خیالش پا رو پا گردونده با کانالای ماهواره درگیره و من حرص میخورم از این همه بی خیالی .

آهو – آخه این لندهور یهو از کجا پیداش شد؟

سارا – تو شوئه لباس سهراب چشم گیرم کرده ، آهو ببینیش عاشقش میشی ، نمیدونی که چقده نایسه.

آهو – نایسیش بخوره فرق سرت ، این پسری که من دیدم یه کثافت بالفطره است.

سارا – دقیقا شبیه کل مردای زندگی منه و من عادت دارم به این همه کثافت.

– سارا درد تو چیه ؟ خیلی سرتر از این مرتیکه رو تا حالا صدبار رد کردی ، چرا یهو این؟

سارا – خوشم میاد ازش ، پایه همه جور خلافی هست ، مثه بعضیا نیست که چپ و راست تو شرکتش پلاس باشه.

– پس دردت اینه که پسره آقا نباشه ، سارا فکر نمیکردم این همه بی لیاقت باشی ، من به تصمیمت بابت بهزاد احترام میذارم ولی این یکیو دیگه نیستم .

سارا – چرا بند کردی به من ؟ برو بیخ خر این دختره رو بگیر که داره رو خواستگار چهل سالش فکر میکنه.

گردنم با سرعت نور طرف آهویی گشت که سر پایین انداخته بود و گلای قالی رو میشمرد.

– این داره چی میگه؟

سارا – از من بپرس واست قشنگ میگم ، مرتیکه چهل سالشه و اجاقش کور هم هست و زنش هم چندسالی هست ازش جداشده و چشمش هم کم هرز نمیره.

کیفمو چنگ میزنم و بی نگاه به اون دوتایی که مثه من میخوان آیندشونو به گند بکشونن طرف در میرم که تو لحظه آخر آهو با اون تاپ دوبندش تو اون هوای سرد پاییزی دم در بازومو میچسبه و من تو نور کمرنگ چراغای حبابی حیاط قطره اشکاشو میبینم که چطور راهی گونه های خوش تراشش میشن ، سرش به سینم میچسبه و میناله که...

– آمین من آینده دیگه ای ندارم ، سالار نذاشت که داشته باشم ، تا کی بشینم به امید سالاری که میدونم هیچ وقت دیگه برنمیگرده ، آمین این مرد با همه چی من میسازه.

دستم دور شونش میپیچه و چقدر ماها بدبختیم.

****

پس بالاخره به این بنده خدا جوابو دادی .

عاطی – آبرومو برده بود دم دانشگاه بسکه هر روز میومد دنبالم.

– خدا شانس بده.

خاله مهری – بچم زن میخواد منت خانومش هم بکشه.

عاطی – فداتون بشم من.

خاله مهری – نمیخواد فدام بشی ، بچمو حرص نده.

کنار من نشستن تیام اجبارم کرد به جمع و جور نشستن و تقریبا تا تو حلق دسته مبل رفتن.

تیام – حالا عروس خانوم کی عروسی هست؟

صیام خودشو میون من و باباش جا کرد و به باباش اخم کرد و بچم از حالا غیرتیه.

عاطی – فکر کنم تا سه هفته دیگه ، وثوق دنبال کاراشه.

تیام – حالا کجا هست؟

عاطی – رفته سر پروژش.

صیام بهم لم داده بود و من موهاشو ناز میکردم که خاله مهری گفت : چیه مادر ؟ چرا اینقدر ساکتی؟

سنگینی نگاه تیام حس شدنی بود و من میدونستم که باز داره منو به سخره میگیره.

– نه بابا ، آخه اون هفته عمه مهشید میاد ایران ، اینه که یه کم فکرم درگیره.

خاله مهری – چه خوب ، پس حسابی خوشحالی.

– آره ، من عاشق عمه هستم.

تیام – تنها میاد ؟

– نه با پسرش میاد.

عاطی – راستی آمین میگن تو شوئه لباس کولاک کردی ، سالار عکساتو از سهراب گرفته بود ، واقعا محشر شده بودی.

– نه دیگه بابا ، از این خبرا هم نبوده.

عاطی – تازه سالار میگفت یکی از رفیقاش....

تیام – عاطی وثوق کی میاد؟

عاطی – یه ربع ، نیم ساعت دیگه.

تیام – خب خوبه ، اومد بگو بیاد اتاقم ، آمین تو هم بلند شو چندتا کار دارم .

از این همه دستور یهویی شوکه بودم ولی دنبالش باز قدم گذاشتم تو اتاق کار لوکسش و باز دست و دلم از این نزدیکی که یه هفته مایه ترسم شده بود لرزید.

روی کاناپه چرمی نشست و با چشم اشاره زد کنارش بشینم و لپ تاپیش رور روی پام گذاشت و خودشو خم کرد طرف لپ تاپ و من از این همه نزدیکی باز به خودم لرزیدم و تو خودم جمع شدم و اون فهمید و خیره نگام کرد.

– چیه ؟ چرا اینجوری میکنی؟

– هیچی.

– جالبه برام ، تو با همه مردا راحتی به من که میرسی میشی قدیسه.

هیچی نگفتم و اون انگاری از این بی توجهی حرصی شد و چونمو باز اسیر دستاش کرد و من تو عمق اون همه سبزی نگاش دنبال یه ردپا از مهربونی گشتم.

– نمیخوام اذیتت کنم و اعصاب خودمو بابتت خرد ، پس از این همه خوبی من سوءاستفاده نکن و دختر خوبی بمون.

از این تغییر جبهش متعجب شدم و اون باز روی لپ تاپ و عملا روی من خم شد و من سعی کردم داغی تن و نفساشو بی خیال بشم.

– پسرعمت چندسالشه؟

– هم سن آرمانه.

– عمت هرسال میاد ایران؟

– تقریبا.

– با عمت خوبی؟

– عمه منو دوست داره .

– شاهین چی کاره است؟

– با جمشیدخان شریکه ، به پیشنهاد خودش تو اتریش یه شعبه زده از شرکت جمشیدخان.

– پس نون خور باباته.

یه ته خند از این حرف رو لبم نشست و اون دید این ته خند و گفت : اون چطوری بود باهات؟

– ما برخورد زیادی باهم نداشتیم .

و من از یادآوری عشق دوران کودکیم پوزخند بارزی زدم و اون گفت : آیلین و شاهین با هم چطور بودن؟

– من میتونم برم؟

– نه تا وقتی که من اجازه ندادم ، جواب سوالمو بده.

– من برخورد زیادی با هیچکدومشون نداشتم.

– من از جواب سربالا هیچ وقت خوشم نیومده ، پس دختر خوبی باش و درست جواب بده.

– خب ، طبیعتا اونا اقوام هم بودن و رابطه خوبی داشتن.

– در چه حد؟

– در حد دخترعمو پسرعمویی دیگه.

– چرا مامانت اتریشو انتخاب کرد؟

– من نمیدونم و مامان من فرشته است.

سنگینی نگاش باز حس شد و اینبار گفت : نزدیک کارن نشو ، باد به گوشم برسونه حتی جواب سلام کارنو دادی بد باهات تا میکنم.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم و تقه که به در خورد و وثوق اومد داخل من نفس راحت کشیدم.

از کنار وثوق گذشتم و اون با نگاش تشویقم کرد به زودتر رفتن و من میدونستم که بابت این نزدیک نشستن تیام ، سرش هوار میشه.

****

کیسه های خریدو تو دستم جابه جا کردم و نگام به اون ماکسیمایی قفل شد که آهو روبروش وایساده بود و حرف میزد و میدونستم که همون مرتیکه چهل ساله اجاق کوره.

ماشین که به حرکت افتاد دستم روی شونه آهو رفت و آهو از سر شونه نگام کرد و گفت : روزگار منو میبینی؟

– خودت با روزگارت قهر کردی.

– از خودم حرصم میگره که هنوز دلم واسه سالار میره.

– مرده شور اون دلتو ببرن.

– یه وقتایی یه کارایی میکنه که همه ذهنیت قبلیمو به هم میریزه ، امروز بعد از این همه وقت زنگ زده و ....

– زنگ زده و چی؟

– تو گفتی بهش من خواستگار دارم و دارم باهاش ازدواج میکنم؟

– آره ، گفتم آتیش بگیره ، چطور مگه؟

– تهدید میکرد امروز .

– غلط کرده .

– آمین اون میتونه تهدیدم کنه ، من هیچ دفاعی نمیتونم داشته باشم.

– بسکه بهش رو دادی.

– آمین من...

– میدونم عاشقشی ، ولی میخوام یه بار راست و حسینی بگی این مرتیکه واست جز قیافه چی داشت؟

– حرفاش واسه من بی کس همه کسی کرد ، من با حرفاش خر شدم ، با اون همه وعده وعیدش.

– من و سارا چقدر چزیدیم که سالار ته ته رفاقتش اینه که یه روزی میشی جزء بلک لیست اون گوشی صاب مردش؟

– آمین عاشق نشدی دردمو بفهمی.

– تو واسه هفت پشتمون بسی.

– چرا همه نقاتو تو جون من میزنی؟ برو جلو اون سارا جونتو بگیر که تو فکره واسه پارتی آخر هفته چی بپوشه؟ این پسره از راه نرسیده بد مخ رفیقمونو ریخته تو فرغون.

– اصلا مخی داشت؟

– همون نیم مثقالو میگم.

– حالا این نره خر چی کاره هست؟

– سارا میگفت تو یافت آباد چندتا مغازه مبل فروشی داره.

– برداشت تو ازش چی بوده؟

– یه مرتیکه دله دودوزه باز که هیچ مدله تو کت من یکی نمیره.

– سارا داره لج میکنه.

– میترسم بابت این لج کردنش بدجور تاوان بده.

– مگه بهزاد به این آقایی چشه؟

– درد سارا اینه که این بهزاد بنده خدا یه نقطه منفی هم نداره.

– به دل من که خیلی نشسته.

– وای تا حالا نیششو دیدی؟

– آره پدر صلواتی ، یعنی به شخصه دیوونه نیششم.

صدای سارا نگامونو به در خونه کشوند.

سارا – نیش کی؟

با شونه کنارش زدم و گفتم : بهزاد جون.

سارا – ایـــــش.

آهو – دلت هم بخواد.

****

سالار پا رو پا گردوند و من بی توجه بهش رو به عاطی با ژورنال درگیر گفتم : خب تو که این همه مشکل پسندی بسپار دست آهو ، سه سوته واست حلش میکنه.

عاطی – آخه میترسم تو رودربایستی گیر کنه بنده خدا ، نه که سرش شلوغه میگم.

– نه بابا ، آهو سرش درد میکنه واسه لباس عروس ، درست برعکس سارا ، اینشده از دنگ و فنگ بدش میاد.

سالار – از بچگیش راحت طلب بود.

– همون راحت طلب شما الان رو پا خودش وایساده و پول تو جیبی ددی جونشو خرج نمیکنه.

وثوق قهقهه زد و چندبار با دست روی شونم کوبید و عاطی لب به دندون کشید و خاله مهری بهم چشم غره رفت و تیام...لبخند زد .

سالار – نیم وجبی ، من سه ماهه دارم مطب خودمو میگردونم.

– نه بابا.

سالار – بابا بعد از سارا دیگه دل و دماغ نداره.

– دلم واسه عمو تنگ شده.

سالار – اون بیشتر .

نگاه تیام بابت عمو گفتنم روم مونده بود و وثوق دستمو نرم فشرد و من میدونم که این مرد همیشه پشتمه.

وثوق – به فرشته خانوم هم حتما بگو واسه اون هفته برنامه هاشو جور کنه.

عاطی – یعنی آمین فرشته جون نیاد من تو رو کشتم ، بگو آرمان هم بیارن ، ما ببینیم این آقارو.

سالار – فتوکپی منه.

– خدا اون روزو نیاره ، بچم به این آقایی.

سالار – خداوکیلی ذات دخترکشی داره.

عاطی – این اعتماد به نفس مردای ایرانی واقعا قابل ستایشه.

خاله مهری – غصه نخور مادر ، ته تهشون بدون ما عین خر تو گل میمونن.

وثوق – البته بلانسبت.

خاله مهری – اونکه اصلا تو این جمع پیدا نمیشه.

عاطی قهقهه زد و من لبخند زدم و صیام خواب آلود یه راست خودشو تو بغلم جا کرد و سالار گفت : ببخشید سلام نکردم فنچول خان.

صیام سرشو تو سینم فرو کرد و نالید که...

صیام – خوابم میاد.

عاطی – الهی من دورت بگردم ، بلند شو یه کم تمرین کن برقصی.

صیام – اینقدر حرف نزن عاطی ، میگم عمو وثوقم نیاد بگیرتتا.

سالار و وثوق خندیدن و تیام کمی همراهیشون کرد و به جمع شدن تنها پسرش تو بغلم خیره شد و من پر از مادرانه شدم ، من بی زاییدن مادرانه شدم.

تیام – خاله ، خورشید با صیام چطوره؟

سالار – اونکه با همه خوبه.

خاله مهری مشتی چشم غره رفت و گفت : والا از بچه که بپرسی یه بند نق میزنه ، همین دیروز صیامو به زور فرستاد حموم ، صیام هم از اول تا آخر یه بند جیغ میزد تو این حموم ، به خدا جیگرم آتیش گرفته بود ، تازه ورپریده نمیذاره که تو کارش دخالت کنیم .

عاطی – من که میگم این دختره روانیه.

سالار – دلت میاد؟

وثوق – سالار.

سالار – جونم داداش؟

وثوق – ببند.

سالار – ممنون از تذکر به جات.

گاهی به دور از جمشیدخان ، حتی در نزدکی تیام ملکان میون جمع آدم های دوروبر خوشم و دلم قرص اینه که گاهی تو زندگیم آدمایی هستن که من براشون مهم باشم.

****

آهو – چقده تو وول میخوری دختر ؟

عاطی – خیاط هم اینقدر غرغرو؟

آهو – همچین یه نر و ماده میخوابونم تو اون فکت که نفهمی از کجا خوردیا.

سارا – عاطی جون میخوای سالم بشینی سر سفره عقد و از ترشیدگی نجات پیدا کنی حرف اینو بخون ، این کلا شوخی نداره با آدم.

عاطی خندید و صیام آی پدشو واسه ثانیه ای بی خیال شده گفت : نر و ماده چیه ؟

سارا – خوردی آهو جون ؟ بشین از ریشه های نر و ماده صحبت کن ، بچمون ملتفت شه.

آهو – شوخی کردم عزیزم.

خاله مهری – مگه تو امروز کلاس شنا نداری خاله؟

صیام اخم کرد و از جا بلند شد و بچه من چقدر حرف گوش کنه.

– اخم نکن نفسم.

کمی گره اون ابروها باز شد و تهش بی حوصله پله های رسیدن به اتاقشو بالا رفت.

سارا که کنارم نشسته بود رو با نیش باز تو گوشیش پیدا کردم و گفتم : نمیگم موقعیت بدیه ، اصلا به خودم اینجور اجازه ای نمیدم ولی سارا با این سرعت پیش رفتن واسه تویی که تو عمرت این همه ضربه دیدی ممکنه یه ضربه دیگه داشته باشه.

سارا – اون واسه من مهم نیست ، مهم برگشتن به یه کم از تفریحای گذشتمه.

– خودت این زندگیو انتخاب کردی ، خودت انتخاب کردی از وسط پارتی های رفیقات بکشی تو خونه آهویی که وسط شهره و کل غلط اضافه زندگیش همون دوستی با داداشته.

سارا – انتخاب من این بود که تو خونه ای زندگی نکنم که هم یاد مامانمه هم جای اون زنیکه.

– حرفات زورن ، عمو تو تنهاییاش به یکی نیاز داره که همیشه کنارش باشه.

سارا – تو کتم نمیره ، مامان عاشق بابا بود.

– خاله فریال ماه بود ، درد من دعوای تو با بابات نیست ، درد من تویی که معلوم نی داری به کی اعتماد میکنی.

سارا – من میتونم از خودم مراقبت کنم.

– کاش بتونی.

سارا – راستی این خواستگار آهو خیلی سمج بازی درمیاره ، آهو گفته نه ولی مرتیکه برداشته خواهر و مادرش هم آورده آهو رو ببینن.

– تا آهو نخواد هیچ اتفاقی نمیفته.

سارا – من و تو هم خیلی چیزا نخواستیم و اتفاق افتاد...مثلا همین تو ،نمیگم تیام بده ، نه واسه من همیشه خوب بوده ولی واسه تو...من نمیتونم از صورت و تن کبودت بگذرم ، عادت ندارم کسی رو که مامان و خالم از بچگی یادم دادن مواظبش باشم اونجوری بشه و من ساکت بشینم ، ولی آمین من هیچ کاری نمیتونم بکنم ، چرا تو اینجوری شدی ؟ چرا مثه من و سالار پا حقت هیچ وقت واینسادی ؟ همیشه گذشتی ، از خودت ، آرزوهات ، همه چیزت ، هیچ وقت تلافی نکردی چرا؟

– مامان هیچ وقت تلافی کردن یادم نداد ، عوضش یادم داد خودم به همه اون چیزایی که ازم دریغ کردن برسم .

سارا اینبار نگام کرد و حضور وثوق و حال و احوالش ما رو از اون حالت بیرون آورد.

همیشه آخر حرفا پر از حرفای ناگفته است ، همیشه حال ما اینه همیشه دنیا آشفته است

****

صیامی که وسط پیست با امید به حضور من مانور میداد رو نگاه میکردم که حضور کسی کنارم نگامو از صیام کند.

لبخندی تو صورتم پاشید و دست طرفم دراز کرد و دست من میون دست پهن و مردونش نشست.

– فکر نمیکردم اینجا ببینمتون.

– هیچ وقت نمیتونم دل صیامو بشکنم، دلش خوش اینه که مردونه پنج شنبه ها رو با هم میگذرونیم.

– سحرخانوم خوبن؟

– اونم حتما خوبه.

نگاش از صورتم روی صیام لغزید و من درگیر این شدم که این مرد آیا همیشه جنتلمن بوده؟

– خبر ازدواج وثوق پخش شده ، راسته؟

– آره ، بالاخره خواستگاری کرد.

– فکر نمکیردم وثوق مرد دم به تله دادن باشه.

– چرا تو نظر شما ما زنا تله ایم؟

– این چه حرفیه ؟ بلانسبت شما.

لبخندی زدم و اون بعد از یه مکث چند ثانیه ای گفت : من فکر نمیکردم عمه فرشته تیام دختر داشته باشه.

یه لبخند ، شاید هم پوزخند رو لبم جاخوش کرد و گفتم : خیلیا اینجور فکری میکنن.

– شاید به خاطر این باشه که از تهران فاصله دارین.

– من هیچ وقت از تهران فاصله نداشتم.

نگاه خیرش حس شدنی بود و من نمی فهمیدم که چرا این همه زندگی من واسه همه معماست.

– من امشب به صیام قول داده بودم ببرمش شهر بازی و شامو بیرون بخوریم.

– پس بهتره من برم ، خوشحال شدم از دیدنتون.

– نه...

با نه گفتنش نیمخیز شدنم منجر به نشستنم شد و نگام تو صورتش نشست و اون با تک خندی گفت : یعنی منظورم اینه که خوشحال میشم یه امشبو با ما دوتا بد بگذرونین.

– این چه حرفیه ؟ ولی ترجیح میدم مزاحمتون نشم.

– اگه خواهش کنم چی؟

کارن زند با اون همه دبدبه کبکبه خواهش کنه و من بگم نه ؟

تیام چه میفهمه که من با کارن زند شهربازی رفتم و شام خوردم ؟

– خواهشتونو زمین نمیندازم.

– خوشحالم میکنین.

لبخند میزنم و به خودم که میام روی صندلی جلوی ماشین ، کنارش جاگیر شدم و به خنده های صیام و حرفای کارن گوش میدم.

صیام – مامانی؟

نگاه من روی صیام میگرده و نگاه کارن روی من و من میدونم که از این خطاب شدنم در تعجبه.

– جون مامانی؟

صیام – تو طرف منی یا کارن؟

– واسه چی؟

صیام – من میگم شام پیتزا بخوریم ، کارن میگه مرغ سوخاری.

– من نمیدونم ، هردوشونو دوست دارم.

کارن – خب پس پیتزا میخوریم که آقا صیام ازمون راضی باشه.

صیام – ایول.

از این خوشی لحظه ایش خندیدم و شهربازی با وجود کارن عجیب بهمون چسبید.

– چرا اینقدر دوسش داری؟

– آدم همیشه خودشو دوست داره ، صیام دقیقا خود منه.

– جواب جالبی بود ، تا حالا هیشکی بهت گفته بود که بیشتر از سنت میفهمی؟

لبخند زدم و سری پایین انداختم.

– و هیشکی بهت گفته بود که خیلی خوشگلی؟

درگیر مفرد شدن مصدر های بیانش شدم و اون خوشگلی که بهم نسبت داده شده بود.

شالی که دور گردنم شل افتاده بود رو شل تر کردم و گفتم : ممنون.

– آدم باید واقعیتا رو بگه.

واقعیت یعنی مفرد شدن مصدر بیانت یا خوشگلی که بهم نسبت دادی؟

– چرا پیش تیام زندگی میکنی؟

– خب اون...

– نگو که تنها کسیه که اینجا داری .

– خب من مجبورم.

– مجبوری؟

– اوایل آره ولی کم کم حس میکنم اون خونه و آدماشو دوست دارم.

– مخصوصا صیامو.

– آره ، صیام برای من توی اون خونه همه چیزه.

خیره نگام کرد و تهش گفت : اون وقت تیام روی همه ی اقوامش اینطور حساسه؟

تو جوابش میمونم و اسم تیام که روی اسکرین گوشی حک میشه قلبم تو سینه میریزه.

– چرا جواب نمیدی؟

یه با اجازه میگم و چندقدمی ازش دور میشم و دستم روی دکمه وصل تماس میلغزه و میدونم که چیز خوبی در انتظارم نیست.

– بله؟

– کجایی؟

– خب...

– دقیقا دوساعته که از تمرین صیام گذشته و تو و اون هنوز برنگشتین.

– با اجازتون اومدیم شهربازی.

– یادم نمیاد اجازه ای داده باشم.

– ببخشید.

– قبل از یازده خونه باش.

– چشم.

تماس قطع میشه و نفس من راحت ، این مرد خدای استرس زاییه.

بقیه شب ، حضور صیام نمیذاره پای صمیمیت کارن فراتر از حد معمول بره و من چقدر زیر نگاهای گرم کارن حس خوب مورد توجه قرار گرفتن رو لمس میکنم.

سه نفری دخل یه پیتزا خونواده رو در میاریم و هیچکدوم تقریبا با هم صنمی نداریم .

نگام که به ساعت رو گوشی میفته و عدد دوازده رو میبینم به استرس میفتم و صیام خواب رفته تو بغل کارن بیشتر عصبیم میکنه.

– ما دیگه بریم ، شب خوبی بود.

– میرسونمتون.

– نه...

نه قاطعم انگار متعجبش میکنه و من واسه رفع و رجوع این نه ادامه میدم که...

– یعنی مزاحمتون نمیشیم تا اینجاش هم خیلی زحمت...

– زحمت نبود ، یه شب خوب بود ، بعد از این همه کسالت تو زندگیم شاید جزء معدود شبایی بود که بهم خوش گذشت ، خیلی وقته از دوران خوب خوش گذرونی فاصله گرفته بودم.

– واسه ما هم همینطور بود.

دست دراز میکنم که صیام رو از بغلش بگیرم که خودشو عقب میکشه و با سر اشاره میزنه که راه بیفتم و دل من به این همه وقارش احسنت میگم و عقلم یه مشت مشتی حواله دلم میکنه و یادم میندازه اولتیماتومای تیام خان ملکانو در مورد نزدیکی به کارن زند.

– من اونقدرا هم بی غیرت نیستم که این وقت شب بذارم تنها بری خونه ، اونم با یه بچه خوابیده.

– ولی...

– دخترخوبی باش و رو حرف بزرگترت نه نیار.

دلم سماجتشو میخواد و عقلم فحش دوعالم رو حواله دلم میکنه.

به خودم که میام عینهو آدمای مسخ کنار دستش نشستم و آهنگ ملایم گوش میدم و تو ذهنم عمق فاجعه رو تخمین میزنم.

" فقط چند لحظه کنارم بشین ، یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوی من این شده ، ته آرزوی ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین ، فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسیو غیر من تو جهان واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه ، یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه بارو با من بساز ، همه آرزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه ، یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه بارو با من بساز ، همه آرزوهامو از من بگیر...

لبخونی کردنش با متن موزیک عادی هست و نیست ، یه حرفی پشت این لبخونی نیست و هست.

نگاه کن فقط با نگاه کردنت منو تو چه رویایی انداختی

به هرچی ندارم ازت راضیم ، تو این زندگی رو برام ساختی

به من فرصت هم زبونی بده ، به من که یه عمره بهت باختم

واسه چند لحظه به من فکر کن ، نگو لحظه چی رو عوض میکنه

همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیمو عوض میکنه

برای همین چند لحظه ، یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه بارو با من بساز ، همه آرزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه ، یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه بارو با من بساز ، همه آرزوهامو از من بگیر "

میخوام سریع تر از ماشین بزنم بیرون که میگه...

– برو زنگ آیفونو بزن ، بگو در باغو باز کنن خسته میشی تا اونجا بخوای صیامو ببری.

– نه...

– حرف گوش کن باش دخترجون.

دخرجونش صغیرم میکنه ولی عجیب به دلم میشینه.

توی رودربایستی میفتم و پیه یه فصل کتک خوردنو به تن میکشم.

میترسم از اون اخمای درهم تیام و کارن به رسم ادب از ماشینش بیرون میزنه و دست دراز میکنه طرف مردی که چشم دیدنشو نداره.

لب پایینم از شدت استرس به دندون گزیده میشه و کارن میگه که...

کارن – خونواده خوش مشربی داری تیام.

وثوق پر استرس روی پله های ایوون پیداش میشه و من میدونم که پشت این همه آرومی و اخم آینده خوبی در انتظارم نیست.

تیام – پس بهت حسابی خوش گذشته.

نگاه کارن روی من میگرده و یه لبخند شیک میزنه و تیام که رد نگاه میگیره و به من میرسه فکش منقبض تر میشه و من مطمئنم که این مرد روی داشته هاش زیادی حساسه.

کارن – شب فوق العاده ای بود .

تیام – جالبه برام که با خونواده من اینقدر بهت خوش گذشته ، خیلی جالبه برام که این همه با بچه و زن من خوش گذروندی.

لبخند کارن کم کم ته میکشه و یه چیزی تو وجود من خرد میشه و من نمیخواستم تو چشم کارن هم صیغه ای تیام شناخته بشم.

کارن – شوخیت گرفته.

تیام – در مورد چی؟

کارن – آمین...

تیام – آمین چی؟ زن من چی؟

کارن – هیچی ، ببخش اگه دیر شد ، شب خوبی داشته باشی.

کارن بی نگاه به من سوار ماشینش میشه و. دنده عقب رو با گاز میره و رد لاستیکاش روی سنگ فرش میمونه و حالا منم و یه بغض و نگاه پر کینه مردی که با نگاش هم قصد تیکه تیکه کردنمو داره.

قدم که طرفم برمیداره صدای وثوق بلند میشه.

وثوق – دستت بهش بخوره ، حرمت برادری نمیشناسم و دیگه اسمت هم نمیارم.

نگاه تیام وثوق رو نشونه میره و وثوق طرف من قدم برمیداره و صیام رو از بغلم میگیره و و کنار گوشم میگه که...

وثوق – خیالت تخت ، انگشتش هم بهت نمیخوره.

لبخند میزنم و میخوام پشت سرش راه بیفتم که تیام میگه...

تیام – بمون.

میمونم و وثوق با نگاش آرومم میکنه و میدونم که تهدید وثوق برای تیامی که عادت به نبود برادرش نداره کارساز واقع شده.

به یه قدمیم که میرسه و روی تنم خم میشه و من خودمو عقب میکشم و بوی و*یسکی توی بینیم میپیچه میفهمم که این مرد بدون تهدید وثوق منو کشته بود.

– پشیمون میشی.

بی جواب و ترسیده نگاش میکنم و اون دسته ای از موهای بیرون زده از زیر شالمو میون انگشتاش میگیره و میگه که...

– واسه اون خوشگل کرده بودی؟

باز هم بی جواب و ترسیده نگاش میکنم.

– از این به بعد جز شرکت و خونه جایی نمیری ، خیلی بهت رو دادم.

– من...

– من و مرض ، با اون مرتیکه قرار میذاری و بعد واسه من پشت تلفن میگی رفتی شهربازی؟

– به خدا...

– قسم نخور که اگه قسم وثوق نبود همینجا چالت کرده بودم ، کسی حق نداره منو دور بزنه ، میفهمی؟

فقط نگاش میکنم و برق اشکم پررنگ تر میشه و نگاه اون آروم تر و خیره به نگام میمونه.

– برو.

میخوام رد شم ولی پیچیدن دست مردونش دور بازوم و گرمای اون دست نمیذاره.

– تو مال منی.

دستمو ول میکنه و من فرار میکنم ، از خودم ، از کارن و خوبی های وجودش که تو وجودم مونده ، از تیام و گرمای دستش و باز هم از خودم و این حس های عجیبی که امشب تجربه کردم.

****

امشب صبح شدن رو تو برنامش نداره انگاری.

از اتاقم میزنم بیرون و فقط یه سویی شرت رو تی شرتم می پوشم و موهامو پشت گوش میزنم و میدونم که این مدل داد و فریادا نه برای وثوقه نه برای تیام.

سارایی که گوشه لبش باریکه خون خشک شده و آرایش چشمش به هم ریخته رو نگاه میکنم و بهزادی رو که روی کاناپه پخش شده و یه ریز داره هوار میزنه سر سارا.

تیام خواب آلوده و من متعجب ، باز هم خدارو شکر فاصله دوساختمون اونقدری هست که صدا به صدا نرسه.

سارا – به تو هیچ ربطی نداره.

بهزاد – دِ اگه به من ربطی نداشت کی میتوست خلاصت کنه از اون گند و کثافت؟

سارا – تو فقط ....

بهزاد – من چی؟ بابا جونت خبر داره که دخترش تو کدوم گورستونی داره خوش میگذرونه؟

سارا – حد خودتو بدون ، خودتم کم خوشی نکردی....من بودم که با اون دختره مو عسلی خوش می گذروندم دیگه نه؟

تیام دست از پیشونی برداشته نیم خیز میشه و چشم برق میندازه و با ته خنده مخلوط صداش میگه که...

تیام – آره بهزاد ؟

بهزاد – تو چی میگی این وسط؟

– چی شده؟

تهش پرسیدم و نگاه سه تاشون روم برگشت و سارا هوچی گری راه انداخت و خودشو تو بغلم ول داد و های های گریه رو ضمیمه لوس بازیایش کرد.

سارا – آمین...

– درد و آمین ، چی شده؟

بهزاد – از من بپرس آمین جان...

نیشم چاکید از شعور این مرد که حتی وسط دعوا هم احترام بقیه واسش تو اولویت بود.

سارا – نه خودم میگم.

بهزاد – حتما با سانسور ، اگه بابات ولت کرده و. باری به هر جهت شدی من اونقدر بی ناموس نشدم که...

تیام – دقیقا نسبتتو با دخترعمه من واسم مشخص کن.

سارا – همیشه من گفتم تیام یه چیز دیگه است.

– سارا...

سارا – هول نکن قربونت برم ، یه زخم جزءیه.

– زخمت بخوره فرق سرت ، بگو چی شده؟

بهزاد – چیزی نشده ، ولی ممکن بود خیلی چیزا بشه.

سارا – دست بالا گرفتن خودت تو خونته ، واسه همین بود که...

بهزاد – که چی؟ که ردم کردی؟ فدا سرم ، دختر از تو سرتر واسم ریخته.

چونه سارا لرزید و من میدونم که از سارا سرتر خوار چشم ساراست.

سارا – گمشو نمیخوام ببینمت.

بهزاد – بی چشم ورویی سارا.

سارا – حداقلش دورو نیستم که میون آشناها پسرپیغمبر باشم و تو یه پارتی نقل مجلس دختر جماعت.

کت بهزاد که از رو دسته مبل چنگ زده میشه بوی ا*لکلی که از دهن سارا حس میشه برام پر معنی تر میشه و میدونم که امشب یه خبرایی بوده.

تیام – چه غلطی کردی؟

سارا – به تو هم باید جواب بدم.

تیام – به خودت جواب بده ، من خودمو کشیدم کنار ولی صددرصد عمه فرشته مثه من برخورد نمیکنه.

سارا سر تو سینم فرو میبره و نگاه تیام توی چشمام میشینه و اشاره میزنه که مواظب دخترعمش باشم.

به اتاقم که میرسیم و کمی که اشک میریزه شروع میکنه دق دلی خالی کردن.

– نمیخواستم اینجوری بشه ، بهزادو که دیدم لجم گرفت و شات به شات بالا رفتم ، مرتیکه محل نمیذاره و جلو من با هر مدلش میرقصه .

دستمال به بینیش برد و باز چشماش باریدن گرفت و من نمیدونستم که بهزاد جان از کی واسه خانوم مهم شد.

– یه زنگ به آهو بزن دل نگرون نشه.

– بقیشو بگو.

– وحید هم کشوندم تو اتاق و خواست...

– خب بسه ، بعد اون خواستن...

– بهزاد نجاتم داد و بعدش هم یه ریز غر زد تو جونم.

– مثه این فیلما جیمزباندی پرید تو اتاق؟

– زهرمار تو هم...

یه کم نگاه خرجش کردم و تهش گفتم : خیلی بی چشم و رویی.

– اِ...

– اِ و درد ، پسره اومده از زیر اون مرتیکه هفت خط کشوندتت بیرون و بعد تو اینجوری باهاش حرف میزنی؟

– رو بهش بدم که حس آقابالاسری بگیرتش؟

– نترس ، اگه تا حالا به پا توئه نفهم هم نشسته بود دیگه تو روت نگاه هم نمیکنه.

– چطور اون هر غلطی...

– درد من اون نیست ، درد من تویی که انگاری زیردست خاله فریال بزرگ نشدی.

– زخم نزن آمین.

– نزدم که اگه بهزاد نبود باید کاسه چه کنم چه کنم دست میگرفتم .

– کاش امشب جای بهزاد سالار میدیدم ، کاش یه چک حرومم میکرد و میگفت اونقدر بی ناموس نشدم که خواهرم با هر کس و ناکسی بگرده ، آمین دلم لک زده که واسه یکی مهم باشم ، یکی واسم غیرتی بشه ، ولی بهزاد...

– خیالت تخت که دیگه بهزاد طرف تو بیا نیست.

پوزخند زد و سرشو تو بالشم فیکس کرد و نگاشو دوخت به سقفی که ترک نداشت.

نذار امشب هم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

****

مامان دست روی شونم میذاره و من صورت به مچش میمالم.

– چقدر خوشگل شدی.

– هنر دست شماست دیگه مامانی.

– بگم این آرمان بیاد تو که داره خودشو میکشه که ببینه چه شکلی شدی.

– عروس من نیستما.

میخنده و تلخ میخنده و دل من خون میگریه از این خنده.

آرمان بغلم میکنه و من چقدر عجیب دوسش دارم.

آرمان – خیلی خوشگل شدی.

میخندم و میبوسمش.

آرمان – امشب با من میرقصی؟

– فقط با تو میرقصم.

سارا – جمعش کنین حالم بد شد.

آرمان – ناراحت نشو خوشگله با تو هم میرقصم.

آهو – اعتماد به نفستو قربون.

آرمان – با تو که صددرصد میرقصم.

آهو خندید و مامان تشر زد که از اتاق بیرون بزنیم تا کمک دست خاله مهری باشیم.

سارا سر کرد تو گوشم که...

سارا – یعنی بابام و سالار هم میان؟

– نگران چی هستی؟ دلت تنگ شده؟

سارا – منو اینجور آدمی شناختی.

– دقیقا چون میشناسمت میگم.

آهو – باباته سارا ، تا هست قدرشو بدون ، نباشه کل دنیا رو هم داشته باشی بازم یتیمی.

اشک چشم آهو رو میبینم و اون حداقل چندسالی بابا داشت.

صیام که خودشو بهم میچسبونه حس خوب مادر بودن وجودمو میگیره و تیام که کنارم قرار میگیره دلم تو سینه میلرزه.

بله عاطی میون جمع لبخند به لبم میاره و تلخی بله ای که خودم به زور گفتمو کمرنگ تر میکنه.

صیام – چرا گریه میکنی؟

با حرف صیام نگاه من روی اون میچرخه و نگاه تیام روی من.

– از خوشحالیه همه چیزم.

تیام دستمو مگیره و من حس میکنم با قوای لامسم نرمی مخملی گونه چیزی رو کف دستم و وقتی گرمی نفساش کنار گوشم حس میشه به خودم میام.

تیام – بده عاطی.

خیره که نگاش میکنم نیمرخشو نثارم میکنه و طرف وثوق قدم برمیداره.

عاطی تو بغلم فرو میره و من اون گونه نرم رو میبوسم و میدونم که بختم مثه عاطی اینقدر سفید نمیشه.

جعبه رو که باز میکنه از دیدن اون گردنبند با اون همه نگین برلیان باز حسرت میکشم و نگام میره سمت زن خیلی خوش پوش و خوشگلی که کنار مامان وایساده.

با اشاره مامان طرفش قدم برمیدارم و لبخند میکشونم رو لبام و اون زن با لبخند زیر و روم میکنه.

قبل از اینکه به خودم بیام تو بغل زن کشیده شدم و صداشو کنار گوشم میشنوم ...

– پس بالاخره فرشته کوچولوی فرشته رو دیدم.

به چشمای سبزش که تو نور سالن میدرخشه نگاه میکنم و میفهمم که تهمینه جون جلو روم وایساده.

– ببخشین که به جا نیاوردم.

تهمینه جون – این چه حرفیه گلم ؟ تقصیرا همش گردن فرشته است که زودتر ما رو با هم آشنا نکرده.

میخندم و سر پایین میندازم و اون گونمو نرم و با حس لطیفی از مادرانش نوازش میکنه.

تیام – مامان اینجایی؟

تهمینه جون اخم تو هم میکشه و تشر میزنه به تنها بچش که...

تهمینه جون – از صبح رسیدم تهرون ، نباید می اومدی دست بوسی؟

خندم میگیره از این جو مادرسالارانه و باز سر پایین میندازم.

تیام – دنبال کارای ...

تهمینه جون – بیچاره وثوق که تو دنبال کارای عروسیشو گرفتی.

تیام هم از این مکالمه لبخند میزنه و من با یه ببخشید زیرلبی از جمع جدا میشم و نگام گیر میکنه به سالاری که گوشه سالن آهو رو گیر آورده و داره حرف میزنه و آهو که بی خیال با لیوان نوشیدنیش درگیره.

سارا – به چی نگاه مکینی؟

– به داداشت.

سارا – داره میسوزه.

– اینی که من میبینم جزغاله است.

سارات – بی خیال بیا برقصیم.

دستمو میکشه و نگاه من میون خندیدن میره سمت جمشیدخانی که کنار یه مرد پرجذبه وایساده و من از اول مهمونی اصلا متوجهش نبودم.

سارا با دیوونه بازیش آرمانو هم به پیست میکشونه و آرمان میخنده و من چقدر خنده های برادرمو دوست دارم.

آهو هم بی خیال اون مترسک سر جالیز خودشو میونمون میکشه و کمی بعد عاطی هم به جمعمون وارد میشه و قراره امشب بترکونیم.

رقص که حالت دونفره میگیره از پیست کنار میکشم و با اشاره مامان طرف جمع چهارنفرشون قدم برمیدارم.

زیرلبی یه سلام میگم و دستم رو توی دست مرد پرجذبه ای میذارم که طرفم دراز شده.

– پس آمین تویی.

– از دیدنتون خوشبختم.

لبخندی میزنه و تهمینه جون کنار گوشم میگه که...

تهمینه جون – آخه این شوهر من چی داره که خوشبختی هم واسه دیدنش داشته باشی؟

از این حرف میخندم و نگاه جمشیدخان به خندم گیر میکنه.

فریدون خان – دختر خوشگلی داری جمشید.

جمشیدخان یه وری لبخند میزنه و من حس پوزخند نصیبم میشه.

با صدا زدن تیام نگام طرفش میگرده که چند قدمی ازمون دوره و به اجبار بهش ملحق میشم.

– بله؟ کاری باهام داشتین؟

– اوهوم ، با من...

بهزاد – چه خوشگل شدی آمین.

لبخندی بهش میزنم و میدونم که نگاه سارا حتما روشه.

– ممنون ، تو هم خیلی خوش تیپ شدی.

سالار – کی ؟ این ؟

بهزاد – نه پس تو.

سالار – آمین عزیزم من که اینقده دوست دارم ، میری با این آهو خانوم....

– نه.

بهزاد – به این میگن یه نه قاطع.

ابرویی بالا میندازم و سالار چشم غره میره و تیام مچمو میکشه و کنار گوشم میخواد یه چی بگه که...

بهزاد – آمین با من میرقصی؟

میام یه چی بگم که ...

سالار – نه با من میرقصه.

باز میام یه چی بگم که تیام دستمو کامل میکشه و من دنبالش به وسط اون همه رقص نور و تاریکی کشیده میشم و دستاشو حس میکنم که کمرمو چنگ میزنن و دستای من پر از بهت روی سینش فرود میان.

– تو فقط امشب با من حق داری برقصی.

به اون چشمایی که تو اون تاریکی دیگه سبزیش به چشم نمیاد نگاه میکنم و اون نرم با اون آهنگ کلاسیک حرکتم میده.

خودمو کمی تکون میدم تا عدم اشتیاقمو بفهمه که کمرم بیشتر چنگ زده میشه و رقص نور بیشتر حس میشه.

– من نمیخوام با شما برقصم.

– من هم از تو نپرسیدم که میخوای با من برقصی یا نه ؟ من گفتم تو باید با من برقصی.

– شاید این کار یه جور خیانت باشه.

– به کی ؟ کارن ؟ نترس اون هم کم خیانت نمیکنه.

– شاید این کار یه جور خیانت به آیلین باشه.

– آیلین اونقدری بسته نیست که ناراحت باشه من یه امشبو با خواهرش بگذرونم.

از این حرفش حس روسپی بودن تمام وجودمو میگیره و اشک نیش میزنه به چشمم و زیرپام خالی میشه و کمرم بیشتر میون دستاش فشرده میشه.

به خودم میام و با یه حرکت تند کنار میکشم و بی نگاه به اون کوه یخ از سالن میزنم بیرون.

دست یکی که میاد روی شونم تو خودم جمع میشم و صدای جمشیدخان از ترس نجاتم میده.

– چی شده؟

– هیچی.

– داری زجر میکشی؟

– مهمه؟

هیچی نمیگه و من میگم که...

– سرده هوا ، بهتر نیست برگردین داخل؟

کمی سکوت میشه و اون این بار بی هیچ پیش زمینه ای میگه که...

– وقتی نیستی ،همه چی درهم و برهمه .

رفت و این اولین باره که جمشیدخان بهم توجه کرد.

****

وثوق بغلم کرد و من اشک ریختم و اون کنار گوشم گفت : نمیدونم چرا امشب اینقدر دلم شورتو میزنه.

– بی خیال شادوماد ، ایشالا خوشبختش کنی.

وثوق – با من حتما خوشبخته.

عاطی – چی میگین شما دوتا دوساعته؟

– حالا یه دودقیقه شوهرتو قرض گرفتیما ببینم این چشات از کاسه درمیاد یا نه.

میخنده و دست دور بازوی وثوق میندازه و و من میدونم که حتما خوشبخت میشن.

سارا – عاطی چار تا دونه اشک بریز دلمون وابشه خب ، عروسی مثلا.

عاطی – گریم نمیاد.

آهو – آره دیگه من هم تو این بی شوهری شوهر گیرم اومده بود اشک نمی ریختم.

وثوق میخنده و سر پایین میندازه .

ته اون همه خنده میشه رفتنشون به داخل هتل .

مامان و آرمان و خاله مهری که مهمون فریدون خان و تهمینه جونن واسه باغ لواسونشون زودتر راهی شدن و من موندم و ماشین تیام و صیامی که خواب آلوده.

کنار تیام میشینم و نگاش هم نمیکنم و امشب چرا اینقدر نگاهش با همیشه فرق داره؟

صیام از میون دوتا صندلی خودشو جلو میکشه و تو بغلم واسه خودش جای خواب راحت پیدا میکنه و لبای من پرعشق به شقیقش میچسبه.

صیام – فردا میریم باغ لواسون؟

تیام – آره میریم.

صیام – عمو وثوق هم میاد؟

تیام – نه ، اون و عاطی دارن میرن مسافرت.

صیام – خوش به حالـــ.....

خوابش که میبره آهنگ اسپانیایی هم دیگه پخش نمیشه و من نمیدونم چرا نگاه این مرد امشب تا این حد میترسونتم؟

****

گوشواره هام رو روی میز کوچولوی کنار کمد دیواری میذارم و دست میبرم به زیپ لباسم و درگیر میشم باهاش و کمی که پایینش میکشم قلبم میاد تو دهنم.

– میتونم کمکت کنم.

از آینه روی در کمد دیواری نگاش میکنم که چجور دکمش تا روی سینش بازه و باز اون مدال لعنتی به چشمم میاد.

طرفش برگشتم و تو نور کمرنگ دیوارکوب اتاق چشمای به خون نشستشو دیدم و اون تکیه زد به در اتاق و در بسته شد و نفسم تو گلوم گیر کرد.

تق کلید تو جاکلیدی در چشمامو از شدت ترس به هم دوخت و من شنیدم صدای قدماییو که طرفم برداشته میشد.

داغی چسبیده به گوشنم حالمو به هم میزد.

– از اول شب داشتم فکر میکردم که چرا من وقتی مالک چیزیم از اون چیز استفاده کنم.

نگاش کردم و اون دستشو از روی شونم رد کرد و رسوند به زیپی که نیمه باز رها شده بود.

لبای داغتر از دستاشو به گوشم رسوند و و زمزمه کرد که...

– فکر نکنم این یه بارو آیلین ناراحت بشه.

دستام تو صدم ثانیه به کار افتاد و با همه زور سراغ داشته از خودم کنارش زدم و دوئیدم طرف در و دست کشیدم رو کلیدی که تو جاکلیدی نبود.

دلم لرزید و بغضم تو گلوم جولون داد و سر تکیه دادم به دری که با بسته بودنش نابودم میکرد .

دستاش دور شکمم پیچید و کوبیده شدم تخت سینش و صداش باز داغ کرد گوشمو.

– باهام راه نیای فقط خودت اذیت میشی.

لباش پوست گرنم رو میون خودشون کشیدن و دردی که از مکش تو گردنم پیچید به گریه انداختم.

زیپم رو با وجود همه تقلاهام پایین کشید و من فقط هق زدم و وقتی هق هقم خفه شد که لباش لبامو وحشی به تملک خودشون درآوردن.

روی تشک یه نفره که پرت شدم و پیرهن اون از تنش دراومد دلم از غصه پکید و تنم تو خودش مچاله شد.

دست روی تن برهنم میکشید و پر هوس میبوسیدم و به هوس دلش میرسید و من همه دخترانه هامو بالا می آوردم.

نفس نفسش کنار گوشم به عق زدن میناختم و لبام که به خون میفتاد به مرگ دعوتم میکرد.

درد تو تنم میپیچید و جیغمو در می آورد و اون وحشی تر میشد .

ازم که سیر شدو کنارم روی تشک افتاد تن پر دردمو کنار کشیدم و هق زدم و اون دست طرفم دراز کرد و من بیشتر از هر لحظه تو خودم مچاله شدم و اون از سرجاش بلند شد و کنار گوشم حرفای مذخرفشو به خورد حال خرابم داد.

– حالا دیگه واقعا زن منی ، زن صیغه ای من.

مردم ، من امشب مردم.

در که پشت سرش بسته شد اشکم خشکید و دلم پر دردتر از هر لحظه امشب شد.

اگه این زندگی باشه ، اگه این سهمم از دنیاست

من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم

شاید مردم حواسم نیست

****

صدای تق تقی که به در میخوره وجود پر دردمو پر دردتر میکنه و من بیشتر تکیه میزنم به اون دری که هنوز هم کلید نداره.

– مامانی؟

میون این همه آدم انگاری فقط صیام منو یادش میمونه.

– خوابی؟

اشک میریزم بابت کابوس دیشب.

– صیام چرا نمیای ؟

– جواب نمیده.

صدای قدمای دلهره آوری رو شنیدم که شب قبل روحمو کشت.

تقه ای به در خورد و من تنمو بیشتر به در فشردم.

– آمین؟

هق هقمو تو بازو خفه کردم و دلم از این همه محق بودنش گرفت.

– چرا جواب نمیده پس؟

– بریم ، حتما رفته بیرون.

– آخه...

– آخه نداریم.

رفتن تنها کسی که نگرانم بود رو هم حس کردم و دلم از این همه درد پوکید.

صدای تلفنم تو اتاق پیچید و من نمیدونم چرا شب قبل هیچکس منو یادش نبود.

کاش حرف مامانو گوش داده بودم و راهی باغ لواسون میشدم همراش ، کاش دلشوره وثوق پر اهمیت میشد برام ، کاش ...

اسم مامان بیشتر داغونم میکرد و میدونستم که میخواد بدونه کی راه میفتیم؟

قطع که شد و دوباره زنگ خورد ، از دیدن اسم جمشیدخان پوزخند زدم و دستم رو دکمه تماس لغزید و این مرد باعث همه بدبختیهام بوده.

– بله؟

– کجایی؟

– کاری داشتین؟

یاد ندارم که هیچ وقت سرد بوده باشم ولی امروز طعم وجودم سردیه.

– مهشید میخواد ببینتت ، سه روزه رسیده ایران.

– فقط همین؟

– آمین؟

– مشکلی نیست ، تا چند ساعت دیگه اونجام ، فقط مشکلی نیست که یه کم حضورمو تو خونتون تحمل کنین؟

صدایی جز نفسای کشیده و منظم جمشیدخان شنیده نمیشه و این همون مردیه که من یه عمر آرزو داشتم بابا صداش بزنم.

– میبینمتون.

تماس رو قطع میکنم و خوش به حال عاطی که امروز کاچی به خوردش میدن و من فقط درد دارم.

نگام که به اون ملافه با لکه های قرمز خشک شده میفته به عق زدم میفتم و معده خالیمو بالا میارم و قیافم رنجورتر و بی رنگ تر از لحظه های قبل میشه.

وسواس وجودمو میگیره و تو حموم اتاق میفتم به جون ملافه ای که اون لکه قرمز خشک شدش یادم میندازه دیشب رو با یه حیوون شریک شدم.

انگشتام از اون همه چنگ زدن درد عایدشون میشه و پوست دستم به خون میفته و زانوهام روی سرامیکای حموم لیز میخوره و تنم پر دردترمیشه و هق هقم شنیدنی تر.

سرم رو به دیواره حموم تکیه میدم و اشکام قاطی آبی میشه که روی تنم میریزه و من حس میکنم هیچ وقت این تن از کثافت حقارت پاک نمیشه.

لیف رو روی تنم میکشم یه باره ، دوباره ، سه باره ، چهار باره ، پنج باره ، تنم به سرخی میزنه و کبودی های زیر گردن و روی سینم به گزگز میفته و چرا من اینقدر کثیفم؟

****

از درد لب می گزم که خانوم گل میگه...

خانوم گل – خوبی مادر؟

تو مادر نیستی پس نگو مادر.

– خوبم.

عمه مهشید فنجون قهوه رو روی میز میگذاره و با لبخند نگام میکنه و میگه...

عمه مهشید – ولی انگاری...

– خوبم ، گفتم که خوبم.

عمه باز از اون لبخندا میزنه و من چقدر خوشحالم که شبیه عمه مهشیدم شدم.

عمه مهشید – فرشته خوبه؟

– آره ، امروز همه باغ لواسون فریدون خان جمعن.

جمشیدخان – تو چرا نرفتی؟

بی نگاه بهش میگم که...

– خسته بودم.

عمه مهشید – پس من مزاحمت شدم.

– نه ، دلم براتون تنگ شده بود.

عمه مهشید – خیلی حرفا هست که باید بزنیم.

– آره خیلی حرفا.

جمشیدخان – آمین حرفات تموم شد تو اتاق کارم میخوام ببینمت.

سری تکون میدم و باز نگاش نمیکنم.

دستم که میون دستای عمه گم میشه چشمام به خروش میفته و سرم به سینه پر مهر زنی میچسبه که واسه بودنم جنگید.

– چی شده عمر عمه؟

– دلم تنگه ، کاش میدونستم چرا سهم من اینه.

– یه وقتایی بود که من و فرشته تو تراس اتاقم میشستیم و فرشته برام از جمشیدش و لباس عروسش و مراسمش میگفت و اونقدر بال و پرش میداد که باورم میشد جمشید همین الان از این دختره دیوونه خواستگاری کرده ، وقتی جمشید واسه آذر جفت پاشو کرد تو یه کفش که یا آذر یا هیچکس فقط یه چی تو فکرم رژه میرفت که پس فرشته چی ، وقتی فرشته اومد تو مجلس جمشید بهش هزار بار آفرین گفتم ، به غرورش ، به این همه خانومیش ولی وقتی همه خواستگاراشو یه دونه یه دونه رد کرد و رفت خودشو بند خونه باغ طالقان کرد فهمیدم این عشق از سر فرشته بیرون برو نیست ، آیلین واسه همه خونواده عزیز بود ، خوشگل بود ، همه دوسش داشتن ولی با خبر حاملگی دوم آذر یه اتفاقایی افتاد که همه چی درهم و برهم شد ، که من تازه عروس داشتم سکته میکردم ، یه روز جمشید همه چیزو بهت میگه ، قول داده بگه ، هیچ وقت نشد که دوست نداشته باشم ، تو همیشه واسم مثه دختر خودم بودی ، همون دختری که واسه موندنت به آب و آتیش زدم ، میدونم نبودم تا پشتت باشم که اینقدر جمشید آزارت نده ولی ببخش ، جان مهشید ببخش ، هم منو هم جمشیدیو که میدونم اگه آیلینو دوست داره تو واسش...

– آمین...

صدای جمشید خان از تو بغل عمه بیرونم کشید و اشکام رو خشکوند.

عمه رو بوسیدم و راهی اتاقی شدم که دوسه سالی توش واسه جمشیدخان کار کردم بی مزد.

****

تو بغل عمه دلم سبک شده بود ولی گوشیم سنگین بود از بار اون همه اس ام اس بی جواب و میس کالایی که مخاطباش یا مامان بود یا سارا یا آهو ، کس دیگه ای نگران من میشه ؟

با چراغای روشن سالن دلم به هم میخوره و نگام به ساعت میفته که دوازده شبو نشون میده و میدونم که صیام حتما خوابه.

در رو باز میکنم و گرما صورتمو نوازش میده و هنوز دلم پر از درده.

– کجا بودی؟

صداش آرومه و یه بطری نیم خورده کنار دستش روی پیش خون بار خودنمایی میکنه.

بی حرف از کنارش میگذرم و قدم تند میکنم طرف اتاقم و میخوام در ببندم که دستی مانع میشه و دل من باز به هم میخوره از این همه ضعف و تنی که عجیب له و لورده است.

چند قدمی که پرت میشم عقب هیکلش تو قاب در جا میگیره و خاطرات شب گذشته یه ریز توی ذهنم بک و پلی میشه.

– سوال پرسیدم ، کر شدی؟

– برو بیرون.

– چرا ؟ اینجا هم جزءخونه منه.

– گفتم برو بیرون وگرنه جیغ میزنم.

– اون وقت کی قراره به دادت برسه؟

– برو بیرون.

اشکم میچکه و دلم بیشتر از درد فشرده میشه و این مرد همون متجاوز شب پیشه.

با قدمایی که طرفم برداشت خودمو تو سه گوش دیوار مچاله کردم و هق هقم میون تن مچاله شده پر دردم خفه شد.

دست طرف شونم برد و منو کند از تن دیوار.

– انگار دیشب حالیت نشد که من اگه بخوام میتونم سر به رات کنم.

– نه.

نه من میون خوی حیوانی این مرد با بوی الکل بالای شصت درصد مگه راهی به جایی میبره؟

من زیر این تن روسپی میشم ، هرزه میشم و کشته میشم.

حس هم خوابگی که نه حس رخت خواب گرم کن بودن همه وجودم رو احاطه میکنه وقتی که رخت خوابم رو با این تن به زور شریک میشم.

دارم به داشتن یه زخم تو سینه عادت میکنم

دارم شبامو با تن یه مرده قسمت میکنم

لباش طعم بوسه ندارن و فقط رد هایی رو به یادگار روی تنم میذارن که تنها ثمرشون به چشم دیدن تنالیته های خاکستریه با رنگ خون هایی که گاهی در ترکیب با این تنالیته ها هنری تر از لحظه اولشون میشن.

دستاش نوازش که نه فقط لمسی از سر هرزگی دارن و دستای من ناتوانن در مقابل این تنی که تنم رو به تاراج میبره.

هرزه میشم و حتی از یه هرزه کمتر وقتی که این مرد به کام دل رسیده تنش رو از تنم جدا میکنه و بی سروصدا میره و من میمونم و دردی که تو تنمه و زخمی که به روحمه...اینجا کسی نگران من نیست.

دارم به داشتن یه زخم تو سینه عادت میکنم

دارم شبامو با تن یه مرده قسمت میکنم

این همون تشکیه که صبح همه ملافه هاش رو من با دست و تن پر درد شستم و این همون تشکیه که شاهد تجاوز وحشیانه مردی بود که تن رنجور منو برای کام خودش سفره کرد.

و من نمیدونم که خدای من کجا بود و دست کی جای دست بی رمق من میون دستاش.

دست منو بگیر که پام رو خون عشقم میسره

****

– آره نفسم ، خوبم ، دیروز اصلا متوجه تماسات نشدم.

– نمیگی من مادر دلم هزار راه میره؟

– الهی من پیش مرگ اون دل هزار راه رفتت بشم ، من خوبم.

البته اگه اسم مقتول بودن خوب باشه.

– یه چیزیت هستا.

– خوبم ، مامان تیام داره صدام میزنه.

– برو به کارت برس.

– دوست دارم.

– تو عمر مامانی.

تقه ای به در اتاق تیام میزنم و بی نگاه به اون آدمی که برای من از حیوون کمتره رزومه رو روی میزش میگذارم.

– امری نیست؟

– نه.

پشت به اون طرف در قدم برمیدارم که گفت : آخر هفته میریم شیراز.

سری تکون دادم و از اون اتاق با هوای خفه ای که ناشی از ادوکلن تلخ اون مرد بود قدم بیرون گذاشتم و نفس ول دادم و من واقعا با چه هدفی زنده ام؟

تلفن که زنگ خورد قدم طرفش برداشتم و با دیدن اسم وثوق لبم بعد از این چند روز به لبخندی از هم باز شد.

– سلام شادوماد.

– سلام فسقله دختر من ، چطوری؟

– حال و احوال شما که بهتره.

– آره خوبم ، عاطی هم خوبه ، مهم تویی ، دیشب تا حالا دارم دیوونه میشم ، یه خواب بدی دیدم اینه که...

– آخه هیچ دومادیو دیدی تو ماه عسل خواب بد ببینه؟

– آمین شوخی نکن ، نگرانتم.

– نباش.

– چیزی شده؟

– نه.

– پس شده.

– نه وثوق من خوبم ، همه چی خوبه ، فقط یه کم بی حوصله ام ، دلم برای تو و عاطی هم تنگ شده ، جاتون خیلی خالیه.

– منم دلم تنگت شده ، مگه چندتا دختر فسقله دارم؟

– وثوق؟

– جونم؟

– دوست دارم.

– منم دوست دارم ، عاطی سلام میرسونه.

– از طرف من ببوسش.

– اونکه از طرف خودم میبوسمش.

لبخند میزنم به طعم شکلات تلخایی که هیچ وقت دوست نداشتم.

– برو خوش باش.

– واست سوغاتی میارم ، صیامو ببوس.

– میبوسم.

بوق قطع تماس تو گوشم جولون میده و دلم از این تنهایی که ول کنم نیست میگیره.

– وثوق بود؟

بی نگاه پشت میزم میشینم و میگم که...

– بله.

– همه چی خوبه؟

– واسه اونا آره.

دستاش ستون تنش میشه و جلوی چشمام روی میز فرود میاد و تنش طرفم کشیده میشه و من تن میکوبم به پشتی صندلی.

– واسه بقیه چی؟

نفرتم تو چشمام بیداد میکنه و تو چشماش فرو میره و من فقط نگاش میکنم.

طرف اتاقش قدم برمیداره و با اون ولوم پایین نشات گرفته از عصبانیتش میغره که...

– من همیشه اینقدر خوب نیستم.

– خیلی خوب میدونم.

– با اعصاب من بازی نکن.

– حتما...رئیس.

عصبی شد و نگاه من لبریز نفرت شد.

****

لیوان شربت رو که به دست فریدون خان دادم لبخند زدم و قصدم برگشتن به جمع زنونه بود که فریدون خان گفت : همه این سالا دلم از جمشید پر بود ، حالا خیلی پرتره ، تو حیفی واسه پسر من ، پسر منی که حتی لیاقت بچش هم نداره.

سر پایین میندازم و پوزخند به لبام میچسبه.

فریدون خان – نمیخوام روزی رو ببینم که به خاطر پسرم از من هم متنفر بشی.

– آدما خودشون مسئول کارایین که میکنن.

فریدون خان – تیام نمونه بارز بابامه ، یه مرد سالاری که فکر میکنه همه باید ازش اطاعت کنن ، به حرفاش محل نذار ، این تنها ابزاریه که میشه باهاش اونو بچزونی.

– شما واقعا بابای اونین؟

خندید و من تنها لبخندی زدم و با یه با اجازه کوچیک کنار عمه مهشید نشستم.

عمه مهشید – خوشگل من چطوره؟

سر روی شونش گذاشتم و لبخند زدم.

مامان فرشته – چه خبر از شاهین؟

عمه مهشید – یکیه مثه همه مردای دور و برمون ، یه ماشین پولساز.

نگاه میدوزم به پارکتای کف و این ماشین پولساز زمانی بیشترین عقده من تو بچگیم بوده.

حضور تیام حتی با یه کاناپه فاصله آزارم میداد و منو به آغوش عمه بیشتر میفشرد.

سارا – مهشیدجون ؟

عمه مهشید – جونم عزیزم؟

سارا – شما اجالتا یه پسر بزرگتر از شهریار ندارین؟

عمه مهشید – واسه چی قربونت برم؟

سقلمه آهو رو به تن سارا دیدم و خندم گرفت و طعم زهر تو دهنم پیچید.

سارا – آخه من همیشه آرزوی مادرشوهری به خوبی شما رو داشتم.

عمه خندید و مامان چشم غره رفت و تهمینه جون هم یه لبخند کوچیکی زد به این شیطنت خانواده شوهری.

مامان فرشته – کی برمیگردی مهشید؟

عمه مهشید – تا آخر اون هفته هستم.

– عمه...

عمه مهشید – قربونت برم ، همینش هم خشایار تا تونسته نق به جونم زده.

تهمینه جون – خدا شانس بده.

فریدون خان – بهتر از من میخواستی خانوم؟

تهمینه جون پر عشق لبخند زد و تیام گفت : لیلی مجنون بازیتونو بی زحمت بذارین واسه بعد شام ، ما خیلی گرسنمونه.

تهمینه جون چشم غره رفت و رو به خاله مهری گفت : میبینی به خدا مهری ، خدا بچم نداد ، نداد ، نداد وقتی هم داد اینو داد.

سارا زیرخنده زد و آهو سر پایین انداخت بابت مخفی کردن اون صورت پرخنده و مامان هم ابرو بالا انداخت واسه تیام مه و مات و عمه مهشید یه کوچولو لبخند چاشنی خوشگلیای صورتش کرد و من فقط اون کوه غروری که از شوخی مامانش لبخند میزد رو میدیدم و کی میدونه جز من که این مرد یه حیوونه؟

سر میز که میشینیم سالار سر میرسه و با هوچی بازی میون آهو و سارا خودشو جا میکنه و من از این تغییرات جدیدش کمی خوشحالم.

سالار که روی میز خم میشه و گونمو میبوسه نگام تو نگاه پر اخم تیام میشینه و لبخند میزنم بابت حرص خوردنش و غرق لذت میشم از این شب خراب شدش.

سالار – خوشگله کجایی؟

بهش میخندم و فریدون خان میگه...

فریدون خان – بچه یه کم آدم باش.

سالار – ما چاکر خان داییمون هم هستیم.

فریدون خان – وظیفته.

سارا – خوردی داداشی ؟ حالا شامتو بخور.

فریدون خان – از باباتون چه خبر؟

سارا – من خبری ندارم.

سالار – خوبه.

سارا – والا اگه بابابزرگ هم زن به این ترگل ورگلی نصیبش میشد عمر نوح میکرد.

صدای مامان و فریدون برای سارا گفتن تو هم پیچید و تیام فقط سارا رو نگاه کرد.

تیام – سارا منطقی باش.

سارا – منطق از دید تو یکی یعنی اینکه یه مرد مختاره که هر کاری دلش خواست بکنه.

فریدون خان – بهتره تمومش کنیم ، سارا تو هم شامتو بخور.

نگام به سارایی میفته که اشکشو تو کاسه چشم حفظ میکنه و آهو دستشو نرم نوازش میده.

****

مامان با خاله مهری و آرمان و صیام به ساختمون اونور باغ میره و من بهونه ای واسه ترک اتاقم ندارم و تنم مثل بید میلرزه و هنوز فکری واسه اون در بی قفل نکردم که در اتاق باز میشه و تن تیام که قاب در رو پر میکنه لرزشم بیشتر میشه و قدم عقب برمیدارم و مینالم که...

– چی میخوای ازم ؟ ولم کن ، ترو جون عزیزت ولم کن ، ترو جون آیلین ولم کن.

مشت میکوبم به آینه کمد دیواری و خیسی به حس لامسم میرسه و دستم تکه ای از اون آینه ها رو از روی زمین چنگ میزنه.

میخواد قدم طرفم برداره که آینه رو بیشتر تو مشتم فشار میدم و هق میزنم و مینالم باز...

– نگام کن ، من هرزه نیستم ، بی خیالم شو ، من خواهر آیلینم ، ولم کن ، ترو جون مادرت ولم کن ، تو رو خاک بابابزرگت ولم کن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دستش طرفم دراز میشه و آینه ی میون مشتم میچسبه به گردنم.

– به جون مامان که میخوام دنیاش نباشه قدم از قدم برداری میزنم ، این رگو میزنم تا حالیت بشه که من هم خوابه نیستم ، دِ کثافت من هم خوابه نیستم .

دادم توی طبقه خالی و متروکه میپیچه و صدای اون میون همهمه من راه میگیره.

– آمین کاریت ندرم ، نگام کن ، کاریت ندارم.

قدم برمیداره طرفم و اون از یه حیوون هم کمتره.

– به خدا میکشم ، خودمو میکشم ، هم خودم راحت میشم هم همه اونایکه غصمو میخورن ، نیا جلو.

قدم بعدیش مساوی میشه با خراشی که روی گردنم میندازم.

گردنم میسوزه ولی سوزش دلم بیشتره.

دستم که از بابت اون سوزش کمی شل شده با حرکت سریعش میون پنجه هاش قفل میشه و تکه آینه از میون مشتم بیرون کشیده میشه و من باز تو خودم مچاله میشم و هق میزنم و به پاش میفتم.

– تروخدا ولم کن ، من هرزه نیستم ، برای تو که کم نیست ، از من بگذر.

دست زیر بازوم میندازه و روی عسلی کنار کمد دیواری میشونتم و تو نور دیوارکوبا نگاهی به مشت بستم میندازه و مچم رو باز میکنه و زیر لب میغره که...

– دیوونه ، چی کار با خودش کرد؟

از اتاق بیرون میزنه و من تا میام نفس راحتی بکشم با یه جعبه سر میرسه و جلوی پام زانوی راستش رو زمین میزنه و با دستمال توی دستش میون هق هق ضعیف تر شده من دستم رو از خون پاک میکنه و چرا دستم نمیسوزه؟

داغی دستش به سردی شبای پیش نیست و من متعجبم از اون اخمای درهمی که صورتش رو گرفته تر از همیشه نشون میدن.

دست که طرف گردنم میبره خود کنار میکشم که نگام میکنه و نمیدونم که چرا میذارم با اون دستمال گردنم رو هم تمیز کنه.

گاز استریلا که روی دست و گردنم میشینه از روی زمین بلند میشه و نگاهی به کف اتاق میندازه و میگه که...

– یه امشبو تو نشمین سر کن تا فردا یه سروسامونی به این بلبشو بدی.

– کلید.

– چی؟

– کلیدو بده.

– چه کلیدی؟

– کلید اینجا رو ، بعدش هم برو.

– کلید که اینجاست.

نگام که رو تن رادیاتور سرمیخوره مورمورم میشه از این همه بی دقتی.

– اگه این دیوونه بازیا رو در نمیاوردی میخواستم بگم چند تا صفحه رو تایپ کنی که فردا تو جلسه یه پیش زمینه ای طرف قراردا داشته باشن.

– من کامپیوتری اینجا ندارم.

اشاره به گوشه اتاق کرد و من دیدم اون کیف لپ تاپ رو و آیا اون امشب به من کاری نداشت؟

– بابت اون دو شب...

– اون دو شب چ؟ ؟ میخوای ازاون دوشب تجاوزت چی بگی؟

از سر شونه نگام کرد و اون دوشب من اون روی این مردی رو دیدم که همه جنتلمن میخوننش.

– من از اون دوشب لذت بردم و هیچ وقت پشیمون نمیشم چون حقمی ولی میتونم تضمین بدم که دیگه تکرار نمیشه.

– خیلی رذلی.

صدای پوزخندش تو گوشم پیچید و به محض رفتنش کلید رو به در رسوندم و قفل زدم به تن اون در و امنیت گرفتم با صدای قفل در.

من اما دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم وقتی که حتی دخترانه هام هم از دست رفتن.

تو باید جای من باشی بفهمی من چرا تنهام

بفهمی چی بهت میگم ببینی از تو چی میخوام

****

مامان فرشته – بیشتر مواظب دستت باش.

– یعنی من دیوونه لوس شدن واسه تو خوشگل خانومم.

آرمان – لوس شدن فقط حق منه.

– برو بچه.

آرمان – کاش تو هم می اومدی ، درست حسابی دلتنگیمون رفع نشد.

دست توی موهاش بردم و بوسیدمش.

– قربونت برم من.

صیام رو دیدم که بغ کرده به ابراز محبتم به آرمان خیره بود و من میمیرم برای این حسادت هاش.

دست باز کردم و اون توی حجم آغوشم جا شد.

مامان و آرمان که راهی شدن دلم بیشتر از این چند روز گرفت و صیام رد اشکم رو با نوک انگشت چید و گفت : غصه نخوریا ، شب میریم پارک.

قبول جان دلم ، فقط یه سوال با پارک رفتن وحشیانه های بابات یادم میره؟ دخترانه هام برمگیرده؟

تیام که جلوی تی وی لم داده بود با دیدنم گفت : رفتن ؟

– آره.

و چه ساده بله هام رنگ آره گرفتن.

– فردا شب میریم.

سری تکون دادم و صیام بغض کرده گفت : کجا میرین ؟ منم میبرین؟

تیام – سفرکاریه و نمیشه شما رو برد.

صیام – اون وقت من تنها میشم که.

تیام – خورشید و خاله مهری هستن.

صیام بیشتر تو خودش فرو رفت و من لب به موهاش چسبوندم و قلقلک دادم اون تنی رو که برام عجیب عزیز بود.

برای دلخوشیش هم پارک و یه شام رو به برناممون چسبوندم و بی حرف از کنار تیام گذشتم و فقط توجهم مال صیام شد.

تیام – اون وقت کجا شال و کلاه کردین؟

من یه نقطه رو نگاه کردم و صیام با ذوق گفت : شهربازی.

تیام – تنها؟

صیام – نه دیگه با آهوجون اینا.

تیام – زنگ بزن آژانس.

نه بابا اندکی تا قسمتی حس پدرانش فعالیت به خرج داد انگاری.

****

حتی بی نگاه بهش متوجه میشدم که خیرمه.

تمام پررویی سراغ داشته از خودمو تو نگام ریختم و طرفش کج شدم و گفم : مشکلی هست...رئیس؟

زیرلب یه چی گفت و نگاش خیره لپ تاپش شد.

پوست خشکی زده لبم یادم انداخت که رژلب پاک شدم تجدید نشده و دست میون کیفم بردم و رژ نارنجی رنگ رو به کمک آینه به لبام مالیدم و اینبار سر اون بود که طرفم کشیده شد.

– من هم با رژ امتحانت کردم هم بی رژ ، طعم لبات خیلی بهتره.

دستام مشت شد و چشم غرم نیشخند رو به لباش اضافه کرد.

از لج رژ رو پررنگ تر کردم و اون خیره به لبام گفت : شاید هم طعم این یکی با قبلی فرق داشته باشه ، بذار یه تستی بکنم.

از اون همه رو اعصاب بودنش کفری ، خیره نگاش کردم و اون خودشو جلو کشید و تو چشام براق شد و گفت : ما قرار نیست بریم دیسکو ، داریم میریم شیراز تا به یه قراراد مهم برسیم ، من روی تیپ و شان کارمندام حساسم.

ساعتم رو جلو روش با تمام عشوه سراغ داشته از خودم به تصویر کشیدم و با دوتا ضربه روی شیشش گفتم : ساعت نه شبه ، پس الان وقت اداری نیست و منم کارمند شما نیستم...رئیس.

میدونستم مکثای قبل از رئیس گفتنم با اعصابش بازی میکنه و کفرش رو درمیاره ، پس یه لبخند از اون مدلای تا فیهاخالدون سوزون رو به روش زدم .

– تو آدم بشو نیستی.

– میدونم...من دختر فرشته ام ، پس فرشته ام.

لباش یه وری شد و انگار این روی تخسم بیشتر به مذاقش خوش اومد.

– به صیام چه وعده ای دادی که آروم شد؟

– اینکه آخر هفته میتونیم با کارن جونش بریم شهربازی.

اخماش به هم کشیده شد و من از این همه خباثتم سر شوق اومدم.

– پررو شدی انگاری.

– من؟

– آمین اگه بخوای از این خلاقم سوءاستفاده کنی...

– دقیقا کدوم اخلاقتون؟

– برای چندمین بار میگم دور و بر کارن بپلکی حالتو جا میارم.

– کارن زن داره.

– صدتا هم دوست دختر داره.

– حداقل تجاوز بلد نیست.

ماتم شد و من از اون پنجره دایره ای شکل به یه مشت سیاهی خیره شدم.

– فکر نمیکنم رابطه داشتن با زنی که اسما و شرعا مالمه بگن تجاوز.

–تو شوهر خواهر آیندمی.

– تکلیفتو با خودت مشخص کن ، من توام یا شما؟

– من به درک تو به عشق خودت خیانت کردی.

– بی خیال بچه ، من میتونم عاشق یه نفر باشم و با صدنفر بخوابم.

– و دقیقا به این اصل میگن اند آشغال بودن.

– جونم؟

– واقعیت بود.

– تو الان با من بودی؟

– شما مختارین هرجور دوست دارین برداشت کنین.

– مطمئن باش ، تنها بشیم حالتو میگیرم.

از حرص خوردنش کیفور شدم و رو بهش با ان لبخندی که رژلب نارنجیم هم قاطیش بود گفتم : فقط یه سوال قبل از حال گیریتون ، آیلین هم میتونه با صدنفر بخوابه و فقط عاشق شما باشه؟

عصبی تو چشمام خیره شد و من لبخندم رو عریض تر کردم و باز گفتم : پس حسابی به هم میاین.

–منظورت چیه؟

– من اصولا منظوری ندارم.

– تو از آیلین چی میدنی؟

– خودتون از آیلین چی میدونین؟

– من و آیلین عاشق همیم ، یعنی اون اولین عشقمه.

– و سحر؟

– سحر دختری بود که خونوادم برام انتخاب کردن و موقعیت پدرش چیز تاپی بود.

– پس موقعیت جمشیدخان هم کم اثر نیست توی این عشق نه؟

– آمین یه سوال پرسیدم.

– زندگی خصوصی آیلین به من هیچ ارتباطی نداره.

– اگه منظورت اینه که آیلین دوست پسر داشته اونو که خب اکثردختر دارن.

فقط پوزخند زدم و یادم به اون روزی اومد که تو اوج پونزده سالگیم هرچی دیده بودم رو بالا می آوردم.

– این پوزخند چه معنی میتونه داشته باشه؟

– هیچی ، فقط اینکه ایشالا پا هم پیرشین.

لحظه ای سکوت شد و سوال بی مقدمش نگامو به خودش کشید.

– جمشیدخان چرا تو رو به زور به من قالب کرد؟

– حتما میترسیده دوماد به این خوبی از دستش بره.

تک خندش قشنگ بود و این همون مردیه که منو تو دو شب به جنون کشوند.

– اون یه هدفی داره ، شنیدم داره یه کارایی میکنه.

– مثلا؟

– اطلاعات در مقابل اطلاعات.

– نکنه انتظار دارین که من راپورت گذشته خواهرمو به شما بدم ؟ آدم اگه عاشق باشه گذشته رو نمی چسبه حالو در میابه و لذتشو میبره.

– این پسرعموت ، شاهینو میگم ، چجوریاست؟

– جوون تر شده جمشیدخان.

نگاش به صفحه لپ تاپش افتاد و گفت : جمشیدخان دوست دای؟

– همیشه ، حتی اگه بدترین بابای دنیا هم باشه باز بابامه و من میمیرم براش.

– ولی اون...

– دوسم نداره ، درست ، ولی بابامه.

– اون...

– من خسته ام.

– تو امشب انگار زیادی زبون دراز شدی.

شونه بالا انداختم و پوزخند زدم و من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.

– ترسی وجود نداره واسه اینکه من زبونمو غلاف کنم...رئیس.

– فقط یه بار دیگه بگو رئیس تا زبونتو از تو حلقت بیرون بکشم.

– من فقط به حرفتون گوش دادم ، خودتون گفتین بهتون بگم...رئیس.

– آمین...

آمینش از صدتا خفه خون نگیری کشتمت هم بیشتر زهم چشم داشت و نصیب من فقط یه زهرخند شد.

****

به دیوار یه وری تکیه زدم و خیره اون قد و هیکلی رو که خیلی آرزوشو داشتن برانداز کردم و اون با نیم نگاه بهم و لبای یه وری شده گفت : مشکلی هست ؟

– آره ، خیلی بزرگه ، شاید خودم باید فکر یه جا واسه خوابم باشم.

– خب این راه رو هم داری ، نظرت با پارک جلوی هتل چیه؟ من میگم جای خوبی برای یه مرگ تدریجی و آروم و با عزته ، پس قرارمون واسه فردا صبح ،آلاسکا شدتو میدم گرم کنن راحت بشه گذاشتت تو قبر.

– باید یه اعترافی کنم ، فکر نمیکردم رئیسم تا این حد شوخ طبع باشه.

– به نظرت من اهل شوخیم ؟ ...عین بچه آدم میای تو اتاق و آبروی منو جلوی یه مشت کارکن هتل نمیریزی.

– من با شما بهشت هم نمیام ، اینکه یه اتاق تو هتله.

– تا ...

– تهدیدم نکنین ، خودم استادترم توی این یکی مورد.

– رگ زدن جرات میخواد بچه جون .

– جراتش هم دارم.

– آمین اونقدر میزنمت که دیگه نتونی تو جات بلند شیا ، بیا برو تو.

– نه.

به خودم که اومدم روی کاناپه نشیمن سقوط آزادی در حد جام ملت های اروپا داشتم و چمدونم هم کنار چمدون تیام زمین گذاشته شد.

– من تو این اتاق نمیمونم.

– انگار کتک واجبی.

– فقط کافیه سر انگشتات بهم بخوره ، چنان جیغی میزنم...

– حنجره خودتو پاره میکنی چون کل دیوارای اینجا عایق صداست.

– تو نمیتونی منو مجبورکنی...

– به چی؟

– من تو این اتاق نمی مونم.

– من این اتاقو یه هفته است رزرو کردم و قرار هم نیست تو جایی غیر از اینجا بری.

خودمو به تن مبل کوبیدم و به ال سی دی خاموش خیره شدم.

لبخند پیروزیش می سوزوندم و این مرد انگار از بازی با من خوشش اومده.

کتش رو روی دسته کاناپه انداخت و اومد اون طرف کاناپه سه نفره تکیه بزنه که از رو کاناپه پرش زدم و خودمو به چمدونم رسوندم.

اون لبخند مسخره روی لبش حالمو به هم میزد و من متنفرتر میشدم از خودم و این تنی که قدرت نداشت این مرد رو خفه کنه.

– لباساتو عوض نکن میریم شام بخوریم.

– من نمیخورم ، در ضمن آدم برای غذا خوردن کسیو پیدا میکنه که اشتهاشو باز کنه نه اینکه از خوراک بیفته.

بازومو که چنگ زد بند دلم پاره شد و دلم گرفت از این همه در برابر این مرد ناتوان بودن.

– همه آرزوی منو دارن.

– من جزء اون همه نیستم.

خیره نگاش بودم و خیره ی نگام بود و من از اون فاصله کم صورتامون نفرت داشتم.

– میریم شام میخوریم.

– گشنم نیست.

ابروهام بالا رفته بود و لبای اون کج شده بود و نگاش جزء به جزء صورتمو موشکافی میکرد.

چند ثانیه بعد کت به دست از اتاق بیرون زده بود و من هنوز هم از اون همه نزدیکی کفری بودم.

بالشت و پتویی از روی تخت برداشتم و روی اون کاناپه سه نفره برای خودم جای خواب درست کردم و از یخچال پر شده یه آبمیوه بیرون کشیدم و جلوی ال سی دی که هیچ برنامه مهیجی نداشت قلپ به قلپ بالا رفتم.

از در که داخل اومد به جای درست شدم نگاه کرد و پوزخند زد و در حالیکه دکمه به دکمه اون لباس لعنتی رو باز میکرد و تن لعنتی ترش رو به نمایش میذاشت گفت : عین بچه آدم میری رو تخت میخوابی ، فردا صبح که خواستن صبحونه بیارن دوست ندارم...

– دوست نداری چی ؟ زن صیغه ایت ایرادی داره رو کاناپه خوابیده باشه؟

– آمین داری کم کم روی سگمو بالا میاری.

فقط نگاش کردم و اون کامل پیرهن رو درآورد.

– انگار خوشت میاد منو کفری کنی ، انگار ضرب شستم بهت ساخته ، تا زمانیکه نون خور منی باید...

– من نون خور خودمم ، دارم واسه خودم کار میکنم.

دست به کمر برد و به من که ریلکس با اون شلواک یه وجب زیر زانو پا رو پا انداخته بودم خیره شد.

– تو داری از من باج میگیری؟

– بابت؟

– فکر میکنی من از اینکه خودتو خلاص کنی میترسم؟

– نه ، تو صد در صد رذل تر از اونی هستی که نشون میدی.

طرفم قدم برداشت و من پشت کاناپه سنگ گرفتم.

– پس هنوز هم ازم میترسی.

– فاصله ایمنیو رعایت میکنم.

طرف اتاق قدم برداشت و من نفس راحت فوت کردم و به خودم که اومدم به دیوار کوبیده شده بودم و تیام با دستایی که دو طرف سرم ستون کرره بود کامل گیرم انداخته بود.

اشک توی چشمام نشسته بود و دلم از این همه ترس پوکیده بود.

– پس تو هنوز هم میخوای عاشق یه نفر باشی و با صدنفر بخوابی ، باشه برو بخواب ولی به خواهر کسی که عاشقشی تجاوز نکن.

– من به تو تجاوز نکردم.

از بین دندونای کلید شدش گفت و اشکم اینبار راه خودشو روی گونم پیدا کرد.

– من تجاوز کردم ؟ من که با تو عین یه بچه ....

یقه بسته تاپم رو پایین کشیدم و تو نگاش براق شدم و گفتم : تو مثه یه بچه با من رفتار کردی؟ پس خوب نگاش کن.

لباسم رو بالا زدم و شکمم رو نشونش دادم و گفتم : اینجا هم هست.

خواستم کلا تاپم رو از تن بکنم که دستاش نذاشت و من اینبار جای داد زدن به هق زدن افتادم و دستاش دورم پیچید و من بیشتر به خودم لرزیدم.

****

گردنم رو تکون دادم و به اونکه واسه خودش لقمه میگرفت با یه چشم باز و یه چشم بسته خیره شدم.

– ساعت هفت صبحه و ما سه ساعت دیگه باید بریم شرکت طرف قرارداد.

تو جام نشستم و دسته ای از موهام رو که تو صورتم اومده بود رو پشت گوشم زدم و دلم ضعف رفت.

– فکر کردم رژیم داری اینه که برات سفارش ندادم.

بادم خوابید و قیافم ماتم شد و لبخند بدجنسش بیشتر نمود پیدا کرد.

– بیا بخور.

با یه سر و سامون کلی به قیافم پشت میز نشستم و اون خیره به خوردنم گفت : پس از من متنفری.

کمی نگاش کردم و گفتم : انتظار دیگه ای داشتین؟

– تکلیفت انگار با خودت مشخص نیست ، من آخرش توام یا شما؟

به خوردنم ادامه دادم و این مرد انگار بر اساس آب و هوا تغییر شخصیت میده.

– یه ساعت وقت داری آماده بشی.

– ما سه ساعت دیگه...

– میدونم ، قبلش باید برم چندجا سر بزنم.

سری تکون دادم و این مرد چرا اینقدر عجیب شده؟

هنو زهم گرمی دستاش رو دورم میتونم حس کنم و عدم اطمینانی که میون اون دستا بهم القا میشد ، هنوزم میتونم صحنه ای که کنارش زدم و میون کاناپه فرورفتم رو به یاد بیارم.

****

خسته از اون سرزدنایی که من رو پشت در اتاق معطل میکرد و آقا رو با نیش باز بیرون میفرستاد بودم و بالاخره به محل مورد نظر همراه اون مدر با دمش گردو شکسته رسیدیم و اون باز هم قواعد جنتلمنی رو زیر پا گذاشت و زودتر از من از در داخل شد.

با راهنمایی منشی با اون لبخندی که یه لحظه هم از دهنش جدا نمیشد وارد اتاق شدیم و من دو مرد رو دیدم با تمام پرستیژی که یک مدیر نیازمندشه.

با لبخند براشون سری تکون دادم و همه روی مبل های کنار اتاق گرد هم نشستیم و بحث داغ کار شروع شد.

تیام حرف میزد و دلیل می آورد و اونقدر با استناد حرف میزد که من هم داشت باورم میشد این آقایون زیاد از حد قیمت برامون درنظر گرفتن.

پس این معطل شدنای زیاد من پشت درای اتاقای بی هویت پر بی راه هم نبوده.

نگاه خیره و لبخند یکی از اون دو مرد آزارم میداد و شکم براومده اون یکی رو مخم بود.

برای پرت کردن حواسم از اون نگاه خیره پا روی پا گردوندم و یه نفس عمیق کشیدم و نگاه تیام روی من برگشت و اخمش بیشتر شد و من میدونستم که دعوای بدتری در راهه.

برای بیشتر حرص خوردن مرد کنار دستم ناخن لاک خورده از انگشت اشارمو دوار روی کاسه زانوم به حرکت درآودرم و لبخند ژوکوندم ته مایه صورتم شد و اون مرد همچنان خیره بود و رکورد هیزترین مرد زندگیم رو به نام خودش ثبت کرده بود.

با تموم شدن جلسه و خوش و بش تیام با اون مرد شکم دار دست بردم تا لپ تاپ تیام رو جمع کنم که اون مرد با ولوم پایینش گفت : منم به یه منشی خوب نیاز دارم.

پوزخند زدم به حرفش و لپ تاپ رو تو کیف چپوندم و دست تیام بود که کیف رو بلند کرد و رو به اون مرد با اخم گفت : از دیدنتون خوشحال شدم.

به فاصله سه دقیقه از شرکت بیرون زدیم و تیام توپید بهم که...

– انگار فقط با من مشکل داری.

– من مسئول نگاه مردم نیستم.

– ببین بچه ، اونقدری سن دارم که بدونم امروز از لج من اون مسخره بازیا رو وسط جلسه درآوردی ، پس این یه بارو بی خیالت میشم ولی دفعه بعدی دیگه نداریم.

حرص زده بهش خیره بودم و من نمیدونم این مرد از کی تا حالا واسه من ادای آدمای نرمال رو درمیاره.

– بازیه؟

– چی؟

– من به همون اخلاقتون بیشتر عادت دارم.

– منظور؟

– میخواین به چی برسین؟

نگام کرد و از کنارم گذشت و با چند قدم فاصله گفت : فعلا به ناهار.

کارد به اون شکم بخوره تا من سر راحت زمین بذارم.

به اون شیک غذا خوردنش خیره بودم که بی نگاه بهم گفت : عمه یادت نداده موقع غذا خوردن به کسی خیره نشی؟

باز هم بی حرف نگاش کردم که اون هم دست از ظرفش کشید و خیره شد تو نگام وگفت : چیه دو ساعته یه تیکه نگام میکنی؟

– هیچی.

– ببین دختر جون...

پوزخند زدم به دختری که دیگه نیستم.

– شمشیرتو از رو برام نبند.

– من شمشیری ندارم.

– ما میتونیم در آرامش با هم زندگی کنیم.

– ما قرار نیست با هم زندگی کنیم ، من فقط تا عید خونه شمام.

بی تفاوت براندازم کرد و گفت : منظور من حالاست ، تو داری همه چیو واسه خودت سخت میکنی ، چه بخوای چه نخوای مهمون خونه منی پس خودتو زجر نده.

– چی شده واست مهم شدم ؟

– تهش میشی خواهرزنم.

– تا حالا یادت نبود؟

– قبول دارم که بهت بدهکارم ، بدون همه جوره جبران میکنم .

– چطور جبران میکنی؟ چطور دختر بودنمو برمی گردونی؟ چطور آینده زناشوییمو تضمین میکنی؟ تو حتی اونقدری منصف نبودی که به دختری که سیزده سال ازت کوچیکتره رحم کنی.

اینبار سکوت کرد و کمی بعد با همون صلابتش گفت : گفم که به بهترین نحو جبران میکنم ، اونقدری که هیچ وقت به ارث بابات هم نیازی پیدا نکنی ، شیرفهمی؟

– جالب شد ، پس میخوای خرجم کنی ، انگار واقعا باورت شده که این آدمی که جلو روته یه بدکاره خیابونیه که واسه خاطر نون شب تن می فروشه ، نه جونم اشتباه گرفتی ، حاضرم یه عمر کلفتی مردمو بکنم ولی نونم از هم خوابی با تو درنیاد.

– پس مشکل منم.

– بزرگترین مشکلم تویی ، اگه اون سوپرایز مسخره رو راه نمینداختی الان من اینجا ننشسته بودم.

–من از رفتن آیلین خبر داشتم برای همین اون سوپرازو راه انداختم ، نمیخواستم که هوایی بشه.

– هیچکدوم ضربه نخوردین ولی انگاری من شدم بلاکش شما دوتا.

– تو الان داری تو خونه ای زندگی میکنی که آدماش برات ارزش قائلن ، تا کی میخواستی پیش جمشیدخانی زندگی کنی که ذره ای برات اهمیت قائل نیست؟

– اون بابامه.

– از این جواب تکراریت داره حالم به هم میخوره.

– مشکل تو با جمشیدخان چیه؟

– من با اون مشکلی ندارم ، مشکل من تویی که ...

– تو فکر میکنی بابای من بهم ظلم میکنه؟

– دقیقا ، زدی وسط خال.

– همه اون کارایی که بابام در حقم کرد یه دهم بدبختیایی نیست که از روزی که تو رو دیدم سرم اومده.

– اولا اینقدر راحت واسم بلبل زبونی نمیکردی.

– اولا خیلی چیزا واسه ازدست دادن داشتم.

–بیا یه قرار بذاریم.

ابروهام بالا پرید و دستام روی سینه گره خورد و اون از دیدن حالتم یه وری خند زد و گفت: با هم خوبیم ،تا تهش ، تا آخرین روزیکه همو میشناسیم عوضش من به تو پوئنایی میدم که تا حالا نداشتی ، تو هم کم کم اون کار منو از یاد میبری ، خب؟

– فراموش کنم ؟ آدم تلخ ترین خاطره زندگیشو هیچ وقت یادش نمیره.

– آمین ، من واسه همه اینقدر خوب نیستم ، من یه چیزاییو از تو گرفتم ولی برات همه کاری میکنم ، میبینی تو این دو روز تقریبا تونستی مثه آدمایی باهام رفتار کنی که واسم مهمن ، منو رئیست نبین ، منو تیام نبین ، منو بابای صیام ببین.

– بابا ؟ تو واسه اون بچه هم...

– صیام برای من همه چیزه ، حالیته ؟ من اونو چیزی بار یارم که خودم میخوام ، من از لوس شدن اون خوشم نمیاد ، اون به خودی خود با این همه امکاناتی که داره لوس هست.

– قبول ندارم.

– بحث صیامو بذاریم واسه بعد ، نظرت در مورد پیشنهادم چیه ؟

نگاش کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم : به شرطی که هیچ وقت نزدیکم نشی ، تاکید میکنم هیچ وقت.

باز اون یه وری خندی رو زد که دخترای دوتا میز اونورتر براش بال بال میزدن.

****

کش و قوسی به تنم دادم و پر حرص براندازش کردم.

– نمیدونستم اینقدر فوتبال دوست داری.

نگام هم نکرد و باز میخ اون صفحه سبز رنگی شد که کل هدفش یه توپ و یه گل بود.

تا اینجا بودم باید یه چی واسه بچه ها میخریدم.

سنگینی نگاه تیام رو حس میکردم که روی تیپ تازم بالا پایین میشد.

– کجا میری؟

رژم رو کامل کردم و بی برگشتن طرفش گفتم : یه کم بگردم.

– حتما هم تنهایی.

– نه دیگه با خودم دوتایی.

– یه ربع صبر کن.

گفت و با ریموت تلویزیون رو خاموش کرد و چپید تو اتاق و من روی کاناپه پخش شدم و این مرد خوش اخلاق تر این روزا همون مردیه که روزی طعم کمربندش رو بهم چشوند و من چقدر بی تفاوتم به واکنشای این روزای این مرد.

تلفنم که زنگ خورد لبم پرخنده شد و گوشی به گوشم چسبید.

– جونم عزیزم؟

– سلام عمر مامان.

– سلام ، خوبی؟

– خوبم ، شیراز خوش میگذره ؟

– تازه میخوام برم بیرون یه تابی بخورم شاید بهم خوش بگذره.

– پس مزاحم شدم.

– تو همیشه مراحمی.

– این پسره که اذیتت نمیکنه.

نیم نگاهی به اون کردم که در حال پوشیدن کت چرمش بهم خیره بود و گفتم: نه زیاد.

– چیو داری از من قایم میکنی؟

– هیچی.

– آرمان دلش واست تنگ شده ، میگه آخر اون هفته با بچه ها بیاین اینجا.

– ببینم برنامه بچه ها چه جوریه خبرت میکنم.

– پس منتظرم.

– دوست دارم.

– نه به اندازه من.

خداحافظی کردم و تیام کنار کاناپه وایساد و نشون داد که آماده است و من هم تیپ اسپرتش رو براندار کردم و میدونم که این مرد جزء معدود مردای فوق العاده جذابیه که میشناسم.

– کجا میخوای بری؟

– گفتم برم یه چی واسه بچه ها بگیرم.

–خب پس یه تاکسی بگیریم ببرتمون مرکز خرید.

– یه کم قدم بزنیم.

– بزنیم.

با این ورژنش ناآشنا بودم و میدونستم که این شخصیت تیام ملکان برای همه عامی تره تا غولی که به من شناسوندتش.

– چرا درستو ادامه ندادی؟

– نیازی نمیدیدم ، بعضیا درس میخونن تا وقت بگذرونن ، بعضیا درس میخون تا یه کاره ای بشن ، بعضیا درس میخونن تا مامان باباهاشون به آرزوهاشون برسن ولی من نه وقت اضافه داشتم نه میخواستم یه کاره ای بشم نه اینکه مامان بابام واسم آرزویی داشتن.

– چرا خواستی تو شرکت من استخدام بشی؟

– به این کار نیاز داشتم ، حقوقی که میدی خوبه و از نظر مامان تایید شده ای ، حالا بگذریم که مامان تو این مورد اشتباه کرد.

– با عمه داشتی تلفنی حرف میزدی؟

– چطور مگه؟

– تو دنیا فقط با دونفر با این همه عشق حرف میزنی ، یکی مامانته ، یکی صیامه.

خندیدم و روی لبه جدول کنار خیابون وایسادم و اون باز گفت : چرا اینقدر صیامو دوست داری؟

– مگه آدم میشه خودشو دوست نداشته باشه.

– چی؟

– صیام منه ، گذشته منه ، همون گذشته که باید با همه سن کمم درک میکردم واسه بابام ارزشی ندارم ، صیام حس میکنه واسه تو ارزشی نداره و من خیلی خوب درکش میکنم .

– صیام مثه تو نیست ، من واسه اون همه امکاناتی...

– نداشتی ، امکانات نمیخواد ، یه کم وقت گذاشتن میخواد ، اینکه باباش جای کارن آخر هفته ها بیاد و اسکیت سواریشو نگاه کنه ، صیام فقط توجه میخواد.

– چرا هیچ وقت تو روی جمشیدخان واینسادی؟

– شاید چون مامانی منو بزرگ کرد که یه عمر عاشق جمشیدخان بود.

– آیلینو مثه بابات دوست داری؟

– نه ، من هیچ وقت آیلینو دوست نداشتم ، آیلین خواهر من نیست ، من این همه سال سارا رو خواهرم دونستم و سالارو داداشم ، آیلین هیچ وقت خواهر نبود ، همیشه...

– چرا حرفتو میخوری؟

– چون تو عاشقشی و من نمیخوام فکر کنی دارم زیرآب خواهرمو جلوت میزنم.

دستام رو که از هم باز کرده بودم تا تعادلمو حفظ کنم رو به هم کوبیدم و از لبه جدول پایین پریدم و تیام اینبار توپید بهم که...

– یه کم بزرگ شو.

– اگه میخوای یه کوچولو فراموش کنم نباید بهم گیر بدی.

– به درک که فراموش نمیکنی.

– فکر میکردم میشه روت حساب کرد.

خندید و دست دور گردنم انداخت و من کنار گوشش نفیر کشیدم که...

– به من دست نزن.

– الان منو مثه وثوق ببین.

– بیچاره وثوق.

بازوم میون دستش فشرده شد و اون کنار گوشم با ته خنده ای که تو صدای این روزاش بیشتر نمود پیدا میکرد گفت : بچه پررو من چیم از وثوق کمتره؟

با چندش سرتاپاش برانداز کردم و اون چشم غره رفت و دست واسه تاکسی بلند کرد و من خندیدم و نگاه اون به خندم گیر کرد.

از جلوی ویترینا بی خیال می گذشتم و اون بی حوصلگیشو به رخم میکشید و تهش من طاقت نیاوردم و گفتم : میتونستی نیای.

نگام کرد و لعنت به این چشمایی که خدا اینقدر قشنگ بهشون رنگ زده.

– تو دقیقا دوساعته فقط از جلوی مغازه ها رد میشی و هیچ چی هم نمی خری.

– خب مدل من اینجوریه.

– میشه خواهش کنم مدلتو تغییر بدی؟

– فکر نکنم بتونم ، من باید از یه چی خوشم بیاد تا بخرمش.

– یعنی دقیقا این همه تنوع لباستو با خوش اومدن خریدی؟

– نچ ، یا آهو برام دوخته ، یا مامان یا سارا یا بعضی وقتا هم خودم ، من بیشتر کیف و کفش میخرم.

– هیچ وقت به سارا نمیومد رو پا خودش وایسه.

– برای چی؟

– سارا از اون دسته دختراست که تو زندگیش نه نشنیده ، تا خونه باباش بود هرچی میخواست داشت ، سارا سختی نکشیده بود.

– برای همین با باباش مخالفت کرد ، عمو حق داشت که بخواد یه همراه واسه خودش داشته باشه.

– عمه فریال عاشق شوهرش بود ، این برای برای هضم نشدنی بود که باباش بخواد دوباره زن بگیره.

– عمو دوست داشتنیه.

– بگذریم ، دقیقا میتونی برام توضیح بدی چی میخوای بخری؟

بی خیال سوالش نگامو دادم به چیزی که چشمم عجیب گرفته بود.

جلوی ویترین وایسادم و میدونستم که قیمت این مدل پالتو صددرصد نجومیه.

– قشنگه.

– قیمتش حتما قشنگ تره.

– تو پروش کن.

– زیاد با زنا اومدی بیرون نه؟ زیادم براشون خرید کردی دیگه نه ؟ زیاد تیغت زدن حتما ، تو هم حتما زیاد جنتلمنی درآوردی و ولخرجی کردی...ولی میدونی ؟ من از این سبک ادا اطوارا خوشم نمیاد ، دل به هم زنه ، کلاسیک بودنش آدمو یاد مردای دهه سی میندازه که تو لاله زار واسه هرکی خوشگل تر بوده بیشتر خوش خدمتی میکردن ، من مثه اون زنایی که باهاشون بیرون رفتی تیغ زن نیستم.

لباش یه وری شد و بازوم تو مشتش گیر افتاد و تنم به داخل فروشگاه کشیده شد و صدای اون تو گوشم فرو رفت.

– من اگه قرار بود به یه مشت خزعبل وقعی بذارم تو این سن کم نمیتونستم به اینجایی که هستم برسم.

– خیلی هم که سنت کمه.

لباش باز یه وری شد و به فروشنده با همون لحن رئیسانه ای که عادتش بود گفت اون پالتو رو برای پروم بیاره و من برای اون کوه غرور اخم کردم و پوشیدن به زور اون پالتو رو اونقدر سریع انجام دادم که بفهمه من از خریدن منصرف شدم.

با اخم و تخم که از مغازه بیرون زدیم توپید بهم که...

– دوست داری آبرو منو جلو مردم ببری؟

– کی اینجا تو رو میشناسه؟

– یه عمر همه جا با پرستیژ بودم.

– همه جا با غرور بودی.

– چرا تو میخوای ثابت کنی من بی ارزشم برات؟

– چون هستی ، تو فقط رئیسمی ، ته تهش از خونت میرم و ترجیحا بی خیال منشی بودنت میشم ، اونقدر ازت خاطره بد دارم که کلام هم بیفته طرفت نمیام برش دارم.

– گفتم جبران میکنم.

– من پول نمیخوام ، باکرگیمو میخوام ، برمیگردونی بهم ؟ برگردوندی حلالت میکنم ، کتکاتو هم بی خیال میشم و حلالت میکنم.

مات صورتم موند و من اینبار اشک نریختم و طرف مغازه اسباب بازی فروشی اونور پاساژ قدم برداشتم.

ماشین کنترلی رو حساب کردم و به اون که بی حرف بهم خیره بود یه نگاه بی حالت انداختم و گفتم : صیام خیلی کاسکو دوست داره ، براش میخری؟

– رسیدم تهران آره.

– تنها نقطه مثبتت اینه که هیچ چیو از صیام دریغ نمیکنی.

– همه فکر میکنن صیام برای من بی ارزشه ولی اون تنها کسیه که آیندش برام مهمه.

– چه خوب.

– ولی اون تو رو دوست داره.

– آدما خودشونو دوست دارن.

رو نیمکت نشستیم و من به آدمای دوروبرم نگاه کردم و زوجی رو دیدم که چه پر از حس خوب خوشبختی دست تو دست و شونه به شونه کنار هم راه میرفتن.

– اون شب که شیشه رو گذاشتی رو گردنت نترسیدم ، چون میدونستم خودکشی تو مرامت نیست ولی از جربزت خوشم اومد .

– کاش یه کم عذاب وجدان داشتی.

– من عادت ندارم وقتی از یه کاری لذت میبرم بابتش عذاب وجدان داشته باشم.

نفرت تو نگام نشست و لبام پر از پوزخند شد.

– اینجوری نگام نکن ، تو برای من اولین زنی بودی که اولین رابطشو تجربه میکرده و این برای یه مرد...

– حالم ازت به هم میخوره.

بلبند شدم و قدم تند کردم و واسه اولین تاکسی دست بلند کردم و میون صندلیای اون سمند زرد بغض نشسته تو گلومو آزاد کردم.

****

صیام تو بغلم خودشو جا کرد و من بعد از چند روز پر تنش از ته دل لبخند زدم و عطر تن همه چیزمو به ریه کشیدم.

وثوق – تحویل نمیگیری جغله.

با ذوق تو بغل مردونش کشیده شدم و اون پیشونیمو نرم بوسید و تن من از این بوسه نلرزید.

عاطی و خاله رو هم بوسیدم و صیام پر ذوق دستمو کشید و من از پله ها سرازیر شدم و دلیل این همه ذوقش رو متوجه نمیشدم.

وثوق – صیام بگو چشماشو ببنده.

صیام – آره آره چشاتو ببند.

– چرا؟

صیام – حرف گوش کن باشه ، چشاتو ببند ، باز هم نکن قول مردونه هم بده که باز نمیکنی چشاتو.

من به فدای تو همه چیزم ، کاش میدونستی که بیزارم از هرچی مردونه است حتی اگه قولش باشه.

– بیا بستم.

صدای تق در اومد و این همون اتاقیه که دخترانه هامو مالک شد.

صیام – حالا چشاتو بازکن مامانی.

چشم باز میکنم و نگام تو اتاقی چرخ میخوره که انگار اون اتاقی نیست که دخترانه هامو ازم گرفت.

وثوق – خوشت میاد ؟ نمیاد ایکی ثانیه میدم عوضش کنن.

میشه خوشم نیاد ؟ میشه از کاغذ دیواریای کرم و طرح شکلاتی روشون خوشم نیاد ؟ میشه از اون سرویس خواب کنده کاری شده خوشم نیاد ؟ میشه ؟ وثوقم کاش مردای زندگی من همه مثل تو بودن.

عاطی – سلیقه من و آقامون اشتراکیه؟ پسنده؟

بغلش کردم و من میدونم که وثوقم حق داره عاشق این الهه عاطفه بشه.

صیام – دیگه شبا میتونم پهلوت بخوابم.

تخت دونفره رو از نظر میگذرونم و صیام رو غافلگیرونه بغل میزنم و خودم و اونو پرت میکنم رو تن تشک نرم و چقدر خوشحالم که این تشک شاهد بدبختی هام نبوده.

صیام – بابا خوشگل شده؟

ای جان دلم ، تو هم باباتو حتی اگه بدترین باشه دوست داری ؟ تو هم به گوشه چشم بابا اومدن دوست داری؟

تیام – آره قشنگه.

تو اون چند روز چه با هم سرد بودیم و چقدر اون سعی در گرم کردن این سرما داشت.

تیام – خوش گذشت؟

وثوق – آره ، خیلی.

عاطی – جات خالی.

وثوق – تعارف میکنه وگرنه جا تنها کسی که خالی نبود همین تو بودی.

لبام به خنده باز شد و نگاه تیام به خندم افتاد و من از این حالت عصبی نگاش هیچ سر در نمیارم.

همه که از اتاق رفتن و من و صیامم تنها شدیم مانتو ار تن کندم و کنار صیام دراز کشیدم و اون سر روی بازوی دراز شدم گذاشت و خیره به صورتم گفت : من خیلی دلم برات تنگ شده بود.

جفت چشمای نازش رو بوسیدم و به این همه محبتش لبخند زدم.

– ولی دل من برات تنگ نشده بود...

غم لونه کرد تو اون جنگل نگاهش و من پیشونیشو بوسیدم و دست گذاشتم روی قلبم و گفتم : چون تو همیشه اینجایی ، دلم که تنگ بشه دست میذارم رو قلبم و حست میکنم.

– یعنی تو هم تو قلب من هستی؟

– آدم همه اونایبو که دوست داره تو قلبشن.

– دست بذارم رو قلبم تو هستی؟

– آره من همیشه پیشتم.

– ولی من بازم دلم تنگ میشه.

– الهی من دورت بگردم.

تقه ای به در خورد و من گفتم : بله؟

حضور تیام تو قاب در تنم رو لرزوند و گفتم : کاری داری؟

تیام – از این اتاق خوشت اومده؟

– انتخاب دیگه ای نداشتم.

تیام – چند تا اتاق طبقه بالا بدون استفاده...

– یادمه گفتین حق ندارم پا بذارم طبقه بالا.

تیام – آره ، یادم نبود ، اومدم بگم بابات زنگ زده ، انگاری باید بری خونش.

– یه ساعت دیگه میرم.

صیام – منم میبری؟

– آره عزیزم.

تیام – دلیلی نداره بی مزد واسه مردی کار کنی که واست تره هم خرد نیمکنه.

– زندگی منه ، خودم براش تصمیم میگیرم.

تیام – زندگیته حرفی توش نیست ولی خوش ندارم منشی من جز من واسه کس دیگه ای کار کنه ، منشی من تقریبا همه کاره دفترمه.

– من فقط چندتا ریزه کار واسه...

تیام – بسه آمین ، میخوای بری باباتو ببینی برو ولی واسه اینکه خودتو کوچیک کنی نرو ، یادت نره که این همون مردیه که این نونو تو دامن من و تو گذاشت.

– تو هم که با اون سوپرایز احمقانه اصلا تو پخت و پز این نون دخیل نبودی.

نگاهی به صیام انداخت و از اتاق بیرون زد و صیام تو بغل من خزید.

****

نگاه جمشیدخان به صیام بود و نگاه صیام به مجسمه کنار شومینه و نگاه من پی ورق پاره های جلو روم.

جمشیدخان – این چند روز کجا بودی؟

تا نوک زبونم اومد که بگم مگه مهمه و حرفمو درسته قورت دادم و گفتم : واسه بستن قرارداد با تیام...

جمشیدخان – تیام ؟ تیام صداش میزنی؟

ترسیدم ، از فکر جمشیدخان بابت داماد آیندش ترسیدم.

– خب ، پشت سرش اینجور میگم.

جمشیدخان – یه چیزیو حالا بهت میگم خوش دارم مثه همیشه بار اول آویزه گوشت بشه ، این پسره وصله تن تو نیست ، تو بعد از اومدن آیلین از اون خونه میای بیرون و ...

نگاش میکردم و این مرد میدونه عدم باکرگی تو ایران چه معنی داره؟

– من در مورد تیام خان هیچ فکری نمیکنم.

جمشیدخان – کار خوب همینه ، به این بچه هم وابسته نشو.

سر پایین انداختم و نفس عمیقمو تو تن ریه هام دادم و گفتم : نمیتونم ، این یکیو واقعا نمیتونم ، به تیام خان قرار نیست دل ببندم چون شوهرخواهر آیندمه و همینوطوزر سیزده سال ازم بزرگتره ومن میدونم حق ندارم آرزوی یه لقمه بزرگتر از دهنمو داشته باشم ولی صیام برای من همه اون کسایی بوده که یه عمر نداشتم.

نگاه خیرشو حس میکردم و دست صیام دور گردنم پیچید و من تو بغلم حبس کردم تنی رو که عجیب به عطرش اعتیاد پیدا کرده بودم.

جمشیدخان – از فرشته چه خبر؟

ابرویی بالا دادم و شیطون به اون چشمای قهوه ای تیره خیره شدم که سگرمه تو هم کشید و توپید بهم که...

جمشیدخان – چرا اینجوری نگاه میکنی؟

– هیچی همینجوری ، آخه دارم دنبال یه صنم بین شما و مامان فرشتم میگردم.

شیطون شده بودم و انگار این شیطنتم آدم عبوس روبروشو هم بنده نبود.

جمشیدخان – به کارت برس بچه.

ریز خندیدم و صیام پرسید که...

صیام – کی میریم مامانی؟

مامانی گفتنش از روی عادت بود و جمشیدخان پر غیظ براندازم کرد.

جمشیدخان – به نفع جفتتونه که اینقدر به هم وابسته نشین.

صیام جمشیدخان رو نگاه کرد و اخم و تخمشو دید زد و کنار گوشم گفت: این آقائه هم مثه باباس ، بداخلاقه.

خندیدم از این وجه تشابه و لپش رو پر عشق بوسیدم.

نگاه جمشیدخان رو که دیدم گفتم : نترسین ، آیلین خانوم که بیاد و یه ذره به این بچه محبت کنه جا خودشو تو دل این بچه باز میکنه.

انگشتاش به هم گره خورد و تنش جلو کشیده شد و خیره مانیتور لپ تاپش موند.

****

به اون تیپ جدید و نامبروانش خیره نگاه کردم و سعی کردم لبخندم واقعی باشه.

– خوشحال شدم از دیدنتون.

مات صورتم گفت : من بیشتر.

– نیازی نیست پنج شنبه ها از وقت خودتون بزنین تا بیاین اینجا ، من با صیام حداقل یه پنج شنبه رو هستم.

– چرا از این بعد بهش نگاه نمیکنی که پنج شنبهها که اینجا میام فقط دلیلش دیدن صیام نیست؟

اونقدری مرد دور و برم بوده که بدونم این دوپهلوییه حرفاش زیاد بوهایی خوبی نمیده.

بی جواب گذاشتم حرفشو و خیره صیامی شدم که نسبت به اوایل حرف ای تر مانور می اومد.

– واقعا برام عجیبه...

از گوشه چشم نگاش کردم و اون خیره به نمیرخم گفت : عجیبه برام که تو با این همه موقعیت چرا باید خودتو اسیر مردی مثه تیام کنی.

– چرا فکر میکنین من اسیر تیامم؟ من تو اون خونه خیلی مستقلم.

پوزخند زد و از جیب پالتوی زمستونش بسته سیگار رو درآورد و من چرا اینقدر از مارک سیگار تیام خوشم میاد؟

دود سیگار رو با مکث بیرون داد و باز خیره من شد و گفت : تیامو خوب میشناسم ، آدمی نیست که هرکسی بتونه باهاش بسازه.

– چرا فکر میکنین من باید با تیام بسازم ؟ من دارم تو خونه اون زندگی میکنم و نارحت هم نیستم ، من با آدمای زندگی تیام خیلی خوشم.

– و همینوطور با من.

به طرف صدای برگشتم و اون امروز اینجا چی کار میکنه؟

به طرف صدا برگشتم و اون امروز اینجا چی کار میکنه؟

چسبیده بهم روی نیمکت نشست و در حال دست دور گردنم انداختن گفت : صیام هم مثه من پتانسیل دخترکشی رو داره.

سر تو گوشش بردم و گفتم : صیام برعکس تو پتانسیل دخترکشی داره.

یه وری شد باز اون لباش و کارن از جا بلند شد و نگاه من به صورت تو هم رفتش موند.

کارن – انگار برای امشب برنامه دارین.

تیام – اوهوم ، به سحر سلام برسون.

شرت کم میگفت جلوه بهتری داشت تا این به سحر سلام برسونش.

کارن که از رفت از کنارش کنار کشیدم ، اون خیره به نیمرخم گفت : از این مرتیکه متنفرم.

– چرا ؟ چون همسر فعلیه زن سابقته؟

– نه...من هیچ وقت به سحر اهمیتی ندادم ، شش سال پیش هم اگه اصرار مامان نبود عمرا باهاش ازدواج میکردم ، از ازدواجش اونقدر ناراحت شدم که از طلاقمون ناراحت شدم.

– سحر چی کم داشت؟

– یه جو زنونگی ، اون برعکس ظاهرش نمیتونه هیچ مردیو جذب خودش کنه ، اون نمیدونه یه مرد از زندگی چی میخواد.

– در واقع این شما مردایین که نمیدونین از زندگی چی میخواین.

– ما یکیو میخوایم که بهمون حس مردی بده ، بهمون تکیه کنه ، اگه حتی قویه گاهی همه تکیه گاهش منِ مرد باشه ، ما یکیو میخوایم که وقتی تلخیم ، عصبی هستیم بلد باشه با دوتا لبخند و چشم هرچی تو بگی آروممون کنه ، ما مردا خیلی پیچیده نیستیم .

– تو پیچیده ای ، عجیبی ، اولا خیلی بد بودی ولی حالا یه آدم عادی هستی ، یکی که میشه بی جنگ اعصاب باهاش حرف زد.

– این پوسته من واسه آدماییه که میتونم بهشون اعتماد کنم ، من عادت ندارم همیشه خوب باشم ، عادت ندارم همیشه بخندم ولی خب منم آدمم ، مغرورم ولی تهش میخوام گاهی خوش بگذرونم.

– حتما جلو اون بارت.

– آرومم میکنه.

– خیلی چیزای بهتری میتونه آرومت کنه.

– خیلی با تجربه تر از اونی هستم که یه دختر بچه نوزده ساله راهکار نشونم بده.

شونه بالا انداختم و صیام با کوله سنگینش طرفمون دوئید و باباشو با تعجب نگاه کرد و کنار من نشست و من سر کردم تو گوشش و گفتم : سلامت کو؟

به زور و زیرلبی یه سلامی کرد و گفت : پس کارن کوش ؟ گفت که میاد با هم بریم شهربازی.

به تیام مثلا پدر پوزخند زدم و اون دست طرف صیام دراز کرد و صیام تو خودش جمع شد و تیام دست کوچولوی مرد کوچولوی منو گرفت و طرف خودش کشوندش و گفت : حالا اگه من قول بدم باهم میریم شهربازی قبوله؟

نگاه من پر از لبخند شد و نگاه صیام پر از بهت.

صیام – قولِ قول ؟ مردونه؟

تیام – مگه من هیچ وقتت بدقولی کردم.

صیام – آره نیومدی جشن تولدم.

ای جانکم ، این بچه چقدر توقع داره از باباش.

پوزخندی زدم و تیام چیزی نگفت و از جاش بلند شد.

این مرد این روزها عجیب داره خودی نشون میده.

توی ماشین که میشینیم ، دست طرف پخش ماشین میبره و ابروهای من از شنیدن آهنگ سنتی ایرانی بالا میره و این مرد چقدر عجیبه.

تیام – کجا بریم؟

هنوز هم لحن سردش رو داره ولی صیام بابت این توجه ددی جان بسی خوشحاله.

صیام – بریم سرزمین عجایب.

تیام بی جرف ماشین رو راه میندازه و کمی بعد میگه که...

– اخم تو هم نکش ، به اندازه کارن نه ولی به نوبه خودم نمیذارم بهت بد بگذره.

تیکش لبخند رو لبم آورد و اون لبخندمو پر حرص برانداز کرد.

– میدونی مشکل تو چیه؟

– من مشکلی ندارم.

– دقیقا اشتباهت همینه ، مشکل دارترین آدم زندگی من تویی و بزرگترین مشکلت اینه که زیادی روی کارن زند حساسی.

تیام – اون برای من مهم نیست ولی اینکه فکر میکنه میتونه با اون زبون چرب و نرمش همه رو رام خودش کنه حالم به هم میخوره ، دوسال پیش سر یه اتفاقایی باهاش قرارداد نبستم اونم تا چند وقت بین هم صنفیا بدم کرد ، اینجور آدمیه این مرد.

– خب تو کار همیشه یه رقیب قدر هست.

– از چی اون خوشت میاد؟

– از قدرت درکش ، چیزی که تو نمیتونی داشته باشی ، اصولا آدمایی که وجدان ندارن قدرت درک هم ندارن.

باز اون لبای لعنتی خوش فرم با رنگ صورتی مات یه وری شد و من نمیدونم چرا تهمینه جون این بشرو اینقدر نایس زایید.

میون شهربازی از ذوق صیام ذوق میکردم و گاهی هم حس میکردم که دست تیام بازم رو میکشه و من چقدر خودداری خرج میکردم که از این مدل تماسا حرص نخورم.

– فریبرز خان خیلی خوبه ، چرا تو مثه اون نیستی؟

– من بد هم نیستم.

– یه دوتا نوشابه واسه خودت باز کن قندخونت پایین نیفته.

– بهت گفتم باهام راحت باش ، نگفتم که احترام بزرگتر کوچیکتریو بذاری زیرپا.

– آخ ببخشید ، یادم نبود قد بابام سن داری.

از این حرفم خندید و میون خندش گفت : بابام و مامانم هم پونزده سال تفاوت سنی دارن.

– ولی فکر نکنم تو و آیلین بیشتر از نه سال تفاوت سنی داشته باشین.

– به نظرت الان کجاست؟

– آیلین پیش بینی نشده است ، امکان داره هرجایی باشه.

به نیمرخم نگاه کرد و من نیشخند زدم و باز یادم به اون همه نفرت از دخترانگی هام تو پونزده سالگی افتاد.

– چرا آیلینو دوست نداری؟

– فکر کنم اون آدمایی که دوسش دارن به قدر کافی دوسش دارن که دیگه نیازی به من نباشه.

کمی بینمون سکوت شد و نگاه من دنبال صیامی بود که جلوی اون دستگاه داشت خودشو با اون توهم ماشین سواری خفه میکرد.

– اولین بار آیلینو تو مهمونی خونه بابات دیدم ، خوشگل بود و بیشتر از خوشگل بودنش دست نیافتنی ، ازش خوشم اومد ، اخلاقش مثه خودم بود و اشراف زادگیش آدمو جذب میکرد ، شاید اولین دختری بود که منو پس زد ، من تا اون روز دست رو هرکی گذاشتم بهم نه نگفت ولی آیلین با همه فرق داشت.

– آیلین خوشگله ، حتی خوشگل تر از آذر ، اون هم خوشگلی آذرو به ارث برده هم خوشگلی خالشو.

– چرا خودتو سوای اونا میدونی؟

– تو نوزده سال زندگیم یه بار هم نشد که آذر خبری ازم بگیره ، من عادت کردم فرشته رو مادرم بدونم و آذرو یه غریبه ، یه غریبه که خیلی ساله جمشیدخان آوردن اسمشو تو خونه ممنوع کرده.

– هیچ وقت نخواستی رابطتو با آیلین بهتر کنی؟

– نه ، آیلین از من متنفره و من هیچ حسی بهش ندارم ، اون خنثی ترین آدم زندگی منه و من هیچ وقت نخواستم بهم نزدیک بشه ، اونم همینجور.

– ولی انگار به شاهین خیلی نزدیکه.

– اووووف ، کجای کاری تیام خان ملکان ، شاهین اصولا تو سال دوماهی ایرانه و خب اونا از بچگی رفیق فابریک همدیگه بودن ، من تا قبل از جریان تو فکر میکردم اونا با هم ازدواج میکنن.

– آیلین به ازدواج با من راضیه ، ما یه ماه قبل از رفتن اون به طور غیررسمی نامزد بودیم و اون یه روز بهم گفت که کارای هیجان انگیز و سوپرایزای وحشتناک تولدو دوست داره که من به فکر یه کار وحشتناک افتادم و نمیدونم چرا یهو آیلین جا گذاشت و رفت.

– یه نصیحت به تویی که قد بابام سن داری میکنم و همیشه یادت باشه ، آیلین مثه آذره ، بپا فردا پس فردایی تو زندگیت دورت نزنه.

– صددرصد مسئول بی توجهیای آیلین به تو رفتار بابات بوده وگرنه مطمئنا یه خواهر ....

– ما خواهر هم نیستیم ، من فقط یه داداش دارم اونم آرمانه.

– وقتی عمه حضانت آرمانو قبول کرد حسودیت نشد ؟

– نه ، ذوق کردم ، از اون بچه کوپولو ها بود که آب از دهنشون آویزونه ، من که تا چند وقت فکر میکردم عروسکه مامان خریده من باهاش باز یکنم.

– همیشه از اینکه عمه خونوادشو به خاطر تو بی خیال شد ازت بدم می اومد.

– خیلیا از من بدشون میاد تو هم یکی از اون خیلیا.

– من از تو بدم نمیاد.

– گفتی میخوای برام مثه وثوق باشی ، نمیتونی تیام ، وثوق مثل تو نیست ، جنسش با تو فرق داره ، حرفاش یه جورایی مثه یه برادر همیشه نگرانه ، من از این مدل اخلاقش خوشم میاد.

– مگه نمیگی قد بابات سن دارم ، پس منو بابات ببین.

بابا ؟ یه بابا که فقط سیزده سال ازم بزرگتره ، یه بابا...من هیچ وقت بابا نداشتم.

– تو واسه صیام بابا باش ما پیشکشت.

– صیام در حال حاضر تنها وارث منه ، باید جوری بار بیاد که بدونه مسئولیت یعنی چی ، خاله مهری و عاطی و وثوق و تو اونقدر نازشو میکشین که اون بچه لوس بشه ولی من میخوام از این بچه مرد بسازم نه کسی که وقتی بزرگ شد آویزون این و اون باشه ...بابابزرگم تو هیجده سالگی منو مجبور کرد توی کارخونه لبنیاتش واسه یه ذره پول سگ دو بزنم ، اون منو اینجور بار آورد.

– ولی صیام میخواد که باباش باهاش خوب باشه ، دوسش داشته باشه.

– صیام برای من همه چیزه ، اینو حالیش کن.

– خودت امتحان کن.

به صیام خیره شد و گفت : سحر نمی خواستش ، میخواست سقطش کنه ، نذاشتم ، بچه من همیشه باید باشه .

– فکر میکردم برات مهم نیست.

– اشتباه میکنی ، وقتی مرد باشی و یه لقب یه اسم بابا روت بیفته قبل خودت بچت برات مهم تر میشه ، من صیامو دوست دارم ولی فرصت با اون بودنو ندارم .

– خب شاید بتونی یه روزایی مثه امرزو براش وقت بذاری.

– اگه بری ، صیام ضربه میبینه.

– من بیشتر ، من عاشق اون بچه ام ولی هر اومدنی یه رفتنی داره ، صیام عادت میکنه ، زود یادش میره ، فکر کنم رابطه آیلین با بچه ها خوب باشه ، قلق صیام هم یه کم محبته.

– صیام بچه باهوشیه ، نبودنت داغونش میکنه ، گاهی بیا ، باهاش خوش بگذرون و نذار اون ضربه ببینه.

– داره ازت خوشم میاد ، از مدل پدر بودنت فقط کاش یه کم ابرازش میکردی.

– حالا افتخار میدی بابات باشم.

– کاش قبل اینکه اون شب منو بشکنی بابام میشدی.

گفتم و از نیمکت کنده شدم و کنار صیامی که اخماش بابت باختش تو هم بود ایستادم و این مغز من حالا حالاها اهل آلزایمر نیست.

****

آهو رو تن تخت خودشو بالا کشید و رو به من که جلوی میز توالت با اون چند شاخه بیرون زده ابروم درگیر بودم گفت : این وثوق فرزند خونده نمیخواد من خودمو قالبش کنم؟

عاطی – نه عزیزم ، هنور اول رندگیمونه حوصله مزاحم نداریم.

سارا – نه که تا حالا تا تو حلق هم نبودین این اول زندگی رو به خودتون زهر نکنین.

عاطی خندید و به ژورنال تو دستش خیره شد.

سارا – تیام دیگه گیر و گور نمیده؟

عاطی – وثوق میگه ، تیام زود از کوره در میره و زود هم آتیشش میخوابه.

– فعلا که کورش به ما رسیده.

آهو – راستی عاطی جون چه خبر از بهزاد خان؟

ابروهاش هم واسه سارا بالا پرید و سارا پوف کشید و صورت تو تن بالش کوبوند.

عاطی – سارا من هنوز نمیتونم هضم کنم که چرا بهزادو رد کردی ؟ بابا از همه این چارتا رفیق آدم وار تره.

آهو – حالا تو هم دور بر ندار ، از همه بهتر وثوقه .

عاطی – اونکه نفس عاطیشخ.

– میخوای چندش بازی درآری ، پرتت میکنم بیرونا.

عاطی – یعنی این دست من بشکنه که یه نیم مثقال نمک نداره ، این همه اتاقو بده دیزاین کنن اون وقت میخواد منو پرت کنه بیرون.

صدایی تو خونه پیچید و سارا و آهو هم زمان سیخ نشستن و جفتی گفتن : سالار.

سارا از در دوئید بیرون و آهو رو تخت دراز کشید و به سقف خیره شد و عاطی گفت : برم ببینم شام چی داریم؟

درک عاطی بالاست ، میدونه اسم سالار که میاد آهو فلج میشه انگار و چه خوب که مارو تنها میذاره تا آهو یه ریز بناله از این عشقی که نمیدونیم آخر عاقبت داره یا نه.

– بگم بی خیالش شی بی خیالش میشی؟

– نه...نمیتونم ، چپ میرم اسم سالاره ، راست میرم اسم سالاره ، خسته شدم به جون آمین ، نمیتونم ببینم هست و ندید بگیرمش.

– آهو اون عوض شده ، نگاهش ، کاراش ، انگار وقتی میبنتت تازه داره کشفت میکنه.

– آمین خرم نکن ، من بهتر از همه سالارو میشناسم ، اون آدم قید و بند نیست ، من براش بندم ، زندونیش میکنم.

– چشمش کور ، دندش نرم تا ته دنیا نوکریتو میکنه فقط یه کوچولو قر و غمزتو واسش بیشتر کن و جلو چشمش حالشو بگیر.

– دلم نمیاد.

– بسکه خری.

خندید و من نمیدونم که این سالار چی داره که این بشر این همه میخوادش.

کنار آهو پا به سالن میذارم و سالار نگاهش رو به آهو میده و با همون نگاه خیره گونم رو میبوسه و این پسر حداقل واسه من خوب بوده.

سالار – آمین خوشگله چطوره؟

– سلام داره خدمتتون.

سالار تک خنده ای زد و با همون نگاه خیره به آهو گفت : سلام عرض شد.

آهو بی خیال اون نگاه خیره کنار سارا روی کاناپه لم داد و گفت : سلام.

خرفت شدن سالار رو دوست دارم وقتی که با اون همه جذابیت تو سری میخوره.

سارا – وثوق جون دست و پنجت طلا ، والا از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون منم اتاق خوشگل میخوام.

سالار – داداشت که نمرده.

سارا – بمیره صرفش بیشتره.

خنده وثوق تو سالن پیچید و تیام لبخند زد و صیام سر از باب اسفنجی بیرون کشید و مات به خنده هامون خیره موند.

خاله مهری – سارا مودب باش.

سارا – چـــشم، ما چاکر خوشگله خانوم هم هستیم.

آهو – آمین آخر هفته میری طالقان ؟

– آره ، شما هم میاین؟

آ]و – من آره ، سارا تو چی؟

سارا – من هم پایه ام.

صیام – من هم میخوام بیام.

تیام – شما باید بری خونه مامانت

صیام – مامان که هیچ وقت نیست ، بعدش هم دوست ندارم برم.

تیام – صیام حرف گوش کن باش.

وثوق – آره عمو ؛ خب مامانت هم دلش واست تنگ میشه.

پوزخند صیام رو دیدم و خاله مهری به این حرف وثوق عجیب چشم غره رفت.

سارا تو گوشم سر کرد و گفت : چقدرم که این زنیکه بچه رو دوست داره ، اون به همون دکتر بودنش برسه واسه هفت پشتش بسه ، چی کار به بچه داره؟ والا.

– سارا.

سارا – درد و سارا ، دختره عین خیالش هم نیست که یه بچه داره اونوقت این واسه من سارا سارا راه میندازه ، تیام هم حرفاش زور داره.

– سحر هم به اندازه تیام حق داره بچشو ببینه.

سارا – یعنی اگه یه روز آذر برگرده و بخواد ببینتت هم حاضری باهاش رودررو بشی ، اون وقت میگی اون زنیکه هم حق داره؟

– نه...نه چون که اون نموند تا بزرگ شدن منو ببینه ، اون حتی تو این همه سال هم یه زنگ نزد ولی سحر حتی شده هفته ای یه بار هم با تیام تماس میگیره تا حال صیام رو بپرسه.

سارا – به این نمیگین عشق مادرانه بهش میگن انجام وظیفه اونم به بدترین نحو ممکن.

– آخه درد تو چیه این وسط؟ تو که این همه سال خاله فریالو داشتی.

سارا – دردم اینه که یکی مثه مامان من اینقدر خوب و خانوم باید بره سینه قبرستون اون وقت یکی مثه اینجور مادرایی باید راست راست واسه خودشون خوش بگذرونن.

آهو هم سر کرد تو بحثمون و گفت : اینو با سارا موافقم ، همه آدمای خوب زود میرن.

سارا – شما فعلا این داداش ما رو دریاب که نگاش داره وجبت میکنه.

آهو – خوشگلیه دیگه.

سارا – یه اینو نداشتی چی کار میکردی؟

آهو – حالا که دارمش ، بعدش هم به من چه که اینقده داداشت هیزه؟

سارا – والا ما که خودمونو چهل تیکه کردیم که این مرتیکه نسناس آدمی نیست و شما جفت پاتو تو یه لنگه دمپایی کردی که نه به خدا خودش گفته من عشقشم و اینا.

سارا با طنز میگفت و آهو جای ناراحتی نیشش از این همه مسخره بازی سارا باز میشد.

سالار – چیز خنده داریه بگین ما هم بخندیم.

آهو نگاشو یه ور دیگه کرد و نیش باز سالار خشکید و سارا ابرو بالا انداخت.

تیام – آمین کی میخوای بری طالقان؟

– چهارشنبه شب بلیط میگیرم برم.

صیام – منم ببر ، خب من میخوام برم با آرمان بازی کنم.

– الهی من قربونت برم ، آرمان مدرسه داره ، اون وقت هم که اومد تهرون واسه خاطر این بود که از معلمش اجازه گرفته بود ، حالا که دیگه بهش اجازه نمیده معلمش.

صیام – نخیرشم ، تو داری گولم میزنی ، من که میدونم پنجشنبه جمعه ها مدرسه تعطیله.

سارا – یعنی ما غلط میکنیم نسل ارتباطات و اطلاعاتو دست کم میگیریم.

وثوق خندید و تیام از جا بلند شد و با یه اشاره خفیف بهم راهی اتاق کارش شد.

کمی بعد دنبالش رفتم و از لای در نیمه باز خودمو داخل کشیدم و گفتم : کاری داشتی؟

– شاید بتونم سحرو راضی کنم که این هفته رو بی خیال صیام بشه ولی یادت باشه که هفته های دیگه از این خبرا نیست ، اینو حالیش کن.

لبخندی زدم و اون خیره به لبخندم گفت :در ضمن من هنوز پنجشنبه رو بهت مرخصی ندادم.

از این لحنش به خنده افتادم و اون توپید بهم که...

– من با کار شوخی ندارم.

– اونکه صددرصد رئیس.

– دوباره تو روت خندیدم پررو نشو.

یه کم سکوت شد و من گفتم: چرا خودت به صیام نمیگی که میذاری باهام بیاد طالقان؟

یه کم نگام کرد و آخرش گفت : از زبون تو بشنوه بیشتر خوشش میاد.

روی کاناپه جلوی میز نشستم و خیره به قاب عکس روی دیوار گفتم : وقتایی که میرفتم طالقان جمشیدخان نمیفهمید ، هیچ وقت واسش مهم نبودم که نبودمو حس کنه.

– پس چرا اینقدر دوسش داری؟

– نمیدونم ، شاید چون یه عمر فرشته عاشقش بوده منم تو ناخودآگاهم اون مردو دوست دارم.

– اگه از اینجا بری برمگیردی پیش جمشیدخان؟

– نه ، چون اون هیچ وقت نخواستم ، اگه منو میخواست نمیذاشت زیر دست تو بیفتم.

مات صورتم موند و من از جام بلند شد و طرف در قدم برداشتم.

– تو خونه من بیشتر از خونه جمشید اذیت میشی؟ توخونه منی که این همه آدم بهت محبت میکنن؟ داری بی چشم و رویی میکنی آمین ، من همیشه اینقدر خوب نیستم.

– میدونی دردم چیه تیام ؟ دردم اینه که اولین بار که منو دیدی به جرم آیلین نبودنم تا خوردم کتکم زدی ، اگه وثوق نبود زیر دست و پات له شده بودم ، دردم اینه که روز اولی که پا گذاشتم تو خونت رد کمربندتو تا چند هفته رو تنم داشتم ، دردم اینه که حتی حرمت مهمون بودنمو نگه نداشتی و شدم زیرخوابت ، دردم فقط ایناست تیام ، زیاد نیست ...ولی میتونه همه عمرم یه دیدگاه تیره و مات ازت به جا بذاره تو ذهنم...بابت صیام ممنون ، حداقل نشون دادی میتونی پدر خوبی باشی.

خواستم از در بزنم بیرون که گفت : نیش زدنو از کی یاد گرفتی؟

– مهم بود ؟ حرفام مهم بود ؟ بهت برخورد؟ ببخشید ، عذر میخوام که واقعیتو گفتم.

– نمیخوای فراموش کنی؟

– تونستم حتما.

– این همه بی رحم بودن بهت نمباد.

– چرا ؟ چون یه عمر تو سری خور بودم ؟ یه عمر اشتباه کردم ، میخوام حالا اونی باشم که یه عمر تو فکرم بودم.

– ذات تو ذات فرشته است آمین ، نمیتونی نبخشی.

– چرا اینقدر خودخواهی ؟ چرا اینقدر بی ملاحظه ای؟

تو یه قدمیم وایساد و بازوهام اسیر دستاش شد و اون با اون لحن این چند وقتش گفت : آمین من نمیخوام تا ته عمرم بار عذاب تو رو داشته باشم.

– پس فقط نگران خودتی ، من به درک ، عذاب وجدان خودتو عشق است دیگه نه ؟ نکش ، بارشو نکش ، مال خودم ، فقط اینو یادت باشه ، یه روزی تو هم مثه همه اونایکه به اینجا رسوندنم پشیمون میشی ، دیر و زود داره ولی سوخت و سوز تو کارش نیست.

از میون پنجه هاش بیرون کشیدم خودمو و از در بیرون زدم.

اگه این زندگی باشه ، اگه این سهمم از دنیاست من از مردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم شاید مردم حواسم نیست

زونکن هارو جلوی روش گذاشتم و پر حرص گفتم : امر دیگه ای نیست...رئیس؟

با اون ابروهای بالا رفته خیره خیره نگام کرد و من از این بابت باز حرص خوردم و طرف در قدم برداشتم که گفت : ساعت چند راه میفتین؟

– بلیطمون هشت شبه.

– مواظب صیام باش.

– وای اگه نمیگفتی قرار نبود باشم.

– چته امروز؟

– آخه تو...درک داشته باش ، من هنوز هیچ کاری واسه رفتن نکردم.

– قانون من همین بود از روز اول ، منشی من باید تا هر ساعتی که من خواستم تو شرکت باشه.

– آخه تا پنج من نمیتونم.

فقط نگام کرد و من میدونم که این مرد حرف حالیش نمیشه.

دستم به دستگیره رسید و اون گفت : سه برو ، ولی...

با شوق نگاش کردم و اون خیره به طرح لبخندم گفت: باهام در تماس باش ، میخوام بدونم صیام در چه حاله ، بیا این کارت هم بردار ، اگه صیام چیری خواست...

– من خودم اونقدری دارم که...

– گفتم بیا برش دار.

زیرلب زورگویی بارش کردم و اون کارت رو از جلوش چنگ زدم و اون با تفریح به صورتم نگاه کرد.

– تو نمیخوای یه تجدیدنظر روتیپ سرکارت داشته باشی؟

نگاهی به پالتوی یه وجب بالای زانوم انداختم و بوتای ساق بلندم رو از نظر گذروندم.

– مگه چشه ؟ میدونی چقدر پولشو دادم؟

–خوشم نمیاد همه فکر کنن منشی من واسه جلب توجه تیپ میزنه.

– نه بابا ...ببین من واسه دل خودم تیپ میزنم ، میخوای خوشت بیاد میخوای خوشت نیاد.

باز طرح اون یه وری خندش تو صورتش نقش بست و من از این سبک جذاب خندش حرص خوردم.

– حالا چرا حرص میخوری ؟ تو میتونی بیرون از اینجا وقتی این همه مرد هر روز با نگاشون وجبت نمیکنن هر طور دوست داری تیپ بزنی ، بحث من اینه ، بحث من اینه که وقتی یه مرد آشنا کنارته راحت تر میتونی تیپ بزنی .

– بی خیال شوهر خواهر ، من اینجوریم .

فقط نگام کرد و این مرد گاهی چقدر با قبلا هاش فرق داره ، اون وقتا از طعم کمربندش میلرزیدم و حالا فقط از این همه تغییرش.

****

سارا حرصی کوله رو روی شونش جابجا کرد و بهم توپید که...

سارا – زود باش دیگه ، بیچاره صیام زیر پاش جنگل سبز شد.

کوله رو روی شونه انداختم و از اتاق زدم بیرون و سارا یه بند نق زد تو جونم.

خاله مهری و عاطی رو بوسیدم و وثوق به مسخره گفت : سفر قندهار که نمیری دختر؟

سارا براش زبونی درآورد و خاله مهری رو بغل کرد و صیام گفت : مامان بریم دیگه.

خندیدم بابت این همه هل بودنش و تیام باز یه وری خندشو به رخم کشید.

زنگ در خاله رو به طرف آیفون کشوند ، مکث خاله بابت باز کردن در دلمو به شور انداخت و دست خاله که روی دکمه باز کردن در رفت دلم به هم پیچید.

تیام قدمی جلو گذاشت و گفت : کی بود خاله؟

خاله نگاهی به صیام پر از ذوق انداخت و تو یه قدمی تیام وایساد و سر تیام رو به طرف خودش کشید و چیزی تو گوش عزیزکردش گفت و من دیدم که چشمای تیام چطور تو آنی غرق غضب شد.

خاله لبریز از نگرانی شد بابت برق نگاه تیام و گفت : جون من کاری نکنیا ، قسمت دادم مادر.

تیام نیم نگاهی به بچش انداخت و قدم برداشت طرف در و وثوق هم پشت بندش راه افتاد و من یه ندا دادم به سارا که حواسش به صیام باشه تا سر و گوشی آب بدم.

پشت وثوق که از در زدم بیرون و چشم غرشو تحمل کردم دیدم کسی رو که اصلا انتظار دیدنشو نداشتم.

تیام – مگه من دیروز باهات تماس نگرفته بودم.

سحر – من هم گفتم میخوام آخر هفته رو با بچم باشم.

تیام – چرت نگو ، من تو رو نشناسم که بد چیزیه ، تو میخوای فقط حال این بچه رو بگیری.

سحر – بچه من یتیم نیست که با هر ننه من غریبمی راه بیفته بره هر کوره دهی ، من میخوام بچمو ببرم.

نگاه کارن از اول روی من سنگین بود و من نمیدونم که چرا این مدر اینقدر ساکته ، با نگام التماسش کردم که این خوشی رو از صیامم نگیره.

سحر نگاه پر از تحقیرشو سرتاپای من انداخت و گفت : اینه زنت ؟ فکر نمیکردم اینقدر بی سروصدا زن بگیری.

سحر اینبار رو به من توپید که...

سحر – برو بچمو بیار.

وثوق – ببین ، بفهم داری با کی حرف میزنی ، صیام دوست نداره با تو جایی بیاد.

سحر – اینو تو تعیین نمیکنی.

تیام – ولی من تعیین میکنم... صیام امشب میره طالقان.

سحر تیام رو با دست کنار زد و از کنار من گذشت و وارد ساختمون شد و من نمیدونم که کارن الان دقیقا چه کاره است با این همه سکوتش.

هق هق صیام که بلند شد روی اولین پله ایوون نشستم و دلم بدجور به هم پیچید.

التماسای صیام رو به مامانش میشنیدم و میدونم که تیام آخر هفته ها نمیتونه برای زندگی بچش تصمیم بگیره.

وثوق طرف ساختمون خودشون قدم تند کرد تا نشنوه ناله های جگرگوشه این باغو .

صیام که با چشمای گریون و هق هق و التماسش به هممون تو اون ماشین لعنتی جا گرفت حالم از موجودی به اسم سحر به هم خورد.

با رفتن صیام یه قطره رو گونم چکید و دست تیام روی شونم سنگین شد.

تیام – بلند شو ، داره دیر میشه ، باید بری ، عمه منتظره.

– صیام...

تیام – تلافی میکنم کارشو ، بلند شو ، میرسونمتون.

به این مرد خوب این روزا خیره نگاه کردم و میدونم که چیزی مهمتر از بچش براش وجود نداره و این یعنی تلافی کار سحر به بدترین نحو ممکن.

****

آهو دست روی دستم گذاشت و با همه مهری که تو نگاش بیداد میکرد گفت : اینبار هم مثه همیشه واقع بین باش آمینم ، اون مادرشه.

– من اگه یه روز بچه دار شم ، نمیذارم آب تو دل بچم تکون بخوره چه برسه اینکه مثه ابربهار گریه کنه.

آهو – همه مثه هم نیستن آمین.

– اشتباه میکنی ، هیچ مادری مثه سحر نیست.

سارا از بین دو صندلی سر جلو کشید و گفت :باهات موافقم.

آهو – سارا...

سارا – اون میخواست صیامو سقط کنه ، میفهمی ؟ اون میخواست یه جنین دوماهه رو سقط کنه ، اون یه کثافت بالفطره است. ، فکر کردی واسه چی تیام طلاقش داد ؟ چون بعد از اولین رابطش فهمید زنیکه هرجایی دختر نبوده ، فکر نکنی اینا رو به من میگه ، نه بچم حیا داره ، اینا رو از سالار شنیدم ، تازه سالار میگفت اگه صیامو حامله نشده بود زودتر طلاقش میداده ، میگن سر همین قضیه بوده که دیگه زندایی به تیام فشار نیاورده که ازدواج کنه.

– پس برای چی اینقدر صیامو حرص میده؟

سارا – عقده ایه زنیکه بی همه چیز ، حیف کارن واقعا ، خدا سیب سرخو داده دست چلاق .

بعد از چند ساعت بابت این حرفش به خنده افتادم و چقدرمیخواستم به این حرفش بگم " واقعا ".

مامان اونقدر منو بوسید که آرمان به حرف اومد و گفت : بسشه دیگه مامان.

چقدر خوبه اینجام ، کنار آدمایی که عجیب دوسشون دارم.

مامان – چرا صیامو نیاوردین؟

سارا چشم و ابرویی اومد و مامان گفت : پس خبرایی بوده.

آهو – فرشته جون شروع نکن ترو خدا ، تا حالا دهنمون سرویس شده تا تونستیم اینو از دپرسی درآریم.

آرمان خندید و دست دور شونم انداخت و تو گوشم گفت : نبینم تو لک باشی.

دوسش داشتم ، با همه غریبگی اصل و نسبش دوسش داشتم و میدونم که تا ابد آرمان برای من عزیزترین برادر دنیاست.

دور هم که روی صندلیای تراس نشستیم سارا گفت : چه خبر؟

آرمان – سالار پریروز اینجا بود.

آهو ابرو تو هم کشید و مامان با همه توجهش به آهو گفت : مثه اینکه خبراییه.

سارا– چه خبری؟

مامان – یه خبرایی که داره این تحفه رو آدمش میکنه.

سارا غش غش خندید و گفت : این آدم نبودنشو خوب اومدی خاله.

مامان – مثه اینکه دلش یه جا گیر کرده.

نگاش رو از روی آهو برنمی داشت و من عاشق این نگاه فراری آهوام و اون لبخند نامحسوس روی لباش .

سالار برام عزیزه ، اونقدری که بخوام آهو مال اون باشه تا خوشبخت بشن.

سارا – دقیقا کجا گیرکرده برم تیریپ خواهر شوهر بازی درآرم.

سارا خودشو که به کوچه علی چپ میزنه آدم میخواد سر بذاره به کوه و بیابون و قبل این سر گذاشتن یه دور سر اینو تو جاش بگردونه نکنه فهمید میون احساسات دیگران نباید جفتک بندازه.

آهو – من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

ریز خندیدم و نیشگون آهو جون رو پذیرا شدم.

آهو که رفت آرمان خودشو جلو کشید و گفت : من که میگم آهو از سر سالار زیاده.

سارا – به تو چه بچه ؟ کی میخوای این عادت خاله زنگ بازیتو بی خیال شی؟

مامان – حالا وقت این حرفاست ؟ فعلا باید سالار دنبال آهو بیفته.

سارا – موس موس هم بکنه .

سه تایی اینبار توپیدیم به سارا که...

– سارا...

سارا دست بالا برد و با ذوق خندید و گفت : خب خوشحالم بابا ، فکر کن داداشم عاشق شده.

تنهام دیگه نذار ، تو با منی هنوز

عطر تو با منه ، فردا داره به ما لبخند میزنه

****

دستش نرم روی بازوم حرکت میکرد و من سرم رو بیشتر به اون حجم گرم آغوشش میفشردم.

– دلم تنگت بود.

– نه به اندازه من ، تو دخترمی ، وقتی نزدیکم نیستی دلم پر از نگرانیه ، تو همه چیز منی ، کاش بیای پیشم.

– تو چرا نمیای پیش من ؟ بیا و بس کن این گوشه نشینیو.

– به چه امیدی بیام ؟

– به امید جمشیدخانی که این چند وقته خط نگاش عجیب غریب عوض شده.

– جمشید هیچ وقت به من دل نمی بنده.

– پس سر شب کی بود زنگ زده بود و شما دو ساعت تو تراس باهاش اختلاط میکردی؟

– زاغ سیاه منو چوب میزنی بچه پررو؟

– طفره نرو که من خوب این طرز نگاتو میشناسم.

– یه وقتایی زنگ میزنه ، حرف میزنه ،دردودل میکنه ، از دل دل کردناش میگه ، از گذشته میگه ، ازخاطراتمون ، از وقتایی که میری پیشش میگه ، میگه...، بذار یه روزی همه چی رو بهت بگه ، بذار بگه دلیل همه کاراشو .

– من به درک ، از خودتون بگو ، تا کجاها مشت دلش واسه مامان ما وا شده؟

– عجیب شده ، بعضی وقتا یه حرفایی میزنه که دل پیر من میلرزه.

– دل و تن مامان من همیشه جوونه ، پیر اون جمشیدخانه که چشمش مامان خوشگلمو گرفته.

– هیچ وقت به این فکر کردی که میتونی باباتو ببخشی؟

– جمشید خان هیچ وقت لنگ بخشش من نبوده که در موردش فکر کنم ، در ضمن کینه رو ازت یاد نگرفتم.

– آیلین که بیاد تیام بی خیالت میشه و تو واسه همیشه میای پیش من ، باشه ؟

– دلم به خونه تو فقط گرمه.

– خونه من نه ، خونه من و تو و آرمان.

– به جمشیدخان فکر میکنی؟

– برای چی فکر کنم؟

– چون من حس میکنم تو یه آینده نزدیک بالاخره حرف دلشو میزنه.

– میخوای دلگرمم کنی؟

– پس زیاد بهش فکر میکنی که برات دلگرمیه.

– اون تنها عشق زندگیمه.

– من بابامو حتی واسه خاطر با تو بودن شده هم میبخشم.

****

آهو رو با چشم نیمه باز برانداز کردم و پرحرص سر کوبیدم به تن بالش و نالیدم که...

– نخون جون آمین ، تخم مرغ گرون شد.

آهو – وای صدام بیدارت کرد؟

سارا که جلوی آینه با سشوار و موهاش درگیر بود و هنوز هم چشماش از شدت خواب پف داشت گفت : پ ن پ ، زنگ صداتو دوست داره مثه لالاییه ، آخه تو عاشقی ما باید زجرشو بکشیم ، برو این صدا رو یه جا ول بده ما بی خواب نشیم ، به خدا نمیام واسه داداشم ورت دارما.

آهو – داداشت هم اینجا وایساده تو کمر همت ببندی بیای منو ورم داری واسش...

سارا – آره دیگه پسرا این دوره زمونه ان ، بی کار نمیشینن ، بچشون که دنیا اومد یه خبری میدن .

آهو – امیدم نده سارا ، سالار طرف من بیا نیست ، با این همه سمن چه فکرشه به یاسمن؟

سارا – دیشب تا صبح هم که عمه من بود یه ریز داشت با نیش باز اس ام اس میداد دیگه نه ؟

آهو – تو آمار منو درمیاری؟

سارا – سالار میخوادت ، داداش من تا نفهمه یه چی داره از دستش میره به فکر نمیفته ولی خدا نکنه که بفهمه اون چیزی که به فکرش نیست برای یکی جز خودش عزیز شده.

آهو لبه تختش نشست و خیره به یه نقطه گفت : خیلی دوسش ارم.

– خب فهمیدیم حالا یه دقیقه اون صدای اسطوره ایتو نگه دار ما بکپیم.

سارا – بلند شو ، بلند شو ، میخوایم بریم لب برکه.

به زور اون دوتا راهی حموم شدم و مامان با لبخند قربون قد و بالام رفت و من اگه مامانو نداشتم چه میکرم؟

لب برکه به لقمه ای که مامان برام قازی کرده بود گاز میزدم و سارا میمون وار از درخت بالا میرفت و من میدونستم که این روزا همه ذهنش پیش بهزادیه که عملا نادیدش میگره.

آهو که کنارم رو زمین پخش بود سقلمه مهمونم کرد و با چشم و ابرو اشاره زد و من دکتر جوون این روزای زندگی داداشم رو دیدیم که اونطرف برکه با سر بهم سلامی کرد و من هم با همون سر جوابش رو دادم.

آهو – عجیب تو کفته.

– گمشو تو هم.

سارا – راست میگه جون سارا ، قشنگ داره له له میزنه که یه دو دقیقه باهات حرف بزنه.

اومدم به حرفش بخندم که گوشیم زنگ خورد و تیام رو این وقت صبح کجای دلم جاش بدم؟

از اون دوتا جدا شدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم : من امرزو منشی تو نیستم.

– وقتی گوشیو جواب میدن میگن الو بفر مایید ، من نمیدونم عمه چرا اینقدر تو تربیت تو کم گذاشته.

– والا منم از تهمینه جون و خاله مهری شاکیم که یه جو از اون همه خوبیشونو به تو ندادن.

– شیر شدی بچه.

– میتونم شیر هم میشم ، چی کار داری تیام ؟

– خوش میگذره؟

– با تعارف بگم یا بی تعارف؟

– تو که تا حالا هر چی خواستی گفتی اینم روش ، بی تعارف بگو.

– تو که دور و برم نیستی خیلی بهم خوش میگذره.

– مگه من چی کارت دارم؟

– کاریم نداری ، ولی بودنت یادم میندازه که چه ظلمایی در حقم کردی.

صدای تیام تو سلام آدم روبروم گم شد ، سری تکون دادم و به تیام گفتم : تیام صدات نمیاد.

– صدام میاد ، صدای اون یارویی که سلام کرد نذاشت صدام بیاد.

– تیام بعدا با هم حرف میزنیم.

– آمین قطع کردی نکردیا.

– خداحافظ تیام ، به همه سلام برسون ، بگو دلم واسشون تنگ شده ، خبری هم از صیام شد حتما بهم خبر بده.

– آم....

قطع کردم و به اون آدمی که با استیل شیکش جلوم قد به رخ میکشد نگاه کردم.

– ببخشید کاری داشتین ؟

– خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم.

لبخندی زدم و دسته موی اومده تو صورتمو پشت گوش زدم و گفتم : چند ماهی میشه.

– انگاری کم به مامانتون سر میزنین.

– خب اون بهم سر زده.

خیره به صورتم با اون قیافه جذابش گفت : خوشحال میشم بیشتر ببینمت..ون.

– برای چی؟

–حتما باید دلیل داشته باشه؟

– من اصولا بی دلیل کاری انجام نمیدم.

خندید و انگشت شست به گوشه لبش کشید و گفت : شاید دلیل داشته باشم...فعلا.

از کنارم رد شد و پشت در اون ویلا خوشگله گم شد و من میدونم که این بچه یه دختر باز بالافطره است.

گوشیم که باز تو مشتم لرزید بی خیال شماره تیام شدم و گوشی رو خاموش کردم و فکرم باز رفت سمت دکتر جوون و جذاب و پر از اصول خاص جنتلمنی.

****

شال رو بیشتر دور شونه هام پیچیدم و سر به تنه درخت چسبوندم.

– تنها این وقت شب خوب نیست یه دختر تنها تو این تاریکی بشینه.

کنارم روی کنده بزرگ درخت نشست و من گفتم : دومین باره که تو یه روز میبینمتون.

– حالا این خوبه یا بد؟

– به دکتر اینجا نمیاد که اهل شبگردی باشه.

– ازت خوشم میاد.

به نیمرخش نگاه کردم و اون به خنده افتاد و گفت : تا حالا کسی بهت اینو نگفته بود؟

– چرا ، ولی دلیلی نمیبینم شما بهم این حرفو بزنین ، در ضمن اونقدری صمیمیت نداریم که بشم دوم شخص مفرد.

– پس از اون دسته دخترای سفت و سختی.

– چرا بهم گیر دادی؟

– گفتم که خوشم میاد ازت ، خوشگلی ، دختر فرشته خانومی ، تنها زندگی میکنی...

– کی گفته من تنها زندگی میکنم؟

– خب با چندتا دختر زندگی کردن همون تنهایی معنی میده.

– من با چندتا دختر زندگی نمیکنم و دلیلی هم نمیبینم که تو از خصوصی ترین مسائل زندگیم باخبر باشی.

– چرا اینقدر دعوا داری؟

– تو چرا اینقدر زود حس پسرخالگی بهت دست میده.

– دقیقا منم میخوام جواب همین سوالو بدونم.

نگام برگشت طرفش و و دکتر جوونمون نگاهی بین ما دوتا رد و بدل کرد و من نمیدونم که این بشر این وقت شب اینجا چی کار میکنه؟

از جا بلند شدم و طرفش قدم برداشتم و اون منو دور زد و روبروی دکتر جوونمون وایساد و گفت : میخوام بدونم این وقت شب اینجا با دختر خاله من چی کار دارین ؟

کوروش نگاهی به من انداخت و به اون مردی که جدیتش رو انگشت شمار دیده بودم گفت : به خودشون عرض کردم.

نیشخندی به این حرف کوروش امینی زد و گفت : در هر صورت خوش ندارم دور و برش ببینمت ، شیرفهمه که؟

دست روی بازوش گذاشت و گفتم : سالی...

دستم رو کشید و هر دو راهی خونه مامان شدیم و من هنوز هم میتونستم سنگینی نگاه کوروش رو حس کنم.

– اینجا چی کار میکنی این وقت شب؟

– دقیقا این سوالیه که جوابشو من باید بدونم ، آمین حالیته که تو الان شوهر داری؟ حالیته که نباید با هر ننه من غریبمی تیک بزنی؟

– اولا به من هیچ ربطی نداره ، اون اومد اونجا و شروع کرد زر اضافی زدن، دوما من هیچ شوهری ندارم ، اینو تو مخت فرو کن و بفهم که من هیچ وقت برده پسردایی تو نمیشم و حالم هم ازش به هم میخوره.

از کنارش رد شدم و اون بازومو کشید و تو نگاه براق شده من خیره شد و گفت : آمین تیام چی کم داره؟ چرا میخوای فرصت به این خوبی رو از دست بدی؟ لیاقت تو ملکه قصر تیام شدنه ، چرا میخوای بی خیال این لیاقتت بشی ؟دِعزیز دل سالار اون آیلین گور به گور شده چرا باید چپ و راست حق تو رور ازت بگیره؟

– شر و ور میگی سالی..

– درد و سالی ، جلو اون نکبت هم گفتی هیچی بهت نگفتم ، بابا مگه پزشک دهکده است ؟

– وقتی سالی هستی خوبی ، وقتی سالار میشی عجیب زخم میشی ، چه برای من ، چه برای سارا ، چه واسه آهو.

– دردت چیه آمین؟

– درد من ؟ از کجاش بگم ؟ از اینکه صیغه مردیم که عاشق خواهرمه یا از این بگم که بابام هیچ وقت نخواستم ؟ از تویی بگم که رفیقمو زیر دست و پات له کردی یا از سارایی بگم که دلش واسه یه بار باباتونو بغل کردن پرپر میزنه و دلشو نادیده میگیره؟ از مامان بگم که چپیده تو این خراب شده و یه بارم از زنگیش لذت نبرده ؟ تیام حق من نیست ، حقم هم باشه نمیخوامش.

از در که وارد شدم آهوی شلوارک بالا زانو پوش پرید جلوم و مویی تاب داد و گفت : کجا بودی ورپریده ؟ همه حواس من هم پیش سالاری بود که عجیب داشت وجب میکرد با اون چشماش پاهای خوش ترکیب آهو رو.

آهو که نگاش نشست تو نگاه سالار یه لحظه آروم موند و پشت بندش نفیر کش چپید تو اولین اتاق دم دستش.

سارا یه نگاه به بالا پایین سالار انداخت و صورت کشید جلو و گفت : فرمایش؟

سالار سارا رو رو با دست کناری زد و قدم داخل گذاشت و گفت : حالا بی خبر میاین ویلا خاله ؟

سارا – تا تو چشمت درآد ، تو اینجا چی کار میکنی؟

سالار – گفتم بده چند تا دختر خوشگل و ترگل ورگل تنها بخوان برگردن ، اومدم اسکورت.

سارا – چه غلطا.

سالار – حالا این خانوم خوشگله کجا رفت ؟

مامان – سلام ، تو چرا اینجایی؟

سالار – سلام خاله خوشگله ، چطور مطوری؟

مامان – دارم میگمت چرا اینجایی ؟

سالار – میخوای برم؟

مامان – سالار...

سالار – جون سالار ؟ آخه خاله من نباید یه خبر بدی بگی شیرینمون اینجاست؟

سارا – کو شیرین ؟ ما اینجا شیرین نداریم... سالار جون سارا شر نشو برو ، بذار این دختره هم یه کم آروم باشه.

سالار – فعلا من به نیابت یکی دیگه اینجام و مامور و معذورم.

سارا – یعنی خاک دو عالم درست وسط سر اونیکه تو رو نایبش کرده باشه.

سالار خندید و رو کاناپه پخش شد و نگاشو دوخت به در اتاقی که آهو توش بس نشسته بود.

مامان شونه بالا انداخت و من خندیدم و سارا از این مدل سمج داداشش عجیب خوشش اومد.

****

آهو لقمه میگرفت و آرمان رو بچه دوساله فرض میکرد و لقمه میچوند تو حلق آرمان نیمه خواب و من بابت این همه حرصی که میخورد و بروز نمیداد لبخند رو لبم کاشته بودم.

سارا – سالار بین خودمونه ، راستشو بگو اون مطبت یه دونه مراجعه کننده داره؟

آهو – چه حرفا میزنی سارا ؟ مگه میشه مطب جناب دکتر از جنس مونث دقیقه ای خالی بشه ؟

سالار خیره آهو شد و من و مامان نگاهی رد و بدل کردیم و جفتی ریز لبخندی زدیم و من میدونم که سالار امروز از این همه متلک منفجر میشه.

آرمان – من دیگه برم ، سالار بیا و خوبی کن و منو برسون.

مامان – کوروش صبحی تو نونوایی گفت میرسونتت.

آرمان منو دم دستی ترین بشر موجود گیر آورد و یه ماچ رو لپم کاشت و من از حس خوب وجودش لبریز شدم.

سالار – یه زنگ به تیام بزن آمین.

مامان – بابت چی؟ آمین تا فردا تو مرخصیه.

سالار – دِ دردت تو جون سالارت ، چرا منو میزنی ؟ برو خفت اون بچه داداشتو بگیر که انگار بی منشیش کارای شرکتش راه نمیفته.

چشمک ته حرفش هم منو نشونه رفت و من نمیدونم که سالار چه اصراری داره به روابط حسنه من و پسردایی جان جانش.

گوشیم که روی میز لرزید از جا بلند شدم و این تیام صددرصدحلالزاده است.

– داشتم فکر میکردم که حلال زاده ای.

– منم داشتم فکر میکردم تو اون خراب شده کدوم نره خری باهات صحبت میکرد که به خاطرش تلفنو رو من قطع کردی؟

– مودب باش کمی ، خواهش میکنم...صیام برگشته خونه؟

– برات مهمه ؟ آمین برگرد ، حتما امشب برگرد ، به خاطر صیام برگرد.

– درست حرف بزن تیام ، صیام چیزیشه؟

– آمین تو هنوز بچه ای ، مونده تا بزرگ شی و حق تیک زدن با یکی رو پیدا کنی ، آمین تو ساده ای ، تشنه محبتی ، نمیخوام یه کثافت از راه برسه و خراب ترت کنه ، من اونقدراییم که فکر میکنی بد نیستم.

– ولی به نظر من تو بیشتر از اونیکه من فکر میکنم بدی ، در ضمن صیامو از طرف من ببوس و بهش بگو خیلی دوسش دارم.

– شب میبینمت.

– دیر میرسم.

قطع کردم و نگامو دادم به ویلا روبرویی و آیا این دکتر هم مثه کارن نقطه ضعف تیام ملکانه؟

حضور سالار رو کنارم حس کردم و گفتم : سالی؟

– جون سالی؟

– آهو رو اذیت نکن ، تو لیاقتشو نداری.

– لیاقتشو داشته باشم یا نداشته باشم نمیذارم یکی دیگه لایقش بشه ، آهو مال منه ، از وقتی دیدمش مال من بود ، یه غلطی کردم تا تهش وایسادم اون عین ماهی هی از دستم لیز میخوره و منو خراب تر میکنه.

– آهو بی کسه سالی.

– منو قبولم کنه همه کس دار میشه.

– با بابات چه میکنی؟ بابای تو عرس میخواد در شان خونوادش.

– بابای من از خداشه که آهو پسرشو قبول کنه.

– عوض شدی سالار.

– تو بیشتر ، چرا برق نگات گم شده؟

– دیگه امیدی نیست ، حتی به آینده هم امیدی نیست.

– هست ، اگه ثروت تیام و یه کم ساست خرج دادن تو باشه آینده ای هم هست ، همون آینده ای که دوسش داری ، بی خیال جمشیدخان ، تا حالاش بی اون بودی از حالاش هم بی خیال اون و آیلینی باش که یه بار هم واست تره خرد نکردن.

– اگه زمانی خواستم به همه دنیا خیانت کنم جمشیدخان آخرین نفرشه.

– دلگیر میشم ازت وقتی که این همه دوسش داری.

– بابامه.

– اون ناپدری هم نیست.

صدای مامان لبخند نشوند رو لبم.

مامان – پرش نکن سالار ، آمین و باباش باید خودشون مسائلشونو حل کنن.

سالار – من چه کنم از دست شما دوتا که جمشیدخان از دهناتون نمیفته.

مامان – تو فعلا برو یه گلی به سر خودت بگیر نکنه آهو دلش به رحم اومد و یه گوشه چشمی مهمونت کرد.

سالار – من اگه بدونم با گل این خانوم ما رو آدم حساب میکنه سر که چیزی نیست کلهم وجودمو مجسمه گل میکنم میدم خدمتش.

مامان – این مجنون بازیا بهت نمیاد ، مثه بابات شدی ، وقتی اومد خواستگاری فریال همینقدر ذلیل بود.

سالار – ذلیل بود و هنوز دوسال از رفتن مامان نگذشته رفت زن گرفت ؟

مامان – بی منطق نشو سالار ، سارا بی منطقه بسه ،باباتون حق زندگی داره.

سالار دست تو جیب فرو برد و راهی سالن شد و مامان دست دور گردنم انداخت و کنار گوشم گفت : مثه اینکه آقا دکترمون ارادت خاصی به همه چیز مامان پیدا کرده.

– از اون بچه پرروئاست.

– شاید...

دستاش رو دوست دارم و مادرانه هاش عجیب به دل میشینه ، مامانم مامان نیست و این همه مامانه.

****

سالار آینه رو روی صورت آهو تنظیم کرد و گفت : تحویل نمیگیری خانوم.

آهو نگاه به تاریکی شب دوخت و سالار رو پشه جمع هم حساب نکرد.

سارا چشم و ابرویی واسه سالار اومد و آروم گفت : داشتی داداش؟

سالار چشم غره رفت و باز آهو رو مخاطب قرار داد و گفت : سهراب دیروز زنگ زد گفت قراره باهاش بری شیراز واسه شوئه لباس.

آهو – باید از شما اجازه میگرفتم؟

سالار – من به سهراب از خودم بیشتر اعتماد دارم ولی خب بدک نیست یه دور شیراز هم برم نه؟

آهو پوزخندی زد و گفت: از خراب کردن زندگی من چی نصیبت میشه ؟ بی کس و کارم درست ولی دیگه نمیذارم بدبخت تر از اینی که هستم بکنیم.

سالار اخم تو هم کشید و از این بی اعتمادی آهو حرص خورد و بی جهت دست به دنده اتوماتیک پرادوش برد و سارا با چشم و ابرو به آهو اشاره زد شورشو درنیاره.

سالار – من ولت کردم یا تو منو ؟ من هر قدمی طرفت برداشتم ده قدم عقب رفتی آهو ، پس دردت چیه ؟

آهو – درد من اینه که تو منو نمی خواستی ، منم واست همون دختر خرابای کنار خیابون بودم.

سالار زد رو ترمز و از ماشین زد بیرون و واسه خودش چند قدمی اینور اونور شد و دست میون حجم موهاش برد و من چقدر یاد این فیلمای آبکی ایرانی می افتادم.

سارا – حالا که میخوادت داری اذیتش میکنی؟

آهو – طرف اونی؟

سارا – من غلط بکنم ، حرف من تویی که شب تا صبح خواب نداری ، اون داداشمه ، تنها کسیه که گاهی حواسش بهمه ، سالار بد ولی تو هم اینقدر مته به خشخاش نذار ، نذار مثه من بشی ، حالا که میخوادت یه کم کوتاه بیا.

دست آهو روی دستم رفت و منتظر حرفای من شد.

چشم روی هم گذاشتم و میدونم که این سالار این روزا بد یا خوب ته تهش عاشقه.

آهو – ولی باید بچزونمش.

سارا – دست بذار رو نقطه ضعف همه مردا ، غیرتشو به بازی بگیر.

آهو نگاه شوخی بهم انداخت و ابرو بالا انداخت و گفت : کی خواهرشوهر به این بی غیرتی داره جز من ؟

سارا– چه خودشم دستی دستی عروسمون کرد.

سالار که تو ماشین نشست حرفی زده نشد و سالار یه بار هم از تو آینه نگاهی به آهو نداخت و آهو دلش پوسید بابت این دلخوری.

خیال کردی من دل ازت میبرم ، واسه اینه میگم ازت دلخورم

****

از کنار تیام با اون یه وری خندش گذشتم و پا تند کردم طرف پله های طبقه بالایی که تا حالا ازشون استفاده نکرده بودم.

– صیام خوبه؟

– تو خوبی؟

– اجازه دارم برم بالا...رئیس؟

از گوشه چشم دیدم که چطور به ثانیه ای داغ کرد و من بی خیال اون مرد عصبی پایین پله ها ، پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و با حس ششمم در دومین اتاق از سمت چپ رو باز کردم و دیدم که نازنینم روی تخت خوابیده و زیر نور چراغ خواب چقدر رنگ پریده و رنجور به نظر میاد.

کنار تخت روی دو زانو نشستم و دست میون موهاش بردم و همه چیزم چشم باز کرد و منو دید و دست دور گردنم انداخت و این بچه چرا تو این سه روزه این همه رنجور شده؟ و این تن چرا تا به این حد داغه ؟

– جون دلم چی شدی؟

بغض کرد و چیزی نگفت و هق هق کرد و من دلم پوکید از این همه غم.

– چی شده مامانی؟

سر از کنار گوشم بیرون آورد و خیره تو چشمام نالید که...

– مامانی؟

چی شدی عمر دلم ؟

– جون مامانی؟

– من می خواستم بیام پیش تو ،بعد...

– آمین...

نگام برگشت طرف اون مرد نگران تو قاب در.

– خوبی صیام؟

صیام محل به باباش هم نذاشت و باز تو بغل من پنهون شد و آخش در اومد و من قلبم وایساد از این آخ پردرد.

تیام با آخ صیام لبه تخت نشست و صیام رو از بغلم درآورد و گفت : کجات درد میکنه؟

صدای گرفته صیام و بعد سرفش مانع حرفش شد و تیام پدرانه ای خرج داد و سر صیام رو به سینه گرفت و چشم روی هم گذاشت و گفت : خوبی بابایی؟

صیام تقلایی کرد و بعد تو بغل من جا شد و تیام باز پرسید که...

تیام – کجات درد میکنه صیام ؟

صیام – هیچ جام.

تیام – مگه من به شما نگفته بودم از دروغ گفتن بدم میاد؟

صیام – مامان سحر دعوام میکنه.

تیام از شدت خشم چشم روی هم گذاشت و با اون صدای کنترل شده گفت : من نمیذارم.

صیام ترسید و باز چیزی نگفت و من لباس از تنش بیرون کشیدم و نگام روی کمر کبود صیام ثابت موند.

چشمای تیام به سرخی زد و رو به صیام گفت : کمرت چی شده بابا ؟

صیام از خشم باباش لرزید و گفت : هیچی به خدا...مامان به زور میخواست منو حمومم کنه ، من بزرگ شدم ، دوست ندارم یه خانوم منو ببره حموم...

من هم حتی میدونم که همه چیزم دوست نداره کسی حمومش کنه ، مرد کوچیک من حیا داره.

تیام – خب بعدش...

صیام – هیچی دیگه ...من خودمو کشیدم از دستش بیرون بعد کمرم خورد به وان...

تیام عصبی تر از قبل سر صیام رو از یقه لباس رد کرد و لباس رو تن صیام پوشوند و رو به من گفت : کاپشن صیامو بیار.

تو کمد صیام اولین کاپشن و شالگردن و کلاه به دستم رسیده رو چنگ زدم و تن صیام پوشوندم و تیام ، صیام مریض رو به بغل کشید و گفت: پالتو منو از اتاقم بیار تو ماشین.

تیام از اتاق بیرون زد و من باز از حس ششمم کمک گرفتم و پا گذاشتم به اتاقی که اندازه یه سوئیت درست درمون متراژ و فضا داشت ، نیم پالتویی که روی تخت افتاده بود رو برداشتم و نگام روی تخت موند و یعنی چند نفر توی این تخت تو بغل این مرد عشق بازی کردن ؟ این تخت ، یعنی تخت شاهیه آیلینه ؟ یعنی من جای این تخت روی یه تشک محقر پا به زنانگی گذاشتم ؟

سری تکون دادم و بغض پس زدم و تو صیام رو به بغل کشیدم و تیام ماشین رو روشن کرد و دست روی پیشونی تب دار صیام گذاشت و گفت : امروز صبح تبش پایین اومده بود ، چشه این بچه ؟ اون زنیکه هرجایی معلوم نی سر بچم چی آورده ؟

– چرا بهم نگفتی مریضه ؟ میگفتی زودتر میومدم ، دِ تو که میدونی سحر آدم مادری کردن نیست چرا گذاشتی این بچه بره خونش؟

– آدمش میکنم ، زنیکه دیگه خواب بچه من هم قرار نیست ببینه ، من تو این پنج سال همه کاری واسه بچم کردم ، نذاشتم خال رو تنش بیفته اون وقت این زنیکه یه شبه تن بچه منو اینجور رنگی کرده ؟ من نمیدونم تو این دو روز خونشون بخاری نداشته که بچم اینجور تب و لرزی کرده ؟ زنیکه آدم نیست.

تیام عصبیه و چقدر تو این لحظه عاشق بچشه و آیا آیلین میتونه وجود صیام رو قبول کنه؟

****

تیام پشت تلفنش لیست داروها رو واسه شایان بالا میداد و یه بند از درجه بالای تب صیام میگفت و غر میزد به جون شایان که چرا ایران نیست و این چه وقت مهاجرته و من امشب به باور عشق این مرد به پسرش رسیدم.

تیام تلفنو قطع کرد و چرخید سمت من و من خسته گفتم : دکتره میگه تا کی باید باشه؟

تیام – تبش پایین بیاد میریم ، خسته ای؟

– خیلی.

سرم روبه شونش تکه داد و گفت : چشاتو یه کم ببند ، عجیب قرمزن.

بوی عطر تلخش تو بینم بود و این بو فقط بوی عطرش نیست ، بوی تنشه ، بوی سیگاره و چقدر این بو خوبه و چقدر این شونه محکمه.

نفس میکشم با تمام وجود ، عجب عطر خوبی زده لعنتی

– خوش گذشت ؟

– آره ولی صیام نبود ، دلم پیش صیام بود .

– دلت واسه من تنگ نشد؟

– نه.

– بچه یه کم تعارف داشته باش...اون پسره که دیگه نیومد طرفت ؟

– تیام من تا حالا خودم بودم ، پس از این بعد نخواه حس کنم آقا بالا سر دارم.

– من هستم تا ته عمرت ، من یه غلطی کردم تا ته دنیا مخلصت هم هستم ، شده بهترین دکتر زنانو بیارم تو رو آروم کنه این کارو میکنم ، ولی آمین خیلی سخته، خیلی...

– چی سخته ؟

شونه کنار کشید و نفس عمیق تو ریه کشید و زیرلب گفت و من شنیدم که...

– عطر تنتو دوست دارم.

دهنم از این حرف باز موند و قدم اون طرف اتاق صیام برداشته شد.

به مرد مهربون شده امروز خیره نگاه کردم و اون پتو رو روی من وصیام تو بغلم آروم گرفته مرتب کرد و خم شد و گونه صیام رو نرم بوسید و رو به من گفت : خسته ای ، برو اتاقت بخواب.

– میخوام پیشش باشم ، اشکالی نداره؟

– چه اشکالی ممکنه داشته باشه؟

– دوباره تب نکنه....

– دکترش گفت احتمالش کمه ، بازم حس کردی تنش داغه خبرم کن.

به اون پدر نگران خسته خیره نگاه کردم و کی باورش میشه پشت این همه غرور این همه عشق پدری خوابیده باشه؟

– برو بخواب خسته ای.

یه وری خندش باز به چشم اومد و بینیم رو نرم کشید و گفت : خودت هنوز بچه ای ، اون وقت بچه من به تو میگه مامان ؟

– نباید بگه ؟ قرار شده فقط وقتی خودم و خودش دوتایی هستیم مامان صدام کنه.

– تو بیشتر از سحر براش مادری کردی.

– من عاشقشم.

گفتم و لبهام بی اراده به شقیقه صیام مریض احوالم چسبید.

به این همه عشقم به پسرش خیره نگاه کرد و گفت : آیلین هم میتونه صیامو دوست داشته باشه؟

و چرا فکر من با اسم آیلین به اون تخت بی نظیر اتاقش کشیده شد؟

– من هیچ وقت با روحیات آیلین آشنا نبودم.

– ولی انگار خیلی چیزا ازش میدونی.

– تو خسته نیستی ؟ من که خیلی خوابم میاد.

– بپیچون فسقله بچه ، نوبت رئیست هم میرسه.

– صدات واضح نمیاد انگاری.

بلند شد و برای بار آخر وسواسگونه پتو رو روی تن مادوتا مرتب کرد و گفت : خواهرزن شیطونی دارم.

و ایکاش میشد به این مرد گفت که آینده با آیلین برای توئه سراسر غیرت یه بن بست مخروبه است.

سر از درِ در حال بسته شدت داخل کشید و گفت : راستی مرخصیات داره زیاد میشه ، گفتم که ماستاتو کیسه کنی.

خندیدم و دستم بیشتر دور تن صیام به محبتم چنگ انداخته چنگ شد.

من این موجود تو بغلم آروم گرفته رو با دنیا هم عوض نمیکنم.

****

قاشق رو توی سوپ نیمه داغ گردوندم و گفتم : صیام یه دودقیقه بشین قربونت برم ، بچه مریض که اینقده نباید ورجه وورجه بکنه.

صیام با دست انداختن گردنم خرم کرد و من قاشق رو تو دهن کوچولوش هل دادم و اون کنار گوشم گفت : چه خوشگل شدی امروز.

بچه هیز هم به برکت وجود صیام خان دیدیم و حظشو بردیم.

تیام با تلفنش درگیر از پله ها پایین اومد و من پا رو پا انداختم و دامن تنگ یه وجب بالای زانوم بالاتر رفت و تیام رو به گل پسرش گفت : کمرت دیگه درد نمیکنه؟

صیام – نه .

تیام روی کاناپه جلوم روم نشست و بازوهای صیامش رو به دست گرفت و خیره تو چشمای گشاده شده به قول خودش همه چیزش گفت : از این به بعد همه چیو به من میگی ، آدم همه چیشو به باباش میگه ، مگه نه پسر خوب؟

از این سبک تربیت خوشم می اومد ، نه لوس کردنای خاله فریال رو داشت ، نه بی تفاوتی های جمشید خان رو.

وثوق و عاطی پر سر و صدا از در داخل اومدن و خاله مهری از آشپزخونه به جمعمون ملحق شد و کمی بعد آهو و سارا هم برای دیدن این بچه مثلا مریض سر رسیدن .

سارا از همون دم در رو بهم گفت : چه جیگر شده پدر سوخته.

تیام یه وری خند زد و نگاش زیر و روم کرد و من هم عجیب دلم میخواست برم یکی بخوابونم پس کلش .

صیام هم که قربونش برم نه گذاشت و نه برداشت یهو گفت : آره ، خیلی جیگر شده ، منم میخوام برم ازش لب بگیرم.

جمع ساکت شد و مات اون نیم وجب قد و بالای روی میز وسط ست کاناپه ها وایساده ، موند.

تیام – شما الان چی گفتی؟

لحن ترسناک تیام بچمو به تته پته انداخت و بچه یهو عینهو نوار رو دور پخش شروع کرد که...

– به خدا عمو وثوق اون روز تو راهرو به خاله عاطی گفت ، مگه تو نگفتی عمو ؟ همون روزه که خاله عاطی خوشگل شده بود تو تو راهرو بهش گفتی جیگرتو بخورم یه لب بهم بده.

وثوق کبود شد و عاطی به ثانیه ای عین جت در رفت و حالا یکی باید تیام رو با اون نیش باز جمع میکرد.

سارا که بی خیال حیا سر گذاشته بود رو شونه خاله مهری و قاه قاه میخندید و خاله مهری یا لب میگزید یا لبخندشو میخورد ، آهو هم سر انداخته بود پایین و من نمیتونستم درجه خندش رو تشخیص بدم.

تیام – داداش میدونم اول زندگیه ولی یه کم جلو بچه مراعات کنین ، شما هم آقا صیام همین الان از عمو وثوقت معذرت میخوای.

صیام – مگه دروغ گفتم ؟ واسه چی معذرت بخوام ؟ تازه مگه ایزل هر باز آیسانو بوس میکنه معذرت میخواد ؟ تازه من میخوام آمینو بوس کنم نه عمو رو .

دیگه اینبار من هم به خنده افتاده بودم و این بچه بزرگ بشه چی میشه ؟

وثوق – بچه که باباش این باشه ازش چه توقعی میشه داشت؟

تیام خندید و ثوق هم به خنده افتاد و چقدر خوبه که وثوق خوشبختی رو لمس میکنه.

****

برگه های پرینت شده رو زیر و رو میکردم و بی توجه طرف میز تیارم قدم برمیداشتم که گفت : چته تو امروز؟

سربالا گرفتم و تو صورت ته ریش دارش خیره شدم.

– هیچی ، کسلم ، دلم واسه جمشیدخان تنگ شده ، باید حتما برم دیدنش.

– اون وقت کسلیت فقط با دیدن اون بابای بی عاطفت رفع و رجوع میشه؟

– حق نداری به جمشیدخان...

– بابا تو دهنت نمیگرده نه ؟ این واقعیته ، واقعیت اینه که تو هیچ وقت نمیتونی به بابات بگی بابا.

روی صندای نشستم و دست بردم طرف پیشونیم و نالیدم که...

– مشکلت با من چیه؟

– مشکل تو با خودت چیه ؟ آمین من سیزده سال ازت بزرگترم و اونقدر با بابات شراکت داشتم که بدونم منشش چیه ؟ بابای تو فقط غرور داره.

– تو نداری ؟ تویی که با کمربند افتادی به جونم غرور نداری ؟ تویی که به جرم آیلین نبودن تو انباری ویلات حبسم کردی غرور نداری ؟ تو که عین یه وحشی بهم تجاوز...

چشمای غرق خونش کار دستم داد و تو یه لحظه فاصله طی کرد و بازوهام رو توی مشتاش چنگ زد و با چشمای دو دو زدش تو چشمای دو دو زدم خیره نگاه کرد و گفت : دِ لامصب ، تا کی میخوای بزنی تو سرم ؟

– تا وقتی بتونم از خونت خلاصی پیدا کنم ، تا وقتی دیگه هیچ وقت نبینمت.

داد زد اینبار...

– مگه میذارم ؟ مگه میشه ؟ خیال کردی منم باباتم که بذارم باری به هرجهت بار بیای ؟ هنوز بچه ای ، بزرگت میکنم ، میفهمی آمین؟ بزرگت میکنم ، دنیا اون طرز فکر تو نیست ، دنیا پر از کثافته ، همه ، مثه آدم خوبای دور و برت نیستن ، حتی همه جمشیدخان هم نیستن ، من اگه غلطی کردم پاش وایسادم ، من اون شب خواستمت عذاب وجدانش هم تا ته عمر باهامه ولی بدون نمیذارم واسه خاطر اون یه شب یه عمر ازم سواری بگیری ، آرزوی اینکه منو نبینی هم به گور میبری ، تو گوشت فرو کن.

بهت داشتم بابت حرفاش ، بازوهامو که ول کرد خواستم از در بزنم بیرون که گفت : آخر هفته میریم مهمونی ، بعدازظهر میریم خرید ، از لباسای شما به ما خیری نرسیده پس باید خودم یه فکری بکنم ، با اون پسره ، چی بود اسمش ، هان سهراب هماهنگ کن میریم مزونش.

دست به کمر بردم و پوزخند رو زینت صورتم دادم و نگاهی به اون قد صد و نود تا انداختم و گفتم : اون وقت من هنوز قبول کردم با تو جایی بیام ؟

با استهزا به من دست به کمر زده خیره شد و چقدر این چشمای لعنتیش تو این حالت جذاب تر از همیشه هستن.

– یادم نمیاد نظری پرسیده باشم.

– پس بی زحمت با خورشیدجونتون برین خوش باشین.

– با اونم میرم ولی اینبارو میخوام با تو برم.

پوفی از سر حرص کشیدم و این مرد خدای زورگوییه.

****

سهراب با اون تیپ خاصش در رو باز کرد و حالا میفهمم که سهراب چقدر قدش کوتاهه.

سهراب دستم رو به گرمی فشرد و بابت حضور تیام پر سوال بهم خیره شد.

سهراب – معرفی نمیکنی عزیزم ؟

به عادتش گفت عزیزم و اخم تیام یه هم گره خورد و دستش دور کمرم قفل شد و این دستا چرا اینقدر داغن ؟

تیام – نامزد آمین جان هستم.

چشمای سهراب گرد شد و من زیر لب گفتم : بعدا برات توضیح میدم سهراب.

سهراب از سر احبار لبخندی حواله تیام کرد و گفت : چه لباسی مدنظرته آمین.

– میشه طرحای جدیدتو ببینم؟

سهراب طرف اتاق پر از مانکن حرکت کرد و تیام تو گوشم گفت : بعدا بابت این عزیزم توضیح میدی ، ولی الان یه لباسی انتخاب میکنی که من مدنظرمه.

– تعارف نکن جون من ، میخوای بقچه پیچ بیام همرات؟

– بدم نمیاد.

این مرد داد من رو در میاره.

سهراب لباسای جدیدش رو بهم نشون میداد و من از بین همه، اون لباس رومی رو با تنالیته رنگ فیروه ای پسندیدم و تیام سر کرد تو گوشم که...

– عین بچه آدم همون گیپور مشکیه رو بر میداری.

یا اخم به لباس مدنظر اون نگاه کردم که بدک هم نبود ولی بابت همون گیپور دست ها و بالای دکلتش پوشیده به نظر می اومد.

– ولی این قشنگ تره.

– با من داری میری مهمونی و من میگم این قشنگ تره.

با حرص نگاش کردم و اون دست برد وسط ابروهام و گرشون رو با نوک اون انگشت کشیده مردونش باز کرد.

سهراب با شوخی و خنده لباس رو توی جعبه گذاشت برام و من میدونم که لعیا حتما با این مرد خوش پوش و مهربون خوشبخت میشه.

سهراب دم در بهم گفت : بهت زنگ میزنم آمین.

این یعنی یه توضیح درست درمون بهم بدهکاری آمین خانوم.

روی صندلی مرسدس بنز مشکی رنگ تیام نشستم و تو پیدم که...

– تو و آیلین که ازدواج کنین فکر میکنی جمشیدخان بهترین طراح مدل لباس تهرونو به عروسی دخترش دعوت نمیکنه ؟ این چه حرفی بود ؟ آخه تو کی نامزد من بودی؟

– خب اینو راست میگی من هیچ وقت نامزدت نبودم ولی شوهرت که هستم ودر حال حاضر تو تنها زن منی.

– داری شورشو درمیاری.

– شور چیو ؟ شور اینکه زن من معلوم نیست با این مرتیکه چه رابطه ای داشته ؟

– حالم ازت به هم میخوره.

چونه ای که طرف شیشه گرفته بودم میون انگشتاش اسیر شد و صورتش تو یه سانتی صورتم وایساد و و از بین دندونای کلید شدش صداش به گوشم رسید.

– دیگه حق ندرای این جمله رو بگی ، حالیته ؟

ترسیده بودم و اون میفهمید.

– چونمو ول کن ، دردم میاد.

– منم از حرفات دردم میاد.

حالا کی میتونه این بشرو با یه من عسل بخوره؟

پانچو رو تن کردم و آهو از توی آینه نگام کرد و گفت : ماه تر از همیشه شدی آمین.

– تو بیشتر فدات شم ، سالار که از خوشی دق میکنه امشب.

آهو خندید و سارا گفت : آره بخند ، داداش منو دق بده و بخند.

عاطی – چی کارش داری ؟ مردا رو باید دق داد وگرنه آدم نمیشن.

تک زنگ تیام هممون رو از آرایشگاه بیرون کشوند و تیام چرا اینقدر خوش تیپ شده امشب؟

سالار قدمی جلو گذاشت و خیره تو صورت آهو زیر لب گفت : عزیزدل شما امشب قصد جون بنده رو کردی؟

آهو محل هم نذاشت و با لبخند رو به تیام مشغول احوالپرسی شد و بعد به تعارف تیام روی صندلی عقب مرسدس بنزمشکی رنگ دوست داشتنی من جاگیر شد و تو تموم این لحظه ها سالار با فک باز شاهد این بی محلی بود.

خندیدم و روی صندلی جلو ، کنار تیام جاگیر شدم و تیام لحظه ای خیره نمیرخم شد و چرا چند وقتیه من به این خیرگی ها عادت کردم؟

برای رفع سکوت دست بردم طرف پخش و دکمه پاور رو زدم.

این آهنگ رو عجیب دوست داشتم و انگار تنها نقطه تفاهم من و این مرد این آهنگه.

" کنارت چقدر حال من بهتره ، از اون حالی که این روزها میشه داشت

اگه دنیا هر چی که داشتم گرفت ولی دستتو توی دستام گذاشت

بگو تا کجا میشه همدست بود ، تو راهی که بیراهه همپای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه ، تو این شب که کابوس رویای ماست

با چشمات پر کن نگاه منو ، که یک عمره از وهم خالی تره

حقیقی ترین لحظه هامو ببین ، که از آرزو هم خیالی تره

بگو تا کجا میشه همدست بود ، تو راهی که بیراهه همپای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه ، تو این شب که کابوس رویای ماست "

نگام رو دادم به نیمرخ مرد زورگوی این روزام ، تا کی قراره ببینمش رو نمیدونم ولی بودن تو خونش رو دوست دارم ، من اون اتاق طبقه پایین رو حتی با وجود بدترین خاطرم دوست دارم.

تیام – این مهمونی که داریم میریم خونه رقیب تجاری منه ، زیاد از من و سالار و وثوق و بهزاد دور نشین ، اون مرتیکه برای ضربه زدن به من دست به هر کاری میزنه.

آهو از بین دو صندلی خودشو جلو کشید و گفت : برای چی اون وقت همه داریم میریم ؟

تیام – پدرش یکی از آشنا های نزدیک باباست اینه که برای ظاهرسازی جوونای خونواده داری میریم.

نفرت آغشته به صداش از نفرتی که به کارن داشت هم بیشتر بود انگار.

پا روی سنگفرش باغی گذاشتم که دست کمی از باغ تیام نداشت و تیام بازوشو طرفم دراز کرد و من دست دروز بازش حلقه کردم و حس ترسی که از دیدن رقیب تیام داشتم رو پس زدم.

سالار به زور دست آهو رو دور بازوش حلقه کرد و سارا از این جنگ و جدل به خنده افتاد.

به اشاره وثوق همگی پا به سالن گذاشتیم و خدمتکاری پالتوها و شال هامو رو ازمون گرفت و سارا گفت : تیام من از مهمونی های تو بیشتر خوشم میاد.

تیام یه وری خندی زد و با اون سر بالا گرفته و نخوت تو حرکاتش من رو دنبال خودش به مجلس کشوند.

بهزاد با دیدنمون طرفمون قدم برداشت و با دیدن زیبایی خیره کننده سارا قدماش سست شد و سارا برای جبران این همه کم محلی از کنارش گذشت و دست برد و یکی از گیلاسای مارتینی رو از روی میز برداشت و از پشت گیلاس گفت : به به پاشا خانو نیگا ، هر روز بهتر از دیروز.

رد نگاشو گرفتم و رسیدم به اون مردی که تیز من و دست پیچیده دور بازوی تیام رو نگاه میکرد.

جذاب بود ولی نه به اندازه تیام ، با استیل خاصش طرفمون اومد و من فقط بهزاد رو دیدم که تو کمال بهت سارا دست دور کمرش حلقه کرد و عملا سارا رو تا جای ممکن به خودش چسبوند.

وثوق زیر لب گفت : مرتیکه دزد ناموس ول کنمون نیست انگار.

خیره به من و من معذب از نگاش جلوی رومون وایساد و دست طرف تیام دراز کرد و گفت : واقعا خوشحالم کردین که اومدین.

مردهای جمع عکس العملی نشون ندادن و من تنها برای این همه خیرگی لبخندی به زور روی لب نشوندم و اون گفت : تیام جان معرفی نمیکنی ؟ انگار خانوم رو تا حالا ندیدم.

اخم های وثوق رو دیدم و دست به کنار لب کشیدن سالار رو وچنگ شدن بیشتر دست بهزاد رو دور کمر سارا.

تیام من رو به خودش چسبوند و گفت : همسرم ، آمین.

برق تعجب نگاه پاشاخان بیشتر ازتعجب وجود من بود .

پاشاخان – چه بی سروصدا.

تیام – به خاطر یه سری از مشکلات مراسم رو گذاشتیم برای یه قرصت مناسب.

پاشاخان ابرویی بالا انداخت و طرف گروه موسیقی دستی تکون داد و خیره به صورت من رو به تیام گفت : دوست دارم اولین رقصم رو با زن خوشگلت شروع کنم تیام.

با لبخند پاشاخان به اجبار از شر دستای تیام خلاص شدم و دست داغش دستم رو فشرد.

میدونستم جنگ اعصابی بس بزرگ در پیشه که صدای تیام مانع حرکت بیشترم شد.

تیام – ولی من فکر میکردم دوست داری اولین رقصتو با نامزد خوشگلت داشته باشی.

پر سیاست نگاه پاشا رو به سمت دختر ایستاده کنار پیانو کشوند و پاشا لبخندی پر تمسخر به لب آورد و گفت : میخوای با زنت برقصی چرا منو پاسم میدی؟

به ثانیه ای پشت دستم داغ شد و نگاه بهت زده من تو چشمای پر خون تیام نشست.

پاشا – میبینمت.

من هنوز مات بوسه داغ اون مرد مثلا جنتلمن بودم.

دست تیام کمرم رو چنگ زد و صداش دم گوشم شنیده شد.

– برقصیم.

با آهنگ لایت موجود آروم آروم حرکت میکردیم و من بعد از یه مکث چند دقیقه ای گفتم : پاشا بد به نظر نمیرسه.

– بد یا خوب بودنشو من تعیین میکنم.

باز هم مستبد شده بود.

سرش کنار گوشم مکث کرد و صداش باز شنیده شد که ...

– خوشگل شدی.

لبخندی ناخواسته رو لبم شکل گرفت و گفتم : بابت این تعریف از من تشکر میخوای؟

خندید و من دیدم پاشاخانی رو که درحال رقص با نامزد خوشگلش به ما خیره بود.

– اون مرتیکه عادت داره دست بذاره روی نقطه ضعفای من .

و این جمله چه معنی داشت ؟ آیا من هم نقطه ضعف بودم ؟

– شماها که معلوم نی با این یارو چند چندین چرا پای ما رو به اینجا کشوندین؟

– چون ما نمیخوایم نمک گیر این مرتیکه بشیم.

– چطور نمک گیرتون میکنه؟

– یه شب تا صبح بهترین روسپیگرای شهرو تو بهترین اتاقای ویلاش در اختیارمون میذاره و بعد ما رو مجبور به معامله میکنه ، اگه میبینی سالار اینجاست به خاطر باباشه وگرنه اون ربطی به این دشمنی نداره ، مساله اصلی منم و بعد از من وثوق و بهزاد ، حالا بهتره اینقدر تابلو تعجب نکنی.

اشارش به فک بازم بود و چشمایی که داشت تو کاسه بیرون میزد.

رقصمون تموم شد و تیام قبل از رها کردن کمرم تو گوشم گفت : نزدیک وثوق و عاطی باش ، برمیگردم.

دیدم که طرف میز قمار قدم برداشت و یه چیزی تو دل من جوشید.

کنار وثوق وایسادم و وثوق خیره به تیام غرید که...

وثوق – انگار هیچ سنگی تو دنیا پیدا نمیشه که به واسطش سر تیامو بهش بکوبونیم.

– چرا داره قمار میکنه؟

به اخمم لبخندی زد و سر خم کرد تو صورتم و آروم گفت : نگرانشی؟

– نه.

قاطع گفتم ولی لبخند وثوق بیشتر شد.

– حداقل رقمی که سر اون میزقمار میشه چقدره ؟

وثوق – حداقلش اندازه بیست درصد سهام کارخونه فریدون خانه.

– تیام چرا باید بشینه سر اون میز؟

وثوق – این رقابت کلاس کاره ، تیام قدرتشو نشون میده و مطمئن باش از سر اون میز برنده بیرون میاد ، پاشا هیچ وقت باهاش بازی نمیکنه چون میدونه میبازه ، ما باید منتظر مهمونی جبرانی تیام باشیم.

– تیام میگفت اون به همه شما نیاز داره.

وثوق – به بهزاد نیاز داره ، چون بهزاد میتونه به نصف قیمت براش آهن جور کنه ، به من نیاز داره که نمیذارم هیچ مناقصه ای از زیر دستم دربره ، به تیام نیاز داره چون حداقل هفتاد درصد کالاهای تجاری صادرشده به اروپا برای تیامه ، پاشا هیچ وقت قانع نبوده ، تو هر زمینه اقتصادی یه دستی برده.

– انگار دارم از این بابا میترسم.

وثوق – تیام نمیذاره پاشا از دوکیلومتری آدمای مهم زندگیش هم رد بشه.

– من واسه اون مهم نیستم.

عاطی اینبار بی خیال پیست رقص رو بهم گفت : مهمی ، اینو منی بهت میگم که یه عمر بالاتر از گل بهم نگفته و مثه خواهرش بزرگم کرده.

نگامو دادم به تیامی که با نیشخند به رقیباش نگاه میکرد و ورق وسط میز میریخت.

پاشا – چرا از خودت پذیرایی نمیکنی؟

اومدم چیزی بگم که وثوق گفت : شنیده بودم نامزدت راضی به زندگی تو ایران نمیشه؟

پاشا – واقعا من نمیدونم کی این شایعه نامزدی من و دخترخالمو پخش کدره؟

وثوق – ولی وجود آلما تو این مهمونی چیز دیگه ای میگه.

پاشا – من جوابگوی کارای آلما نیستم.

نگاهش اینبار به من بود.

پاشا – چطور با تیام آشنا شدی ؟

وثوق – و همیشه برای من هم سوال بوده چطور مامان ترک تبار تو با بابات آشنا شده ؟

پاشا – تو دانشگاه عاشق هم شدن ، نگفتی آمین.

– خب ، من...

وثوق – دختر جمشیدخان مهرزاد جلو روت وایساده.

پاشا – شوخی نکن وثوق ، من آیلینو دیدم و...

مکثش برای خیرگیش تو نگاه بی حالتم بود.

پاشا – پس تو همونی...

صداش پایین بود و من انگار میخواستم از پستوی ذهنم ردپای این صدا رو تشخیص بدم.

این مرد کیه ؟

به صورتش خیره شده بودم که کنار گوشم گفت : زور نزن ، من به خاطرت نمیام.

ولی من این صدا رو میشناسم ، میدونم که میشناسم.

از سینی پیش خدمتی که کنارمون رد میشد لیوانی آب پرتقال برداشت و به دستم داد و خیره به دستم گفت که...

پاشا – حلقت کو ؟ گمش کردی؟

اینبار وثوق هم ساکت شد و عصبی آبجوش رو بالا رفت.

من و منی کردمم که سارا به دادم رسید.

سارا – دقیقا گمش کرده ، حواس پرته یه کم ، نمونه دیگشو تیام سفارش داده.

پاشا خان پوزخندی زیرپوستی نصیبمون کرد و گفت : به مهمونای دیگه سر بزنم برمیگردم.

عاطی – اگه ما نمی اومدیم بهتر نبود ؟

وثوق – عاطی ، عزیزم ، من و تو در مورد دلیلش حرف زدیم.

عاطی – خب یه کم سفت باشین ، مگه هر چی تعارف زدنو باید دو دوستی قبول کنین؟

وثوق – عزیزم من که نمیتونم ...

عاطی – نه خوشم باشه ، یعنی من شنبه دادخواست طلاق ندم عاطی نیستم.

دست وثوق دور کمر عاطی حلقه شد و سارا سر کرد تو گوشم که...

– اینقده بدم میاد مراعات حال ما عذبا رو نمیکنن ، نمیگن ما دلمون میخواد.

خندیدم و نگام به تیامی بود که هنوز هم لبخند به لب داشت و با تخمینی پیش پا افتاده میشد حدس زد که سومین جام شراب قرمز هفت سالش رو هم تموم کرده.

– دلم شور میزنه سارا.

– حتما شور آهو رو میزنه که دو ساعته گم و گور شده و من مطمئنم زیر سر سالاره.

– دوباره تو چشمت چارتا پسر دید از این طفل معصوم غافل شدی؟

– والا فعلا بهزاد خانن که خودشونو دارن با دافا خفه میکنن.

نگام کشیده شد سمت بهزاد که به بار تکیه داده با دوتا دختر میخندید.

– حسودیت شده؟

– عمرا.

– حسودیت شده.

– تو بگو یه درصد.

– حسودیت شده.

– مگه آدمه که به خاطرش حسودی کنم.

– حسودیت شده.

– اون لیاقت منو نداره.

– خب حسودیت شده.

– آره حسودیم شده ، که چی ؟ من و اون از اولش هم واسه هم نبودیم ، اگه فقط سر سوزن منو میخواست اون وقتی که از خونه بابام جا گذاشتم رفتم می اومد دنبالم.

دست روی شونش گذاشتم و مثلا تیام دلش به وثوق با عاطی جیک تو جیک خوش بود؟

دیدم که تیام از سر میز بلند شد و کمی روی میز خم شد و صددرصد در حال کری خونی که من نمیشنیدم یه وری خند مخصوصشو زد.

کنارم که ایستاد ، خیره به نیمرخش گفتم : همه چی خوبه ؟

نگام کرد و خندید و من می فهمیدم داغ اون سه تا جام شراب هفت ساله است.

دستش که دور کمرم پیچید من از مست بودنش چندشم شد ، این مرد متعادلش چیز درستی نیست چه برسه به مستش.

خاطره اون دو شب تو ذهنم رژه میرفت و دستش مثه آهن داغ روی پهلوم گذاشته فرو میرفت.

پاشاخان که جلمون وایساد و باز پیشنهاد رقص داد خوشحال شدم.

پاشا – اون بارو از زیر رقص شونه خالی کردی ، اینبارو نمیذارم.

بی نگاه به تیام از دستش خلاصی پیدا کردم و لبخندی به پاشاخان جذاب و شیک پوش زدم.

دست روی شونش گذاشتم و اون دست روی قوس کمرم گذاشت و انگشت دستای دیگمون بین هم قفل شد.

– میخوای بدونی من کیم؟

سری تکون دادم که گفت : شاید یه روز گفتم ، شاید هم نه.

نگاهش هیز نبود ولی انگار تا ته مغرم رو آنالیز میکرد.

– چرا با تیام ازدواج کردی ؟ اون از تو خیلی بزرگتره ، خبرشو داشتم که قراره خواهرت باهاش ازدواج کنه.

بی حالت نگاش کردم و ته یه مکث درست حسابی گفتم : همه چی اونجوری که ما میخوایم پیش نمیره.

ابرویی بالا انداخت و و چرخوندم و من از بلدی کارش خوشم اومد.

– رقصتون نشون میده ، تجربه های زیادی داشتین.

– خب آره ، ولی یکی از بهترین رقصام رو امشب دارم تجربه میکنم.

– من تحت تاثیر قرار نمیگیرم.

– میدونم ، تیام همیشه دست میذاره روی چیزای خاص.

– من خاص نیستم ، واقع بینم ، شاید امشب به واسطه تیام به چشمتون اومده باشم ولی مطمئنا پامو که از اینجا بذارم بیرون منو فراموش میکنین.

– برات مهمه که فراموشت نکنم؟

– حتی بگین یه ذره.

– پس مساله چیه ؟ انگار از رقصیدن با من لذت نمیبری .

– من یه عمر کنار مردی زندگی کردم که از نظر رفتاری فوق العاده پیچیده بوده ولی خیلی راحت خط مشی زندگیشو یاد گرفتم ، بقیه مردا برام آسونن ، ذهنشون کف دستمه ، شما از من یه چیزی میخواین ، چرا می پیچونین؟

– پس اون چیزایی که در موردت میگفت راسته.

– کی؟

– همه چیزو که نباید بدونی خانوم کوچولو.

– شما تو زندگی من چه نقشی داشتین؟

– نقشم به زندگی تو مربوط نبوده ، من فقط اسمتو شنیدم و خصوصیاتتو ، چون خاص بودی تو ذهنم موندی.

– من هیچ وقت اسم شما رو تو لیست طرف قراردادای بابام ندیدم.

– شنیده بودم بابا صداش نمیزنی؟

– شما اینا رو از کجا میدونین؟

– اونقدری میدونم که بابات میخواسته آیلینو ببنده به ریش تیام ملکان ، فقط نمیدونم تو این وسط چی کاره ای.

– چه کاره بودن من به شما مربوطه؟

سرش به عقب کشیده شد و قهقش هوا رفت ، این مرد وسط زندگی من چی کار میکنه؟

– زبون هم که داری.

– دقیقا این رقص مسخره کی تموم میشه؟

– زمانیکه من بخوام و من فعلا دارم لذت میبرم ، فکر نمیکردم اینقدر لوند باشی.

لحن لعنتیش به چندش نداختم و من خر کمی دل غنجه گرفتم بابات این تعریف.

– الان تو دید تو من یه حیوون صفتم ، ولی یادت باشه اون جماعتی که از من حرف زدن با من دشمنن ، دوست دارم باز هم ببینمت.

– و من حتما باید به علاقه شما اهمیتی بدم؟

رقصمون تموم شده بود ولی هنوز جلوی هم ایستاده بودیم و همو نگاه میکردیم ، تفریح توی نگاش اذیتم میکرد.

– من حتی اگه بخوام میتونم ...

– پاشا زن خوش مشربی دارم که بی خیالش نمیشی؟

سه جام شراب قرمز هفت ساله خورده بود و لحنش ذره ای شل نبود.

پاشا – غیرت بهت نمیاد تیام.

دست تیام دور کمرم حلقه شد و اینبار تماس تنش به تنم اذیتم نکرد.

تیام – مهمونیت داره کسل کننده میشه.

جواب پاشا رو پیچوند و پاشا فقط پوزخندی زد.

روی یکی از صندلیا که نشستم گفت : خسته نیستی؟

– نه.

– چی میگفت؟

– اون منو میشناسه.

برق کلافگی رو تو نگاش میدیدم.

– از کجا؟

– نگفت.

– تو چرا اینقدر تو نخشی؟

– صداش آشناست.

– چی؟

– مطمئنم صداشو شنیدم ، حالا پشت تلفن یا جای دیگه رو نمیدونم ، ولی میدونم که تن صداش آشناست.

باز نگاش طوفان زده شد و میخ شد و تو نگام فرو رفت.

– چرا اینقدر بهش چسبیده بودی ؟

– تیام انگار باز حالت خوب نیست.

با چشم غره کنارم نشست و من گفتم : ازم پرسید چرا حلقه ندارم ؟ منم میخوام از تو بپرسم چرا با آینده من بازی میکنی؟

– نمیخوام آیندت با این جماعت لجن رقم بخوره ، جماعتی که پاشا زاهد توشون باشه به درد جرز دیوار هم نمی خوره .

– چرا ؟ میتونم با یقین بگم نصف آدم حسابیای اینجا خواستگار آیلین بودن ، مثلا اون مرد کت مشکی رو میبینی؟ تک پسر دکتر فرشاد معروفه و سال پیش دقیقا پنج بار با گل و شیرینی اومد خونمون و هربار دست از پا درازتر از خونمون زد به چاک ، یا اون پسره که از بار آویزونه گرین کارت آمریکا رو داشت و من مطمئن بودم که آیلین بهش بله میگه ولی آیلین این یکیو هم رد کرد ، و تو میگی این جماعت به درد لا جرز دیوار نمی خورن ، منم باهات موافقم ، به درد لا جرز دیوار هم نمی خورن ، چون مرد نیستن ، چون جز وثوق هیچکی تو این جمع آدم نیست ، من اگه یه روز بخوام عاشق هم بشم ، میرم جایی عاشق میشم که شخصیت آدما رو به صفرای خوابیده جلو رقمای حساب بانکیشون نسنجن ، میرم جاییکه به یه دختربچه نوزده ساله تجاوز کردنو گناه بدونن ، میرم جاییکه حتی اگه نون شب هم نباشه تهش یه کم عشق باشه ، من اینجا نمیتونم این چیزا رو پیدا کنم.

– من هم نمیتونم بذارم نون شب نداشته باشی عوضش عشق داشته باشی ، در ضمن جلوی من حرف از یه لگوری هیچی ندار نزن.

– آیندم هم به تو مربوطه ؟

– همه چیت به من مربوطه .

نگام به نیمرخ جدیش بود و این مرد حسابی داغه.

****

بچه ها جلوتر از ما بودن و من پانچو می پوشیدم و تیام یه وری تکیه داده به دیوار و خیره به من تو فکر بود.

با استرس گفتم که...

– من امشبو میخوام برم خونه آهو.

دیدم که چطور خون شد چشماش و دو قدم فاصله رو به آنی پر کرد و بازوهامو اسیر دستاش کرد.

– دِ چه مرگته تو امشب ؟ چرا ازم فرار میکنی ؟ ازم میترسی ؟ آره آمین ازم میترسی؟

فقط نگاش میکردم و میدیدم که یه چی تو نگاش رنگ عوض میکنه و میدیم که عذاب میکشه و میدیدم که این مرد این روزا مرد اون روزای سخت زندگیم نیست.

– قول دادم آمین ، ندادم ؟ تیامه و قولش ، دِ لامروت چی واست تو این چند وقته کم گذاشتم ؟

مکث کردم و این دل لعنتی نذاشت که نگم .

– یه کم باور امنیت ، من از تکرار اون دوشب میترسم.

به خودم که اومدم میون دستاش فشرده میشدم و اون منو هر لحظه تو حجم آغوشش حل تر میکرد و من نمیدونم که چرا اینبار از این حجم داغ نترسیدم.

تنم رو از میون اون همه گرما بیرون کشیدم و تار موی افتاده روی چشمام رو کناری زدم و نگامو دوختم به یه نقطه تا بنا به اتفاق نگرده روی اون آدمی که انعکاس لبخندش رو حتی بی نگاه هم میتونستم حس کنم.

از در بیرون زدم و اون هم دنبالم راه افتاد.

– ناراحتت کردم ؟ ناراحتت هم کرده باشم هدف من فقط این بود که بهت ثابت کنم پیش من تا دنیا دنیاست امنیت داری ، حرف تیام ملکان دوتا نمیشه ، من بی اجازت پا به حریمت نمیذارم.

تا نوک زبونم اومد که بگم " نه تو رو خدا بیا و پا بذار " و پس زدم این نوک زبون رو.

– حالا چرا ساکتی؟

باز نادیدش گرفتم و من نمیدونم که چرا این مخ لعنت شده من چپ و راست صحنه من و اون دستای پیچیده دور تنم رو بک و پلی میکنه؟

سارا – نمیای با ما؟

تیام – نه ، به صیام قول داده فردا رو با هم برن بگردن.

سارا – تنها تنها؟

– خبرتون میکنم.

سالار – منو از قلم نندازی .

کشیدن نوک بینیم هم پس ضمیمه حرفش شد و من غری زدم و نگام تو نگاه پر از برق مخصوص امشب تیام نشست.

کنارش نشستم و اون اینبار خیره به راه گفت : پاشا رو بر حسب اتفاق گوشه خیابون هم دیدی پاش صبر نکن ، اون همیشه عادت داره منو تهدید کنه ، مخصوصا حالا که تو پروژه نگین به سرمایه گذاری من و بابا هم نیاز داره.

– با اینکه صداش رو مخمه ولی در جمع آدم خوبی به نظر میومد.

– آمین...

– چیه ؟ عادت نداری یکیو بهتر از خودت ببینی؟

– پاشا هچ وقت از من بهتر نبوده .

– پس چرا نقطه ضعفته ؟

– اشتباه تو همین جاست ، همین جاست که نمیفهمی نقطه ضعفای من همه آدمای عزیز زندگیمن ، تو پاشا رو نمیشناسی.

– میشناسم ، چون یه عمر با مردایی زندگی کردم که روشای تجارتشون کثیف بوده ، یکیش هم تو ، همتون فقط فکر منفعتتونین.

– منو با جمشیدخان یکی نکن.

– چرا ؟ اون که برام عزیزتره ، من بابامو دوست دارم ، حتی اگه بد دوسش دارم.

– میدونی بابات آیلینو به سرمایه گذاری من تو واردات جدیدش فروخت ؟ بابای تو اینجور آدمیه ، من هیچ وقت بچمو قاطی تجارتم نمیکنم.

– واسه تو که بد نشد.

– عوضش اون دخترش سرمو کلاه گذاشت ، آیلین برنگرده حسابمو بد با بابات صاف میکنم.

– – بابای من هم میشینه اینجا تا تو باهاش حساب صاف کنی ، بذار مبحث جمشیدخانو واست توضیح بدم ، جمشیدخان یعنی کسی که همه رو نوک انگشتش می چرخن و هیچکی تا حالا نتونسته بازیش بده.

– زنش که خوب تونست.

– آذر لیاقت نداشت.

– حتما لیاقتو بابای تو داشته ، نه ؟

– نه ، اگه اون لیاقت داشت مامان فرشتمو ول نمیکرد آذرو بچسبه.

– چه اعجب یه بار طرف باباتو نگرفتی.

– وقتی بحث مامانم و جمشیدخان باشه مامانم خیلی عزیزتره.

فقط نگام کرد و لعنت به رنگ این چشما که امشب اینقدر خوش رنگ ترن.

****

دست صیام دور گردنم حلقه شد و تیام با پوزخند بارزش گفت : حتما باید تو این فسقله جا با این بچه بخوابی؟

– من و صیام راحتیم.

– دِ لامصب من ناراحتم ، ازم میترسی هنوز؟

– نه ، فقط میخوام خیال خودم راحت بشه ، شبای مهمونی خاطره خوبی تو اون اتاق ندارم.

خم شد و پتو رو تا بیخ گردن من و صیام بالا کشید و کنار گوشم گفت : عوضش واسه من خاطره های خوبی بوده.

دندونام روی هم ساییده شدن و نمیدونم که چرا امشب من از این مرد اونجور که باید حرص نمیخورم.

– دهنت بو میده.

– چی؟

– من این بو رو دوست ندارم ، همون بویی رو میده که وقتی بچه بودم بابام این بو رو میداد ، همون بویی که باهاش کتکم زد.

لبه تخت نشست و دست برد میون موهام و گفت : من با تو چه کنم ؟ بی خیالش هم که نمیشی ، دیدنش زجره آمین.

– بابامه تیام ، فقط تو بچگیم کتکم زد ، درد داشت ولی درد تسمه تو بیشتر بود.

– دردمو سر تو خالی کردم آمین ، از اینکه بابات خر فرضم کرد دردم اومد و دردمو رو تن تو خالی کردم ، دردمو خالی کردم و حالا بدتر دارم درد میکشم .

– خوب بودن بهت نمیاد تیام.

دستش میون موهام بود و حس حرکت نرم دستاش به نخوت مینداختم.

– من جبران میکنم .

– ذهنم هم پاک میکنی؟

– میتونستم حتما میکردم ، خواب خوبی داشته باشی.

بلند شد و اگه من این مرد رو جای دیگه ای دیده بودم حتما از این همه جذابیتش خوشم می اومد.

کراوات شل و دو دکمه باز یقش و آستینای بالاز دش منظره جذابی ازش ساخته بود و این مرد دقیقا تا کی شوهر منه؟

سارا شونه به شونم زد و با سر اشاره ای به تیام زد و گفت : اهل اهمیت دادن به صیام نبود.

– اشتباه هممون هم همینه ، هیچکس به اندازه اون به صیام اهمیت نمیده.

آهو – چی شده باهاش خوب شدی؟

– خوب نشدم ، کنار اومدم ، من مجبورم چندماهی تحملش کنم.

سارا – مجبور نیستی آمین ، تو فقط صیغه اونی.

– واسه خاطر صیام اونجام.

آهو – کاش اینا بهونه نباشه.

– من به آیلین خیانت نمیکنم.

سارا – بحث آیلین نیست ، بحث پسر دایی بی لیاقت منه ، تو بهترینا رو میتونی تو زندگیت تجربه کنی ، خودتو اسیر نکن.

– چتون شده امروز؟

آهو – آمین من میترسم ، اون دیشب توی جمع تو رو زنش معرفی کرد ، اون داره رو آبروی بابات قمار میکنه.

سارا – تیام عوض شده.

صدای سالار بحث رو نیمه کارگی بخشید و من نمیدونم که چرا اینقدر این تیام خان خوش تیپ شده.

سالار – تیام هم یه کاره ما رو آورده اینجا که هر ورشو میبینی یکی دوربین چسبیده بهش ، حالا باغ آقا نمی اومدیم طوری میشد؟

سارا – کسی تو رو دعوت نکرده بود.

سالار – چی شده با پسردایی خوب شدی؟

سارا – سالار حوصلتو ندارم.

سالار خنده ای کرد و دست دور شونه خواهرش انداخت و اون رو تو حجم آغوشش جا کرد و گفت : سر حوصلت هم میارم .

به این بردارانه های سالار عادت دارم و میدونم که آهو حاضره نصف عمرش رو بده تا جای سارا باشه.

تیام کنارم شونه به ستون تکیه داد و خیره به سارا گفت : بهزاد داره میاد ، کم اذیتش کن.

سالار – به خواهر من چه؟

تیام – همین خواهر توئه که یه سال و نیمه همه رو مچل خودش کرده.

سارا – یه روز ما رو آوردی باغت ، ببینم میتونی از دماغم درآری یا نه ، حالا حتما این پسره باید باشه؟

اومدم برم تو صورت سارا و بگم که " دیشب خوب باهاش می رقصیدی " که جمع حاضر مانعم شد و من میدونم که سارا با دست پس زدنش همون تفهیم با پا پیش کشیدن رو داره.

خسته این همه بازی با صیام کنار بقیه گرد میز نشستم و بهزاد خان اظهار فضل نمودن که...

بهزاد– بابا دختر شکوهیو واسم نظر کرده.

مثلا گفت تا سارا رو بسوزونه و سارا دست زیر چونه برد و گفت : شهلا؟

و بهزاد از این همه خونسردی سارا حرصی خورد و سری به آره تکون داد.

سارا اینبار رو به سالار کرد که...

سارا – همونه رو میگه که دو سال پیش باهات رفیق بود.

آهو چشم غره ای به سالار رفت و سالار شرمندگیش رو به جون نگاه آهو ریخت.

بگو بانو ، بگو بازم ، بگو که لایقت نیستم

ولی هرگز گلم، عمرم نگو که عاشقت نیستم

تیام زیرچشمی نگاهی به بهزاد انداخت و من ریز خندیدم بابت اون صورت درهم.

سارا – صیامم؟

صیام – هوم؟

تیام – صیام...

صیام – هوم یعنی بله دیگه ، حتما باید بگم بله؟

تیام – بله.

صیام – خب بله؟

سارا خندید و من قربون صدقه نیم وجب قدو بالای زندگیم رفتم.

سارا – سارا فدات شه ، اون نمک پاشو میدی من؟

خدانکنه زیرلب بهزاد رو مورد نقد و بررسی قرار دادم و یعنی این حضرت والا بی خیال رفیق ما شده؟

صیام نمک پاشو که داد دست سارا ، سارا لپش رو بادکش انداخت و من نمیدونم این صحنه زجر بچم چی داشت که بهزاد خان رو نیش چاکونده در طبق اخلاص نصیبمون کرد...

بهزاد – پاشا دیشب یه چیزایی در مورد پروژه جدیدش تو دوبی میگفت ، وثوق پایشی ؟

وثوق زیرچشمی تیام رو دید زده گفت : اگه پیشنهاد داد در موردش فکر میکنم.

تیام – بدتون هم نیومده انگار.

بهزاد – من که جیب خودم از هر چیزی برام مهم تره.

سارا پوزخندی زد و تیام حال اومد با این پوزخندی که فیها خالدون بهزاد رو سوزوند.

وثوق – جدای از رقابتمون پاشا شانس زیادی تا حالا داشته ، دست رو هر پروژه ای گذاشته بی برو برگرد اون پروژه سوددهیش محشر شده.

تیام چیزی نگفت و من نمیدونم که چرا دیشب تا حالا مهم شده برام عدم ناراحتی رئیسم...

دردی که از تو با منه ، مرد میخواد و مردی که بی تو باشه از اهل قبوره ، اهل قبوره...

****

پوشه ها رو تو دستم بالا پایین کردم و نگاهی به اون تن خسته تکیه زده به پشتی بلند صندلیش انداختم و گفتم : مشکلی هست ؟

چشم باز کرد و از نوک بوتم رو تا شال به کلیپسم بند رو نگاهی انداخت و گفت : سرم درد میکنه.

– اینا رو امضا کن من برات مسکن بیارم.

لبخندی زد و معادله این روزای من مجهول دارتر شد ، لبخندش همیشه تا این حد شیک و جذاب بود ؟

از در بیرون زدم و آسانسور تو طبقه متوقف شد و من کنجکاوی خرج اون راه کردم و خیره دری شدم که باز شد و مردی ازش بیرون زد که شاید آخرین فرد احتمالی ذهن کنجکاو من بود.

تکرار شد نگاه تیام و از نوک بوتم تا شالی که تنها نقطه وصلش به سرم همون کلیپس بود رو رصد کرد و لباش یه وری شد و قدمی برداشت طرفم و من ناخودآگاه جبران کردم عدم این فاصله رو.

– سلام ، فکر نمیکردم اینجا ببینمت.

– سـ..سلام ، چطورین ؟

– خوبم ، تو خوبی؟

سری تکون دادم و اون به یه قدمیم رسید و من هول کردم و گفتم : الان به تیام میگم که اومدین ببینینش.

خیره بود بهم و من دستگیره فشار دادم و صدای تیام تو سرم جولون داد.

تیام – آوردی قرصو؟

– تیام ؟

صندلی رو گردوند و من گفتم : مهمون داری.

چشماش ار هم باز شد و چرا تا این حد رنگ لعنت شده این چشما عجیب به دل میشینه؟

از جاش بلند میشه و دقیقا دکمش تا زیر سینش بازه و گردنبند خاصش روی اون همه برنزه برق میزنه.

پاشا – نمیدونستم آمین اینجا کار میکنه.

تیام – اینجا چی کار میکنی؟

پاشا – تیام ، مهمون نوازی بلد نیستی؟

تیام – آمین برو خونه ، نیازی نیست امروز اینجا باشی.

پاشا – چرا ؟ خب آمین هم باشه ، دیدمش خوشحال شدم.

سنگینی نگاه جفتشون روم بود و همه میگن پاشا هیزه و من چرا از مدل نگلاش چندشم نمیشه؟

توجهی خرج حرف تیام نکردم و گفتم : نسکافه میخورین یا چای؟

پاشا – تیام برعکس خودت زن مهمون نوازی داری.

تیام پر حرص نگاه حرومم کرد و من میخوام بدونم پاشا چه خطری ممکنه داشته باشه؟

آماده کرده بودم نسکافه ها رو و کیکا رو توی سینی جا داده بودم و برای اون سردرد کذایی تیام هم یه ژلوفن

کنار لیوان آب گذاشتم و قبل از ورود به اتاف گوش چسبوندم به بدنه چرم کوب در اتاق.

پاشا – شنیده بودم جمشیدخان واسه این ته تغاری که هیچکس ندیدتش برنامه هایی داشته.

تیام – فعلا که اون زن منه و من خوش ندارم کسی جز خودم واسه زنم برنامه بچینه.

پاشا – خبرشو دارم که میخواستی با آیلین ازدواج کنی ، چی شد که تغییر رویه دادی؟

تیام – زندگی خصوصی من به تو ربطی داره ؟

پاشا – نه تا وقتی که زندگی خصوصیت مهم ترین بخش زندگی من باشه.

تیام – منظور؟

پاشا – من برای این حرفا اینجا نیستم ، بهزاد که خبر پروژه رو داده بهت ، من نیاز به سرمایه گذاریت دارم.

تیام – میدونی که من اهل معامله با تو نیستم.

پاشا – حتی جمشیدخان هم تو این پروژه شرکت میکنه ، میخوای از پدرزنت کم بیاری؟

تیام – حتی اگه آمین هم از من بخواد ، من تو این پروژه شرکت نمیکنم.

و دقیقا از کم ارزش ترین عضو خانوادش مایه گذاشت انگار.

پاشا – پس حرفی نمی مونه.

صدای قدمایی رو شنیدم و تن عقب کشیدم و در باز شد و پاشا هنوز متوجه من نبود.

پاشا – اسم پروژه رو بعدا بهت میگم ، فقط یادت باشه که به من نه گفتی ، تو به پاشا خان نه گفتی.

از در بیرون زد و من میدونستم که عصبیه و باز به من لبخندی زد و گفت : نشد که نسکافتو بخورم ، باشه دفعه بعد ، جاییکه باب میل جفتمون باشه.

از گوشه چشم مردی رو میدیدم که به قاب در تکیه زده بود و دستگیره رو تو مشت فشار میداد.

از سر اجبار لبخندی به پاشا زدم و و پاشا تو دل آسانسور گم شد و تیام غرید که...

– مگه بهت نمیگم برو خونه ؟ خوشت میاد این مرتیکه هی نگات کنه ؟ مگه نگفتم این مرتیکه آدم درستی نیست؟

بی تفاوت براندازش کردم و ژلوفن رو از فویلش بیرون کشیدم و با لیوان آب جلو صورت عصبیش گرفتم و گفتم : سرت درد میکرد.

نگام میکنه و چرا چند روزه این نگاه برای من حس های متفاوتی داره؟

دردی که از تو با منه ، مرد میخواد و مردی که بی تو باشه از اهل قبوره ، اهل قبوره...

با نگام دونه های برفی رو دنبال میکردم که پشت شیشه های سرتاسری سالن از دیدم محو میشدن.

ساعت از شش بعدازظهر هم گذشته بود و خیابونای تاریک شهر با چراغاشون چشم نوازی میکردن.

از اینکه مرد زورگوی این روزام تا این ساعت مجبورم میکرد که پابه پاش تو شرکت بمونم حرصم میگرفت و تهش فقط میتونستم تو دلم غر بزنم سرش و جلو روش تا کمر براش خم شم.

صدای قدمای محکمش رو روی پارکتای کف میشنیدم و دوست نداشتم حتی لحظه ای مزاحم خلوتم بشه.

حلقه شدن دستاش زیر سینم و کوبیده شدنم به سینه پهنش شوکم کرد و نگام ناباور هنوز بند اون شیشه های سرتاسری بود که دیگه برفاش به چشمم نمی اومد.

– برف دوست داری؟

سرم تا جای ممکن چرخید و من تا حالا به تفاوت قدمون پی نبرده بودم انگار.

خیره صورتم بود و نفساش با اون نمیدونم چند درجه سانتیگراد گرما به گردنی میخورد که از بابت شلی شالم پوششی نداشت.

تن از میون اون حجم گرما بیرون نمی کشیدم و این عدم تقلا ذهن به هم ریختم رو شلوغ تر میکرد.

سبزی نگاش روح نوازی میکرد و من نمیدونم که این جنگل زنده چی برای گفتن داره؟

چشمای تو دلبری کرد و دل من رفت ، طفلی هنوز دنبال یک سنگ صبوره

پیشونیش به پیشونیم چسبید و این همون مردیه که قانون گذاشت رئیس صداش بزنم.

زبونم تو دهنم سست و از پایه ویرون چرخید و چرا بوی کاپتان بلک قاطی عطر تنش تا این حد شامه نوازی میکنه؟

– ولم کن...

دستش سفت تر و تن من میون اون همه بوی کاپتان بلک از صبح یه ریز کنج لب آقا بوده فشرده تر.

– از پاشا و نگاش میترسم ، حتی کارن هم اینقدر برام ترس نداره.

– از چی میترسی؟

– از خودم میترسم ، از خودی که نتونه بگذره.

– از چی؟

– چرا از آیلین خبری نیست؟

– آیلین که میره پیش آذر ، زیاد تماس نمگیره ، چون جمشیدخان عصبی میشه.

– از آذر متنفرم.

– من هیچ احساسی به اون ندارم و این از تنفر هم بدتره...حالا میشه ولم کنی؟ حس میکنم داری خط قرمزامون رو رد میکنی؟

– نه ، ولت نمیکنم ، چون امروز به حد کافی برام گند بوده ، امروز دلم یه چیز جدید میخواد.

– مثلا یه شام جدید؟

– اینم میتونه باشه .

– مثلا یه شام خاص ، تو یه جای خاص.

– یعنی من به تو فسقله بچه میتونم اعتماد کنم که شبمو بسازی؟

– هیچ وقت خواهرزنتو دست کم نگیر.

قلب خودم که تیر میکشه هیچ ، کاهش دمای نگاه اون مرد مهربون این روزام دیگه چه صیغه ایه؟

لباش به پیشونی تبدارم چسبید و این افزایش دمای تن آیا تعبیری داره؟

شقیقه نبض گرفتم و معده تیر کشیدم سرم رو کنار میکشن و حالا گونشه که به پیشونیم چسبیده.

– فعلا تویی که زن منی...

میگه و نگاه من درگیر نگاش میشه و این مرد این روزا عجیب مهربون چه حرفی تو نگاش داره؟

چشمای تو دلبری کرد و دل من رفت ، طفلی هنوز دنبال یه سنگ صبوره

****

گردنم رو پایین تر بردم و عملا تا دماغم تو یقه پالتوم جا گرفت.

نگاهش تو فضا چرخ میخورد و لبش لبخند داشت و من با اتیکت ترین آدم زندگیم رو آورده بودم پایین شهر تا شام بخوره و تنوع رو تجربه کنه.

– دیدی میتونی به من اعتماد کنی؟

از این همه پررویی ذاتیم به خنده افتاد و شالگردنش دور گردنم چرخید و من لبخندی رو دیدم که اینبار عجیب پدرانه بود.

– به جا این چیزا قر و فر دار یه چیز گرم تر بپوش.

من تشنه پدرانه هایی هستم که یه عمر ازم محروم شده.

لبخند میزنم به حجم سیال نگاش و این رنگ رو من هیچ وقت فراموش نمیکنم.

– چرا یه دونه ای؟

– چی؟

– چرا تک فرزندی؟

– خب مامان بعد من دیگه نتونست بچه دار بشه ، یه بیماری زنونه گرفتو مجبور شد قید دیگه بچه دار شدنو بزنه.

– اونا خیلی دوست دارن.

– شوخی نکن ، بابای من بزرگترین منتقد منه ، مامانم عملا همه رو بیشتر از من دوست داره ، بعضی وقتا حتی به صیام حسودیم میشه ، اون بیشتر از من عشق مامان بابامو داشته.

– صیامو همه دوست دارن ، تو رو هم همه دوست دارن.

– تو چی ؟ تو هم منو دوست داری؟

سینی حاوی اون چندتا ساندویچ از دادن جواب خلاصم کرد و آیا اسم احساس من به این مرد این روزا کل فکرمو مشغول کرده واقعا چیه؟

ساندویچ بندری رو که با ولع گاز زدم به خنده افتاد و گفت که...

– جاشه که الان یکی از کارمندام منو ببینه.

– خب ببینه ، از دیوار خونه مردم که بالا نمیریم داریم شام میخوریم.

اشتهام مسری میشه و به جونش میوفته و وقتی با اشتیاق اولین ساندویچشو تموم میکنه میخندم و اون دست میبره و تکه موهای بیرون زده از شالمو نرم میکشه و من چرا تا به این حد به قاتل روحم حق جولون میون افکارم رو میدم؟

****

از خنده غش کردم و اون تشر زد که...

– بدبختی من خنده داره؟

– خنده که هیچی جیگرمو حال میاره.

خیره خندم شد و بعد با اون همه غر زده به جون نمیدونم کی خودش رو از دیوار دومتری بالا کشید و من آروم گفتم که...

– مواظب باش.

نگاش روی صورتم رقصید و صداش ولوم پایین تو گوشم نشست...

– خوشم میاد از دیوار مردم هم بالا رفتیم.

باز خندیدم و اون همه به خنده افتاد.

تنش که از دیدم کنار کشیده شد و در تو روم باز شد وثوقی رو دیدم که چندمتر اونورتر چماق به دست شاهد جیمزباند بازی برادرجانش بود.

از خنده ریسه رفتم و وثوق توپید بهمون که...

وثوق – کدوم گوری بودین ؟ این چه وضع اومدن تو خونه است؟

تیام – ریموتو جا گذاشته بودم ، کلید هم نداشتم.

وثوق – خب خبر میدادین می اومدم درو وا میکردم.

تیام – جون داداش خسته ایم ، بی خیالمون شو.

از این همه غیظ وثوق باز خندیدم و وثوق تشر زد که...

وثوق – جمعش کن...

تیام خندید و این مرد امروز عجیب غریب همون رئیس اون اوایل بدبختیمه ها...

کنار شومینه وسط خونه که وایسادم تا گرم شم از در زد تو و در حال بالا رفتن از اون همه پله گفت که...

– فردا دیرتر میریم شرکت.

– هر چی شما بگین رئیس.

سنگینی نگاش حس شد و من میدونم که این مرد از کلمه رئیس این روزا عجیب متنفره.

نگاهی به چشمای تو شب برق زدش کردم و گفتم که...

– یه کم جنبه شوخی داشته باش.

باز خیرمه و من رشته این نگاهو پاره میکنم و سر از اتاقم در میارم و تن که به تخت میکوبم بوی کاپتان بلک وصل به گردنم نگامو به شالگردنی میندازه که امشب پدرانگی خرجش شده بود و میون شلوغی خیابونای پایین شهر دور گردنم نشسته بود.

خیلی دلم گیره خیلی دوست دارم ، دوست داشتنت خوبه خیلی دوست دارم

****

دست صیام میون دستم محکم تر شد و من از اینکه جلوی این خونه وایسم و جگرگوشمو بسپارم دست مادری که مادر نیست عجیب متنفرم.

در که روی پاشنه چرخید مردی رو دیدم که تیشرت به تن بهم لبخند میزد و تعارف میزد که داخل بشم و اون همه تواضع کار دستم داد.

صیام تو پیچ راهرو گم شد و من موندم و کارنی که پشت کانتر قهوه درست میکرد و من چقدر از این تنها بودنش یکه خورده بودم.

– سحر نیست؟

– اون اصولا خونه نیست.

سری به تایید تکون دادم و اون خنده مصنوعی تحویلم داد و چرا این مرد تا این حد خیرگی هاش عذاب نمیشه.

– من باید برم ، فقط مواظبش باشین ، اون سری تیام خیلی عصبی شده بود.

کارن – کم که از خجالت سحر در نیومد ، دو هفته یه بارو کرد یه ماه ، سحر به درک من دلم تنگ صیام میشه.

لبخندی زدم و طرف در قدم برداشتم و اون بود که تو راهرو کیفم رو کشید و کوبوندم به دیواری که من جای تکیه بهش حس لغزش بهم دست میداد.

ترسیده به اون همه غم نگاش خیره بودم که گفت : کاش...

فقط نگاش کردم و این مردیه که اون اوایل من از اون همه جنتلمنی هاش خوشم می اومد.

– من باید برم...

– بری پیش تیام ؟

– چی دارین میگین ؟

– کاش زنش نبودی .

از در بیرون زدم و میون حجم فلزی اتاقک آسانسور گم شدم و کاش های اون چرا معما میشن؟

دست بردم طرف کیف نارنجی و لمس کردم آویزش رو.

سارا – چته تو امروز؟ چرا پکری؟

پکر ؟ بیشتر شوکه ام ، شوکه کارنی که تا این حد عجیب شده این روزا و من معنی کاراش رو با همه ایست بازرسیای ذهنیم خوب میفهمم.

این مرد پیش خودش چه فکری کرده؟

من زن تیامم...

اون شوهر سحره...

و اون میگه کاش من زن تیام نبودم...

آهو – کجایی شما ؟ یه کم با ما بپر.

– شما کجایی؟ آمارتو خوب دارم که جیک تو جیک شدی با این پسرخاله ما...

دستی تو سرم کوبید و گفت : دلت خوشه تو هم...

سارا – آره دیگه دلمون عجیب خوشه ، خوش اینکه زن بابام دیروز زنگ خانوم زده واسه توک پا خدمت رسیدن واسه امر خیر.

– راست میگه این؟

آهو – من به حرمت سارا گفتم نه ، ولی خداوکیلی خیلی با کمالاته.

سارا هیچی نگفت و من میشناسم این یه دنده لجبازی رو که این روزا خیلی با خودش درگیره.

دستی دور کمرم پیچید و من به سالاری خیره شدم که تو برنامه های امشبمون هیچ جایی نداشت.

– تو اینجا...

سالار – گفتم بده دوتا دختر خوشگل و ترگل ورگل تنها باشن.

– چشاتم که لوچه ، سه تا نه دوتا.

سالار – فعلا مسئولیت تو و سارا با منه ، آهو که دیگه خانوممه ، باید مراقبش باشم.

پوزخند آهو رو دیدم و دلم خنک شد و سالار با همه بدجنسی هاش سر تو صورت آهو برد و گفت : مگه خانومم نیستی ؟ تو که خانوممی.

آهو اینبار حرص خورد و من سقلمه حروم پسر خوبه همه سالای زندگیم کردم.

سارا – اینو دوباره واسه چی دنبال خودت راه انداختی؟

مسیر نگاه سارا بهزادی بود که کمی اونورتر با موبایلش حرف میزد و نگاش میخ پالتوی کمی پایین تر از باسن بلندی دار سارا بود.

سالار – لج نکن سارا.

سارا – حالم ازت به هم میخوره.

سالار – ولی من خیلی دوست دارم و این حرف اول و آخرمه که این پسر برای تو از همه بهتره.

سارا – بشین تا زنش شم.

سالار – فعلا که بابا تو رو نامزد اون میدونه و به بهزاد پیشنهاد داده تا بعد از عید عروسیو راه بندازه.

سارا حرصی شد و من حرصی شدم و آهو دست سالارو محکمتر اینبار پس زد.

آهو – خوش باشین.

جلوتر راه افتادیم و سالار باز همگام ما شد و من میدیدم که بهزاد چقدر حرص اون همه کوتاهی پالتوی سارا رو داره.

سالار – آمین تیام کجاست ؟

و من هیچ وقت یادم نمیره که سالار تنها کسی بود که با تیام موافق بود.

– من چه میدونم؟

سالار اخمی بهم کرد و این پسر چه اصراری داره من و سارا رو به ریش رفیقاش ببنده.

سارا کیف میخواست و برای یه کیف ما عملا سه طبقه پاساژ رو زیر و رو کردیم و بهزاد به این همه تخسی سارا لبخند میزد و دقیقا چرا بهزاد موضع خودش رو مشخص نمیکنه؟

کنار بهزاد که وایسادم گفت : چرا سارا از من بدش میاد؟

– اون از تو بدش نمیاد ، فقط از تو خوشش نمیاد ، تو انتخاب باباشی دقیقا تو روزایی که سارا از همه خونوادش برید.

بهزاد – هنوز هم با اون مرتیکه انگله؟

– کی؟

بهزاد – همون پسره که تو پارتی باهاش بود.

– نه ، ولی این دلیل نمیشه که سارا طرف تو کشیده بشه.

بهزاد – اولین روزی که سارا رو دیدم ازش خوشم اومد ، اون برای منه ، میخوامش حتی اگه نخوادم.

و چرا ابراز عشق این جماعت یه مشت زوره؟

– تو اصلا سارا رو میشناسی؟

بهزاد – اون خواست که من بشناسمش ؟ زور بالا سرش نبوده که اینجور میاد بیرون.

و این مرد چه حرصی بابت این پالتو خورده امشب.

– حالا هم سالار کنارشه و برای سالار هیچ وقت نوع پوشش من و سارا مهم نبوده ، سارا از غیرت الکی بدش میاد.

بهزاد از کنارم رد شد و تو عدم توجه سالار دست دور کمر سارایی حلقه کرد که با فروشنده جذاب کیف فروشی درگیر بود.

بهزاد با همه زورگویی هاش و برای من مهربونی هاش تنها مردیه که از پس سارا برمیاد.

****

دست بردم قاچ پیتزا رو دهن ببرم که سارا گفت : آمین ، من و آهو برای عید داریم میریم کیش ، تو میای؟

– نه ترجیح میدم عیدو با مامان باشم.

آهو به من لبخندی زد و سالار وسط لبخندش پارازیت انداخت.

سالار – اون وقت شما دوتا با کی میرین؟

آهو چشم و ابرویی اومد برای سارا و منو به انداخت.

آهو – با مهدی جون اینا...

سارا از خنده ریسه رفت و من گفتم : نپکی از خوشی.

سارا – اصلا اسمش میاد من ذوق میکنم.

بهزاد از این همه خنده سارا حرصی گفت : مهدی خانو معرفی کنین ما هم بشناسیم.

سالار اخمی به پوزخند سارا کرد و گفت : شوخیشونه.

سارا – شوخیم کجا بود ؟ خواستگارمه.

آهو – خیلی هم دوسش داره.

– هر روز یه شاخه گل میذاره پشت در خونه.

آهو – صبح به صبح به عشق سارا میره نون میگیره میاره در خونه.

سارا میخندید و ما میگفتیم ، سالار گاهی اخم میکرد و گاهی از این همه دل خستگی عاشق سینه چاک خواهرش میخندید و اما بهزاد...ساکت بود و به خنده سارا خیره.

سارا هم خیره بهزاد میشد و من دوست دارم که رفیق همه سالای زندگیم خوشبخت باشه.

خیلی دلم گیره خیلی گرفتارم ، دوست داشتنت خوبه خیلی دوست دارم

****

رو صندلیای فلزی تراس نشسته بود و خیره راهی بود که من ازش رد میشدم تا بهش برسم.

باز کاپتان بلک میکشید و تو اون سرمای استخون سوز جز یه بافت نازک چیزی پوشش اون سینه عضله دار نبود.

رسیدم به تراس و اون نگاهی به ساعت رولکسش انداخت و گفت : ساعت دوازده و نیم نیمه شب برای برگشتن خونه یه کم دیر نیست ، مخصوصا اگه یه دختر سنوزده ساله باشی؟

– بی خیال ، سالار و بهزاد هم بودن.

– کدومشون رسوند ت؟

– هیچ کدوم ، با تاکسی اومدم.

تو نگاش چیزی برق زد و من که رد شدم مچم گیر مشتش شد.

– تو هم نشستی تو تاکسی و اومدی ؟ من بی غیرتم ؟ ساعت دوازده نصفه شب نشسته تو تاکسی ؟ چلاغ که نبودم می اومدم دنبالت ، مشکل اینه تلفن زن من شماره همه رو میگیره الا شماره منو ، دِ نباید یه خبر بدی کدوم گوری میری ؟ تلفنت هم که خاموشه.

خیره مردی بودم که امشب عجیب مرد بود ، مردی که من مثلش رو تو زندگیم نداشتم ، من مرد غیرت دار نداشتم ، من مرد نگران دیر کردنم نداشتم ، من مرد ساعت دوازده و نیم نصفه شب کاپتان بلک به انگشت و با یه لا لباس تو سرمای بهمن منتظرم نداشتم ، من هیچ وقت مردی به مردی مرد امشبم نداشتم.

دستم از داغی دستش گرم شد و با لبخندم جری شد مرد عجیب مرد امشبم.

– میخندی ؟ من جز میزنم تو میخندی؟

هر وقت دلت میگیره می سوزم ، هر وقت دلت می سوزه میمیرم

– نه...

– چی نه؟

– من به تو نمی خندم.

– پس به چی میخندی؟

– تو اولین نفری.

– اولین نفر چی؟

– تو اولین نفری هستی که...نگرانم شده.

مات صورت پر خندم بود و من به خودم که اومدم صورتم به بافت تنش چسبیده بود و یه چی زیر شقیقم گرومپ گرومپ صدا میداد و دستی به کمرم بند بود و دستی به پشت گردنم.

داغی لبایی رو روی پوست سرم حس کردم و اون غرید که...

– از این به بعد یکی همیشه نگرانته.

– همیشه فکر میکردم...

– بگو ، به چی فکر میکردی؟

– به اینکه از شوهر آیلین خیلی بدم میاد ، انگار باید تجدید نظر کنم ، تو برام بیشتر از یه شوهرخواهر مایه میذاری.

خندید و چقدر بوی خندش بوی کاپتان بلک میده.

حجم بازوهاش گرم بود و من گرما رو عجیب امشب پذیرام.

– فردا بریم یه جایی؟

سر عقب بردم و به صورتش خیره شدم و اون خیره تو صورتم موند.

– کجا؟

– تو فقط یبه تیپ رسمی بزن ، بی خیال اون پالتو کوتاهات هم شو.

– چه گیری دادی به اونا؟

– حالا یه بار با ما میخوای بیای بیرونا.

– فقط این یه بارو ، یادت باشه.

خندید و باز پیشونیم کوبیده شد به اون حجمی که دوشب حس نابودی بهم میداد و امشب من نمیفهمم که چرا اینقدر گرمه و من چرا اینقدر گرما رو العهد امشب دوست دارم.

خیلی دلم گیره خیلی گرفتارم ، دوست داشتنت خوبه خیلی دوست دارم

****

خیره اون همه خوش تیپی بودم و نگاه اون هم گیر پانچو و ساپورت و بوت پاشنه تخت و ساق بلند من بود.

– خوشم میاد کوتاه هم نپوشیدی.

– خوبه دیگه ، گیر نباش .

– بچه پررو.

این روزا از اخمش هم خوشم میاد و اون قراره بشه شوهر آیلین.

کراواتش رو جلوی آینه مرتب کرد و من گفتم : مهمونی که نمیریم.

– نه یه دور همیه.

سری به تایید تکون دادم و دری باز کرد و من جلوتر از اون از در زدم بیرون و گفتم : لیدیز فرست.

– نه بابا از اینا هم بلدی ؟

– پس چی خیال کردی ؟

– بلد هم باشی به دردت نمیخوره ، آخه گفتن لیدیز نه فسقله بچه ها.

حرص میزنم از این بچه گفتن تیام خان و زبونم رو تلخ میکنم و میگم که...

– چطور اون دوشب تو نظرتون بچه نبودم ؟

گوشی چشمی نثارم کرد و تو اون مرسدس بنزی که من بی نهایت عاشقش بودم نشست.

کنارش جاگیر شدم و اخمش رو دیدم و چرا کم کم خاطره اون دوشب از ذهن من کمرنگ میشه؟

– یه چی گفتی ، یه چی شنیدی دیگه.

– حرفات زور دارن ، قرار بود فراموش کنی نه اینکه هرجا کم آوردی نمکش کنی و بپاشی به زخم جونم.

– نمیشه تیام ، حرف یه عمر بدبختیه ، من تو ایران زندگی میکنم.

– گفتم من یه غلطی کردم پاش هم وایمیستم.

– خوبه قبول داری غلط بوده.

– زنمی ، حقمی ، بابات وقتی تو رو عقدم میکرد باید فکر اینجاهاش هم میکرد که من از چیزی که برامه نمیگذرم ، تمومش کن ، یه جمعه اومدیم بیرون.

– پررویی به خدا.

اینبار نیش چاکوند و لعنتی نیشش هم قشنگه.

صدای آهنگ که تو ماشین پیچید ساکت شدیم و فقط من گاهی افسار نگامو شل تر میکردم تا برای اون نیمرخ خوش تراش رو یه کم و فقط یه کم هیزی کنم.

"برام هیچ حسی شبیه تو نیست ، کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه ، همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست ، تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه ، تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمیکنی ، کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه ، همین که فکرمی برای من بسه

منو از این عذاب رها نمیکنی ، کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه ، همین که فکرمی برای من بسه

از این عادت با تو بودن هنوز ، ببین لحظه لحظم کنارت خوشه
همین عادت با تو بودن یه روز، اگه بی تو باشم منو میکشه
یه وقتایی اینقدر حالم بده که می پرسم از هر کسی حالتو
یه روزایی حس میکنم پشت من ، همه شهر می گرده دنبال تو
منو از این عذاب رها نمیکنی ، کنارمی به من نگاه نمیکنی
تمام قلب تو به من نمیرسه ، همین که فکرمی برای من بسه
منو از این عذاب رها نمیکنی ، کنارمی به من نگاه نمیکنی
تمام قلب تو به من نمیرسه ، همین که فکرمی برای من بسه"

همه فکری در مورد مکانی که میرفتیم کرده بودم الا یه آتلیه نقاشی ، اونم چی ؟ نقاشی با قهوه.

ابتدای ورودمون وقتی یه دختر با قد متوسط و صورتی پر از آررامش طرفمون قدم برداشت و اونقدر صمیمی تیام رو بغل کرد و تیام با ذوق گونش رو بوسید به شوکگی افتادم.

نگاه دختر روی من برگشت و لبخندش باز تکرار شد و من به خودم که اومدم میون حجم تنش فشرده میشدم و اون کنار گوشم گفت : پس آمین معروف تویی ، حتی فکرش هم نمیکردم که اینقدر خوشگل باشی ، یعنی از سر این مرتیکه زیادی زیادی.

من رو میشناخت و من هنوز نمیدونستم این مرد مغرور و رئیس مآبم چه صنمی با جماعت نقاش باشی داره.

تیام – سها دقیقا اون شوهر نره خرت کجاست؟

صدایی اومد و من به مرد شیک پوشی که دست انداخت دور کمر اون دختر سها نام و با خنده حرف زد نگاه کردم.

– نره خرتویی که العهد روز آخر گالری خانومم اومدی و انتظار داری شب هم ببریمت خونمون و یه چی بدیم بریزی تو اون خندق بلا.

تیام میخواست بخنده و من هم میخواستم بخندم و هم دلم تنگ اون خانوممی بود که برای سها بود و من هیچ وقت طعم گسش رو نچشیدم و پا گذاشتم تو خانومونگی.

دست تیام شونم رو گرفت و من فشرده شدم به مردی که این روزا کل منطقم پسش میزد و دلم تو نبرد با این منطق عجیب با این مرد راه می اومد.

نگاه مرد روی من بود.

– معرفی نمیکنی خانومو؟ گرچه میدونم آمین خانومن.

این مرد و زن منو از کجا میشناسن؟

مرد دستی طرفم دراز کرد و گفت : شهنامم ، داداشمو خیلی وقت پیش دیدی ، شایان .

لبخندی زدم ودستش رو گرمتر فشار دادم و گفتم : وای خیلی خوشبختم از دیدنتون ، شایان خوبه ؟

شهیاد – اونم خوبه ، گفت اگه دیدمت سلامشو بهت برسونم.

تیام – این آقا یه مدت تو کانادا هم خونم بوده.

سری تکون دادم و باز گفت : سها هم خدا زد تو سرش و دوسال پیش قبول کرد این رفیق ما رو به غلامی قبول کنه.

نیش سها باز میشد با هر کلمه تیام و شهنام غر میزد به جون تیامی که میخندید.

شخصیت تیام برای من هضم نشدنیه و من به این مرد این روزا دارم عادت میکنم.

از این عادت با تو بودن هنوز ، ببین لحظه لحظم کنارت خوشه

تیام با شهیاد رفت و من کنار سها تابلوهاش رو میدیدم.

سها – تیامو خیلی دوست دارم و از اینکه کنارشی خیلی خوشحالم.

لبخندی زدم و اومدم بگم که این موندن همیشگی نیست که گفت : میدونم ، همه چیزو میدونم ، تیام همه چیزو به من میگه ، پس پاش بمون، نذار خواهرت تیامو ازت بگیره.

– من و تیام...

– میدونم ، اجبار بوده ولی امروز من تو نگاه اون چیزیو دیدم که هیچ وقت در مقابل زنای دیگه زندگیش اینجور نگاهی نداشته.

– سهاجون اون...

– من زیر وبم رابطتونو میدونم ، حتی اون دو شبو.

شوکه بودم و نگاه میکردم به زنی که شاید تنها فرد خبر داشته از اون شب بود.

– عذاب وجدانش داره خفش میکنه ، میگه مدیونه بهت ، ولی من میگم اون عاشق اون دو شبه ، تیام پسر پاکی نبوده ، ولی ندیدم تو این چند ماهی که تو تو خونش بودی جز حرف تو حرف کس دیگه ای میون باشه ، میبینی آمین ، تو فرصت عاشق کردن اونو داری ، در حالیکه من میدونم اون نزده میرقصه ، من و شهنام از اول

این همه عاشق نبودیم ، شهنام نفرت انگیزترین آدم زندگی من بود ولی زمان ما رو عاشق کرد ، تو و تیام هم فرصت دارین.

به لبخندش لبخند پر استرسی زدم و اون از احساس مردی حرف میزنه که تنها بعد منفیشو اون دوشب میدونه ، رد کمربندش چی که هنوز پوستم به فکر ترمیمش نیفتاده؟

****

به خون لوکس شهنام و سها خیره بودم و نور ملایم کنار موسیقی بی متنی که تو فضا جریان داشت محیط کلاسیکی رو ساخته بود و تیام با چند مرد گوشه سالن میخندید و سها با اون دکلته تنش زیادی خوشگل به نظر میرسید.

یه تاپ پشت گردنی بافت تنم بود و موهام رو دم اسبی بسته بودم و تقریبا خوشتیپ بودم.

تیام بهم لبخندی زد و من خواستم لبخندش رو جواب بدم که قرار گرفتن مردی جلوی روم تصویر تیام رو نابود کرد.

– سلام.

نگاش کردم و دیدم که قیافه چندان جذابی نداشت ولی لبخند خاصی داشت.

لبخندی زدم و گفتم : سلام.

– از دوستای سها هستین؟

– تقریبا.

با دست اشاره کرد روی اون کاناپه سه نفره بشینم و من نشستم و اون با فاصله کمی از من نشست و من تو خودم جمع تر شدم.

– میتونم اسمتون رو بدونم؟

من آشنایی بده نیستم یارو.

– مهرزاد هستم.

لبخندش محو شد و فهمید پایه پیدا نکرده.

دستی روی شونم نشست و من به مرد این روزا عجیب بهش عادت کرده خیره شدم و این مرد امشب زیباترین طرح لبخند مجلس رو داره.

همین عادت با تو بودن یه روز ، اگه بی تو باشم منو میکشه

اون مرد به حرف اومد و گفت : تیام خانومو معرفی نمیکنی؟

تیام – همسرم آمین.

اینبار ته خندی روی لبم شکل گفت و نگاه تیام خیره اون لبخند بود و من میدونستم که این مرد همیشه نگران مردای دور و برمه.

همین عادت با تو بودن یه روز ، اگه بی تو باشم منو میکشه

دستاش از نرده های تراس آویزون بود و کتش بی قید روی شونه هاش افتاده بود.

بوی کاپتان بلک رو تو ریه کشیدم و به لیوان کوتاه قد و تپل آب جو خوریش خیره شدم.

کنارش وایسادم و خیره به نیمرخ تو هپروت رفتش گفتم : به چی فکر میکنی؟

نگام کرد و بادی وزید و من سردم شد و لرز تو تنم نشست.

کت دورم پیچیده شد و تیام گوشی به دست گرفت و از تابلوی هنریش عکس گرفت و بهم خندید و من گفتم : دیوونه.

باز سوالم تکرار شد و نگام به اون لیوان نشسته روی نرده های سنگی تراس افتاد.

– نقاط منفی آیلین از دید تو چیه؟

– آیلین کلا از دید تو چیه؟

کامی از اون کاپتان بلک من بهش معتاد شده گرفت و دل من لرزید.

تو سیگارو خاموش کن تا بگم چطور میشه با گریه هم دود شد

– آیلین برای من تنها چیزی بود که هیچ وقت نتونستم به دستش بیارم.

– و آیلین برای من نفرت انگیزترین موجود پونزده سالگیمه ، تیام نپرس ازم ، چون خودم هم میخوام فراموش کنم ، تو اگه آیلینو انتخاب کردی پای خوب و بدش هم وایسادی.

اینبار رو کردم طرف حیاط بزرگ خونه شهنام و باز دستایی زیر سینم در هم قفل شد و قلب من زیر این دستا مشت شد.

چونش که روی شونم نشست گفتم : همه اون آدمای تو مهمونی فکر میکنن چقدر من و تو عاشق دل خسته ایم.

و خندیدم ، به تلخی بوی کاپتان بلک غرق در هوا.

چطور میشه با خنده هم زخم خورد چطور میشه با عشق نابود شد

– تو هیچ وقت عاشق نشدی آمین؟

– یه بار.

حلقه دستش محکم تر و نفساش تند تر و باز بوی کاپتان بلکی که تمام رگ های بینیم رو پر کرد.

– بچه که بودم عاشق شاهین بودم ، باهام بد نبود ، تنها کسی که تو اون خونه باهام بد نبود ، ولی وقتی بزرگ تر شدم فهمیدم اونم یه مهرزاده.

نفساش آروم تر و من هیچکس رو نداشتم که برام نفس تند کنه.

_ آیلینو خیلی دوست داری؟

چیزی نگفت و چونش بیشتر فشرده شد به شونم و تو قابوس من سکوت یعنی مثبت ترین جواب ممکن.

و من یاد مامانی می افتم که شاید سالها پیش همین سوالو از جمیدخان پرسید.

یه زن با جنونش به من یاد داد

که عاشق شدن... که عاشق شدن... که عاشق شدن...قبل ویرونیه

صدای سها خلوت رو از بین برد و من تو همون تاریکی تراس هم میتونستم طرح اون لبخند نازش رو ببینم.

سها – لیلی مجنون بازیتونو بذارین یه وقت دیگه ، الان وقت شامه ، بعدش هم میخوایم تانگو برقصیم.

سها رفت و تیام سر کرد تو گوشم و گفت : به نظرت سها از سر شهنام زیاد نیست ؟

سری به نفی تکون دادم و گفتم : اونقدر عاشق همن که حسودیم شد بهشون.

خندیدم و خنده هام هنوز بوی کاپتان بلک میدن.

چطور میشه با خنده هم زخم خورد ، چطور میشه با عشق نابود شد

****

لیوان حاوی دلستر استوایی جلو روم گذاشته شد و من به تیامی خیره شدم که با همه توجهش به اون مرد حراف باز هم نیم حواسی خرج من میکرد.

و چرا این مرد اینقدر بابت خواهر عشقش غیرت خرج میده؟

سها کنارم لم داد و گفت : بهت خوش میگذره؟

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم : عالیه ، جمع صمیمی دارین.

– آره ، البته اگه اون دختره آویزونو که دو ساعته تو نخ شوهرته رو فاکتور بگیریم.

رد نگاش رو دنبال کردم و رسیدم به زنی که موهای بلوندش اولین چیزی بود که نظرمو جلب کرد.

– چه موهاش خوشگله.

– تو کلا با مبحثی به اسم حسادت آشنایی داری؟

به خنده افتادم و اون گفت : تو این یه ماهی که از پاریس برگشتم خیلی اتفاقا افتاده ، حتی فکرش هم نمیکردم این پسره دیوونه واسه خاطر تولد آیلین اونجور برنامه ای تدارک ببینه.

– جالبی قضیه هم اینه که تولد من و آیلین فقط دو روز تفاوت داره.

– واقعا؟...وای من واقعا متاسفم بابت وحشی بازیای این پسره دیوونه ، تولدت هم خراب کرده.

لبخندی زدم و اون اینبار رو به تیامی که سرش کمی خلوت شده بود گفت : از آمین پذیرایی کن تا برگردم.

تیام کنارم روی کاناپه جاگیر شد و با دم اسبی موهام درگیری پیدا کرد.

از این همه نردیکیش خوشم می اومد و انگار من کم کمک اون دو شب رو تارتر میبینم.

– نظرت در مورد سها چیه؟

– معرکه است.

– هیچکی به اندازه اون نمی تونست شهنامو عاشق کنه.

– انگار رابطه نزدیکی با سها داری.

– من هیچ وقت خواهر نداشتم ، برای همین غیرتامو خرج سارا و عاطی کردم و درد و دلامو آوردم واسه سها ، سها مرهمه ، برای منی که درد و دل نمیتونم بکنم مرهمه ، با سها میشه راحت حرف زد ، شاید اگه نمیرفت سفر اون اتفاقا نمی افتاد ، شهنام از این همه صمیمیتمون گاهی جوش میاد ، میگه زنشو ازش میدزدم ، شهنام حسوده ، سها رو تمام و کمال واسه خودش میخواد،در ضمن از تو هم خیلی خوشش اومده.

– من هم همینطور ، من فکر نمیکردم جز وثوق و بهزاد و سالار رفیقی داشته باشی .

– وثوق داداشه ، سالار هم اهل همدردی نیست ، بهزاد هم که یه سال و خرده ایه شش و هشت میزنه ، من چهارسال شب و روزمو با شهنام بودم ، سها هم دانشگاهیمون بود ، میدیم که نگاش واسه شهنامه و شهنام محل هم بهش نمذاره ، تا اینه من و اون کمتر به هم نزدیک شدیم و این شد که شهنام هم نگاش روی سها موند و خیلی دوئید تا تونست سها رو راضی کنه که به غلامی مقبول بیفته.

– چه رمانتیک.

بازی با موهام حس شدنی تر شد ومن دلم خون شد از این مردی که عاشق خواهرمه.

کمی بعد نور سالن به کمترین حد ممکن رسید و تیام دست طرفم دراز کرد و من با کمال میل پذیرفتم تحمل اون حصار امنو.

دستش کمرم رو چنگ زد و دست من شونش رو.

لباش به گوشم چسبید و دل من بازیش گرفت انگار.

– خوشگل شدی.

ناز قاطی صدام شد و اون به خنده افتاد.

– بودم.

قدم به قدمم با قدم به قدمش هماهنگ بود و انگار دلم کف دستش.

از این عادت با تو بودن هنوز ببین لحظه لحظم کنارت خوشه

باز لباش و گوش هر لحظه داغ تر شده من.

– گفته بودم؟

به چشمای برق زده روبروم تو بی نوری فضا خیره شدم و گفتم : چیو؟

– اینکه وجودت آرامشه؟

همین عادت با تو بودن یه روز، اگه بی تو باشم منو میکشه

****

سرم به شیشه سرد ماشین چسبیده بود و اون گفت : عید برنامت چیه؟

– میرم پیش مامان.

– من هم میرم اصفهان ، صیام هم میبرم ، گرچه میدونم خونمو تو شیشه میکنه تا پیش مامانش باشه.

از گوشه چشم نگاش کردم و اون گفت : من با این مامان گفتن مشکلی ندارم.

لبخندی زدم و دونه بارونی روی شیشه ماشین پخش شد و من چرا این همه با احساس این روزام درگیرم؟

شبایی که میترسم از فکرهام ، همیشه هوا خیس و بارونیه

گوشیم زنگ خورد و نگاه هر دوی ما به ساعتمون افتاد.

دقیقا یک و نیم نیمه شب و شماره مردی که همه حسرت من از زندگیم بوده و هست.

– جانم؟

اخم تیام یعنی چی؟

– بیدار بودی؟

– بله ، کاری داشتین؟ خوبین ؟ خانوم گل خوبه؟

– خوبم ، فردا یه سر بیا اینجا ، میخوام برام چمدون ببندی؟ دارم میرم شمال؟ هیچکس به اندازه تو نمیدونه من از چه لباسایی خوشم میاد.

– این وقت سال ؟ هوا سرده ، برای چی؟

سکوت اون طرف خط و منی که حتی با صدای نفساش هم آروم میشم.

– جمشیدخان؟

مکثش طولانی بود و من منتظر.

– به فرشته میگی مامان ، به من میگی جمشدخان؟

کمی مکث کردم و موضوع تغییر دادم.

– حالتون خوبه؟

– فکر کنم کمی سرما خورده باشم ، پس ، فردا میای؟

– حتما ، فقط کاش نمی رفتین ، هوا سرده ، میترسم سرماخوردگیتون عود کنه.

– خوابت نمیاد ؟ افتادی سر بی خوابی؟

– نه ، هنوز نرسیدم خونه.

– کجا بودی؟

و این اولین باریه که این سوال از من پرسیده میشه توسط این مرد همیشه کمرنگ زندگیم.

– مهمونی بودم.

– با کی؟

ترسیدم ، از خودم ، از این بالا پایین شدن هورمونایی که این حس های لعنتی رو در پی داره ، از هشدار این مرد ترسیدم.

– با بچه هام ، فردا میبینمتون ، برین استراحت کنین ، شبتون بخیر.

قطع که کردم تیام گفت : چرا بهش نگفتی با منی؟

و من فقط نگاهش کردم .

این مرد شوهرخواهر آینده منه و اون مرد پدرزن شوهر خواهر آینده من.

یه زن با جنونش به من بیا داد

که عاشق شدن... که عاشق شدن... که عاشق شدن...قبل ویرونیه

****

صیام با پیانوی گوشه سالن درگیر بودو من با عشق به اون همه تخسیش لبخند میزدم.

– اون بار هم بهت تذکر دادم ، از این بچه دوری کن آمین.

– من صیامو دوست دارم ، تنها دلخوشیم تو اون خونه است.

خیره صورتم شد و گفت : آیلین دقیقا پونزده فروردین ایرانه.

و این یعنی تاریخ مصرف موندنم تو اون خونه داره به سر میاد.

– هیچ وقت شرطتونو بابت موندنم تو خونه تیام درک نکردم.

– بعد از اومدن آیلین....

– بعد از اومدن آیلین چی؟

– همه چی روبهت میگم و تو هم هر تصمیمی برات گرفتم رو قبول میکنی.

– مثه همه این سالا.

– همه این سالا تو خودت راهتو انتخاب کردی ، من هیچ وقت دخالت نکردم.

– من میتونستم پیش مامان زندگی کنم ولی شما به مامان پیغام دادین که تنها جایی که من حق زندگی دارم تهرانه.

– فرشته خودش هم حق نداشت تو اون خراب شده جوونیشو هدر بده.

– فکر نمیکنم شما حق داشته باشین خط مشی زندگی مامان منو تعیین کنین ، مامان حداقل اونقدری جربزه داشت که پای حرفش بمونه .

– طعنه بود؟ من پای حرفم واینسادم؟

– شما پای آذر وایسادی ، آذری که ولتون کرد ، شما پای سلامتی زنی وایسادی که راحت ازتون گذشت.

– من پای کی وایسادم ؟ وقتی یه چیزیو نمیدونی حرف هم نزن ، اینا یه مشت خزعبله که مهشید و فرشته یه عمر به جرم بچه بودنت به ریشت بستن.

– پس حقیقتشو شما بگین ، شاید شوخی شاهین راسته و من بچه آذر نیستم.

– کاش نبودی.

و این جمله یعنی چی؟

با روانم بازی میکنی جمشیدخان و یادت میره که این دختر جلو روت وایساده تنها نوزده سال سن داره.

طرف اتاق قدم برداشتم و می شنیدم صدای قدماش رو که پشت سرم برداشته میشد.

دونه به دونه لباسای گرمش رو تو چمدون می چیدم که گفت : به مهشید گفتم برای عید آرمان و فرشته رو دعوت کنه استامبول ، میخوام با فرشته...

و یعنی من در این سفر جایی ندارم ، این یعنی آمین جان عید رو تنهایی.

– خوش باشین.

– تو که باشی ، فرشته نگام هم نمیکنه ، مثه همه این سالا.

باز تلخ خندی رو لبم نشست و من فقط نوزده سالمه.

سرم پایین بود و تاپ تو تنم رد کمربند روی شونم رو به نمایش میذاشت.

– تیام هنوز هم میزنتت؟

– مهمه؟

زخم زدم و بدجنسی کردم و دلم از بهت جمشیدخان اندکی حال اومد.

باز هم ادامه دادم...

– اون وقتی که صیغه یه مردی میشدم که سیزده سال ازم بزرگتر بود و نامزد خواهرم مهم نبود ، اون وقتی که تن کبودمو دیدین مهم نبود ، حالا که داره محو میشه مهمه ؟ به خدا که نیست ، من هیچوقت مهم نبودم.

خوب که گذاشتم تو معجون بهتش غرق بشه گفتم : برای سه روزتون لباس آماده کردم ، اگه مسیرتون طرف طالقان بود هم به مامان سلام برسونین ، بگین آمین برنامه عیدش کیشه با بچه ها ، اون کیفشو ببره تو استامبول.

از کنارش رد شدم و بو کشیدم عطر تن مردی رو که بابام بود و هیچوقت پدرانه خرجم نکرده بود.

تیام دستم رو چسبید و من از در زدم بیرون ومن به اندازه همه اونایی که محبت ازم دریغ کردن محبت خرج پسرک ناز این این روزام میکنم.

ماشینی قدم به قدممون حرکت میکرد و من از شدت ترس تو اون کوچه باغای خلوت صیام رو طرف پیاده رو فرستاده بودم و شیشه ماشین که پایین اومد قلب من هم نبض گرفت.

– خانومی برسونیمت.

و چرا حس من میگه که این ماشین و اون دوتا آدمی که توش نشستن هیچ مدله شبیه مزاحمای بالاشهری نیستن.

ماشین جمشیدخان از در خونه بیرن زد و من قدم تند کردم طرف ماشین جمشیدخان و جمشیدخان که جلو پام زد رو ترمز اول صیامو سوار کردم و بعد خودم پخش صندلی جلو شدم.

اخم جمشیدخان درهم بود و گفت : اون مرتیکه یه جو غیرت نداره بیاد دنبالت؟

نگاش کردم من هنوز هم ترسیده نگاه اون دو مردی بودم که با لبخند کثیفشون صیام رو دید میزدن.

عصبی اتاق رو بالا پایین میکرد و هر چند ثانیه پکی به سیگارش میزد و من دیوونه تر میشدم و این دقیقا پنجمین سیگاریه که تو این یه ساعت کشیده.

– میشه بشینی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– هر جا خواستین برین ، چه تو ، چه صیام باید زیرنظر من یا وثوق باشه ، دارم آمین باهات اتمام حجت میکنم ، شیرفهمی که؟

– بی خیال یه تلفن بوده دیگه.

– تلفن بود ، مزاحمای تو بودن ، تازه شاخ و شونه جمشیدخان هم بوده ، من نمیدونم این بابات تا حالا یادش نبوده دختر داره که یهو محبتش واسه من قلمبه شده.

– با بابای من درست صحبت کنا.

– حرف من بابای تو نیست که اینجور واسم بل میگیری ، حرف من اون عوضیایین که دو روزه زنگ میزنن و واسه من تهدید میکنن ، میفهمی آمین ؟ اونا میدونن رو چه آدمایی تو زندگیم دست بذارن .

– اونا با تو چی کار دارن؟

– میخوان تو ماشینام جنساشونو غیرقانونی از مرز رد کنم، یه مشت عتیقه، من اعتبار خودمو تو بازار با صنار سه شاهی خراب نمیکنم ، حالا واسه من تهدید میکنن.

– من که بچه نیستم وسط خیابون بلا سرم بیارن ، صیام هم که تا چند وقت نمیذاریم پا از خونه بذاره بیرون.

– میترسم آمین ، حالیته ؟ وثوق بیچاره تو این دو روزه نذاشته عاطی دو قدم ازش دور بشه ، اون کثافتا همه چی ازشون برمیاد، کاش میشد برین پیش مامان و بابام.

– بی خیال تیام ، آخر ساله ، هزار تا کار ریخته سرمون ، خونه هم که اون همه دوربین امنیتی داره ، دیگه چه دردته؟

خیره نگام کرد و گوشیش به گوشش چسبید و گفت : الو شهنام ؟

حرف میزد و من دلم عجیب شور میزد.

دستی روی شونم نشست و من به تیام خیره شدم.

– چرارنگت پریده ؟

– نمیدونم ، ترسوندیم انگاری.

– خودم به چدتا از بچه ها خبر دادم هواتونو داشته باشن ، شهنام هم چندتا از آدماشو امروز میفرسته ، فقط آمین جایی بدون اطلاع من نمیری؟ اوکی؟

–چرا به پلیس چیزی نمیگی؟

– چون اونقدر دم این مرتیکه کلفته که دست کسی بهش نرسه ، حالا هم میسپرم رانندم ببرتت خونه.

سری به تایید تکون دادم و گفتم : میشه برم خونه آهو؟

بدون میل قبول کردو من از در زدم بیرون و این مرد آشفته امروز هیچ شباهتی به مرد چندماه پیشی که من رو زیر مشت و لگدش گرفت نداره.

****

سارا اخمی کرد و گفت : یعنی چی ؟ یعنی تا چند وقت راحتی نداری ؟ تازه میخواستیم بریم خرید عید.

آهو – سلامتیش مهمتره.

سارا – بچه که نیست.

– دلم شور میزنه ، میدونم یه چی میشه.

سارا کوک آخر رو زد و با دندون اضافه نخ رو گرفت و گفت : نفوس بد نزن.

– من تو زندگیم از هرچی ترسیدم سرم اومده ، من به درک واسه صیام نگرانم ، بچم طوری نشه.

سارا – نترس ، تیام واسه این یه دونه بچش نمیذاره اتفاقی بیفته.

– کاش این دلم آروم میگرفت.

دست سارا به تلفنش رفت و کمی که باهاش درگیر شد تلفنو داد دست من و گفت : با مامانت حرف بزن ، آروم میگیری.

روی پله های ایوون نشستم و به باغچه سرمازده خیره شدم و صدای گرم مامان تو گوشم پیچید که گفت : جانم؟

– مامان؟

– اِ تویی؟

– سلام مامان.

– سلام عمر مامان.

–دلم تنگته مامان.

– من بیشتر همه چیز مامان ، آمینم طوری شده؟

– داری میری ترکیه؟

– آره مهشید دعوت کرده ، تورو هم میبرم.

تلخ خندی رو لبم نشست و گفتم : نه مامانم ، با بچه ها دارم میرم کیش ، سرمون هم آخر سالی خیلی شلوغه ، فکر کنم تا دم سال تحویل تو شرکت باشیم.

– همه چیز خوبه؟

– جمشیدخانو دیدی؟

– بلا نشو.

– داشت میومد شمال.

– یه تک پا اومد و رفت.

– دلت هنوز باهاش هست ؟

– نمیدونم.

– من میدونم ، هنوز هم وقتی یکی میگه جمشید لپات گل میندازه ، دوست دارم مامان ، هیچ وقت هم به من فکر نکن ، هیچ چیزی تو دنیا ارزش اینو نداره که به خاطرش از خودمون بگذریم ،میخوام خوشبخت باشی ، حساب من و جمشیدخان سواست ، جمشیدخان خیلی ساله منتظرته ، تو خیلی بیشتر منتظرشی ، نذار بیشتر از این حسرت بخوری ، جمشیدخان برای آرمان بابای خوبی میشه ، همیشه دوست داشت که یه پسر داشته باشه.

– تو به کی رفتی که اینقده ماه شدی؟

– به تو ، دوست دارم مامان.

– من بیشتر ، مواظب دختر من که هستی؟

– آره ، تو هم مواظب خودت و مامانم و داداشم باش ، جمشیدخانو هم اینقدر اذیت نکن.

خندید و من معتاد خنده هاشم ، عیدخوش بگذره مامان جانم.

دلم شور میزنه عجیب و من میدونم که یه اتفاقی تو راهه.

****

راننده در ماشین رو باز کرد و من لقمه ای که خاله مهری برام گرفته بود رو گاز میزدم .

– حس میکنم دارم زندونی میشم.

– آمین لازمه .

به چشم های خسته از بی خوابیش خیره شدم و گفتم : ما الکی ترسیدیم ، مگه نه؟

– امیدورام.

دستم رو لمس کرد و من گذاشتم گرمای دستش سرمای دستم رو کم کنه.

– امروز صیام باوثوقه.

– دلم یه جوریه.

دستم رو بیشتر فشار داد و من باز گفتم : کاش امروز صیام کلاس نمیرفت.

– نمیتونم تو خونه حبسش کنم ، بیشتر از این باهاش مخالفت کنم ازم متنفر میشه.

به این پدرانه هاش لبخند کم جونی زدم و سعی کردم بی خیال درجه تند ماشین رختشویی تو دلم بشم.

سرم شلوغ بود و دست و دلم به کار نمیرفت ، منتظر خبری از وثوق بودم ، تیام غر میزد ، تو طول روز بیش از پنج جلسه داشت ، خسته بود ، نگران بود ، دلواپس بود ، گوشیش از مشتش ول نمیشد ، بیشتر از ده بار با وثوق حرف زده بود .

تیام تو جلسه بود و گوشی من زنگ خورد.

وثوق بود و من سریع گفتم : الو؟

– خوبی آمین؟

– خوبم ، تو خوبی ؟ صیام خوبه؟

– آره بابا ، به زور آوردتم پارک ، نگرانم آمین ، گیر داده تو هم بیای ، میتونی بیای؟

پر از ترید نگاه انداختم به در بسته اتاق و گفتم : تا نیم ساعت دیگه اونجام.

نوشته ای برای تیام گذاشتم و سوار ماشینی شدم که رانندش برام درش رو باز کرده بود.

باز هم پر تردید به پنجره های سرتاسری ساختمون روبروم خیره شدم و برای رسیدن به صیامم تعلل نکردم.

به اشاره وثوق راننده رفت و من صیام رو به آغوش کشیدم و رخت شورخونه دلم هنوز هم به قدت خودش باقی بود.

کنار وثوق وایسادم و وثوق گفت : تیام چطوره؟

– داغونه.

– کاش این ماجرا هر چه زودتر تموم شه.

–میترسم وثوق.

دستش شونم رو فشرد و من حتی با وثوق هم امنیت رو حس نکردم.

صیام میخندید و دست برام تکون میداد ، به خندش لبخند بی جونی زدم واین دل لامروت من چرا دست از به شور افتادن برنمیداره؟

وثوق رفت پی بستنی خریدن و من غر زدم که تو این هوای سرد بستنی خوردنمون واسه چیه و در اصل هنوز هم دلم شور میزد.

وثوق که رفت انگار چتر حمایت از روی سرم برداشته شد.

گوشیم زنگ خورد و اسم تیام خط انداخت روی گوشیم.

– سلام.

–بی اجازه رفتی باز؟

– دلم صیامو خواست.

– حالا گوشیو بذار رو آیفون با عشق بابا حرف بزنم.

لبخندی به این همه پدرونش زدم و گوشیو گذاشتم رو آیفون و تیام گفت : مرد کوچولوی من چطوره؟

صیام – خوبم ،دلم برات تنگ شده.

از روابط حسنشون سر ذوق اومدم و صیام ادامه داد که...

صیام – امروز خیلی بهم خوش گذشت ، امروز تو کلاس شنا پارسا گفت رفتن خرید عید ، ما کی میریم؟

تیام – میریم ، قول میدم که میریم.

صیام – من میخوام خودم لباس انتخاب کنما. ، تازه با تو و مامان میخوام برم.

تیام – بذار بریم ، شما هرچی دوست داشتی انتخاب کن ، من و مامان هم باهات میایم.

موهای صیام رو بوسیدم و تیام میون حیرت من گفت : صیام بابا؟

صیام از این همه محبت باباش کیف کرد و مردونه گفت: بله؟

تیام – من خیلی دوست دارم.

صیام خندید و رو به من گفت : تو هم منو دوست داری؟

– معلومه ، من میمیرم برات.

صیام باز خندید و من از خندش لبریز شدم و گفت : من هم هر دوتونو دوست دارم ، خیلی دوست دارم.

تیام – آمین مواظبی؟

– سعی خودمو میکنم .

تیام – صدات چرا میلرزه؟

– دلم شور میزنه تیام.

صیام دوئید طرف سرسره و من دست طرفش دراز کردم و اون گفت : تا منو داری غم نداشته باش.

ته خندی رو لبم شکل گرفت ومن هنوز هم میتونستم لمس دستای پر از گرماش رو حس کنم.

صیام باز طرفم دوئید و من سرسری با تیام خداحافظی کردم .

دستای صیام دور گردنم حلقه شد و من پر عشق بوسیدمش.

– دوست دارم مامانی.

– من هم دوست دارم.

– همیشه پیشم میمونی؟

– همیشه همیشه.

پر ذوق خندید و به توپی که جلوی پاش بود حرکتی داد و شیطون شد و توپ رو هدایت کرد طرفم.

بازی میکردیم و صیام میخندید و من فکرم درگیر این بود که وثوق فقط سه تا بستنی میخواست بخره؟

توپ رو میناختم و نگام فقط به طرح خنده دوست داشتنی ترین موجود زندگیم بود.

توپ رو با تمام قدرت سراغ داشته از خودش طرفم پرت کرد و توپ میون بوته های باغچه گیر کرد و من درگیر شدم با در آوردنش.

صدایی نفسم روبرید و من تو صدم ثانیه چرخیدم.

– مامان ...مامان...مامان...مامان...ولم کن...

اشک هاش بود و دست و پا زدنش.

دستی لب هاش رو پوشوندو م نفرمان دادم به پاهایی که انگار میخ شده بودن به زمین.

دوئیدم و دست دراز کردم طرف بچم.

دستش سمتم دراز شد و نوک انگشتش رو تونستم لمس کنم.

خوردم زمین و بچم حتی از پشت اون دستای بی رحم هم منو صدا میزد.

بلند شدم و اون مرد سیاه پوش رسید به ماشین و من هم بازوش رو کشیدم و داد زدم: کمک...

با آرنج کوبید وسط قفسه سینم و پرت شدم عقب و بچم هنوز جیغ میزد.

پاش رو گرفتم و با پشت پاش کوبید تو دهنم.

صدای دوئیدن و داد زدن می اومد ، صدای کسی بود شبیه وثوق.

سوار شد و من روی زانوهام بلندشدم و کوبیدم به شیشه ماشین.

ماشین پرگاز از جا کنده شد و من دست روی آسفالت کوبوندم و بلند شدم .

سینم تیر میکشید و میدیدم که بچم چطور از پشت اون شیشه های بی رحم دست طرفم دراز میکرد.

دهنم پر از خون بود و بچم حتی از اون مسافت هم صداش شنیدنی بود.

می دوئیدم و نفس نداشتم و بچم تو اون ماشین لعنتی بود.

میدوئیدم و نفس نداشتم و من به بچم قول دادم که همیشه پیشش بمونم.

میدوئیدم و نفس نداشتم و بچم....بچم...بچم...بچم...خدایـــــــــــــــــــــــا بچم...

پام لغزید و افتادم و چونم مالیده شد به آسفالت و بچم....

خدایـــــــــــــــــــــــا بچم...

خدایـــــــــــــــــــــــا صیامم...

خدایـــــــــــــــــــــــا...

صدای داد می اومد و دستایی بازوهام رو تکون میداد ، داغ شد گونم و من به عامل داغی نگاه کردم و چشمای براق و خیس سبز رنگی رو دیدم که تو حسی مثل نگرانی موج میزد.

چیزی به لب هام چسبید و ماده ای شیرین راه گلوم رو باز کرد و من به تهوع افتادم.

سر کنار کشیدم و پیشونیم چسبید به جایی گرم که گرومپ گرومپ صدا میداد.

– دِ حرف بزن لعنتی ، یه چی بگو آمین.

خیره براقی نگاش شدم و صیام چند دقیقه پیش گفته بود هردومونو دوست داره ، قراره بریم خرید عید ، قراره صیام خودش لباس انتخاب کنه.

– صیام...

رگ شقیقش کلفت تر شد و من دیدم که چطور وثوق بیشتر به جون موهاش افتاد.

وثوق کنار پام زانو زد و دست تیام دور تنم محکم تر شد و وثوق گفت : جون آمین نتونستم بهتون برسم ، غلط کردم آمین ، پیداش میکنیم.

– صیام.

باز گم شدم و داغ شدم و صیامم الان کجاست؟

تنم که روی صندلی ماشین نشست به گریه افتادم ، هق زدم ، داد زدم ، موهامو تو مشت گرفتم و کشیدم و دست تیام موهام رو از حصار انگشتام بیرون آورد و صورت جلوی صورتم ثابت کرد و گفت : برمیگردونم آمین ، همه چیزمونو برمیگردونم ، من کسی نیستم که بذارم بچم از دستم بره.

– قول میدی؟

خم شد و پیشونیم رو بوسید و این از همه قول های دنیا مردونه تر بود.

وثوق دیر کرده بود و نگاهش پر از عذاب وجدان بود ، تنش خاکی بود و من میدونستم که دوئیده ، نفس نفس زده ،نرسیده.

بعد از عمری که در باز شد و من دیدم پدری پر از غم رو نالیدم که...

– نرسیدم تیام ، به خدا دوئیدم ، به خدا هر کاری کردم نشد.

چونم میون انگشتاش نشست و اون خیره تو صورتم گفت : میدونم ، بسه آمین ، باشه ؟ بسه.

اشکم ریخت و اون عصبی تر شد ومشت کوبوند رو تن فرمون و زنگ تلفنش فضا رو پر تشنج تر کرد و من خیره تلفنی شدم که چشمای تیام رو خیره کرده بود .

از ماشین بیرون رفت و حرف زد و من دیدم که وثوق کنارش وایساد و با دست سعی داشت تیام رو آرومش کنه.
گوشی کوبیده شد به جدول کنار خیابون و وثوق غرید و خم شد و از میون لاشه های اون گوشی سیم کارت و
مموری رو بیرون کشید.
تیام باز سوار شد و سر گذاشت روی فرمون و من باز هم به گریه افتادم.
خدایا بچم کجاست؟
****
خاله مهری به زور قرص آرامبخش خوابیده بود و من زانو به بغل گرفته بودم و کنار شومینه به رفت و آمد
آدمایی که می اومدن و میرفتن خیره بودم.
وثوق – دیوونه باید به پلیس بگیم.
تیام – حالیته مرد ؟ خودت شنیدی گفت صدام درآد سر بچمو کادوپیچ واسم میفرسته.
موهام باز میون انگشتام گیر افتاد و جیغام رو با فشردن لبها و لثه های زخمیم به زانوم خفه کردم و باز مردی
منو از این همه هیستیریک نجات داد که خودش هم درد داشت.
میون بوی تلخ کاپتان بلکش نفس میکشیدم که در باز شد و جیغی سکوتو شکست تو خونه.
به سحری که با نفرت نگام میکرد خیره بودم و هنوز هم اشک میریختم.
تیام قدم برداشت که آرومش کنه و تیام رو کنار زد و من رو هل داد و کمرم کوبیده شد به کناره های شومینه و
درد باز تنم رو پر کرد.
سحر – کثافت ، تقصیر توئه.
باز به گریه افتادم و تیام سحر رو کنار کشید و من طرف پله های طبقه بالا دوئیدم.
به تختش خیره بودم و الان دقیقا هشت ساعته که نبود صیام هممون رو آزار میده.
لباس افتاده روی تختش رو به دست گرفتم و بوییدم و کمرم هم میسوزه.
این تن میسوزه ، تو نبود تنها دلیل بودنش تو این خونه میسوزه.
لبه تخت نشستم و صیامم الان کجاست ؟
اون عادت داره دقیقا ساعت شش بعدازظهر یه لیوان شیر بخوره.
عادت داره بعد از هربار بیرون رفتن حموم کنه.
عادت داره مجبور کنه کل آدمای بوده تو خونه رو به دیدن کارتونای مورد علاقش.

دوست داره ایزل ببینه و چقدر عاطی اذیتش میکنه بابت دیدن این فیلم و مجبورش میکنه به خواب.

وثوق داخل اومد و من هق زدم.

کنارم زانو زد و من هق زدم.

دست روی شونم گذاشت و من هق زدم.

– داشتم یه زنگ به عاطی میزدم ، قرار بود جواب آزمایششو بگیره ، عاطی حامله است ، میخواستم اولین نفر به صیام بگم ، یه بچه دم بوفه گریه میکرد ، مامانشو گم کرده بود ،دلم سوخت ، دستشو گرفتم و مامانشو پیدا کردم ، آمین رسیدم داشتی میدوئیدی ، به خدا خواستم نشد ، جون عاطی نشد ، جون مامانم نشد ، جون خود صیام که برام دنیا دنیا ارزش داره ، آمین به جون تو نشد.

هق زدم و از در زد بیرون و بچه من دقیقا الان کجاست ؟ من دلم مامان گفتنشو میخواد ، من دلم بچم رو میخواد.

صدای حرف دو مردی که ظهر تا حالا خودخوری میکردن تا اینجا هم می اومد.

وثوق –گفتم ، من هستم چیزی نمیشه ، اون محافظات رو رد کردم ، گفتم یه بستنی خریدنه ، گفتم صیام گناه داره ، یه چی بعد دو روز تو خونه پوسیدن ازم خواسته ، عین چی پشیمونم ، مرتیکه جلو چشام آمینو زد ، من هیچ وقت نتونستم از آمین محافظت کنم ، من حتی جربزه اینکه از صیام هم مواظبت کنم نداشتم.

تیام – صیام برمیگرده ، برو پیش عاطی ، یه ریز داره گریه میکنه.

صدای خستش داغون ترم کرد.

****

خاله سینی رو برد و من پر درد تر تن به تخت کوبیدم ، تختی که صیامم هر شب روش میخوابه ، الان کجا میخوابه؟

الان بیست و چهار ساعته...

بیست و چهار ساعته که تنم زخمه ، لب هام میسوزه ، لثه هام میسوزه ، سینم میسوزه...

بیست چهار ساعته که تنم درد میکنه...

بیست و چهار ساعته که چشمام میسوزه...

بیست و چهار ساعته یه بند اشک ریختم و یه بند غصه خردم و یه بند...

الان دقیقا بچم کجاست؟...

غذا خورده ؟

عادت داره صبحونه نون سوخاری و خامه شکلاتی بخوره و یه بند نق زدن خاله مهری رو به جون بخره بچم...

بیست و چهار ساعته بچم نیست...

بیست وچهار ساعته بستنیا آب شدن...

بیست و چهار ساعته عاطی یه چشمش اشکه ، یه چشمش خون...

بیست و چهار ساعته تیام دخیل بسته به بار گوشه سالنش و چشماش رنگ خونن...

بیست و چهار ساعته خاله مهری هر نذری به ذهنش رسیده خرج تموم امامزاده های ریز و درشت شهر کرده...

بیست و چهار ساعته بچم نیست...

بیست وچهار ساعته زندگی نیست...

وثوق میگه پلیس ، تیام میگه میترسم...

تیام با همه نترسیش میترسه...

من نترسم؟

وثوق جز میزنه که الا و بلا پلیس ، تیام میگه از پلیس بیشتر تو کاسشون میذاره....

تیام هربار تلفنش زنگ میخوره ،هوار میکشه ، وثوق میخواد آرومش کنه...

تیام ضجه میزنه ، داد میزنه ، کمر خم میکنه ولی اشک نمیریزه...

من ضجه میزنم ، هق میزنم ، کمر خم میکنم ، اشک میریزم ولی داد نمیزنم ، خفه شده صدام ، گلوم پر از زخمه ، نگام پر از تاری...

و من بیست و چهار ساعته نخوابیدم و همه این خونه پا به پای بیداری من بیدار بودن...

بچم الان کجاست ؟

شب راحت خوابیده ؟

صیحونه خورده؟

****

بیشتر از چهل و هشت ساعته که این خونه رنگ صیام به خودش ندیده.

خاله بست نشسته تو امامزاده صالح و عزیزشو از خود خدا میخواد...

بسکه لباس صیامم رو بوئیدم بویی ازش نمونده....

تقه دستگیره در نگامو میکشونه به مردیکه شاید اولین باره تو زندگیش دو روز یه لباس رو پوشیده و موهاش به هم ریخته...

لبه تخت نشست و دست میون موهام برد و گفت : خاله میگه دو روزه لب به غذا نزدی ، با این کارات صیام برمگیرده؟

– برمیگرده ، مگه نه ؟ تو قول دادی.

کنارم تو اون تخت خواب ماشینی شکل دراز کشید و سرم رو روی سینش فیکس کرد و من باز اشک ریختم.

– برمیگرده.

– برگشت ، بریم خرید ، باهاش آرایشگاه هم برو ، بچم واسه موهاش وسواس داره.

– برگشت همه کار واسش میکنم.

– بابای خوبی شدی.

– صیام همه چیزمه ، صیام نباشه میخوام دنیا نباشه.

شقیقه چسبوندم به پوسته قلب مرد این روزام و نالیدم که...

– چرابه پلیس چیزی نمیگی؟

– من جایی نمیخوابم که زیرم آب بره آمین ، من دورشون میزنم.

– هر کاری میکنی بکن فقط صیامو برگردون ، بچم چیزیش نشده باشه.

حصار دور تنم محکمتر شد و من تو اون لحظه به تنها چیزی که اهمیت نمیدادم آغوش این مرد بود...

تنها صدای ضرب آهنگ زیر گوشم امید روزای بهتر از این دو روز رو بهمون میداد...

– دلم تنگشه.

– منم.

– میخوام بغلش کنم.

– منم.

– اون یه روز گفت دوست داره پدرونه پسرونه با تو بره حموم.

– منم.

– میخوام گریه کنم.

– منم.

و من حس کردم که سینش لرزید و دیدم که که بغض کرد و دیدم که برای مردونه موندنش اشک پس زد و من حس کردم غم مونده رو دلش رو.

مرد برای رفع دلتنگیاش ، گریه نمیکنه قدم میزنه

– خب گریه کن.

نیشخندی میون اون همه بغض زد و من حس کردم که خفه شدنش حتمیه.

– تو به من قول دادی که صیام برمیگرده ، پس برمیگرده.

– نمیدونستم که بهم اعتماد داری.

– من به تو اعتماد ندارم ، من به بابایی اعتماد دارم که یه روز بهم گفت هیچ چیز براش باارزش تر از پسرش نیست ، اون بابا بهم قول داده ، قول داده که پسرش برگرده ، صحیح و سالم.

– اون بابایی که تو ازش میگی دو روزه که بد درمونده است ، دو روزه که هر وقت نگاش به در اتاق بچش میفته دلش میلرزه که بچش کجاست ، راحت هست ، اذیتش نمیکنن ، نکنه یه تار مو از سرش کم بشه.

– من هیچ وقت اون بابا رو درمونده ندیدم ، حتی روزی که فهمید آیلین ایران نیست.

کمی سکوت شد و اون یهو گفت: قبول کردم آمین ، واسه خاطر بچم قبول کردم ولی دارم براشون.

– یعنی صیام برمگیرده؟

– برمیگرده.

– میترسم تیام ،دلم شور میزنه ، میترسم چیزی بشه.

و واقعا دلم شور میزد ، چیزی تا گلوم بالا می اومد و چیزی چشمام رو خیس تر میکرد و تنها دست تیام بود که به این تن رنجور خسته امنیت میبخشید.

****

صدای کسی می اومد ، صدای خنده ، صدای گریه ، صدای...

دست بردم و پتوی صیامی رو که انگار کسی رو تنم کشیده بود رو کناری زدم و پاهام رو رو تن پارکت سرد کف اتاق گذاشتم و این ممکنه صدای کی باشه؟

دست بردم به نرده پله ها و قدم به قدم پایین اومدم و میدونستم که صدا از نشیمنی به گوش میرسه که دید نداره به پله ها.

سردم بود و من با همه سرتقی خرج دادم میدونستم که اثر دو روز لب به غذا نزدنه این فشار پایین.

تو درگاه نشیمن وایسادم و نگاه انداختم به تیامی که پشت به من روی دو زانوش نشسته بود و چیزی رو به تن فشار میداد.

میدیدم که خاله مهری با عشق چیزی که میون دستای تیام فشرده میشد رو نگاه میکنه.

وثوق که با چشمای اشکیش نگاه به من انداخت لرزیدم و قدمی جلو گذاشتم و وثوق گفت : آمین بیا ، اومد ، بالاخره اومد.

باز قدمی پیش گذاشتم و باز چشام به عاطی افتاد که ابر بهارونه گریه میکرد.

باز دیدم که وثوق مردونه شونه لرزوند و من بو کشیدم فضا رو.

بوشو میداد ، بوی تنی رو که من این سه روز بی خبری دنبالش بودم .

زانوهام سست شد و نشستم وتیام سر برگردوند و لبخندی زد و من به لبخندش خیره نشدم .

به اونی خیره شدم که با اون باند سفید دور سرش و رنگ پریده صورتش دلبری میکرد ازم.

دوئید سمتم و دست دور گردنم انداخت و دستای بی حسم حس دار تر از هر لحظه تن اون همه چیز رو به تن کشید و من فقط بو کشیدم.

تنش رو بو کشیدم.

به جای این سه روز بی خبری نفس کشیدم .

هق زدم و صیام لرزید میون تنم.

اشک ریختم و دستای کوچیکش اشکام رو پس زد.

صیام – گریه نکن دیگه ، ببین من اومدم ، میدونم دلت برام تنگ شده.

بی خیال زبون ریختنش دل نگرون تر شدم بابت اون باند پیچیده به دور اون پیشونی خوشگلش.

قد راست کردم و صیام رو با خودم بالا کشیدم.

روی کاناپه نشوندمش و گفتم : الان برمگیردم مامانی ، وایسا ، برمگیردم.

از در زدم بیرون و قدم تند کردم طرف اتاق سه روز بهش سر نزده و میدونستم که تیام پا به پام قدم برمیداره.

– آمین خوبی ؟ کجا داری میزی؟

– ببرمش بیمارستان ، سرش...سرش باند داره ، اگه چیزیش بشه؟

– میبریمش ، فعلا که خوبه.

– نه ببریمش ...تیام منو میزنی؟

– چی؟

داد زد و پرسید و من لرزیدم.

– منو بزن.

– چی داری میگی؟ تب داری؟

– منو بزن ، بذار بدونم خواب نیستم ، بچم برگشته ، مگه میشه ؟ صیامم برگشته ، تیام صیام برگشته ، من بزن تیام ، بذار بدونم خواب نیستم.

تنم که میون تنش آروم گرفت جیغ زدم ، داد زدم ، خندیدم ، گریه کردم....بچم برگشته.

سرم ر به دیوار پشت صندلی سبز رنگ چسبوندم .

چشم روی هم گذاشتم و حضور مرد این روزام رو که کنارم حس کردم گفتم : چطور برگشت؟

– دم خونه ولش کرده بودن ، تو چرا اینقدر عصبی هستی؟ صیام برگشته.

– من تجربه کردم ، کشیده شدن تو یه ماشین و تا دم مرگ کتک خوردنو تجربه کردم ، ترس دارم...

سکوت مرد این روزام و من باز هم زخم زدم.

– خوبه؟

– از من و تو بهتره ، بسکه حرف زده پرستاره کم مونده یه چسب جا باند سرش بزنه رو دهنش.

خندیدم و زیرلب گفتم: قربونش برم من.

صیام که از زیر اون همه چکاپ پر وسواس من و باباش نفس راحت کشید تیام گفت : کی با یه حموم پدر پسرونه موافقه؟

صیام پر ذوق خندید و از بین دو صندلی تن جلو کشید و گفت : من.

از خندش خندیدم و گفتم : اذیتت کردن مامانی؟

صیام – نه...

نگاه من و تیام ثانیه ای رو صورت همدیگه مکثی کرد و دوتایی تقریبا پرداد گفتیم: نه؟ یعنی چی؟

صیام شونه بالا انداخت و با گوشی تاچ باباش خوش گذروند و گفت : پیتزا خوردیم ، پلی استیشن بازی کردیم ، تازه فوتبال دستی هم بازی کردیم.

دهن وامونده به اون نمونه بشری پنج ساله چسبیده به صندلی عقب بود و میدیدم که تیام زیرلب فحش میکشه به خودش و قرار قبول کردش و حرص هم به چاشنی اعمالش افزده میکنه هر لحظه.

– پس سرت چی شده قربونت برم ، داشتی دروغ میگفتی نه؟

صیام – نـــــــه...پام لیز خورد سرم اوخ شد.

خندیدم ، قهقهه زدم ، تیام حرص خورد ، مشت رو فرمون کوبید و انگار از این سه روز نبودن ، من بیشترین ضربه رو خوردم.

****

لباس ها رو روی تخت چیدم و به صدای خنده صیام و غر تیام گوش دادم و خندیدم و کمرم تیر کشید ، قفسه سینم تیرکشید و بچم برگشته...تقریبا سالم برگشته.

لباس تن صیام کردم و صیام خودش رو لوس کرد و خواست رو تخت بخوابه و تیام بیشتر غر زد و من خندیدم و چشمکی به صیام زدم و صیام هم برای کمتر شدن غرهای باباش چشم روی هم گذاشت و به ثانیه ای نکشید که خواب رفت و من خم شدم و دست میون موهاش بردم و زخمای تنم آخم رو درآورد.

تیام قدمی جلو گذاشت و گفت : چته؟

سری تکون دادم و بیشتر انگشت میون موهای پسرکم کشیدم و گفتم : هیچی.

بلند شدم و دستم ناخودآگاه کشیده شد به کمرم.

تیام حرصی بازوم رو فشرد و من خیره تو صورتش گفتم : تو چته؟

– دارم به زبون آدمیزاد میگم چته که آخ میگی؟

– مهمه؟

اخمی حواله گستاخی های نگام کرد و دست برد به لبه های اون بافت صورتی رنگم و به خودم که اومدم تنها با یه لباس زیر جلوش وایساده بودم و شوکه اون همه پررویی آدم مقابلم حرص میخوردم.

زور به تنم وارد کرد و من پشت بهش وایسادم و میشنیدم صدای عصبیشو.

– کمرت چی شده؟

– تیام چیزی نیست ، خوردم به...

– سحر هولت داد ، نه؟ سه روزه اینجوری داری با این زخم و تن کبود واسه من خودکشی میکنی؟

– تیام خوبم ، حداقل خوب تر از اون روزاییم که رد کمربندت تنم رو میسوزوند.

ندیده میتونستم طرح اون اخمای درهم رو حدس بزنم. ، زخم که نزدم؟

– اصلا تو به چه اجازه ای لباس منو...

– ساکت.

پر حرص طرفش برگشتم و نگاه اون به جایی حوالی اون لباس زیرم موند.

ضربه آرومی به صورتش زم و دستام چلیپایی سینه هام رو پوشوند.

– لباسمو بده ، بهت میگم ، مرتیکه هیز.

دستم رو با یه کم اعمال زور کناری زد و من حس کردم داغی دستاش رو روی اون قسمت از تنم که سه روز از دردش میگذشت.

– این دیگه واسه چیه؟

– تیام خوبم ، بی خیال ، عادت کزدم از وقتی دیدمت یه جا تنم سلامتیش بلنگه.

لحنم شوخ بود و اون اخم کرد و خیره صورتم گفت : لباس بپوش میریم بیمارستان.

– بابا ولمون کن تروخدا ، من خوبم ، یه کم درد داره ولی نیازی به دکتر و این دنگ فنگا نیست.

باز اون اعمال زورش به کار گرفته شد و من لبه تخت نشستم واون توپید به این همه بی خیالیم و گفت : همین جا میشینی برمگیردم.

خندم گرفت از این همه نگرانی بهش نیومده و گفتم : حالا با این حولت هم میخوای بری برگردی؟

اخمم کرد و پشت پاراوان رفت و انگار من دو شب تنش رو دید کامل نزدم.

کمی بعد که انگشتاش رو کبودی بالای سینم پماد میکشید دلم نبض میگرفت ، شقیقم میزدو چرا این اتاق تا این حد اکسیژنش در حال تقلیله؟

کمرم رو که با اون انگشتای تو ذهن من لامصب اسم گرفته ماساژ میداد و درد تو تنم میپیچید و انگار درد تنم کنار اون ضرب کوبیده به دیواره های سینم پشیزی قدرت خودی نشون دادن نداشت.

– حالا برو بخواب ، به پشت هم نخواب.

لباسم رو چنگ زدم و میون اون همه خیرگی متصاعد از چشمای لامصب تر از دستاش تن زدم و شب بخیر زیر لبم میون کوبیده شدن پر ضرب در پشت سرم گم شد.

من میون تخت اهدایی وثوقپ تو به دندون گرفتم و از زنانه های سربرآودره امشبم حرص خوردم و حرص خوردم و حرص خوردم.

****

دستی تنش رو از روی تخت برداشت و دستی دهن من رو پوشوند ، تیام خواب بود و من زور میزدم که از میون اون همه خفگی تن خلاص کنم.

عرق از کنار شقیقم راه میگرفت و داد صیام گفتنم تو گلو خفه مشد و دلم میلرزید و اون مرد صیام به آغوش خندید و من لرزیدم و چرا تیام از خواب بلند نمیشه.

برق سگک کمربندش چشم کور میکرد و میدیدم که کمربند بالا میرفت و میخواست رو تن بچه غرق خوابم پایین بیاد.

از بین اون همه خفگی گفتم تیام ، گفتم تیام ، گفتم تیام ، گفتم تیام.

نفسم بالا نمی اومد و از بین اون همه تاریکی ، اتاق تنهاییم و سرویس خواب اهدایی وثوق رو میدیدم

دست بردم و پتو کنار زدم و راه پله های انگار هیچ وقت تموم نشده رو در پیش گرفتم و پر صدا در اتاق تیام رو باز کردم و به همت نور آباژور روشن روی عسلی صیام غرق خوابم رو تشخیص دادم و دیدم که چشمای باز تیام پر تعجب دونه به دونه اشکام رو رصد میکنه.

– چی شده باز آمین؟

– داشتن میزدنش.

– کیو ؟ چی داری میگی نصفه شبی؟

– داشتن با کمربند میزدنش.

کنار زانو های من زانو فرو آورد و بازوهام رو اسیر دستاش کرد و غم ریخت میون اون جنگل تاریک شده نگاش.

– بگو دردت چیه؟

–دیدم دارن صیامو میزنن ، تو همین اتاق ، تو خواب بودی ، دهن منو گرفته بودن ...

سرم به جایی پر ضرب چسبید و من با ریتم آهنگش آروم تر شدم.

– میخواستن با کمربند بزننش.

تنم گرم تر شد و دستای اون بیشتر تنم رو چسبید.

– تمومش کن آمین، صیام اینجاس، جاش امنه ،دیگه نمیذارم از پیشمون بره.

کمی بعد که رو تخت کشیده شدم و دستام تن صیام رو بغل زد ، حس کردم گرمای آشنایی رو که به پشتم چسبید و دست دور تنم انداخت.

– حالا چی کار میکنی؟

– چیو چی کار میکنم؟

– تو قبول کردی باهاشون همدست باشی.

– به من اعتماد کن.

– بهت اعتماد میکنم.

– انگار باید یه روز ببرمت یه روانپرشکی چیزی ، فوبیای کمربند پیدا کردی.

– سخت بود تیام ، من هیچ وقت دوست نداشتم جای آیلینو بگیرم.

– تو جای خودتو داری ، آدما نیاز ندارن جای همدیگه باشن .

– یه سوال؟

– تو که خواب بعد سه روزمونو گرفتی ، بپرس خلاصمون کن.

– چرا یهو خوب شدی ؟ تو رو که نمیشد با یه من عسل هم خوردت؟

– درد داشت آمین ، با تو خودم نبودم ، با تو بد بودم ، سخت بود ،تو این چندوقت با تو خودم بودم ، حس کردم میشه از اون پوسته دراومد ، تو یخ آدمو باز میکنی .

کمی به صورتش که رو صورتم خم شده بود نگاه کردم و دلم لرزید میون تنها منبع نور اتاق ، میون جنگ تاریک شده نگاه مرد این روزام ، میون این همه ناامنی تبدیل شده به امنیت این آغوش.

اگه دنیا هر چی که داشتم گرفت ، ولی دستتو توی دستام گذاشت

اسم تیام روی گوشیم خودی نشون داد و من درگیر و دار اون بوسه ی آروم روی گونه شب قبلم بودم و نفسم بالا نمی اومد از اون همه حس ریخته به این تن دیشب میل به زنانگی داشته.

تسلط به احساسم مثل همیشه کارساز شد و جواب دادم زنگ مرد این روزای من رو.

– سلام.

– سلام ،دارین میرین خرید؟

– آره دیگه ، صیام ول کن نیست.

– به رانندم گفتم بیاد دنبالتون ، خودم هم جلسه رو تموم کردم میام.

– فقط زود بیا ، صیامو که میشناسی.

– حس میکنم دارم لوسش میکنم.

– حالا تا عید با دل بچه راه بیا ، طوری نمیشه که.

– من باید برم آمین ، کارتو هم گذاشتم رو میز توالت اتاقم ، رمزش هم سال تولد صیامه.

– نیازی...

– هست ، تا وقتی تو خونه منی خرجت پا منه ، حالا واسه بچم هم میخوای تو خرج کنی؟

– برو به جلست برس.

– خوب داری از زیر کار در میریا ،از فردا از این آوانسا خبری نیستا.

– باشه.

خداحافظی هولش نشون از جلسه مهمش داشت و من میدونستم که تا پونزده فروردین از خونه این مرد باید بکنم.

میون مغازه ها کشونده میشدم و چشمای صیامم بیشتر از لباس اسباب بازی دید میزد و میدیدم که راننده مسن چقدر از شیطونیای صیام کفری میشه.

جلوی بوتیکی وایسادم و شلوار لی خوش رنگش چشمم رو گرفت و...

حرارت آشنای این دستا روی پهلوهام برای من همیشه آشنا میمونه.

– کدومش ؟

– سلام.

– با ادب شدی.

آرنج کوبیدم به سینه محکمی که به پشتم چسبیده بود.

– نگفتی ...کدومش؟

– بی خیال ، نمی صرفه ، پارچشو بخرم ، آهو برام عین خودشو درمیاره.

اخماش رو دیدم و من پونزده فروردین از خونه این مرد باید اسباب کشی کنم.

به زور اون شلوار رو پرو کردم و انگار بهم می اومد که تیام جلوی اتاق پرو با همکاری پسرش سری تکون داد و رو به فروشنده گفت : همینو می خریم.

برای صیام لباس خریدن یعنی خود خود درددسر.

با تشر باباش که مجبور شد بره اتاق پرو خندیدم و تیام حرصی گفت : پرروش کردی دیگه.

گوشیم زنگ خورد و قبل من نگاه اون روی شماه افتاد.

سالار بود و من دقیقا چند روزه که از دوستام خبر ندارم؟

– سلام بی معرفت.

– سلام خوشگل داداش.

– چه خبر؟

– خبر اینکه فردا صبح من و بهزاد و آهو جونم و سارا خانوم راهی کیشیم.

لبخند رو لبم ماسید و انگار من توی برنامه ی رفقای همه سالای زندگیم هم جایی ندارم.

فدای سرشون.

بغض پس زدم و گفتم : به سلامتی ، خوش بگذره.

– به تو که بیشتر خوش میگذره ، ترکیه و دعوت عمه خانمتون اینا.

و انگار سالارم هم خبر نداره که این تن به مدد جمشید خان راهی خونه عمش بشو نیست.

الکی خندیدم و نه نفی کردم حرفشو و نه تایید.

– آمین ماها دوازدهم تهرونیم ، باید برم ، مریض دارم ...راستی خیلی دوست دارم ، خداحافظ.

– به سلامت.

گوشیو قطع ردم و میدونستم که ردپای غم هنوز هم روی چشمام سایه داره.

تیام اندک اخمی قاطی استیل صورتش کرد و گفت : چی شده؟ سالار چی کارت داشت؟

– هیچی ، دارن میرن کیش.

– خب تو هم میری پیش مامانت.

تلخ خندی زدم و تلخیش تمام کامم رو گرفت.

صیام که با ادای مدلای فشن تی وی از اتاق پرو زد بیرون و دکمه هاش بالا پایین شده بود به خنده افتادم و من جای همه تلخی هام صیامم رو دارم ، بی خیال اینکه آدمای این شهر هیچ وقت آمین براشون مهم نیست.

شب خوبی بود ، کنار صیام و تیام عالی بود .

وقتی که تو مرسدس بنز کلاس ای تیام ساندویچ بندری خوردیم و صیام ذوق کرد عالی بود.

وقتی که میون خواب صیام از ماشین بیرون زدیم و رو نیمکتای کنار خیابون لبو خوردیم و هوای اسفند رو نفس کشیدیم عالی بود.

وقتی که تیام تنها تا پونزده فروردین سهم من و تنها برای من بود عالی بود.

با من قدم بزن حالا که با منی ، حالا که بازیم حالا که سهممی

دستم روی دست مردونش رفت و دست اون انگشتام رو سفت فشرد و من غرق مرونه های مرد کنارم شدم.

دست منو بگیر کنار من بشین ، من عاشق توام حال منو ببین

– حس میکنم یه اتفاقی تو راهه ، من به این همه آرامش عادت ندارم آمین.

از دلهره نگو از خستگی پرم ، بی تو میشینم و روزا رو میشمرم

سر به شونه مرد این روزام تکیه دادم و این مرد چرا تا این حد به تمام منیت من نفوذ کرده؟

تنهام دیگه نذار تو با منی هنوز ، عطر تو با منه فردا داره به ما لبخند میزنه

من کنار دغدغه های کل زندگیم ندیدن این دو مرد هم خون نفوذ کرده تو منیتم رو کجا جا بدم؟

بی تو برای من فردا پر از غمه ، بی تو هوا پسه ، دنیا جهنمه

دل به دریا زدم و خواستم بگم اون اتفاق قریب به وقوع پونزده فروردین رو.

– تیام...قراره...

نگاه اون خیره ماشین شد وگفت : یا خدا ، دوباره این شمر بیدار شد.

به صیامی که از پشت شیشه برامون شکلک در می آرد لبخندی زدم و من حداقل تا پونزده فروردین برای خودم دارمشون.

– چی میخواستی بگی؟

تن روی صندلی کشیدم و گفتم : هیچی.

و این هیچی قراره تو و بچت رو از من بگیره.

صیام – کجا رفته بودین؟

تیام – به شما ربطی نداره ، شما بگیر بخواب.

صیام– من هم با شما حرف نزدم ، با مامانم حرف زدم.

تیام – شیطونه میگه...

– شیطونه غلط میکنه ، شما هم آقا صیام بگیر بخواب و با بابات هم درست حرف بزن ، فردا صبح خاله میخواد خونه رو گردگیری کنه نمیخوای کمک خاله کنی؟

وقتی خوابید نگاه من روی صورت تیام برگشت و این حس نوپای این دل کاش هیچ وقت سرپا نشه و کاش یادش بیاد که این مرد کم آزار نداده تنش رو .

– چرا از سر شب تا حالا پکری؟

– مهمه؟

– دِ اگه من بتونم این کلمه رو از زبون تو بکشم بیرون که کولاک کردم ...کمرت بهتره؟

– بهتره.

– چته؟

– یه زمانی بود که هیچیم واست مهم نبود.

– اون زمونا تموم شده.

– تو هم دلت واسم سوخته؟ مثه مامان؟ مثه آهو و سارا ؟ مثه وثوق ؟ مثه سالار ؟ تو هم دلت سوخته واسم ؟ هیچکس منو واسه خودم نخواست ، همه دلشون سوخت تا منو خواستن ، تو هم همینجوری دلت سوخته ؟ اشکال نداره ، من عادت کردم.

روی پل وایساده بودیم و من خیره تاریکی شب و کورسوهای رنگارنگ بودم و تیام...

دستش روی دستم رفت و من داغ تر شدم ، بیشتر از همه این دوشب داغ تر شدم.

– غلط میکنه اونیکه دلش واسه تو بسوزه ، کی اصلا میتونه به خودش اجازه بده که دلش واسه تو بسوزه؟

– میسوزه ، همه دلشون واسه من میسوزه ، چون سربارم ، واسه بابا سربارم ، واسه خواهرم سربارم ، واسه مامان فرشته سربارم ، واسه تو...واسه تو هم سربارم...ولی یه روز میرسه که من دیگه سربار هیشکی نمیشم ، میرم ، یه روزی میرم ، میرم واسه خودم زندگی میکنم ، من مامانو خیلی دوست دارم ولی اونم حق زندگی داره ، تو هم حق زندگی داری ، تا کی من مفت تو خونت بخورم ، مفت...

انگشتاش به لبام چسبید و اون بغض از سر شب چسبیده به گلوم اشک شد و ریخت...

کاش خدای من این همه بغضو از من میگرفت.

****

عصبی موهای افتاده تو پیشونیم رو کشیدم و غر زدم به جون این آخر سال و این همه کار ریخته سرم و تیامی که صبح تاحالا شاید برای بار هزارم پشت تلفنش داد زده بود و کل پرسنلش رو زیر سوال برده بود.

تلفن به دست جلوی من قدم رو میرفت و من عید رو باید تنها باشم.

اون فردا شب راهی اصفهانه و وثوق فردا صبح راهی شیراز.

عصبی هستم بابت این تنهایی هنوز نرسیده.

من از خونه بزرگ تیام میترسم.

من از تنهایی و شب و تاریکی میترسم.

عصبی تن کوبید به کاناپه اتاقش و من غریدم که...

– چرا اینقدر داد میزنی؟

– تو چته امروز؟

– خسته شدم ، ساعت نه شبه .

گردنش به آنی چرخید طرف ساعت و گفت :جمع کن بریم ، فردا خودم یه سر میزنم راست و ریسش میکنم.

تو ماشین که نشستیم گفت : کی میری پیش عمه؟

– فردا بعدازظهر بلیط دارم.

دروغم گلو میسوزونه.

– بیا این کلیدو داشته باش ، اگه یه دفعه زودتر از ما رسیدی تهرون آواره نشی.

و این مرد هم فهمیده من آواره این شهرم ، من خونه ای برای امنیت داشتن ندارم و تازه داشتم حس میکردم که عمارت تیام ملکان میتونه کمی امنیت ببخشه به این تنی که این روزا داره به باور بی کسی میرسه.

– مرسی.

– خوبی آمین ؟ یا مثه دیشب دلت پره؟

الکی خندی زدم تا خیالش از بابت آدم ترحم برانگیز زندگیش راحت بشه.

****

کوله خالی از وسیله کنار پام بود و کلید عمارت توی جیب شلوار جینم.

روی دو زانو نشستم و دست بردم و صیامم رو به تن کشیدم و نفس کشیدم عطر تنی رو که قراره چند روزی ازش دور باشم.

صیام – من میخوام با تو بیام ، من نمیخوام برم.

– مامان تهمینه دلش واست تنگ شده ، بابا فریدون هم دلش میخواد تو رو ببینه ، اون وقت دلت میاد نری؟

صیام مردد شد و نگاش دو دو زد برای من و من باز به تن کشیدم همه وجود وجودم رو.

تیام – خودتو لوس نکن بچه ، داره دیرت میشه آمین ، زود باش.

گاهی میشد به این حس رسید که چقدر تیام رو کچل کنیم خوشگل میشه.

چشم غره ای به اون استیل ایستادن زدم و و کوله روی دوش انداختم و گفتم : خب دیگه من برم.

صیام – خوش بگذره.

بینیش رو کشیدم و دلم برای پسرکم حتما تنگ میشه.

سری برای تیام تکون دادم و قدمی عقب گذاشتم که دستم کشیده شد و میون حجم دستای تیام کشیده شدم.

صداش کنار گوشم شنیده شد که...

تیام – اینقدر خشک خداحافظی کردن بهم نمی چسبه.

صیام – مامان دیرت شده آ.

شونه های تیام لرزید ، شونه های من لرزید و پسرکم کمی غیرت داره.

از خونه که بیرون زدم به مدد بهونه آژانس ، دلم گرفت.

بین خیابونای شلوغ قدم میزدم ، ساعت هشت پرواز داشتن و من باید تا ساعت هشت وقت میگذروندم.

زنگ گوشیم یادم آورد اونقدرها هم بی کس نیستم.

شماره جمشیدخان بود وپوزخند من به مردی بود که حتی نذاشت عید رو خوش بگذرونم.

– سلام ، پیشاپیش عیدتون مبارک.

– سلام ، کجایی؟

– یه جایی زیر آسمون خدا ، شما کی رسیدین؟

– دو ساعت پیش ، تنهایی؟

– تنهام ، مثل همیشه.

– آمین ، من...

– خوش باشین جمشیدخان ، من مامانمو خیلی دوست دارم ، دوست دارم شاد ببینمش.

– صدات انگار میلرزه.

– من باید برم ، عید خوبی داشه باشین.

قطع کردم و تنه آدمهایی که خلاف جهتم می اومدن رو به جون میخریدم.

نگاهم به پیاده رو بود و آدم هایی که امشب شاید هیچکدوم تنها نبودن.

تمرین مرگ میکنم تو گود این پیاده رو

دلم لرزید و بغض خط کشید به دیواره نازک شده گلوم.

دارم به داشتن یه زخم تو سینه عادت میکنم

امشب تنهام و امشب هیچکس با من نیست ، هم پای تنهایی های من نیست ، امشب سال تحویل میشه و من تنهام.

دارم شبامو با تن یه مرده قسمت میکنم

کم کم که ساعت نه شد و تن من از لای در آهنی عمارت تیام گذشت دلم بیشتر لرزید.

دوئیدم ، از میون باغی که میترسوندم دوئیم ، از میون درختایی که جای قشنگی وحشت میندازن به این دل از سر شب لرزیده دوئیدم.

ترسیدم ، با دست لرزون در باز کردم و ولوم تلویزیون رو بالا بردم و روی کاناپه جلوی تلویزیون تو خودم جمع شدم و پالتو رو تن ترسیدم کشیدم و حالا میمرد این تیام خان ملکان تو یه آپارتان زندگی کنه؟

گرسنه بودم و دلم سبزی پلو ماهی شب عید میخواست.

به هفت سین بدون استفاده ای که خاله واسه برکتش روی میز جلوی تلویزیون چیده بود نگاه میکردم و چشمام سنگین میشد و تنم بیشتر از ترس در هم فشرده میشد.

صدایی می اومد.

صدای یکی که اسمم رو صدا میزد.

صدای داد های یکی.

سردم بود.

میترسیدم.

شب عید بود و چشمای من غرق خواب.

صدای داد نزدیک میشد و من میخواستم که ریموتی داشتم و صداش رو خفه میکردم.

تو ثانیه ای چشم باز کردم و دست روی گوشام گذاشتم و جیغ های هیستریکم تو خونه انعکاس پیدا کرد.

دستی روی دستام اومده بود و من باز هم جیغ میکشیدم.

و همون دستا بود که دستای چسبیده به گوشم رو کنار زد و من شنیدم صدایی رو که دقیقا تو این لحظه محتاج شنیدنش بودم.

– چته آمینم ؟ بسه آمین ، منم...دِ لامصب منم ، آمین یه دقیقه منو نیگا ، دِ تیامت به فدات نگام کن.

سر به سینش کوبیدم و هق زدم و من محتاج عطر کاپتان بلک ساطع از تنشم.

دستش موهام رو چنگ میزد و من هق میزدم.

لبهاش شقیقه هام رو بوسه میزد و من هق میزدم.

دستش کمرم رو نوازش میکرد و من هق میزدم.

صداش میلرزید و من هق میزدم.

– بسه آمین ، گریه نکن دیگه ، نگاه کن هیچی نیست.

اون حرف میزد و من تو پونزده سالگی هام شناور میشدم.

اون حرف میزد و من دستایی رو حس میکردم که تنم رو از روی زمین بلند میکرد.

اون حرف میزد و من آحرین تقلاهام رو میون اون آغوش کثیف حس میکردم.

اون حرف میزد و من صدای دادی رو میشنیدم که اسمم رو صدا میزد.

اون حرف میزد و من چقدر محتاج حرف هاش بودم.

سر کندم از تن پر از عطر کاپتان بلک مردم و خیره شدم به جنگلی که شفاف تر از هر لحظه خیرم بود.

– خوبی؟

سری تکون دادم و پیشونیم به شونش چسبید.

– ترسیدم.

دستاش قاب صورتم شد و من هنوز هم گرگرفته اون بوسه های خورده به شقیقم بودم.

– چرا نگفتی؟

و این بود مقدمه ی طغیانش .

– آخه دختره ی...نباید بگی؟ به من نباید بگی؟ من به درک ، به اون مامان بیچارت که از سر شب تا حالا داره سر دنیا دق میکنه نباید بگی ؟ نباید به اون بابای بی خیالت بگی؟ نباید به اون رفیقات بگی؟ دِ دختره ی خیره

سر چیو میخواستی ثابت کنی؟ آزار خودتو دوست داری یه ندا به من بده از پشت بوم شرکتت پرتت کنم پایین یه جماعتی راحت شن.

چونم لرزید از آخرین جملش ، زهر کرد شیرینی اون همه نگرانی رو این آخرین جملش.

– بغض نکن...حرف حساب میزنم بغض نکن...دِ با تواما...چونت لرزید نلرزیدا.

دستش بند چونم شد و من نگاه بالا کشوندم تا اون همه سبزی و دلم هری پایین ریخت از این همه مهربونی نگاش.

– میدونی چند نفر الان دربه در دنبالتن؟ دِ لامروت مامانت چه گناهی کرده که باید از نگرانی تا دم مرگ بره و برگرده.

نگام نگرون شد و بعد از اون همه خشونت صداش ته لبخندی لبهاش رو از هم باز کرد.

– خوبه ، حالش خوبه ، چراغای روشن خونه رو دیدم خبرش کردم.

زبونم تو دهن چرخید بعد از این همه حرف شنفتن و گفتم : تو اینجا چی کار میکنی؟

پوف بلندش رو شنیدم و نگام افتاد به صیامی که تو قاب در ترسیده و خواب زده نگامون میکرد.

دست از هم باز کردم و به ثانیه ای نفس هر لحظم تو بغلم نیمه خواب شد و صداش خواب آلوده به سمع گوشمون رسید...

– مگه ما نباید بریم خونه مامان تهمینه؟

تیام روی کاناپه تک نفره کنارم پخش شد و گفت : دیگه نه.

با ریموت تلویزیون رو روشن کردم و اشکام رو کنار زدم و الان آخرین دقایق ساله و من با این تیپ مکش مرگ مابچه خواب آلودم رو بغل زدم و مردی کنارم نشسته که چشماش بابت خستگی بسته است و این مرد چرا تا این حد شده دغدغه این روزهای من؟

دستش روی دستم نشست و من غرق حضورش شدم و دعای تحویل سال رو زیرلب زمزمه کردم.

من کنار این دو مرد کوچیک و بزرگ زندگیم ته خوشبختی و عدم بی کسی رو حس میکنم و خدا برای من نگهشون میداره یا فقط ته مهلتم پونزدهم فروردینه؟

– سال نو مبارک.

چشماش باز شد و من خیره اون همه سبزی شدم و اون صورت جلو کشید ومن ثانیه های بعدی رو به تفکر درباره ی داغی روی گونم میگذروندم.

– سال نو شما هم مبارک خانوم شجاع.

طعنه زد و من اخم کردم و اون خندید و انگار اولین خنده امشبش بود این خنده.

– چطور فهمیدی تنهام؟

– تو چطور فکر کردی میشه این همه آدمو با هم پیچوند؟

– به سادگی آب خوردن.

– چراجواب تلفن نمیدی؟

– گوشیم خرابه ، صدا زنگش درنمیاد ، همش رو سایلنته.

– اونقدر ندارم تو نظرت که نتونم واسه زنم یه گوشی درست درمون بخرم؟

و من هنوز هم درگیر اون زنم وسط جملش بودم.

دست منو بگیر ، کنار من بشین ، من عاشق توام ، حال منو ببین

– آره آمین؟

– من عادت نکردم مشکلاتمو دیگران حل کنن.

– من دیگرانم؟

نگاش کردم و این مرد انگار این روزها خودی تر ازخودم به منه.

از دلهره نگو ، از خستگی پرم ، بی تو میشینم و روزا رو میشمرم

– نگفتی ، چطور فهمیدی تهرونم؟

– خوب میپیچونی فسقله.

از اون فسقله ته جملش هم خوشم میاد...روح نوازی بلده انگار این مرد خسته کنار دستم.

بی تو برای من فردا پر از غمه ،بی تو هوا پسه ، دنیا جهنمه

صیام تو بغلم جم میخورد و من هنوز هم تشنه خواب بودم.

– بلند شو دیگه مامان ، عیدها.

– صیام ، جون مامان یه ساعت دیگه بخوابم.

دست دور تنش انداختم و گفتم : تو هم بخواب.

صدای خنده ای اومد و من یک چشمم رو نیمه باز کردم و به مرد به خاطرم از اصفهان تا اینجا کوبیده و اومده رو نگاه کردم.

– خنده داره ؟ من خوابم میاد.

تیام – لوست کردن.

صیام – آره آره.

تیام – تو برو سر میز صبحونه منم مامانتو میارم برات.

صیام از در بیرون زد و من پتو تا زیر گردن بالا کشیدم و نالیدم که...

– جون صیام بذار بخوابم.

لبه تخت نشست و من طرح لبخندش رو میدیدم.

– بلند شو ، وسیله هاتو جمع و جور کن حداقل بریم یه جا به این بچه خوش بگذره.

کمی نگاش کردم و بی ربط گفتم : چرا برگشتی؟

– بابام هیچ وقت بی غیرتی یادم نداد.

– یه مرد واسه کسایی غیرت خرج میکنه که مهمن.

دستش میون موهام رفت و صورتش روی صورتم خم شد و نفساش گرم کرد گونه های بی رنگم رو.

– اونقدر مهمی که به خاطرت اگه اون سر دنیا هم باشم خودمو بهت میرسونم ، اصفهان تا تهرون که راهی نیست.

دلم داغ میشد ، نبض میگرفت، دق میکرد...

دق میکرد بابت اون پونزدهم فروردین نحس این روزهام.

دستش روی گونم نشست و من لبخند زدم و اون بعد از یک خیرگی چند ثانیه ای گفت : بریم صبحونه ، دیر راه بیفتیم بیشتر تو ترافیک جاده چالوس می مونیم.

– حالا چرا شمال؟

– چرا شمال نه؟

– تو اونجا منو زدی.

– من تو این خونه هم تو رو زدم ، دو شب به اجبار با تو عشق بازی کردم ولی دیگه تکرار نشد ، دیگه تکرا نمیشه آمین ، دیشب که به بابا خبر دادم واسه خاطر تو برگشتم برام خندید ، آمین بابام خیلی دوست داره ، تو براش اون دختری هستی که هیچ وقت نتونست داشته باشه.

– منم دوسشون دارم ، من به همه آدمای خاندان ملکان مدیونم ، بابت مامان فرشته مدیونم ، بابت دختر عزیزکرده ای که واسه خاطر من از همه آیندش گذشت مدیونم.

– تو به هیچکس مدیون نیستی ، این آدمای زندگی توان که بهت مدیونن ، بابات ، مامانت ، من...حتی آیلین.

و تو میدونی که همین آیلین پونزده فروردین برمیگرده؟

– یه دوش بگیرم اومدم.

– فقط سریع ، باید زود راه بیفتیم.

لبخند پر استرسی زدم و من فقط پونزده روز برای با اون بودن وقت دارم.

از حموم که زدم بیرون و کنار صیام مشغول صبحونه خوردن شدم و تیام حرصی شد بابت اون موهای هنوز نمدار طعم خوب خونواده داشتن زیر دندونم رفت.

صیام – اونجا بریم شنا هم میکنیم؟

تیام – معلوم نیست ، هوا خوب بود شاید بذارم.

لبخندی به این پدرانه های جدید زدم و دل دادم بابت این پدرانه هایی که هیچ وقت خرجم نشد.

تیام – شما کجایی؟

– همین جا.

تیام – یه زنگ به عمه بزن ، دلش صداتو میخواد.

– باشه.

تیام – چرا نرفتی؟

– یه فرصت دادم ، به جمشیدخان ، به مامانم ، به خودم.

تیام – شک دارم ، آخه خودت همیشه آخرین نفری.

– من باید به تنهایی عادت کنم.

تیام – دقیقا واسه چی؟

– واسه رفتن از این خونه.

تیام – فعلا که هستی.

– من برم به مامان زنگ بزنم.

دلم پیچ خورده اون همه توجه بود و نفسم از این حس های لعنتی تا حالا به تجربم نرسیده بالا نمی اومد.

صدای مامان و غرهاش که توگوشی پیچید خندیدم.

– من تو رو ببینم کشتمت آمین ، تو نمیگی من دق میکنم اگه بفهمم تنهایی ، آمینم من مادرم ، درکم کن.

– تو مادر نیستی...فرشته ای ، عمری ، جونی ، عشقی...بیشتر از همه واسه جمشیدخان عشقی.

– بحثو به جاده خاکی نکشون آمین.

– عشق این همه سالت جاده خاکی نیست ، مامانم ....تو لیاقت خوشبختیو داری.

– من وقتی خوشبختم که تو خوشبخت باشی.

– من الان خوشبختم.

و دقیقا الآن خوشبختم ، الآنی که دو مرد کوچیک و بزرگ زندگیم صبحونه میخورن و حرف میزنن و من از وجودشون لذت میبرم.

– چرا نگفتی تنهایی؟

– حالا که دیگه نیستم قربونت برم.

– بی خبرم نذار از خودت ، باشه آمینم؟

– باشه قربونت برم ، آرمانو از طرف من ببوس ، به عمه هم بگو دلم واسش تنگ شده.

– به بابات چی بگم؟

– اون نیازی به تبریک عید من نداره ، من دیگه باید برم مامان ، دوست دارم ، عید خوبی داشته باشی.

– مواظب خودت باش.

خداحافظی کردم و دل من این روزها کمی مامان میخواد.

به لیست پیام های دریافتیم نگاه کردم و اولین پیامش لبخند نشوند رو لبم.

– دقیقا کدوم گوری هستی؟

سالار بود دیگه... سالار بود و دهن بی چاک و بستش و من عجیب دلم سالار و دیوونه بازیاش و سر به سر آهو گذاشتناش رو هم میخواست.

تیام – نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم زود باش آمین.

– به سالار خبر ندادی؟

تیام – خبر نداده بودم که سکته کرده بود ، یه زنگ بهش بزن ، از دستت شکاره.

خندیدم و راهی اتاقم شدم و شماره سالار رو گرفتم و صدای دادش تو گوشی پیچید و من غش غش خندیدم.

– دختره ی بی شعور من که تو رو ببینمت کشتمت...نخند ، دِ عفریته نخند...کدوم گوری هستی تو؟

– فرصت بدی حرف میزنم.

– میخوام حناق بگیری جماعتی از دستت راحت شن ، آخه آدم حسابی من انقدر غریبه ام که نباید بدونم خواهرم تنهاست ؟ دستم کج بود یا بی پول بودم که خرج مسافرتتو بدم؟

– حرف هر چی باشه حرف پول نیست سالار.

– حرف همون هرچیو بگو بدونم غریبه بودنم از کی شروع شده؟

– دردت تو جونم ، نقل این حرفا نیست ، تنهایی میخواستم.

– بیخود کردی ، آخه دختره ی نفهم من بی غیرتم؟

– سالار حرص بیخود نخور و به سفرت برس...راستی عیدت مبارک.

– تیام پیشته؟

– داریم میریم شمال.

– مهربون شده پسردایی ما انگاری ، خب باید خر باشه اونکه با آمین خانوم ما بپره وگلوش پیش آمین خانوم ما گیر نکنه.

– برو دیگه وقت ندارم.

– آمین؟

– جونم؟

– دوست دارم ، مواظب خودت باش.

– هستم .

قطع کردم و هرچی اومد دم دستم رو چپوندم تو ساکم و کوله به دوش و ساک به دست از اتاق زدم بیرون و تو لکسوز تیام نشستم و خیره به نیمرخش گفتم : با سالار حرف زدم.

یه وری خند معروفش رو زد و با ریموت در رو بست و گفت : عصبی بود؟

– اووووف ، عصبی واسه یه لحظشه.

کمی سکوت شد و باز تیام گفت : به بابات هم نگفته بودی تهرون تنهایی؟

–من عادت ندام گزارش عملکرد به کسی بدم.

– عادت میکنی.

تا پونزده فروردین عادت کنم؟ به چی ؟ به آقا بالاسر داشتن ؟ به نگرانی های تو ؟ به عذاب وجدانت؟ صرف نمیکنه شوهر خواهر آینده...صرف نمیکنه.

صیام – عمو وثوق اینا هم بگو بیان بابا.

تیام – نمیان...صیام درست بشین.

هنوز هم لوس کردن بچه بلد نبود این مرد برای من این روزها عجیب خودی شده.

عینک دودی پلیسش که روی جنگل نگاش قد علم کرد خیره شدم به خیابونای بهارزده تهرون و دود و غبار کم تر شدش ، تهرون تو عید نوزوز انگار تازه نفس کشیدن یادش میفته.

– یه سوال میپرسم خوش دارم جوابت راست و حسینی باشه.

نگاه دوختم به نیمرخش و اون گفت : تو از چی وحشت داری؟ از چی اینجور میترسی؟

– آدما از خاطره هاشون میترسن ، یکی از یه فیلم میترسه ، یکی از تاریکی...یکی...

تیام – اون یکی تو چیه؟

– خودم هم دقیق ازش خبر ندارم...ولی ترس از تاریکیم بابت اینه که یه روز وقتی هفت هشت سالم بود خانوم گل تو زیرزمین خونه حبسم کرد ، ترسیدم...اون خاطره یکی از بدترین خاطره هامه.

– یکی ازبدترین؟

– بابا بی خیال ، من خاطره خوب خیلی بیشتر داشتم...یه روز با سارا باباشو هل دادیم تو استخر یا چند سال پیش گوشی سالارو کش رفتیم و کل دوست دختراشو پر دادیم...یه بارم با آهو...

– آمین موضوعو نپیچون ، من بدم میاد یکی خر فرضم کنه.

– مگه من خر فرضت کردم؟

صیام – کی خره؟

از این یهویی خودشو جلو کشیدن خندیدم و تیام بابت عدم جوابم حرصی شد و دست به پخش برد .

صیام سر تو گوشم برد و گفت : همیشه ی همیشه پیشم میمونی؟

– نمیشه قربونت برم.

صیام – چرا؟

– چراش مهم نیست ، مهم اینه که من همیشه به یادتم و تو تو قلبمی و تا جاییکه بتونم میام بهت سر میزنم.

صیام – مامانا باید همیشه پیش بچه هاشون باشن ، مگه نه؟

– قربونت برم من همیشه دوست دارم.

صیام – من میخوام پیشم باشی.

تیام – چی میگین شما دوتا؟

صیام – بابا به مامان بگو هیچ وقت از پیشمون نره.

تیام – مگه قراره بره؟

و نگاش توی چشمام نشست و این بغض پونزده فروردین دق میده این تن رو.

میشه چشماتو به من قرض بدی؟ جای هردومون میخوام گریه کنم

عینک رو روی موهام فیکس کردم و دست به یخچال فروشگاه بردم تا اون دلستر استوایی چشمک زن رو بردارم که دستی زودتر دلستر رو چنگ زد و من حرص زدم بابت آخرین دونه مونده تو این یخچال.

نگاه به موهای فشنش انداختم و ندیده میتونستم میزان پایین بودن اون شلوار جین کوفتیش رو تخمین بزنم.

ابرویی بالا انداخت و هیزی کرد و من از این همه خیرگیش حالم به هم خورد.

عقب گرد کردم که گفت : بودیم در خدمتت خوشگله.

دستی کمرم رو چنگ زد و من این بوی کاپتان بلک قاطی عطر تلخ بی نظیر مرد این روزهام رو از صد فرسخی هم میتونم تشخیص بدم.

پسر که نگاهش به قد و بالای تیام افتاد ماست کیسه کرد و عقبی رفت و تیام توپید که...

– خوش دارم یه بار دیگه بشنوم دوست داشتی در خدمت کی باشی.

پسر اومد چیزی بگه که یقش میون مشتای تیام گم شد و من به خودم تکونی دادم و بی خیال این همه شیرینی ریخته به کامم بابت غیرت خرج شده برام شدم و دست روی بازوی تیام گذاشتم و گفتم : تیام ...

– شما تو ماشین.

نگام به صیامی بود که تو درگاه فروشگاه با نیش باز در انتظار یه زد و خورد درست حسابی بود و من چطور این مرد رو از خر شیطون پیاده کنم؟

– تیام ولش کن.

تو اون شلوغی کسی به این خشونت آروم تیام توجهی نداشت و من از این همه بی خیالی ملت کفری میشدم.

– تیام جان ولش کن ، ارزششو نداره.

جان بسته به ته اسم مرد این روزام رو من چطور بلغور کردم خدا عالمه.

نگاه تیام روی من بود و من با اون همه مظلومیت ریخته به نگام ازش تمنا میکردم و خدا شاهده که فقط نگران تربیت صیامم بودم...میگم خدا شاهده آ...

هولی به تن لش موجود کریه المنظر روبروش داد و پسر کوبیده شد به تن یخچال و تیام باز دست انداخت دور اون کمر در انحصار خودش و قدم تند کرد طرف خروجی.

– مگه من به تو نمیگم برو تو ماشین؟

– چرا جو میگیرتت تیام؟

نگاهی به قد و بالام انداخت و میدونستم الانه که هدفش میزان قد مانتوم باشه.

– خوشت میاد چپ و راست ملت بابت این نیم مثقال پارچه متلک مهمونت کنن؟

به صیامی که با اون خریدای تو بغلش طرفمون میدوئید نگاهی کردم و بی خیال جواب این مرد زیادی متعصب این روزا شدم.

صیام – بابا بچرا نزدیش؟

– مگه آدم باید همه رو بزنه؟

تیام – آدمی که یه جو شعور نداره رو آره.

پوزخندی به طرز تفکرش زدم و دلم پوکید بابت عدم شعورم توی نگاه این مرد.

نگاهش چیزی شبیه ندامت فریاد میزد و من میدونستم که این قسم کلمات به گروه خونی مرد روبروم نمی خوره.

تن کشوندم روی صندلی و نگاه دوختم به جاده و تیام تن صدا پایین آورد و شیطنت قاطی صداش داد و گفت : حالا قهری شما؟...آمین خانوم؟...بابا حالا من یه چی از زبونم در رفت تو باید بجی بگیریش؟...من خوش ندارم وقتی با یکی حرف میزنم نگام نکنه...حالیته آمین خانوم؟

تندی به نگام دادم و پاس کردم تو زمین نگاه تیام و تیام خندید و مثلا میخواست با اون خنده لعنتی بهن ظر من فوق جذابش خرم کنه و این مرد دقیقا تو این لحظه کجای زندگی من ایستاده؟

صیام – مامانی با بابا قهری؟

تیام – صیام تو به مامانت یاد بده قهر کار بچه هاست.

صیام – پس توهم بچه ای بابا ، همش با من قهری.

لبخندم اومده تا روی لب های رژ خوردم رو خوردم و تیام گفت : خندت میاد بخند ، مردم بچه دارن ، ما هم بچه داریم.

سر عقب بردم و گونه صیامم رو محکم بوسیدم و تیام زیر لب گفت : چه شانسی داره این بچه ما.

چشم و ابرویی اومدم و کمی سکوت شد و صیام نرم نرم خوابش برد و من خیره نیمرخ تیام گفتم : تیام ؟

– بگو.

از پشت اون عینک دودیش چشماش رو نمیدیدم و دلم جای بگو چیز دیگه ای میخواست انگار...چیزی شبیه جانم...

– چرا مامان فرشته رو اینقدر دوست داری؟

– خب اون تو بچگیم همیشه بود ، بعد هم رفت و من چون تقریبا پیش بابابزرگم بزرگ شدم خیلی به ندرت دیدمش ، سالار و سارا ارتباط بیشتری باهاش داشتن .

– اگه مامان بخواد ازدواج کنه...

– با کی؟

خشونت صداش آزارم میداد و من دوست دارم که مامانم طعم خوشبختیو بچشه.

–مثل با جـــ...

– تمومش کن ، مردی که یه بار پشت پا زده به احساس عمه من لیاقت عممو نداره.

– واسه هرکسی ممکنه پیش بیاد ، تو هم یه مردی...

– من هیچ وقت مثل بابای تو نمیشم.

– خیلی خود بزرگ بینی تیام.

– بابای تو ، تو زندگیش بد زمین خورد ، عمه من وظیفه نداره دست جمشید خانو بگیره.

– حتی اگه مامان دلش گیر باشه؟

سکوتی کرد و من میدیدم که پشت اون سکوت کمی فکر در میونه.

– چرا پاشا تو رو میشناسه؟

– نمیدونم ، این مغز لعنتی یاری نمیده ، من اونو تا حالا ندیدم ، ولی صداش...

– من از بابات میترسم ، این همه سکوتش نشونه خوبی نیست.

– جمشیدخان همیشه ساکته.

از پشت اون شیشه های رنگی چسبیده به نگاش نگام کرد و من جمشیدخانی رو میشناسم که مطمئنا بعد از این همه سال برای مامانم آرامش فراهم میکنه.

****

ویلای تیام وحشت داشت و من چقدر از بابت این همه تحقیر ریخته به جونم تو این ویلا متنفر بودم.

– حالا جا بهتر نبود ویلا بخری؟

تیام – زمینش موروثیه ، من فقط ساختمش.

– آخه هیچی این دور وبر نیست.

تیام – با ماشین تا شهر بیست دقیقه راهه ، چرا اینقدر نق میزنی؟

سر پایین انداختم و ساک به دست گرفتم که تیام از دستم کشید و من نگاهش کردم و اون گفت : من عصبانی بودم ، بابات منو دور زده بود.

– بی خیال ، مهم نیست ، من تو کدوم اتاق باید باشم؟

– فعلا دو تا اتاق بیشتر نداریم ، یادم رفت به سرایدار بگم کلیدای خونه رو بذاره ، فعلا مجبوریم به این دسته کلید قناعت کنیم.

– خب پس من و صیام...

– تختش یه نفره است.

– رو زمین میخوابم.

– نترس ناخونکت نمیزنم.

و دستش بود که دور شونم حصار کشید و من به تبعیت از اون هیکل خوش استایل تو اتاقش وارد شدم و انگار اینجا هم دست کمی از اشرافیت خونه خودش نداره.

– من با صیام راحتم.

اخماش تو هم کشیده شد و منی که خواستم از کنارش بگذرم رو نگه داشت.

– بچه بازی درنیار آمین ، من و تو توی یه تخت با هم خوابیدیم و من فکر میکنم که بهت اطمینان داده باشم که تا خودت نخوای کاری بهت نداشته باشم.

خودم نخوام ؟ یعنی شما پایه ای جناب ملکان ؟ میشی شوهر خواهرم و پایه یه رابطه هاتی با خواهر زنت؟ کی میتونه تو رو تفسیر کنه؟

از اتاق که زد بیرون ، اون مانتوی چسبیده به تنم رو درآوردم و راهی سرویس اتاقش شدم و بابا کلاس...

وان دونفره؟

و اون نیشتر پونزده فروردین سینه میخراشه انگار.

– میری حموم؟

نگاه گیجم روی اونی برگشت که بی خیال حضور من لباس از تن بیرون کشیده بود و با تبلتش مشغول لبه تخت نشسته بود.

ساعتی که از اون حموم پر از فکر گذشت تقه ای به در خورد و من شنیدم صدای مردی که تنها تا پونزده فروردین سهمم بود رو.

– خوبی آمین؟

– الان میام بیرون.

– مشکلی نی ، صیام بیدار شده عصرونه میخواد ، بیا دور هم باشیم.

با اون تاپ بیشتر از نافم تجاوز نکرده و اون شلوارک جین یک وجب و نیم بالای زانوم راهی آشپزخونه اون ویلای دراندشت شدم و تیام هیزی کرد و من دلم قنج رفت و ابروهام به اخم نشست.

صیام – چه خوشگل شدی مامانی.

نیش چاکوندم برای پسر نازم و تیام پس گردنی حواله نیمچه قد و بالای بچش کرد و گفت : سرت به کیکت باشه.

صیام – مامانمه خب ، چقده تو و عمو وثوق لوسین ، من هربار خاله عاطی هم بوس میکنم عمو اخمم میکنه.

تیام خندید و من خندیدم و صیامم مات خنده هامون موند.

روبروی تیام نشستم و زانو تو سینه جمع کردم و پاهای سفیدم رو حتی خودم هم دوست دارم.

صیام – حالا تنهایی چیکار کنیم؟

تیام –میریم دریا ، پسر خوبی هم باشی یه شب میریم جنگل چادر میزنیم.

این محبتای قلمیه شده مختص عیده دیگه نه؟

صیام هورایی کشید و تیام باز گفت : عمو شهنام و خاله سها هم شاید چند روز دیگه بیان.

خوشی صیام تکمیل شد و رفت سر ایکس باکسی که قرق کرده بود ال ای دی توی نشیمن رو.

– انگار نگرانی.

آره ، خیلی نگرانم ، نگران پونزده فروردین در راه و تویی که این روزا اینقدر خوب شدی و ضربان قلم برات ریتمیک بالا پایین میره.

– نه ، کمی خسته ام.

باور نکرد و وقتی فنجون قهوه به دست از کنارم میگذشت من حس کردم موهایی رو که میون پنجه های اون شونه میشد و نفسایی رو که به گوشم میخورد .

– نمیخوای نگو ، دروغ هم نگو.

و اتمام حجتش بوسی بود که به موهام چسبید و شیشه نازک احساسم باهاش ترک برداشت.

میشه چشماتو به من قرض بدی ، جای هر دومون میخوام گریه کنم

دست تکیه گاه تن کرده بودم و تن عقب کشیده بودم و به صیامی که با تپه شنی که خودش لقب قلعه شنی بهش داده بودو درگیری بود نگاه میکردم.

حضور تیام کنارم حس شد و من خیره نیمرخش شدم و اون با لذت پسرش رو نگاه کرد.

– میدونم که زیادی جذابم.

ابرویی بالا انداختم بابت این همه اعتماد به نفس و نگاه اون روی من برگشت و من جنگل سبز نگاهش رو این روزا عجیب دوست دارم.

– چیه ؟ شک داری؟

– خیلی خودشیفته ای ، میدونستی؟

– چرا نباشم ؟ وقتی توی این سن صاحب یه دم و تشکیلات عظیمم و تونستم تو زندگیم هرچیزیو که خواستم به دست بیارم ، چرا باید خودشیفته نباشم؟

– تو هر چیزی خواستی به دست آوردی الا آیلین.

و من دیدم چشمهایی رو که روی چشمهام مکث کرد.

– چرا دست از سر این بحث تکراری برنمی داری؟

– تکراری؟...جالبه ، مشکل زندگی من هم دقیقا همین کلمه است ، آدمای تکراری ، فکرای تکراری ، عشقای تکراری...خسته شدم از این تکرار تیام .

– فکر میکردم با من بهت خوش میگذره.

و لعنت به این جمله ای که سراپاش حقیقته.

الکی خندی زدم و اون دست دور شونم انداخت و این من بودم که سر به بازوش تکیه دادم و این اون بود که سر روی سرم گذاشت.

– بهت خوش میگذره؟ میخواستم عید بهت خوش بگذره ، فکر میکردم با عمه ای ، تو هروقت با عمه ای بهت خوش میگذره ، حالا چی ؟ حالا که با من و صیامی هم بهت خوش میگذره؟

– من با صیام همیشه بهم خوش میگذره؟

– فقط با صیام؟

خیره نگاه دلخوری شدم که چندماه پیش عمرا تصور این مدلش رو داشتم.

– بهم یه قولی میدی؟

– چه قولی؟

لحنش هنوز هم دلخور بود و من نمیخواستم که مرد چشم رنگی زندگیم تا به این حد دلخور باشه.

– هیچ وقت صیامو از من نگیر ، من با اینکه گاهی گداری هم ببینمش خوشم.

– آمین زهر نکن ، این عیدو به دهن خودم و خودت زهر نکن ، باشه؟

کمی مکث قاطی فضای بینمون دادم و بعد گفتم : بریم آب بازی؟

یه وری خند معروفش رو اون لبای لعنتی گوشتیش نقش بست و گفت : دیوونه ، هوا سرده.

از جا بلند شدم و قدم میون آب گذاشتم و دلم از اون همه داغ دلی پونزده فروردین جز زد.

میشه چشماتو به من قرض بدی؟ جای هردومون میخوام گریه کنم

مشت آبی که به صورتم ریخت نگاه کشیدم به اون مرد تیشرت پوش و خندیدم و با مشت آب جوابش رو دادم.

خیس میشدم و خیس میشد و صیام میخندید و مشتای کوچیکش رو پر از آب میکرد و من از این همه ذوقش میخندیدم.

تیام – صیام بدو برو تو خونه ، داره بارون میاد.

صیام دوئید و میدونستم که نیم مثقال قد و بالا دار من از سرما داره قندیل می بنده.

نگام به راه رفته صیام بود که دستایی زیر سینم به هم پیچید و من کوبیده شدم به تنی که با اون همه آب بازی هم داغ داغ بود.

چونش که روی شونم نشست داغ تر شدم و دستای لعنتی من روی دستاش نشست و لبای اون گوشم رو بازی گرفت و چشمای من خودکار بسته شد و این مرد با من چه میکنه؟

– سردمه.

و این تنها حرفی بود که برای خنثی کردن اون همه اشعه ریخته به قلبم تونستم به زبون بیارم و این مرد این روزای من با من چه میکنه؟

– عطر تنت محشره آمین.

کمی حس دادم به این تن داغ تا رها کنه این تن به خلسه رفته رو از اون همه گرما.

تقلام راهی به جایی نبرد و دلم بیشتر گیر کرد میون اون حرارت تن و بوی کاپتان بلکی که هر لحظه بیشتر تو وجودم میرفت.

– واسه چی وول میخوری ؟ تا من نخوام نمیتونی از اینجا خلاص شی.

خلاص و این مرد خلاصی رو دقیقا چی معنی میکنه؟

تنهام دیگه نذار ، تو بامنی هنوز ، عطر تو با منه ، فردا داره به ما لبخند میزنه

دستی زانوهام رو از زمین کند و دستای من از خدا خواسته گرد گردن مرد این روزهام چرخ خورد و نگاه ماتم به نگاه خندیدش گره خورد.

– فکر میکردم بیشتر از اینا وزن داشته باشی.

– بر اساس تجربه اون دوشب میتونم بگم که عوض من تو یه غول تشن به تمام معنایی که مثل دستگاه کموانت همچین سر و ته آدمو یکی میکنی.

خندید و سر تو صورتم آورد و من تشنه حتی شده یه بوسه ی روی گونم بودم.

– بچه پررویی دیگه.

– اختیار دارین جناب ، ما انگشت کوچیکه شما هم نمیشیم.

خندید و من خنده هاش رو هم دوست دارم.

کمی بعد که جلوی در ورودی سالن زمینم گذاشت و جایی نزدیک لبم رو سریع بوسید و بی حرف از کنارم گذشت شبیه یه رویای آروم چرخ خوردم و دورش رو تند کردم و خندیدم و خندیدم و خندیدم و ان مرد حداقلش تا پونزده فروردین برای منه.

بی تو برای من فردا پر از غمه ، بی تو هوا پسه ، دنیا جهمنمه

****

روی صندلی آشپزخنه نشسته موهای صیامم رو خشک میکردم و اون یه بند نق میزد که حالا شام چی داریم و من میدونستم که ته ته نقاش منتهی میشه به همون بندری دوست داشتنی خودم و خودش.

تیام یه وری یه چارچوب در تکیه زد و من از حضورش گرم شدم و سرم بیشتر با موهای صیامم گرم شد.

تیام – صیام خان چرا همش دارن نق میزنن؟

صیام – من نق که نمیزنم ، دارم میگم شام بندری میخوام.

– میپزم برات.

صیام دست برد و لپ هام رو میون انگشتاش گیر انداخت و محبت خاله خرسه خرج این وامونده هایی که به مرحمتش عجیب کش اومده بودن کرد و فک من ناقص تر از اونی که بود شد.

تیام – بچه ول کن صورتشو.

و من هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم فرشته نجاتم مردی باشه به نام تیام ملکان.

گونه هام رو مالیدم و تیام سر خم کرد تو صورتم و گفت : خوبی.

– پدر و پسر جفتتون خشنین.

– بخوای مهربون هم بلدیم بشیم.

و آیا مردها در برخورد با زن ها محوریت ذهنیشون به جز تخت خواب به جای دیگه ای هم ختم میشه یا نه؟

دستی به گونش زدم و اون هرهر خندید و من خودم رو با خرد کردن سوسیس هایی که قرار بود بندری بشن درگیر کردم.

تند و تند کار میکردم و اون خیره کارهام بود و من حرص میخوردم از این عدم تمرکزی که بیخ خرم رو چسبیده بود.

– تو چرا باید آشپزی بلد باشی؟

–من خانوم گل رو هیچ وقت نتونستم دوست داشته باشم ، به تبع این دست پختش هم دوست نداشتم ، اینه که توی یه دوره فشرده پیش مامان فوت و فن آشپزی رو یاد گرفتم ، کم کم هم که پام به خونه آهو باز شد و بعضی شبا پیشش موندم مجبور شدم بیشتر آشپزی کنم، حتی سارا هم تو این دوساله یه پا سرآشپز شده.

دست زیر چونش برد و من این استایلش رو هم دوست داشتم.

– اولین روز که تو این ویلا دیدمت ، شوکه بودم ، عصبی بودم ، یه معامله رو بد خراب کرده بودم ، عین دیوونه ها افتادم به جونت ،بعدش هم که چند روزی غیبت زد ، وثوق رو مخم رفته بود ، رفتم سراغ بابات و بابات گفت

هر وقت از همه جا دلگیری تو اون خونه وسط شهر میشه پیدات کرد ، وثوقو فرستادم دنبالت و باز اذیتت کردم ، من برای اولین بار تو زندگیم پشیمونم ، میتونی منو ببخشی؟

– من آدم کینه ای نیستم.

– تو اصلا آدم نیستی...تو خود خود فرشته ای.

و این جمله دلم رو تا دهنم آورد و من این حرف های این مرد رو هم این روزها خیلی دوست دارم.

خم شد روی میز و جایی نزدیک شقیقم رو بوسید و امروز من سومین یا شاید هم چهارمین بوسه زندگیم رو از مرد این روزام گرفتم.

خیلی دلم گیره ، خیلی دوست دارم ، دوست داشتنت خوبه ، خیلی دوست دارم

نیم ساعت بعدی که دورهم پشت اون میز گرد دوست داشتنی وسط آشپزخونه نشسته بودیم و صیام دولپی غذاش رومیخورد و تیام مثل همیشه با دیسیپلین خاص خودش حس خوبی داشتم ، حسی شبیه دست بردن میون یه جوی پر آب و لمس خنکیش.

تیام لقمه به دست به منی که با غذام بازی بازی میکردم و عین دیوونه های خوددرگیر هی لبخند ژوکوند می اومدم واسه خودم نگاه کرد و گفت : چته تو ؟ همچین شیرین میزنی شما آیا چرا؟

لبخند مکش مرگ مایی به اون همه خودشیفتگی زدم و لقمه ای که میرفت تا به معده جناب ملکان برسه رو تو هوا قاپ زدم و گفتم : آدم شیرین بزنه ، فوضولی مردمو نکنه.

نیمه لقمه ای که تو دهنم گاز زده میشد به مرحمت دندونهای تیام خان به کلکسیون معدشون پیوست و و من مات حرکتی موندم که این مرد از خودش درآورد.

ابرویی بالا انداخت و به صیامی که خیره خیره ما رو نگاه میکرد گفت ؟ چیه ؟ غذاتو بخور.

صیام – تو میخوای با مامان صحنه دار بشی؟

تیام – چی؟

صیام – خب مگه هربار ایزل آیاسانو بوس میکنه خاله عاطی نمیگه وای باز صحنه دار شد ، صیام چشاتو ببند؟ خب تو نمیخواستی صحنه دارش کنی مگه؟

لبهام کش می اومد و تیام قهقهه میزد و صیام شوکه خنده پر غلظت باباجانش بود.

این آخرین حرف منه تو لحظه های دلهره ، نرو که تنهایی داره امون من رو میبره

صیام انگشت کنار شقیقش گردوند و اشاره ای به تیام زد و من باز هم خندیدم و اینبار دست تیام بود که پس گردن صیامم رو هدف گرفت و صیام هم کم کمک خندید و من فقط تا پونزده فروردین دارمشون.

تلفنم زنگ خورد و نشنیده میتونستم غرهای سارا رو از بربشم.

– سلام ، عیدت مبارک.

– کوفت و سلام ، همین الان یه بلیط میگیری میای کیش ، آخه تو واسه چی با اون پسردایی وحشی من رفتی شمال؟ چه غلطا...

گوشی به دست آهو رسید و اینبار نوبت آهو بود...

– این سارا با این عقل ناقصش یه بار حرف درست درمون زد ، همین که سارا گفت...میای کیش.

– چرا؟

– چون بهمون خوش بگذره.

– به من اینجا داره خوش میگذره ، به شما هم سالار جون و بهزاد خان نمیذارن که بد بگذره.

سارا جیغ زد و آهو داد کشید و من خندیدم و من فقط تا پونزده فروردین میتونم بخندم.

سارا – من که دستم به شما میرسه خانوم خوشگله.

گوشی از دستم بیرون کشیده شد ومن دیدم که چطور نیش تیام خان کش اومد و چشمکش واسه من خرج شد.

تیام – کم فک بزن سارا ، همین کارا رو کردی این بهزاده تا حالا رغبتش نشده بهت پیشنهاد ازدواج بده.

جیغ سارا هوا رفت و من ریز خندیدم و تیام باز گفت : من نمیدونم عمه فریال به این خوبی و خانومی چطور توئه به این سرتقی رو بار آورد.

تلفنم به مدد روی اسپیکر رفتن صدای سارا رو به گوشم میرسوند.

سارا – داداش نپیچون شما ، به اجازه کی دست رفیق ما رو گرفتی بردی تو اون خراب شده؟

تیام – به شما ربطی داره خانوم کوچولو؟

سارا – من که تو رو میشناسم ، تو میخوای اذیتش کنی ، میخوای عقده هایی که از آیلین داری سر آمین درآری ، ولی کور خوندی ، آمین بی کس نیست که تو هر بلایی خواستی سرش بیاری.

اخمای تیام درهم میشد و من میدونستم که سارا هنوز هم بابت زخمام خواهرانه دلگیره.

تیام – تو دم از رفاقت نزن سارا ، من و آمین نیازی به محبت خاله خرسه نداریم ، آمین با من خوشه.

سارا – دِ درد منم همینه دیگه ، آمین از اوناش نیست که یه مدت تا برگشتن خواهرش واسه تو بازیچه بشه ، حالیته تیام که فقط نوزده سالشه؟

حرف راست که شاخ و دم دار نیست ، هست؟

داد تیام بالا رفت و من دیدم که چپید تو اون کتابخونه نفرین شده ای که من عجیب از نگاه کردن بهش بیزار بودم.

دست صیام دستم رو کشید و من چشمای داغ از اشکم رو بهش دوختم و اون گفت: چرا بابا داد زد؟

روبروش روی دو زانو نشستم و تنش رو به تن کشیدم و این داغ جدایی رو چطور تاب بیارم دلبندم؟

کار دلم به جا رسد ، کارد به استخوان رسد ، ناله کنم بگویدم ، دم مزن آن بیان مکن

****

اخماش درهم بود و من زانوهام رو توی سینه جمع کردم و اون غر زد که...

– رو تخت هم میخوابیدی ، قرار نود بازیچت کنم.

و من مطمئنم که بازیچه گفتن سارا استخون سوزی رو به جونش انداخته.

– خب سارا یه چی گفت...

– اون یه چیش برابر اون حرف تو چشاته که مهر تایید میزنه به حرفای اون دختره ی بی فکری که من نمیدونم بهزاد به چیش دلخوش کرده.

– دلت میاد تیام ؟ سارا به این خوشگلی...

– آره دلم میاد ، وقتی منو تو چشمت بدتر از اینی که هستم میکنه دلم میاد.

– بد نشو ، تو برای همه بد باشی واسه خونوادت خوبی.

– خونواده...جالبه...من هیچ وقت اونجوری که باید نداشتمش ، من فقط واسه بابابزرگم عزیز بودم.

– تو واسه همه عزیزی ، چند بار دیگه هم بهت گفتم.

– دِ نیستم آمینم ، دِ نیستم وقتی که دخترعمه ای که این همه دوسش دارم بهم اعتماد نداره.

– خب اون بابت اون چند باری که منو زدی دلخوره.

– میگن شاه میبخشه وزیراش نه مثل تو و اون دوتا رفیقته.

لبخندی زدم و گونه راستم رو چسبونم به سر زانوم و کجکی خیره تیامی شدم که خیره فیگورم بود.

– تو حرفای سارا رو قبول داری ، آره؟

– تو این چند وقته بهت اعتماد کردم تیام ، تو تیام اون روزایی که منو تو این ویلا زدی نیستی ، تو تیامی نیستی که با کمربند افتادی به جونم ، باهات راحتم ، حرف میزنم ، شوخی میکنم ، من با تو راحتم ، ازت نمیترسم ، وقتی صیامو دزدیدن گفتم تیام منو زنده به گور میکنه اما...

– پس امشب وقتی رفتم تو کتابخونه تو چشات چی دیدم؟

– یه ترس ، اون روزایی که تو اون کتابخونه زندونی بودم ، یه شب یکی از اون نوچه هایی که مراقبم بود...

– بلایی سرش آوردم که حتی فکرش هم نمیکرد.

– چی؟

– فکر کردی خیلی بی تفاوت و بی غیرتم؟ من حتی اون روزایی که باهات بد بدم یادم نمیرفت که تو هنوز نوزده سالته.

– اون دو شب یادت رفت؟

– اون دو شب خواستمت ، تیام ملکان تو رو خواست ، کسی که برای اون بودو خواست ، من آمینو خواستم ، با همه ی وجودم ،تنها چیزی که تو اون دوشب اذیتم کرد ، گریه هات بود ، من اگه حتی به اجبار هم باهات خوابیدم حس خوبی داشتم.

اخمام درهم بود و چند روزه این مغز لعنتی فقط فکر اون دوشب بود.

– ولی من نمی خواستمت.

ابرویی بالا انداخت و نگاه دوخت به سقف و من گفتم : دوست داشتم عاشق بشم ،با یه مردی ازدواج کنم که منو دوست داشته باشه ، اگه همه دنیا برعلیهم بودن اون پشتم باشه ، من دوست داشتم کم محبتی زندگیمو با اون جبران کنم...هیچ وقت به ذهنت رسید اون دو شب آینده ی منو تو این کشور خراب میکنه؟....هیچ فکر کردی نگاه مردا چقدر مثه یه موجود دست یافتنی بهم خیره میشه؟ آره تیام ؟ به فکرت رسید؟ تو که قراره دوماد دختر عزیزکرده ی جمشیدخان مهرزاد بشی یه لحظه به آینده دختر کوچیکش فکر کردی؟ واسه چی فکر کنی؟ وقتی که نیازت تو اون دوشب مهمتر از روح اون دختربچه نوزده ساله بوده...میبینی حتی خودم به خودم ترحم میکنم.

خیرم بود و من دراز کشیدم و این مرد این روزام رو انگار ناراحت کردم.

****

خسته ی صبح تا شب بازی با صیام بودم و خوابم نمیبرد و فنجون نسکافه به دست روی تراس با منظر دریا نشسته بودم و کمی سردم بود.

صدای پایی نگامو به هیکل کارشده ی تیام دوخت و گفتم : مگه خواب نیودی؟

– تو چرا بیداری؟

تو خودم جمع تر شدم بابت باد وزیده و گفتم : خوابم نمیاد...خسته ام ولی خوابم نمیاد.

کنارم روی اون تاب بزرگ سفید رنگ نشست و دست دور شونم انداخت و گفت : دلت گرفته؟

– دلم تنگه...تنگ مامانم...تنگ آرمان ...تنگ سارا و آهو...تنگ سالار...حتی تنگ جمشیدخان و آیلین.

– آیلین؟ فکر میکردم ازش متنفری؟

– متنفر ؟ نه بابا...من فقط یه خاطره بد ازش دارم ، اون با من صمیمی نبود ، باهام بد هم نبود ...من و اون با یه خاطره ،زیادی از هم دور شدیم...بچه که بودم سر شاهین بهش حسودیم میشد...

دستش محکم تر شد و من بیشتر بهش چسبیدم.

– بچه که بودم شاهینو خیلی دوست داشتم...خوش تیپ بود ، خوشگل بود.

– از من بیشتر؟

مشتی به بازوی سفتش زدم و نرم خندیدم و گفتم : خودشیفته.

تو همه ی لحظه های خندم بهم خیره بود با اون یه وری خند چسبیده به گوشه لبش.

– تو بهتری...اون خیلی بد بود...فکر میکردم حداقل اون دوسم داره ولی اون هم یه روز عصبانی شد از اینکه لباسشو زیر اتو سوزوندم و سرم داد کشید...دیگه دوسش نداشتم...بچه بودم اینجوری بودم.

لباش به موهام چسبید و من ریزه ریزه دلم پر زد برای بوسیدن اون لبایی که حقم نبود.

– من هم بچه بودم دختر سرایدار اینجا رو دوست داشتم ...ریزه میزه بود بع دمعلوم شد پنج سال ازم بزرگتره...وقتی عروس شد فقط یه ساعت غصه خوردم بعدش با وثوق رفتیم خوش گذروندیم.

از این بی تابی عاشقانه خندیدم و باز موهام بوسیده شد و دلم بیشتر پر زد.

– وثوق از کی عاشق عاطی بود؟

– از همون روزی که عاطی دنیا اومد...یادمه عاطی هفت سالش بود خورد زمین وثوق اینقدر کولی بازی درآورد سر این بچه که خاله مهری هم فهمیده بود این پسره یه مرگیش هست.

کمی سکوت شد و اون گفت : سالار از کی عاشق آهو شد؟

– سالار عاشق نبود...فقط دنبال یه دختر خوشگل میگشت که خوب خرش کنه...آهو خیلی اذیت شد...سالار و دوست داشت...از سالار که کند سالار تازه فهمید یه چی کم داره... حالا عین چی موس موس میکنه واسه آهو.

– چرا خونه ی آهو بهت آرامش میده؟

– کی گفته اون خونه به من آرامش میده؟

– وقتی میری اونجا شادی..وانگار اون خونه رو زیادی دوست داری.

– اون خونه پر از عشقه...مامان بابای آهو لیلی مجنونو میذاشتن جیب بغلشون...باباش که سکته کرد مامانش بیست و چهار ساعت هم دووم نیاورد و رفت پیش شوهرش...اون خونه برام یه حس خوب داره...قرآن سر طاقچش...میز خیاطی آهو...آشپزخونه ی جمع و جورش...وقتی لب وضش میشینی انگار میری تو دل فیلمای دهه چهل...سارا بهم انگ میزنه که لب حوض میشینم به عشق فردین.

– پس عشق دومت فردینه.

خندیدم و باز موهام بوسیده شد و دلم پر زد.

– نه بابا...من از بهروز وثوق بیشتر خوشم میاد.

سکوت بینمون چند ثانیه ای دووم آورد و اون گفت : با تو حرف زدن آرومم میکنه.

بیشتر تو اون حجم داغ دستاش فرو رفتم و گفتم :فردا میریم جنگل؟

– تو بخوای میریم.

سر بالا بردم و نگاش کردم و اون سر خم کرد و گفت : این عید برای توئه.

لبخندم با بوسه عمیقش کنار لبم کشیده تر شد و تنم گرم تر.

– به چی میخندی؟

لبام رو جمع کردم و فاصله صورتش تا صورتم به یه سانت هم نمیرسید.

– قلقلکم میاد خب.

– آره؟

نگاه شیطونش رو دید میزدم که نوک بینم بوسیده شد و چشمام بسته و لبش جفت چشمام رو هم نشونه رفت.

– حضورت جادو داره آمین...نفسامو تنگ میکنه.

– پس تا حالا باید مرده باشی ، دیگه نه؟

خندید و موهام رو به هم ریخت و من غر زدم به جونش...

– نکن اینجوری...زشت میشم.

لباش به گوشم چسبید و دل من ریخت از این همه داغی.

– تو هرجوری باشی خوشگل ترینی.

به اون جنگل نگاهش که این رواز عجیب روح نوازی میکرد خیره بودم و دلم خوش حضورش شد...هر چند کم...هرچند موقتی....این مرد شوهرم بود..تو این لحظه برای من بود.

و این زبون لعنتی نمیگشت تو این دهن برای گفتن پونزده فروردین.

کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد، ناله کنم بگویدم دم مزن آن بیان مکن

صیام با تکه چوبی که از کنار تیام کش رفته بود سیب زمینی های فویل کش زیر آتیش رو تکون تکون میداد و نیشش از این همه کار مفید چاکیده بود.

تیام چشمکی حواله لبخندم به پسرش کرد و از پشت صیام رو تو هوا گرفت و جیغ تیام که دراومد من هرهر خندیدم و تیام هم به خندم لبخند زد.

کنار هم جوجه کباب خوردیم ، سیب زمیی های پخته زیر آتیشو خوردیم ، صیام خوابید و تیام سیگار روشن کرد و من تو بوش غرق شدم.

میون گوشیش گشت و آهنگی میونمون قد علم کرد و من لبخندی به صورت مرد این روزهام پاشیدم...امروز برای من فراموش نشدنی بود.

"هر جور میتونی بمون من با تو سازش میکنم ، هر بار میگفتم نرو اینبار خواهش میکنم

با زخم تنهاتر شدن محتاج تسکینم نکن ، تنهاتر از من نیستی تنهاتر از اینم نکن

با گریه های هر شبم دنبال مرهم نیستم ، اینبار بشکن بغضمو فکر غرورم نیستم

کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه ، این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه

باور نکن راضی بشم چون دوستت دارم بری ، اونقدر درا رو وا نکن من که نمیذارم بری

یک عمر من پرپر زدم چون درد دوری کم نبود ، اینا که میگم یک شب از چیزی که حس کردم نبود

با گریه های هر شبم دنبال مرهم نیستم ، اینبار بشکن بغضمو فکر غرورم نیستم

کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه ، این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه"

از سرما تو خودم جمع شدم و اون با دست به کنارش زد و من طرفش قدم برداشتم و اون دستم رو کشید و روی پاش نشوندم و من گفتم : تو گفتی کنارت بشینم.

– من دروغ تو زندگیم زیاد گفتم ، اینم یکی دیگش.

کتش دور تنم نشست و من گفتم : سردت میشه.

دستش بیشتر دورم فشرده شد و من بیشتر به سینش چسبیدم و خودآگاه سر روی شونش گذاشتم و اون سیگار دیگه ای آتیش زد و گفت : من هیچ وقت موسیقی یاد نگرفتم ، دوست داشتم ولی بابابزرگم میگفت یه مرد بیشتر به ورزش و اینجور چیزا نیاز داره ، نشد یاد بگیرم.

– من هم نتونستم ، آیلین بلده ، پیانو رو خیلی قشنگ میزنه ، آدم کیف میکنه.

دستام رو بالا آورد و خیره به چشمام گفت : این دستا هم خوب بلدن لباسای قشنگ بدوزن ، بلدن کار یه شرکتو تنهایی انجام بدن ، این دستا پر از قدرتن ، پر از هنرن.

لطافت حس دمیده تو تنم رو عجیب می پرستیدم.

بطری که از سر شب کنار پاش بود رو برداشت و درش رو باز کرد و قلپی بالا رفت و من دست روی مارک بطری کشیدم و اون بطری رو کنار کشید و سر خم کرده تو صورتم گفت : اینا جیزه کوچولو.

تنم از خنده ریزم لرزید و اون بیشتر تنم رو به تنش فشرد و من گفتم : یه نخ از اون سیگار خوشگلات میدی؟

– جونم؟

– بابا من اونقدرا هم که تو فکر میکنی پاستوریزه نیستم ، سالار دو سال پیش یادم داد چطور با پرستیژ سیگار بکشم.

– جونم پرستیژ...بکش ببینم جوجه .

سیگار لب زدش رو به لب بردم و پکی محکم زدم و دودش رو تا ته ته ریه فرستادم و تیام اخم غلیظی حواله فیگورم کرد.

سیگارو که از دستم کشید غری زدم و اون سر روی سرم گذاشت و گفت : دیگه نکش...هیچ وقت آمین...هیچ وقت...جلو هیچ مردی نکش...قول بده آمینم.

– چرا خب؟

– دِ لامصب اگه بدونی...

– چیو بدونم؟

دستش کمرم رو نوازش کرد و دل من از این نوازش ریخت.

– شاید یه روزی گفتم.

سکوت بینمون رو جیرجیرک های اطرافمون پاره پاره میکردن که تیام گفت : امروز چطور بود؟

سر از روی شونش برداشتم و موهای ریخته تو صورتم رو کناری زدم و گفتم : عالی بود...عالی تیام...محشر بود...

از شدت ذوقم لبخندی زد و دست بردم و موهای ریخته کنار صورتم رو گرفت و به بینیش نزدیک کرد و چشم بست و عمیق نفس کشید و نفس من رفت.

یک عمر من پرپر زدم چون درد دوری کم نبود ، اینا که میگم یک شب از چیزی که حس کردم نبود

– فقط مال توئه.

– چی مال منه؟

– این عطر محشر.

شوکه این همه حس ریخته به جون نگاش بودم و اون موهام رو دور انگشتش تاب میداد و من دیوونه تر میشدم برای لمس اون لبهایی که تو این چند روز خواب و خوراک ازم میدزدید.

انگشت شستش به جون گونم افتاد و من سر خم کردم روی شونم و دستش میون شونه و صورتم گیر کرد و این گرما رو من خیلی وقته که دوست دارم.

با زخم تنهاتر شدن محتاج تسکینم نکن ، تنهاتر از من نیستی تنهاتر از اینم نکن

– بخوابیم آمین؟

چشم روی هم گذاشتم و تیام کنار گوشم لب زد که...

– از کجا آوردی این همه نازو؟

دلم برای این همه حس ریخته به صداش پرپری زد و پروانگی رو تو این شب عزیز تجربه کرد.

تو اون چادر کنار صیامی که زیر پتو تو هم پیچیده شده بود دراز کشیدم و تیام جفتم دراز کشید و دل من قرار نداشت و این مرد با من چه میکنه؟

دست دور تن صیام پیچیدم و دست دور تنم پیچید و به تخت سینش تکیم داد و کنار گوشم گفت : سردت نیست فسقله؟

و کاش میدونست که معتاد این فسقله گفتن هاش هم هستم.

یک عمر من پرپر زدم چون درد دوری کم نبود ، اینا که میگم یک شب از چیزی که حس کردم نبود

****

لقمه نیم خورده رو به دستش دادم و روی صیام رو بیشتر پوشوندم و برگشتم که طرفش زدم دیدم در حال جویدن اون نیم مثقال صبحونه بنده است.

– نوش جان...به خدا مدیونی اگه تعارف کنی.

دست برد میون موهام و به همشون ریخت و سر خم کرد تو صورتم و بعد از بوسیدن نوک بینیم گفت : برو تا خودتو نخوردم.

و این جمله یعنی اند ضربان قلب بنده.

کی گفته این خواهش منو تو چشم تو کم میکنه ، این التماس آخرم خیلی بزرگم میکنه

کنارش جاگیر شدم و گوشیش زنگ خورد و لبخندی رو لبش اومد و گوشی به گوش چسبونده گفت : بـــــه...چه اعجب سها خانوم ، شما کجا ، شماره ما کجا؟...قربونت...جفتشونم خوبن...جون من؟...کی میاین؟...پس شام فردا رو با همیم...به اون شوهرت هم بگو مراقب باشه ، جاده شلوغه...فدات بشم ، عزیزی...فعلا.

– دارن میان اینجا؟

– آره.

– وای چه خوب.

– پس از سها خوشت اومده.

– دختر فوق العاده ایه.

– از شهنام چطور؟

– تقریبا مثه خودته ، میشه بهش اعتماد کرد.

لبخندی به حرفم زد و باز نوک بینیم کشیده شد و من غر زدم و اون خندید.

– با تو پیر نمیشم آمین.

باور نکن راضی بشم چون دوستت دارم بری ، اونقدر درا رو وا نکن من که نمیذارم بری

تو حموم که چپیدم دلم از اون همه حسی که دیشب گرفته بودم پر زد ، این مرد فعلا شوهر منه .

****

صیام به تیپم نگاهی کرد و بوسی تو هوا برام فرستاد و من تو مشتم قاپیدمش و گذاشتم رو گونم و دستی از پشت زیر سینم قفل شدم و گرمایی به گوشم نشست.

تیام – بچم هم مثه خودم هیزه.

– من که عاشق بچتم.

تیام – پس بچم خیلی خوشبخته.

– من خیلی خوشبختم که دارمش.

بوسه ای به شقیقم چسبوند و من لبخندی بهش زدم و اون از پله ها بالا رفت و امروز زنانگی های سربرآوردم ول کنم نیستن انگار.

ناهار رو تو سکوت گذروندم و گذاشتم پدر و پسر پر حرفی کنن.

خواب بعد از ظهرم رو روی تخت صیام به بیداری گذروندم و صیام از بودنم کنارش خوشحال بود و تیام از این تصمیم پراخم.

عصرونه رو با خیرگی هام به صورت تیام به پایان رسوندم و تیام چشمکی به این همه خیرگی و حواس پرتیم زد.

موقع شام دستام از این سوختن های لعنتی تازه تو وجودم قد علم کرده میلرزید و تیام نگاه نگران به چشمهای فراریم میسپرد.

کنار صیام دراز کشیدم و ده تایی قصه گفتم تا به خواب رفت و این تنی که عجیب نیاز داشت به خواب نمیرفت.

شالی دور تنم پیچیدم و روی اون تابی که خاطره خوبی برام داشت نشستم و حس کردم حضور گرم مردی رو که با وجودش وجودم پر از حس میشد.

– چته آمینم؟

کاش میدونستی این میمی رو که میچسبونی به ته اسمم چه غوغایی به پا میکنه تو این تنی که دلش ذره ای خفه کردن این حس های زنانه رو میخواست.

نگاهی بهش نداختم که چونم رو اسیر انگشتاش کرد و فاصله چند سانتی صورت هامون داغون ترم میکرد و من کاش اینقدر هوس نداشتم.

– چته آمین ؟...از صبح تا حالا عین مرغ سرکنده ای.

خیره چشماش بودم و انگار اختیارم از دستم رفت...

بابت اون همه نزدیکی لحظه ای به خودم اومدم و تن از جلوی اون چشمهای مشتاق کنار کشیدم.

چند قم بلندم با حرفش به انتها نرسید و من مات اون صدایی موندم که ملودی این روزام بود.

– آمین...

و همه ی این مقاومت ها میشکنه با این مدل صدا زدنی که من رو لحظه به لحظه دیوونه تر میکنه.

قدم های رفتم برگشت و نگام خیره چشماش شد و دستام گوشاش رو چسبید و صورتم روی صورتش خم شد و فاصله از میون رفت.

گل آتشی تو ، حرارت منم من ، که دیوانه ی بی قرارت منم من

لب کنار کشیدم و قطره اشکم چکید و بهتم سرباز کرد و نگاه حیرون تیام نگام رو نشونه گرفت.

روی زانوهام جلوی پاهاش نشستم و صورت میون دستام پنهون کردم و نالیدم که...

– ببخش...من..اشتباه....من منظوری...من واقعا...

دستاش دستام رو کنار زد و تنم رو بالا کشید و این اون بود که اینبار لب هام رو به بزم لبه هاش دعوت کرد.

گل آتشی تو ، حرارت منم من ، که دیوانه ی بی قرارت منم من

با هدایتش روی پاهاش جاگیر شدم و دستاش کمرم رو چنگ میزد و من با انگشتام مسیر موها تا گردنش رو در مینوردیدم.

تنم رو که با خودش بالا کشید و من خیره برق نگاهش شدم ، خندید و من این خنده ها رو هم دوست دارم...

خدا دوست دارد من و تو بخندیم ، نه در جاهلیت بپوسیم و بگندیم

تنم روی تخت نشست و من تن عقب کشیدم و اون زانو روی تخت گذاشت و و من تن عقب کشیدم و اون تن جلو کشید و من به تاج تخت خوردم و دست اون نوازش وار از نوک انگشت پام تا صورتم رو لمس کرد و من کوبیده شم به سینه ای که این روزها عجیب محتاجش بودم...هرچند موقتی...هرچند با یک پایان غم انگیز...

سرم رو بالا کشید و باز لبهامون درگیر هم شد و من چنگ میون موهاش بردم و اون لب از لبم جدا کرد و اون لعنتیای من عاشق رو لغزوند تا زیر گلوم و من مست میشدم...من می نخورده مست میشدم...

به نگاهم خیره شد و من چشم روی هم گذاشتم و اون بلوزم رو از تنم کند و من لبه های تیشرتش رو گرفتم و اون خودش سریع تر تی شرت از تن کند و روی من خم شد و من با همه احساس داشتم خیره مردمک های لرزونش شدم و اون خیره تنم بود و من صداش رو میشنیدم که نفسگیر کنار گوشم داغی میریخت.

– من چطور از این همه زیبایی بگذرم ؟ درکم کن لعنتی.

بوسه پر حرارتم روی لبهاش مهر تایید زد به آخرین تردید نگاهش...

بخواب آرام پیش من ، لبت را بر لبم بگذار ، مرا لمسم کن و دل را به این عاشق ترین بسپار

میون اون ملافه های رنگی زنانگی هام عطش میشد ، سیرابی نمی گرفت ، عشق میشد ، نفس های پر حرارت میگرفت...

و من آمینی به وسعت دعای امشبم بودم...

بخداب آرام پیش من ، منی که بی تو میمیرم ، لبت را بر لبم بگذار که جان تازه میگیرم

دست هاش نوازش میشد ، آتیش میشد ، تن به بازی میگرفت ....

دستهام عشق میشد ، عشق میریخت...

لبهاش بوسه میزد ، نرم ، روی جای جای تنم...

لبهام حرارت میشد ، به تنش میچسبید و من زنی هستم در آستانه رابطه ای بی فرجام...

کنارم بخواب و به دورم بتاب ، از این لب بنوش چو تشنه که آبو

نفس نفس میزد و نفس میگرفتم از این دم و بازدم های پرشور....

من عاشق شدم...و این تلخ ترین اعتراف این روزهای منه...

خدا دوست دارد لبی که ببوسد ، نه آن لب که از ترس دوزخ بپوسد

****

دستهاش احاطه کرده بود تنم رو و من پشت به اون دوست داشتنی این روزام اشک میریختم...نه برای اون همه عشقی که دادم و حس خوبی که گرفتم...برای این پایان تلخی که این روزها با سرعت به من و این خوشبختی تازه رسیده نزدیک تر میشد...

هق هق هام میون ملافه هایی که تو دهنم چلونده میشد خفه شد و من صداشو کنار گوشم شنیدم که...

– چرا گریه؟...بد بودم آمینم؟

– ولم میکنی؟

–واسه چی؟

– میخوام برم حموم.

دست هاش باز شد و من از نگاه به اون همه آرامش هم می ترسیدم.

خجالت نرم نرمک تو تنم مینشست و این سنگ گیر کرده میون گلوم رو پرحجم تر میکرد انگار.

– خوبی آمین ؟...دِ یه چی بگو بذار خیالم بابتت راحت شه.

– خوبم.

و این صدای خشدار انگار قانعش نکرد.

ملافه دور تن پیچیده میون سفیدی کاشی های حموم تن رو زمین کوبیدم و هق هقم رو باز با فشردن لبهای نوازش شدم به لبه ی وان دونفره اون اتاقی که آینده خواهرم توش رقم میخورد فشردم و مگه من جز شوهرم و پسرکم چیزی میخوام؟

تقه ای به در خورد و تیام بود که گفت : آمین چیزیته ؟ مشکلی داری ؟

– خوبم تیام ، به خدا خوبم.

– دِ اگه خوبی پس چرا این در قفله؟

– تیام فقط تنهایی میخوام.

– آمینم اذیتت کردم؟

تو اذیت کن ولی بذار من اون میم ته اسمم رو باز هم از زبونت بشنوم.

– نه تیام...فقط میخوام یه کم تنها باشم.

– خیالم راحت باشه ؟ چیزی خواستی صدام میزنی؟

– آره تیام، برو بخواب.

– بیا بیرون ، با هم میخوابیم.

از این همه خوبی من چه کنم ؟ و آیامن گناه کردم؟

خدا دوست دارد لبی که ببوسد ، نه آن لب که از ترس دوزخ بپوسد

****

صیام غش غش میخندید و من یعنی باید از خنده های این دلخوشیم هم بگذرم؟

با انگشت آردیم رو نوک بینیش ضربه زدم و تیام دسته کلیدی که از سرایدار تازه از سفر برگشته گرفته بود رو تو هوا انداخت و بعد تو مشت گرفت و من نگاه از نگاه براق و خندونش گرفتم.

صیام – بابا کیک درست کردیم.

تیام – آخ که من میمیرم واسه کیک خونگی.

– صیام جان مامان ، برو حموم الان خاله اینا میرسن.

صیام – باشه ولی به بابا کیک نده تا من برگردم.

خنده ای کردم و شنیدم که تیام زیرلب گفت : چه اعجب شما خندیدی...

– نه مامانم، همه با هم بعد شام قراره کیک بخوریم.

صیام که ازآشپزخونه بیرون زد دست تیام چونم رو گرفت و من به اجبار نگاه کردنش تن دادم.

– نگاه میدزدی ، خودتو قایم میکنی ، آمین من اینبار از تو اجازه گرفتم.

چونه کنار کشیدم و با دستوال آردای روی میز رو کنار زدم و گفتم : من که چیزی نگفتم.

– دِ همین نگفتنت روی مخ من تاتی تاتی میکنه ، بد باهات تا کردم دیشب ، اذیت شدی؟

– نه به خدا ، فقط...خب...بفهم دیگه...من...خجالت...یعنی خب خجالت میکشم.

صدای خندش تو فضای آشپزخونه پیچید و من خیره خنده هایی شدم که چندی دیگه ، دیگه برای من نبود.

دستاش تنم رو میون تنش گرفت و اون عمیق بوسه زد به موهام و گفت : اگه بدونی وجودت چقدر آرامشه واسه من.

– تیام من کار اشتباهی کردم ، مگه نه ؟ من خیانت کردم.

انگشت روی لبم آورد و چونم رو بالا گرفت و گفت : تو زن منی ، الان فقط تو زن منی ، به کی خیانت کردی ؟ من و تو حلال ترین رابطمونو دیشب داشتیم ، حالیته آمین ، حتی خدا و پیغمبرش هم حلال کردن ، اون وقت تو میگی خیانت؟

– تیام من اشتباه کردم؟

– دِ میگم نکردی بانو ...

این بانوی جدید رو هم من دوست دارم.

تن از میون تنش بیرون کشیدم و دسته موی افتاده تو صورتم رو هول پشت گوشم زدم و گفتم : خب من برم یه دوشی بگیرم ، زشته الان سها و شهنام میان.

سری به تایید تکون داد و من جلوی آینه قدی حموم از بین اون همه بخار اسم تیام رو میون بخارها نوشتم و لبخند زدم و من زهر نمیکنم این فرصت بوده برامو.

****

با اون شلوارک پاچه سه ربع جین و تی شرت تنگم جلوی سها نشسته بودم و به حرف هاش گوش میدادم و گاهی نگام به شهنامی می افتاد که پر عشق سهاش رو نگاه میکرد.

تیام – چقدر این زنت حرف میزنه شهنام.

سها – خیلی هم دلت بخواد.

تیام – من عمرا بخوام.

و دستش بود که دور شونه ی من حلقه شد و من امنیت حضورش رو دوست داشتم...

شهنام – برنامه سالار و بهزاد چی بود؟

– کیشن.

سها – خوش بهت گذشته آمین؟

و اون چشم و ابرویی که اومد من رو به خنده انداخت و هنوز هم دستای تیام دور شونم بود.

شهنام – دیگه تهدیدت نکردن تیام؟

نگام روی صیامی برگشت که با ایکس باکس مشغول بود و من هیچ وقت دوست ندارم اون سه روز رو دوباره تجربه کنم.

تیام – دیگه همچین ریسکی نمیکنن.

سها – شهنام تا پیدا شدن صیام هیچ حرفی به من نزده بود ، واقعا متاسفم که تو اون لحظه ها نبودم.

تیام – من بهش سپردم که نگه ، حتی سالار و بهزاد هم خبر ندارن.

سها سری تکون داد و من سر به تن تیامم تکیه دادم و میدونم که این مرد دیگه نمیذاره من همیچین ترسی رو تجربه کنم.

****

دستی شالی روی شونه هام انداخت و من به سهایی نگاه کردم که به عشق خودش و شهنامش غبطه میخوردم.

– چرا تنها؟ اون تیام خانت کجاست پس؟

– خسته بودخوابید.

– بی تو؟

کمی نگاش کردم و اون گونم رو نرم بوسید و من تو اون لباس خواب صورتی رنگ لقب فوق العاده بهش میدادم.

– میخوای باور کنم تیام از این همه زیبایی گذشته باشه ؟ من تیامو میشناسم ، تیام از تو نمگیذره ، برق نگاش اینو میگه.

– منو دلخوش نکن.

– یه چیزی تو نگات اذیتم میکنه آمین...حس دل کندن داره نگات.

– همه یه روزی باید دل بکنن.

– نمیدونستم اهل جازدنی.

– اهل جا زدن نبودم و نیستم ولی اهل حق کسی خوردن اونم هم خونمو بلد نیستم.

– تیام حق توئه ، حق توئی که حتی تیام حقتو خورد.

– بهش به چشم یه حق نگاه نمیکنم ، این سفرو دوست دارم و نمیخوام به آینده فکر کنم.

– یه چیزی توی تو داره میخورتت ، لبخند میزنی ولی پشت لبخندت خیلی درده آمین.

– همه آدما درد دارن ، یکی بیشتر یکی کمتر.

– من هم دردِ ترس از دست دادنو کشیدم ، وقتی شهنام ازم برید.

– شهنام از تو ببره ؟ اون نگاه عاشق مگه دل بریدن هم بلده؟

– من و شهنام تو دانشکده همو دیدیم ، از همون روز اول دلم سرید ولی اون با همه بود و انگار تنها کسی که به چشمش نمی اومد من بودم ، سر یه کلاس کنار هم نشستیم ، باز هم نگام نکرد ، تا اینکه تو همون کلاس سر یه بحثی که استاد سرشو باز کرد دعوامون شد ، حرفاش زور بود ولی من دوسش داشتم ، بعد یه مدت از این همه نادیده گرفته شدنم دلم گرفت و بی خیال مردی شدم که خیلی میخواستمش ، تا اینکه بی محلیام به چشمش اومد ، افتاد دنبالم ، منو واسه یکی دو شب میخواست مثل همه ولی من دلگیر میشدم از اون همه بی مهریش ، اونجا بود که کم کم من و تیام به هم نزدیک شدیم ، خوب بود ، بداخلاق هم بود ، دخترا تو نخش بودن و اون کنار شهنام یه صدم هم دختربازی نکرده بود ، رفت و آدمدم به خونه ی اونا به بهونه دوستیم با تیام بیشتر شد تا اینکه یه روز تیام خونه نبود و شهنام...

– گولش زدم...

صدای مردی که ازش حرف میزدیم میونمون خط کشید و سها پر عشق به مردش لبخند زد و شهنام روی موهای سها رو بوسید و از پشت بغلش کرد و گونه روی سر سها گذاشت و گفت : به بهونه اینکه تیام تو راهه کشیدمش تو خونه ، تیام تا فرداش هم برنمی گشت ، رفته بود یکی از شهرای اطراف و من سها رو تو خونم حبس کردم و ...من متاسفم سها...

سها لبخندی زد و گفت : پسره ی بی شعور میخواست منو ببوسه.

نیشم باز شد و شهنام خندید و سها گفت : خوشت اومده انگاری آمین جون ، فیلم هالیوودی که نمیبینی جونم.

شهنام خندید و گفت : بوسیدمش ، عالی بود ، با همیشه فرق داشت ، سها برای من تنها چیزی بود که میخواستم و به دستش نمی آوردم.

سها – از خونشون زدم بیرون ، من عاشق شهنام بودم ولی فکر میکردم...

شهنام – تو هیچ وقت برای من هوس نبودی ، حتی اون اوایل.

سها لبخندی به اون همه مهربونی های مردش زد و گفت : ازش دور شدم ، حتی ارتباطم با تیام هم کمتر شده بود تا اینکه...

شهنام – خواستم حسودی کنه ، از دستش عاصی شده بودم ، آخه کدوم دختری بود که به من نه بگه؟

سها – خود شیفته.

خندیدم و اون دوتا مهربون خندم رو به نظاره نشستن.

شهنام – با یکی از دخترایی که از قضا دشمن سها بود رفیق شدم و سها رو دیدم که شکست...

چشماش غمگین شد و پر عشق تر موهای سهاش رو بوسید.

شهنام – شرمندتم نفسم.

سها خندید و گفت : ناراحت شدم از دستش و برگشتم ایران.

شهنام – خوب ما رو در به در کردیا.

سها – پشیمونی؟

شهنام گونه سهاش رو بوسید و من لبخندی به این همه مهر زدم.

شهنام – دنبالش اومدم ، یه هفته هر شب یه لنگ پا جلوی پنجره ی اتاقش تا صبح وایسادم تا راضی شد رام بده واسه خواستگاری ، سه ماه کل خونوادم بسیج شدن تا از این خانوم خوشگل بله بگیرن...فتنه ای بود و خبر نداشتم.

– دلت اومد سها؟

سها – تو هم جای من باشی بیشتر از این دلت میاد.

شهنام – ایشالا دختر بابا انتقام بابا رو از مامانش بگیره.

سها – فعلا که بچم آرومه.

جیغ خفیفی کشیدم و تیام پا به تراس گذاشت و من از سر ذوق دست دور گردنش انداختم و گفتم : داری عمو میشی تیام.

تیام – خودم دومین نفر فهمیدم دارم عروس دار میشم.

سها – چه امیدی هم بستین دختر بشه.

– ایشالا میشه ، ما عروس میخوایم.

تیام خندید و دست دورک انداخت و شهنام به من لبخندی زد و من انگار به این همه خوشبختی این زوج خو گرفتم.

****

سری که به بالشتک وان تکیه داده شده بود رو بالا کشیدم و چشم باز کردم و به اون مرد این روزهایی که شونه ی چپ به قاب در تکیه داده بود و دست تو سینه جمع کرده بود و با اون یه وری خندش هیزی میکرد ، خیره شدم.

نگامو به خودش دید و طرفم قدم برداشت و لبه ی وان نشست و من فقط خیره نگاش کردم و اون خنیدید و چونم رو میون انگشتاش گیر انداخت و سرم رو بالا کشید و سرش رو پایین کشید و لبهام رو مزه کرد و من دست دور گردنش انداختم و اون دست لغزوند به تیره ی پشتم و ...

چه حرفایی تو دلها بود ، سوالا که نپرسیدیم ، دوباره از نگاه هم من و تو هر دو ترسیدیم

سر عقب کشیدم و اون با تلخ خندش براندازم کرد و گفت : کمم برات آمین ، خیلی کمم انگار...

با انگشتاش مشغول بازی شدم و اون باز گفت : چته تو ؟ یه چی داره داغونت میکنه.

– مهم نیست.

– دِ اگه نبود که اینجوری واسه من نگاه نمی دزدیدی.

– من خوبم.

– من لحظه های خوب بودن تو رو دیدم آمین ، منو گول نزن.

– به سها حسودیم شد ، واسه اولین بار به یکی حسودیم شد.

نگاش تو فضای سرد حموم دوئید و من گرمای تنش رو میخواستم.

– به چیش؟

– به خوشبختیش.

– الان بدبختی؟

منظورش همین الانه ؟ همین الانی که اون هست و من هستم و من دارمش و اون دارتم.

– بدبخت نه.

– جواب دوپهلو میدی چرا؟

– تو چرا دوپهلو برداشت میکنی؟

– چته آمینم؟

– نمیدونم.

– میدونی و نمیگی.

– بی خیال شو تیام.

– بی خیال چی؟

– بی خیال حل این معما.

– معما؟ پس یه چی هست که شده معما.

– مهم نیست.

– وقتی فکر تو رو مشغول میکنه یعنی هست.

– من فقط خسته ام.

– خسته ی با من بودن؟

– چرا منفی بافی میکنی تیام؟

– چون جوابات سربالاست ، میخوای سر تیام ملکانو شیره بمالی؟

– میشه؟

– اگه به توئه پررو باشه که صد درصد.

– مگه چی کارت کردم؟

– من نمیدونم معاونم چطور استخدامت کرد؟

– پشیمونی؟

– نه.

قاطعیت لحنش لبخند به لبم نشوند و اون رو دوست دارم ، خیلی دوست دارم.

اگه میبینی میترسم ، اگه چیزی نمی پرسم ، اگه بیهوده پوسیدم ، من از ترس تو ترسیدم

– معاونت استخدامم کرد چون مامان پارتیم شد.

– پس واجب شد معاونمو یه گوشمالی حسابی بدم.

– روز اولی که دیدمش فکر کردم یه مرد فوق العاده است ، خیلی خواستنیه.

اخماش تو هم رفت و من شوخی ابروهاش رو هم انگار از برم.

صدایی تو فضا پیچید و نگاه تیام روی من نشست و گفت : یعنی این وقت صبح کیه؟

شونه بالا انداختم و اون قبل از بیرون رفتنش گفت : زود باش ، برگردم خوردمتا.

خندیدم و اون خندید به خندم و من این لحظه هاش رو هم دوست ارم.

کمی بعد که موهای نمناکم رو بالای سرم به مدد کلیپس جمع میکردم و از پله ها پایین میرفتم و نگام متعجب بود ، در حال تخمین زدن مسافت جنوب تا شمال ایران بودم.

سالار دست باز کرد و من نگام به اخمای درهم سارا و آهو بود که تن و بدنم رو رصد میکردن و من میدونم که این جماعت به اختمال صد در صد دیوونه ان.

قبل از سالار با بهزاد دست دادم و اون لبخندی به من زد و من چقدر این پسر رو دوست دارم.

سالار بغلم کرد و کنار گوشم گفت : بی خیال اخم این دوتا مادر فولادزره ، چه کردی با پسردایی ما؟

مشتی حواله ی بازوش شد و اون خندید و روی موهام رو بوسید و من نگام به اخمای مرد این روزام بود و سالار گره دستاش رو دور تنم محکم تر میکرد و گفته بودم که چقدر سالار برام مهمه؟

سارا طاقچه بالایی محورفتارش شده بود و آهو محل هم نمیذاشت و من هم منت کشی بلد نبودم.

کنار سها نشستم و سارا ایشی کرد و رو گردوند و من شیطون شدم و گفت : مجردی خوش گذشات؟

آهو – به کوری چشم بعضیا.

سها سر کرد تو گوشم گفت : از دستت شکارنا.

– اووووف...بدجور.

سالار – تو هم همچینی بهت بد نگذشته ، آب رفته زیر پوستت انگاری.

تیام خیرم بود و من نگاهاش رو هم دوست دارم.

سارا دووم نیاورد قهر در پیش گرفته رو و گفت : حالا مسافرت چطور بود؟

– عالی.

ابروهای آهو بالا پرید ، سالار لبخند زد ، بهزاد چشم و ابرویی واسه تیام اومد و سارا...امان از سارا..

در حین اعمال شاقه ی چشم غره ی غلظت دارش گفت : جون من؟

خندیدم و تیام گفت : مشکلی هست سارا جان؟

سارا بی اهمیت به مرد این روزهای من از جا بلند شد و گفت : من میرم استراحت کنم ، سالار بعد چمدونمو بیار بالا.

نشنیده میتونستم حرفی که آهو تو گوش سارا گفت رو حدس بزنم.

" کور میشی از شوهر خودت مایه میذاری."

نگاه آخرم رو دور اتاق گردوندم و به اخمای تیام خندیدم و اون دستم رو کشید و من روی پاهاش نشستم و اون گفت : آخه به اونا چه ربطی داره که زن من تو اتاق من میخوابه یا نه؟

دست میون موهاش بردم و گفتم : بی خیال دیگه تیام.

صدای بچه ها رو که شنیدم و از روی پاش بلند شدم و اون بی میل منو ولم کرد و من این بچه بازی هاش رو انگار دوست دارم.

از اتاق زدم بیرون و نفس راحتی کشیدم بابت دیر بالا اومدن اون دوتا رفیق شفیق.

آهو – خوشگل کردی ، خبریه؟

سارا – بچمون همیشه خوشگل بوده.

خندیدم و دست دور گردنشون انداختم و گفتم : خب تعریف کنین ، ببینیم کیش چه خبرا بوده با اون عاشقای دل خسته.

روی کاناپه های نزدیک در تراس نشستیم و آهو گفت : بگو بهزاد جون چه هالیوود بازی از خودش ول کرد ؟

– جون آمین؟

سارا – شر و ور میگه جون خودش.

آهو – از خودت مایه بذار.

سارا – اگه گذاشتم داداشم بیاد ورت داره.

آهو – دلتم بخواد.

– تعریف کن آهو.

سارا – منم خوب بلدم پته تو و داداشمو بریزم رو آبا آهو خانوم.

– پس غلطای اضافه زیاد کردین.

آهو – این بهزاده رو انگار دوتا چشم قرضی بهش داده بودن ، همیچن تو صورت این سارا بود ما مونده بودیم چطور خاله نمیشیم ، یا ایراد از ساراس یا بنده خدا بهزاد دور از جون عقیمه.

غش غش خندیدم و کوسن مبل تو صورت آهو نقش زد و جیغ آهو هوا رفت و آیا این دوتا با هم زندگی هم میکنن؟

سارا – از شما دوتا بهتر بودیم ، معلوم نی نصف روز چطور من و بهزادو دودر کردن رفتن کدوم گوری؟ برگشتن هم همچین لپای آهوجون گل انداخته بود هیچکی نمیدونست فکر میکرد دو فصل کوبیدن تو صورتش.

باز خندیدم و نگام به تیام افتاد که کمی دورتر به خنده هام خیره بود و من عاشق این مدل نگاه کردنش هم هستم، گفته بودم ؟

آهو – از شما بهتر بودیم که آقاتون برداشت راست راست تو راهرو همیچن لب و لوچتونو تو جا درآورد.

رسما پوکیدم و آهو هم غش کرد و سارا هم میخندید و فحش میداد.

آهو ادامه داد و من بیشتر خندیدم.

آهو – خدایی بود سالار با اون گوشیش تو آسانسور درگیر بود ، وگرنه معلوم نبود کی قیافه بهزادو کف راهرو جمع میکرد.

سارا – نه بابا ، بهزادکه سالی جونتونو فوت کنه ، پخش دیوار شده.

آهو – خواب دیدی خیر باشه عزیزم ، بهزاد سوسول تو اصلا لایق مقایسه با سالار من هست؟

نگام میونشون چرخ میخورد و میخندیدم و نه به دار بود و نه به بار.

– جمعش کنین ، خوشم میاد پا هم نمیدادین بهشون ، مونده اسم بچتونو انتخاب کنین دیگه نه؟

آهو – نه به خدا.

من که غش کردم و سارا هم دیگه رسما کف سالن رو گاز میزد و خود آهو بود که صدای خندش توی سالن پیچیده بود.

****

صیامم بهم تکیه زد و من به تن کشیدمش و دست تیام دور گردنم نشست و سالار برام چشم و ابرویی اومد و گوشی تیام به دست ازمون عکس گرفت و من این سه نفره هامون رو هم دوست دارم.

سها کنارم نشست و سالار رو به آهو گفت : من اینقده بچه دوست داریم ، زود بچه دار شیم.

آهو به آنی لبو شد و سارا غش کرد و من اخم کردم به سالار بی حیای همه ی سالهای زندگیم.

شهنام دستی پشت سالار زد و گفت : هنوز مسجد ساختی و بساط گداییتو پهن کردی؟

سالار – مصالح مسجد تو راهه ، ایشالا تا چندماه دیگه.

شهنام – روتو برم.

سالار – سها جون من پرروام یا این شوهرت؟

سها عشق ریخت تو نگاش و سالار نیش واشده رو جمع کرد و گفت : باشه بابا ، فهمیدیم خاطرشو میخوای.

سها – یه دهم زجرایی که شهنام واسه رسیدن به من کشیدو شما کشیدی؟

سالار – سها جون از تو انتظار نمیره این بی مروتی.

سها – آهو اذیتش کن ، اصلا خودم یه داداش دارم ،یه ماه دیگه میخواد بیاد ایران ، بچم دکتره ، اینقده خوش تیپه ، همین که چشمم به تو خورد گفتم چقدر دلم میخواد زن داداشم بشی.

سالار خندید و گفت : آهو بره بالا بیاد پایین خانوم خودمه.

آهو سر به زیر انداخت و من که این رفیقم رو میشناسم که از ذوقشه نه حیاش.

سارا – سها جون ، اینا رو ول کن ، یه دور دیگه نگاه کن ، دختر بهتر داریم توی جمعمونا.

دیدم که بهزاد چه چشم غره ای رفت و سارا چه محلی نذاشت.

سها – بذار فکر کنم ، آهان آمینو میگی؟

سارا – سها جون به سلیقت شک کردم.

سالار – داداشت اگه ایران میمونه ما میتونیم فکرامونو واسه آمین بکنیم ، گفته باشم که دختر به بلاد کفرنمیدیم.

خندیدم و تیام سر کرد تو گوشم و گفت : خوشت هم اومده انگار.

****

لیوان چای رو به دستم داد و من خیره ی نیمرخش گفتم : چه خبر؟

–دقیقا از کی؟

– از همه.

– من و آهو خوب پیش میریم ، سارا از خر شیطون در حال پایین اومدنه ، بابام دلش واسه دخترش تنگه و سارا تو این مورد همچنان سوار خر مراده ، تهمیته جون و دایی هم خودشونو ار خاله فرشته و بابات دور نینداختن.

– پس همه چی روبراست ، جز حال عمو.

– راضیش کن آمین ، قلقش دسته .

– از بهزاد بخواه ، این روزا سارا نگاش فقط به دهن بهزاده.

– چته؟

سوالش بی مقدمه بود و من دلم کمی تنهایی میخواست.

– هیچی.

– من بزرگت کردما ، نمیخوای نگو ، دروغ هم نگو ، به سالارت دروغ نگو.

از تراس خواست بزنه بیرون که گفتم : سالی؟

– جونم؟

– گفته بودم دوست دارم؟

لبخندش رو ندیده حس میکردم و اون گفت : نه به اندزه ی منی که یه عمره نگرانتم.

سکوتی شد و باز صدای اون سکوت رو شکست .

– راستی...

نگاش کردم که گفت : سالی رو بگو فرشته جونت اگه به جمشیدش رسید واست بزاد.

خندیدم و اون لبخند به لب رفت و من موندم سالارو نداشتم چه میکردم.

صدای گوشیم میون همهمه ذهنم خودی نشون داد و من بی نگاه به اسکرین گوشی جواب دادم.

– بله؟

– سلامتو خوردی؟

– سلام.

– کجایی؟

– شما خوبین؟ مامان ؟ آرمان ؟ عمه؟

– گفتم کجایی؟

– شمال ، ویلای تیام.

– آمین...

– من قبل از پونزده فروردین بار و بندیلمو جمع میکنم و میزنم به چاک ، خیالتون تخت جمشیدخان.

– خوبی؟

– فکر نمیکردم روزی ازم اینجور سوالی بپرسین.

– صیغه رو باید هر چه زودتر فسخ کنیم.

انگار صدای پوزخندم بلند بود که صدای بمش عصبی تو گوشم پیچید.

– مشکلی داری آمین؟

– نه ، فقط جالبه که تا این حد خوشبختی آیلین براتون مهمه ، به این همه پدرانه باید آفرین گفت جمشیدخان ، زندگی عالی ، سفرای عالی ، تحصیلات عالی و همسر عالی ، همیشه معیارتون رو برای آیلین دوست داشتم.

– آمین میفهمی چی میگی؟

– نمیدونم ، فقط کمی خسته ام ، امروز خیلی بهم خوش گذشت ، راستی جمشیدخان میدونستین من تنها سفرای زندگیم ، یکی طالقان بوده و یکی هم مشهد با مامان؟...و حالا هم شمال ، با فاکتور پارسال.... یه سوال... آیلین چندبار سفر خارج رفته؟...سفرای آیلینو هم دوست داشتم.

– آمین این حرفای تو نیست.

– آره حرفای من نیست...حرفای دلمه.

– من برمیگردم و باهم حرف میزنیم.

– یادم نمیاد وقتتون رو با حرف زدن با آدم کم ارزشی مثل من هدر داده باشین ، من به همین تلفنای خشک و خالی سالی یه بار هم راضیم.

– آمین عوض شدی.

– شاید...

صدای دادش تو گوشی پیچید و من باز هم پوزخند زدم.

– آمین...

– چندم برمیگردین؟

– چی؟

از سوال بی ربطم جا خورد و من باز گفتم : گفتم چندم برمیگردین؟

– چطور مگه؟

– همینجور ، دلم واسه تنها کسی که داشتم و اونم ازم گرفتن تنگ شده.

حرفام بوی گوشه کنایه که نداشت ، داشت؟

– ما صبح پونزدهم ایرانیم.

– خوبه.

– چی؟

– هیچی ، من باید برم ، صدام میزنن ، خداحافظ.

و من برای اولین بار گوشی روی پدری قطع کردم که محتاج محبتش بودم.

دست میون موهای صیام فرو برد و من خیره نیمرخش گفتم: تیام؟

– هوم؟

دلم که جانم نمی خواست ؟ میخواست؟

– برو بخواب.

یه وری خندش رو زد و یه وری نگام کرد و دل من با نگاش هم میریزه ، گفته بودم؟

– از رفیقات حساب میبری و از من نمیبری.

– نمیخوام حرفی باشه ، میفهمی که؟

میون ابروهاش اخم بود .

خم شد و لبهام رو کوتاه بوسید و من فقط نگاش کردم.

– شب خوبی داشته باشی.

دستش روی دستگیره بود که گفتم : تیام؟

باز جانمی نشنیدم و انگار اون فقط جون منه.

یه زن با جنونش به من یاد داد...

که عاشق شدن...که عاشق شدن...که عاشق شدن...قبل ویرونیه

– من عید خوبی داشتم.

یه وری خندش رو دیدم و اون زد بیرون.

****

صیام رو راهی خراب شدن سر سالار کردم و به اون همه شیطنت کودکانه ای که خیلی کم سهمم بود پر ذوق خیره شدم.

نگام به سالن خالی بود و تیام رو میدیدم که تو اتاقش با لپ تاپ و گوشیش درگیری داشت و چقدر جذاب بود این مرد.

انگار سنگینی نگام رو حس کرده باشه سر بالا آورد و من تکیه زده به چارچوب اتاق صیام رو برانداز کرد و من باز زن شدم و زنیت خرج دادم و غمزخ ریختم تو نگام و این همون مردیه که برای با اون بودن تمام دنیام رو شده باشه میدم.

لپ تاپ رو بست و گوشی رو روی عسلی گذاشت و نگاش رو توی سالن گردوند و برام اشاره اومد که برم طرفش و من باز زن شدم و زنیت خرج دادم و این منم زنی در آستاته ی فصل بی کسی.

نگاه توی سالن گردوندم و دستهام رو بند پیرهنش کردم و اون دست دور کمرم برد و من رو تو اتاقش کشوند وشاید این اتاق پر خاطره ترین اتاق عمرم باشه ، حتی پرخاطره تر از اون اتاق طبقه ی پایین.

در رو با پاش بست و من به سینه ی دیوار چسبیدم و دستای اون ستون های کنار سرم شد و من بابت این همه احساسی که از با اون بودن نصیبم میشد غرق عشق میشدم.

سنگ فرشام حریص بارونن ، مثه ابر بهار درکم کن

باش روزی یه بار رد ش ازم ، باشه روزی یه بار ترکم کن

لبهاش که پوست گردنم رو به بازی گرفت دست میون موهاش بردم و این مرد کمِ کم تا پونزده فروردین سهم منه.

یه دفعه از چه فصلی سبز شدی که تو احساس من قدم بزنی

یه خیابون شدم که گهگاهی یه کمی واسه من قدم بزنی

صدای خنده ای توی سالن پیچید و من سر عقب کشیدم و اون سر جلو آورد و من از این همه خواسته شدن حتی به هوس خندیدم و باز پسش زدم و اون چشم غره رفت و بیشتر بهم چسبید و من کنار گوشش گفتم : میفهمن نیستم تیام.

لاله گوشم رو میون لبهاش لحظه ای نگه داشت و من خندم رو با فشردم لبهام به شونش خفه کردم و اون همون لبهایی رو که با لاله ی گوشم درگیر بود رو تا روی گوشم بالا کشید و گفت : هیزی کردن عاقبت داره خانومم.

یه سوال...میشه خانومت بمونم؟

یه خیابون شدم که خستگیام کز کنم روی موج دامن تو

اگه دستم نمیرسه به خودت ، مست شم از عبور کردن تو

تنم رو به تخت رسوند و من مشتاق ناز کردم و غرق نیازش شدم .

دستش روی پوست کمرم کشیده میشد و من از این همه نوازش غرق لذت میشدم .

– تیام بی خیال .

هدف نگاهش لبهام بود و من هم لبهاش رو میخواستم.

– من هیچ وقت بی خیالت نمیشم.

و کاش قولنامه مردها روی تخت ، چمبره زده روی تن ، با نگاهی لبریز از حس نیاز ، منگوله ای هم داشت.

اونقدر راه رفتی روی تنم ، تا به راه رفتنت عادت کردم

یه خیابون خلوت عاشق ، فکر کردم که لاله زار شدم

کمی بعد که سرم روی سینش بود و اون با موهام بازی میکرد گفتم : برم دیگه.

بوسه ی عمیقی روی موهام گذاشت و من چقدر ممنونش بودم که من رو فقط با بوسه هاش سیراب کرده بود.

پاهام رو از تخت آیزون کردم و لباسی که تو تنم کج شده بود رو هم میزون کردم و تیام گفت : یه زنگ به وثوق بزن .

سری تکون دادم و اون باز دستم رو کشید و با بوسه عمیقش روی لبهام حسن ختام داد به این رابطه ای که من لحظه لحظش رو ثبت کردم توی ذهنم. ، شاید ذخیره ای برای روزهای بعد از پونزده فروردین.

نفسهایی که کند شده بود رو پشت لبخند نصفه نیمم پنهون کردم و خواستم بیرون بزنم از اتاق که گفت : آمین؟

نگاه طرفش برگردوندم و اون گفت : خوشحالم که مال منی.

مثه پس کوچه های پاییزم ، ریه هام خش خشن پر از برگن

سن و سالی نداره رابطمون ، اکثر عاشقا جوون مرگن

****

تیام – سیزده به درمون هم تو ترافیک گذشت.

– بد هم که نیست.

تیام یه وری خندش رو بهم ارزونی کرد و دو روز دیگه من ندارمش.

تیام – خوشحالم که بهت خوش گشته.

صیام – اصلا هم خوش نگذشت.

تیام – شما دوباره نق زدی؟

صیام – خب سیزده به در نرفتیم بیرون.

تیام – بچه پررو.

صیام باز بغ کرد و تن به گوشه صندلی کشید و به ترافیک خیره شد و شاید تا سه ساعت دیگه خونه باشیم.

سها رو موقع خداحافظی بوسیدم و اون کنار گوشم باز از نگرانی برای من گفته بود.

شهنام هم برام از اومدن شایان گفته بود و من خوشحال شده بودم .

سالار اونقدر تو بغلش فشارم داده بود که به مدد داد و بیداد تیام تونستم از اون شکنجه راحت شم.

سارا و آهو هم برام از شوئه لباسی که سهراب میخواست تو تاجیکستان برگزار کنه میگفت و جواب تیام برای کار دستای من روی لباسا یه نه قاطع بود و من گذاشتم مردم حداقل تا دو روز دیگه برام آقابالاسری کنه.

تیام – آمین؟

نگاه طرفش گردوندم و اون گفت : چرا ساکتی؟

– همینجوری...صیام جان؟

صیام– هوم؟

تیام – هوم نه بله ، چندبار باید بهت تذکر بدم؟

لنج بچم ول شد و من لبخندم رو خوردم و آرنج به دست تیام کوبیدم و اون بهم چشم غره رفت و زیرلب گفت : لوسش کردین دیگه.

بی توجهی خرج تیام کردم و گفتم : صیامم ؟

صیام – مامانی ، همش بابا دعوام میکنه.

تیام – آخه اینا اسمش دعواست؟

صیام – تو سرم داد زدی.

تیام – تو نه شما.

صیام – عمو شهنام گفته آدم باید با باباش صمیمی باشه.

تیام – عمو شهنام غلط...

چشم غره رفتم.

تیام – به گور هفت پشتش...

چشم غره رفتم.

تیام – حالا اون یه حرفی زد ، تو این همه من حرف میزنم گوش نمیگیری ، حالا یه چی گفت باید عمل کنی؟

صیام – من اصلا با شما قهرم ، با من حرف نزنین.

لبهام رو به دهن کشیدم و تیام هم خندش رو خورد و این جمع سه نفره همه ی آرزوی من از زندگیمه انگار.

تیام دستم رو بند دنده کرد و دست خودش رو هم بند دست من و من این گرما رو مدت کمی خواهم داشت.

****

به قاب در تکیه زد و من در کمد رو بستم و گفتم : خسته نیستی؟

لبه ی تخت نشست و گفت : وثوق و بقیه فرداشب تهرونن.

– دلم براشون تنگ شده.

– آخه فسقله ، تو چطور میخواستی این همه وقت تنها تهرون بمونی؟

– گاهی تنهایی خوبه.

با انگشت به پیشونیم فشار آورد و سرم رو عقب برد و گفت : واسه من شاخ نشو.

خندیدم و کمی سکوت شد و سر من به بازوی تیامم چسبید و من گفتم : تیام؟

– هوم؟

– تو به صیام گفتی هوم نه و بله ، منم باید به تو بگم؟

– بگو حرفتو بچه.

–صیام الان دیگه مشکلی قرار نیست داشته باشه؟

– نه .

– مطمئن باشم؟

– به تیامت شک داری؟

کاش تیامم بودی...و سری به نه تکون دادم

– بذار مامان خوشبخت بشه.

– من چی کاره ام؟

– بابام خوبه ، فقط گاهی منو یادش میره ، عادت نداره به من ، با همه خوبه ، اون مامانو دوست داره ، خیلی ساله که دوسش داره.

– بغض نکن.

– دلم گرفته.

– اثرات سیزده ایه که در نکردیم.

کمی سکوت شد و من بی جهتانه گفتم که...

– تیام من رو پا خودم وایسادم ، تا جاییکه تونستم ، بلدم چطور گلیم خودمو از آب بیرون بکشم ولی بلد نیستم مبارزه کنم ، سارا میگه خیلیا واسه همین اخلاقم حقمو خوردن.

– تو نیازی به مبارزه نداری ، تو خودت به دست میاری ، چنگ و دندون نشون نمیدی ، فکر کردی نفهمیدم حتی جمشیدخان هم بهت اعتماد داره؟

– همیشه دلش میخواست یه پسر داشته باشه ، وقتی سرک کشیدم تو کاراش یه کم یادم داد که چطور زبون تجارت داشته باشم ، کی و کجا خرج کنم ، حالا که فکرشو میکنم همیشه هم بی خیالم نبود.

– مگه میشه کسی بی خیال تو باشه؟

– این خوبیات واسه من رودل میاره آقا.

– تو واسه صیام همه چیزی.

برای تو چی؟

تیام روی تختم دراز کشید و من رو هم با خودش کشید و من سر روی سینش گذاشتم و اون دست میون موهام برد و گفت : دلگیریت انگار کسری بود ، تو که چیزیو از من قایم نمیکنی آمین ؟ درسته؟

– همه آدما واسه خودشون یه رازی دارن ، مگه تو نداری؟

سکوت کرد و موهام رو بوسید و امشب شب آخره.

مثه پس کوچه های پاییزم ، ریه هام خش خشن پر از برگن

سن و سالی نداره رابطمون ، اکثر عاشقا جوون مرگن

تازه خوابیده بودم و حرکت تنش بیدارم کرد و من سر بالا آوردم و اون لبهام رو بوسیدم و گفت : میرم شرکت ، امروزو استراحت کن ، خسته ای.

تلخ خندی بهش زدم و سرم جای سینش روی بالش نشست و تیام ازکنارم گذشت و انگار آخرین دیداره.

– تیام؟

نگاه برگردوند و تو آخرین لحظه هم از دهنش جانم نشنیدم.

طرفش قدم برداشتم و سرش رو پایین کشیدم و گونه هاش رو بوسیدم و چشم بستم تا راه نگیره اون قطره اشکای سد شده پشت پلکام.

میشه چشماتو به من قرض بدی؟ جای هردومون میخوام گریه کنم

دستاش کمرم رو فشرد و من سر روی ضربان تنش گذاشتم و اون گفت : چرا چشمات بهونه گیر شده؟

– برو.

– شما بذاری ، رفتم...در ضمن خوب می پیچونی.

تو نذار...نخواه...نخوای نمیرم...تیام بمون و نذار.

تن به زور عقب کشیدم و اون پیشونیم رو نرم بوسید و زد بیرون و من خداحافظی هم نکردم.

نیم ساعت بعد که به زور از اون اتاق زدم بیرون اتاق صیام تنها مقصدم بود و من برای پسرکم بیشتر از همه دلتنگ میشم و شاید برای باباش بیشتر.

میشه چشماتو به من قرض بدی؟ جای هردومون میخوام گریه کنم

کنار تختش زانو زدم و پتوی کنار رفته رو مرتب کردم و کی قراره شب و نیمه شب مواظب این کنار نرفتن های پتوی تنش باشه ؟ آیلین ؟ آیلین خودش هم پتو کنار میزنه شبا و یکی باید مراقبش باشه.

دست میون موهاش بردم و تک به تک اجزای اون صورت رو بوسیدم و اشکام چکید و من چطور دل بکنم؟

تن روی زمین کشیدم و ساک لباساش رو باز کردم و کمی بعد همه رو دسته کرده راهی ماشین لباسشویی میکردم و جقدر خوشحالم که خدمتکارا امروز رو حداقل نیستن.

پشت کامپیوتر اتاق کار تیامم نشستم و نوشتم و خون گریه کردم.

تخت تیام رو مرتب کردم و اون چقدر خوب بود که شب آخر رو با من روی تختم صبح کرد و من چقدر ذلیل بودم که یه بار هم روی تخت اتاق شوهر هر چند موقتیم نخوابیدم.

غذا پختم ، قرمه سبزی که تیام دوست داره.

صیام هنوز خواب بود و من بیدارش نمیکردم.

ساکم رو دست گرفتم و مانتو تن زدم و شاید اولین روزی باشه که تیپم برام مهم نیست.

میشه چشماتو به من قرض بدی ؟ جای هردومون میخوام گریه کنم

نگاهی به سالن انداختم و آخرین بوییدن و بوسیدن دلبندم رو هم از خودم دریغ کردم.

اس ام اس به تیام زدم که "زود بیا خونه...ناهاو با صیام باش"...ننوشتم با من...چون دیگه نیستم ، آمین از صفحه ی زندگی این آدما دیگه حذف شد.

مشه چشماتو به من قرض بدی؟جای هردمون میخوام گریه کنم

****

چند ساعت گذشته رو نمیدونم ...فقط تاب میخورم...میون آدمای این خیابونا.

میون بارش بارون اضطراب ، سر دوراهی آرامش و عذاب

باید که از خودم بی وقفه بگذرم ، فردای روشنو به خونه بسپرم

گوشیم خاموشه و من دستام رو به زیر بغل میزنم تا کمتر وسوسه ی روشن کردنش داغونم کنه.

جاده اگر پر از سراب و وحشته ، اگر که مقصدم مسلخ غربته

دلواپسم نباش من اهل رفتنم ، من تو هجوم این طوفان نمی شکنم

پا به میله ی فلزی نیمکت میکوبم و میبینم که مردی به من خیره است و من کمی غیرت میخوام انگار.

پشت سرم اگر طوفانی سرکشه ، اگر که روبروم شب شعله می کشه

دلواپسم نباش من مرد حادثه ام ، از قلب اشک و خون به خونه می رسم

تن که روی صندلی اتوبوس میکشم ، فکر میکنم که حتی فکرش هم نمیکردم که این مسیر یه روز برام عذاب داشته باشه.

دلواپسم نباش ای ماه ساکتم ، دلواپسم نباش که من به یادتم

به فکر غربت گل های پر پرم ، باید که از شب دلهره بگذرم

کلید ندارم و من انگار هیچ خونه ای ندارم.

پشت سرم اگر طوفانی سرکشه ، اگر که روبروم شب شعله می کشه

دلواپسم نباش من مرد حادثه ام ، از قلب اشک و خون به خونه می رسم

دلتنگم...حتی دلتنگ اون دوشب اون اتاق طبقه ی پایین و گریه...و این بی رحمانه ترین اعتراف من به خودمه.

جاده اگر پر از سراب و وحشته ، اگر که مقصدم مسلخ غربته

دلواپسم نباش من اهل رفتنم ، من تو هجوم این طوفان نمی شکنم

نمیشکنم ولی از قول بغضم حرفی نمیزنم.

****

دستهام رو تو جیبم فرو بردم و تکیه زدم به ستون ایوون و پاهام رو دراز کردم و نگام به چراغای روشن خونه ی دکی بود.

صیامم شامش رو خورده؟

تیام فهمیده؟

وثوق برگشته؟

آیلین کی میرسه؟

نگام به چراغای روشن بود و دیدم که تو قاب در فنجون به دست وایساد و برکه ی دوست داشتنی من رو نگاه کرد.

نگاش رو گردوند و رسید به من و من حتی میتونستم از این فاصله برق تعجب رو تو اون چشمای بی تفاوت ببینم.

طرفم قدم برداشت و من از جام جم هم نخوردم و اون جلوی پله ها وایساده خیره ی من بی تفاوت شد.

– تو اینجا چی کار میکنی؟

محل ندادم و سر روی زانوی خم کردم گذاشتم و اون گفت : مامانت اینا نیستن.

– نه بابا ، نمیدونستم.

– پس چر حالا اومدی؟ کلید نداری؟

– دارم و نمیرم تو خونه ، یه تختم هم همچینی بگی نگی کمه.

و گاهی چقدر چاله میدونی میشه این آمین سرکش سرکوب شده.

– هوا سرده ، بیا خونه من.

– بی خیال ، من راحتم.

– من ناراحتم ، فرشته خانوم به گردنم حق داره ، اونقدرایی نمک نشناس نیستم که بذارم دخترش شب تا صبح جلو خونش بمونه.

– خودم خواستم جناب نمک گیر شده.

– چرا عصبانی ای؟

گفت و دو پله پایین تر از من نشست و من فقط نگاش میکردم .

– چرا تو طالقانی؟ آدمی که تو همچین ویلایی زندگی کنه کم کسی نیست.

بی خیال حرفم موضوع دبگه ای رو صورت جلسه کنفرانش ایوونیمون کرد.

– اولین بار که دیدمت فکر نمیکردم دخر فرشته خانوم باشی ، شبیه اون نیستی بابات کجاست؟

– تو چرا دکتر شدی؟

– چی؟

– دکترا نباید فوضول باشن.

– قانون جدیده؟

– چرا نمیری؟

– مشکلی هست؟

– آره ، میخوام تنها باشم.

– گریه کردی؟

– چی؟

– میگم گریه کردی؟

– نه.

– دروغ نگو ، غد هم نباش ، بهت نمیاد ، کلا همیشه آروم تر از اون دوتا رفیقات بودی.

چیزی نگفتم و اون پاکت سیگاری از جیبش بیرون آورد و نخی بیرون کشید و من دلم نخی میخواست.

خودم رو دو پله سر دادم پایین و میدیدم که از گشوه چشمش دیدم میزنه.

– یه نخ میدی؟

– نه بابا.

– پولشو میدم.

پاکت رو طرفم گرفت و من میون لبهام اون یه نخ تلخی رو نگه داشتم و اون با فندک نقرش روشن کرد اون یه نخ رو و من پوکی گرفتم عمیق و دودش رو تو ریه کشوندم و میدیدم که خیرمه و همه ی فکر من سمت اون دو تیغ خورده میون ابروی سمت چپش بود.

– بهت نمیاد دکتر باشی.

– چرا؟

– عین خلافایی.

– ابرو تیغ زدم رو مخته یا رد بخیه ی رو بازوم یا موهای فشنم ؟ دوتا رد بخیه هم دارم که بخوای نشونت میدم.

– راضی به زحمت نیستم.

– بخیه رو بازوم مال چهار سال پیشه ، تو پارتی مست کردم سر یه دختر با یکی دعوام شد چاقو خوردم....موهام رو واسه لج با یکی اینجوری میکنم...اون دو تا تیغ رو ابروم هم واسه خاطر یه شرط بندیه، بعد خوشم اومد همیشه زدم.

کمی سکوت شد و اون اینبار گفت : حالا تو بگو چی شده ؟ باید بدونی مامانت فردا میرسه.

نگاش کردم و من هم زمانی دوست داشتم تیغ بزنم کناره ی ابروهام.

– وقتی جایی نداشته باشی واسه خوابیدن ، ایوون خونه مامانت هم جوابگوته.

– مگه تو تهرون پیش کی زندگی میکردی؟

– پیش خیلیا.

– من از اینکه یکی هی با کلمات بازی کنه بدم میاد.

– واسه خاطر یه نخ سیگار باید به خوشامد تو فکر کنم؟

– نه ، واسه خاطر اینکه خالی بشی بگو ، زیادی پری.

– غیب میگی؟

– اون روز صورتت کبود بود ، اولین بار که دیدمتو میگم.

– چند شد؟

– چی؟

– سیگار ....پولشو بدم دست از سرم برمیداری؟

– فهمیدم پولدادی.

– تو از من چی میخوای؟

– اینکه بغضتو ول کنی.

– من بغض ندارم.

– داری...چشات داد میزنن که میخوای گریه کنی.

– نمیخوام گریه کنم.

– میخوای...نگام کن...من کوروشم...مادرت بهم خیلی کمک کرده...میخوام به دخترش کمک کنم.

– با گریه کردن من هیچی حل نمیشه.

– حداقل نفسات نمیگیرن.

–ولم کن ...برو دنبال زندگیت.

– من سه ماهه الکی اینجا پلاسم ، اومدم اینجا دنبال زندگی ، تو هم یاد بگیر با بغض زندگی نکنی.

– به تو ربطی نداره.

– فعلا تنها کسی که اینجا میتونه باشه و تو با حرف زدن باهاش غمباد نگیری منم...چته؟

نگاش کردم و لپم رو به زانوم تکیه دادم و خیره ی اون دوتا تیغ تو ابرش شدم.

– بگو دخترخوب ، من بدتو نمیخوام.

– دلم...

– دلت چی؟

– دلم...

– دلت چی؟

– دلم بچمو میخواد.

نگام کرد و بعد گفت : بچت؟

شکه بود ، میدونستم.

– اسمش چیپه بچت؟

– صیام.

– چند سالشه؟

– پنج سالشه.

– آمین تو خوبی؟

دست به پیشونیم برد و دمای بدنم رو چک کرد.

– آره خوبم ، فقط دلم بچمو...بچمو....

– بچتو چی؟

– فردا آیلین میاد.

– آیلین کیه؟

– من اومدم که اون راحت انتخاب کنه ، میدونی؟ آیلین بد نیست ، فقط گاهی میخواد زیادی اروپایی باشه ، ولی من...به هیچکس نگفتما ولی من دوسش دارم ، خیلی دوسش دارم .

– ازش ناراحتی؟

– خیلی.

– چرا؟

– راستی گفتم صیام شیرکاکائو خیلی دوست داره؟

– من هم خیلی دوست دارم...آمین تو ازدواج کردی؟

– فکر کنم.

– یعنی چی فکر کنی؟

– یعنی نمیدونم ، آخه میدونی من...من جای یکی دیگه ام ، حقم نبود ، حالا اومدم کنار که اون به حقش برسه.

– درست بگو ببینم چی شده؟

اشکم چکید و اون دید و من دیدم که اون لبخند زد.

– من سردمه.

لبخندش پررنگ تر شد و دست انداخت زیر بازوم و با دست دیگش ساک و کولم رو برداشت و کشوندم طرف ویلای شیکش.

****

لبه ی تخت نشسته بودم و فنجون نسکافه رو تو دست می چرخوندم و میدیدم که اون مرد خوش تیپ و امروزیِ مثلا دکتر تو قاب در وایساده بود و خیره خیره براندازم میکرد.

– کلید رو دره ، بهم اعتماد هم نداری پشت در میز و صندلی بذار ، اون قرصا رو هم بخوری راحت میخوابی.

خواست عقب گرد کنه که گفتم: میگم...

سنگینی نگاش رو حس میکردم.

– تو چرا تنهایی؟

– چون تنهام.

– چرا؟

– چون هیچکسو جز پسرعموم تو ایران ندارم.

– من خیلیا رو دارم ولی انگار ندارم.

– تو مامانتو داری.

– آره ولی الان نیست.

– بخواب دختر داری هذیون میگی.

– بری میخوابم.

خندید و من الان انگار فقط یک غریبه رو دارم.

دستم روی دکمه ی آنِ گوشی رفت و میدیدم که سیل اس ام اس ها به گوشی سرازیز میشه.

میسد کال هام هم زیاد بود.

اولین اس ام اس رو باز کردم.

– آمین کجایی؟

دومی...

" آمین زنگ بزن...لامصب چرا خاموشی؟"

سومی...

" آمین جون صیام بگو کجایی؟"

چهارمی دیگه از تیام نبود...

آهو...

" آمین جان گلم چرا گوشیت خاموشه ؟ اِسمو گرفتی یه زنگ بزن...نگرانتم قربونت برم"

سارا...

" آمینم کجایی؟ کجا رفتی ؟ چرا یه خبر ندادی؟ برگرد...این پسره دیوونه داره مخمونو میخوره...

گوشیت روشن شد یه زنگ بزن"

پیغام بعدی توپنده تر بود انگار...

سالار...

" آمین کدوم گوری هستی...به خداوندی خدا ببینمت کشتمت...صیام داره دق میکنه...دِ لامصب روشن کن اون بی صاحابو"

و پیغام بعدی برای وثوقم بود و من چقدر دلتنگ وجود خودش و مامانش و عشقش بودم...

" آمین جان...عزیزم...کجایی قربونت برم؟ آمین صیام داره گریه میکنه...کجایی؟"

و باز پیغام بعدی از تیامم بود...

" آمین به جون صیامم قبل از ده خونه نباشی کشتمت"

و فکر کنم ساعت ارسال برای نه و چهل دقیقه امشب بود و دوساعت هم بود که انگار از ده گذشته بود.

و پیغام آخر...

" کجایی آمین ؟ بخاطر صیام برگرد"

و هق هقم تو دل بالش خفه شد.

****

دسته ای از موهام که جلوی چشمام بود رو عقب زدم و اون طرف در رفت و به نگاه نگران من لبخند زد و گفت : سفارش دادم چندتا چیز از سوپر مارکت برام بیارن.

و نگاه من آروم تر شد و مامان به احتمال زیاد امشب طالقانه.

– تو اینجا چی کار میکنی؟

– گفتم بیام یه سری بهت بزنم ، تو که از این خراب شده دل نمیکنی؟

– بعد پونزده روز تازه یادت افتاده باید بیای یه سر بهم بزنی؟

– نق نزن پسر.

و چرا این صدا تا این همه آشناست و ناآشناست؟

صدای قدم هاشون رو طرف آشپزخونه میشنیدم و فنجون چای رو تو دستم فشارمیدادم.

نگام تا چشمای پر از بهتش بالا اومد و دقیق این یکی رو کم داشتم...

****

طرف اتاق قدم برداشتم و صدای خنده واضح تر شد و من پر از وحشت به اونیکه نیمه برهنه تو آغوش اون مرد بود خیره شدم.

نفرت تو وجودم بالا میرفت و لیوانی که از دستم رو تن سرامیک کف افتاد صدای بدی داد و من عقب عقب رفتم و دیدم که اون همونطور نیمه برهنه تو قاب در، شوکه به من خیره است...

– تو اینجا...

****

– تو اینجا چی کار میکنی؟

از جام بلند شدم و به کوروشی که کنار کانتر با چشمای باریک شده رابطه ی میونمون رو در حال کشف بود ، نگاه کردم و اون انگار استیصال نگام رو دید که رو به اونی که نباید میبود گفت : دختر فرشته خانومه ، خواهر آرمان.

باز نگاهش به سمت من چرخید و من حرص خوردم از این کوچیکی دنیا.

– یادم نمیاد جمشیدمهرزاد پسری داشته باشه.

از کنارش گذشتم و رو به کوروش لبخندی به اجبار پاشیدم و گفتم : بابت همه چی ممنون ، من میرم یه کم...

– وایسا ببینم ، من دارم گیج میشم ، تو اینجا...تیام ملکان میدونه ؟

از اون همه حسرت داغون بودم و پرش انگار ول کن پرم نمیشد.

– به تو ربطی داره؟

– تو این لحظه آره ، تو چرا اینجایی ؟ اینجا چه خبره؟

– اینبار باید بگم به تو ربطی نداره.

اومد چیزی بگه که کوروش همه داغونیم رو حس کرد و من فقط میخواستم از میون اون آشپزخونه ی لوکس خودم رو بیرون بکشم و کمی کنار برکه ی دوست داشتنیم بشینم.

کوروش – تمومش کن...اوکی؟

– تو دخالت نکن کوروش ، چیزیه بین من و این خانوم کوچولویی که تیام خان جلو روم بهش میگه زنم زنم...دقیقا میخوام بدونم تیام میدونه تو اینجایی؟

– از من چی میخوای؟

– میخوام بدونم تو زندگی تو چه خبره؟

– بی خیالم شو ، خب؟

– پس باید از تیام بپرسم ، شاید با اخم و قهر جواب بده ، ولی به احتمال زیاد جواب میده.

روی اون صندلی چوبی خوش طرح نشستم و دیدم که کوروش از جو آشپزخونه ی لوکسش عصبیه.

کوروش – پاشا الان وقت ارضای کنجکاوی نیست.

و دقیقا چرا بین این همه آدم تو این کره ی خاکی پاشا باید کوروش رو بشناسه؟

پاشا جلوی روم وایساد و شونه هام رو به دست گرفت و نگاه من تا چشماش بالا اومد و اون خیره ی نگام گفت : تو اینجا چی کار میکنی؟ جمشیدخان زنی نداره که تو داداش داشته باشی.

– این سوالا رو از خود جمشیدخان بپرس.

پاشا – دارم از تو میپرسم.

کوروش – پاشا ولش میکنی یا پرتت کنم از اینجا بیرون؟

پاشا – تو یکی خفه شو ، آمین کی تا حالا اینجاس؟

کوروش – برو بیرون پاشا.

پاشا – زن تیام ملکانه و دختر جمشیدخان مهرزاد....گفته بوده بهت؟

کوروش – گیرم که نگفته باشه ، دختر فرشته است ، برام عزیزه .

پاشا – خفه شو ، این دختر همونیه که...

نگاه منتظرم برای معرفیم تا چشماش بالا اومد و اون خیره ی نگام بعد از این همه تشنج لبخند کوتاهی زد و گفت : فرشته مادرت نیست که ؟ آره؟

– من دلیلی نمیبینم که با هرکسی درمورد زندگی شخصیم حرف بزنم.

پاشا – مامانت اتریشه ، دو تا پسر داره ، خیلیا در مورد اینکه زن جمشیدخان مهرزاد بعد از طلاقش بلافاصله با رفیق فابش از ایران رفت و ازدواج کرد ، خبر دارن.

دستام لرزید و اون خیره اون همه لرزش بود.

پاشا – چته تو؟

کوروش کنارش زد و جلوی پام نشست و خیره به چشمام گفت : خوبی؟

– یه کلیدساز میتونی خبر کنی؟ میخوام برم خونه مامان.

کوروش – باشه ، تو فعلا برو اتاقت .

پاشا– من نمیدونستم که نمیدونی.

– من خیلی چیزا درمورد گذشته نمیدونم.

پاشا – بعدا حرف میزنیم.

– من حرفی با تو ندارم.

کوروش – پاشا راحتش بذار.

و من پشت در اتاق پناه گرفتم و دلم کمی بچم رو میخواست...و کمی هم و فقط کمی هم تیامم رو.

****

ساکم رو کنار پام زمین گذاشت و نگاه من به پاشایی بود که نگاهش خونه رو وجب میکرد و هیچوقت نمیتونستم میون این تیپ اسپرت تصورش کنم انگار.

کوروش – چیزی خواستی بهم بگو...من بابت اومدن پاشا هم معذرت میخوام ، اون همیشه باید گند بزنه به برنامه های من.

پاشا – تو با آمین چه برنامه ای میتونستی داشته باشی؟

کوروش – پاشا فقط دودقیقه خفه شو تا بریم.

پاشا – که چی بشه ؟ من هیچ وقت از تیام خوشم نیومده ولی اینکه زنش اینجا...

– فقط کافیه از زبونت دربیاد که من اینجام...

پاشا – اوه اوه ، پس خانوم کوچولو اومده قهر خونه مامانش یا اومده فرار...کدومش ؟

– برو.

و اونقدر صدام عجز داشت که باز نگاش مهربون شد و چند قدم فاصله رو طی کرد و کنار گوشم گفت : من هیچ وقت دختربچه ای رو که نجات دادم لو نمیدم.

و تن عقب کشید و اون همونه...صدا همونه...

****

عقب عقب رفتم و میدیدم که حرکاتش عصبیه.

– تو چرا اینجایی؟ مگه نباید طالقان...آمین من...خب...

عقب رفتم و میدیدم که کسی میخواد در رو باز کنه و اون نمیذاره .

– ببین آمین ، ما فقط...

– این کیه ؟

– میشه ساکت شی...آمین جان ، ببین ، من عاشقشم و خب تو نباید...

طرفم قدم برداشت و من عقب تر رفتم و دستش که به تنم خورد بیشتر عقب رفتم و....

درد تو تنم میپیچید و هر لحظه بیشتر بدنم به بدنه ی پله ها کوبیده میشد و صدای جیغش میون مایعی که صورتم رو خیس میکرد به گوش میرسید.

– آمـــــــین...

****

میدیدم که از گفتن اون حرف پشیمونه و نفرت تو تنم بالا میرفت.

تو اتاقم چپیدم و چرا همه ی جدیدهای زندگیم قبلا هم توی زندگیم بودن؟

گوشیم بهم چشمک زد و من باز هم روشنش کردم و دیدم که تعداد اس هام از شب قبل هم بیشتره.

وثوق...

" آمین جان کجایی ؟ عاطی و مامان دارن دق میکنن ، صیام لب به غذا نمیزنه"

و چرا تا این حد قلب من درد میکنه؟

سالار...

" آمین ، دِ نوکرتم ، کجایی قربونت برم ؟ من چی جواب مامانتو بدم آخه؟ برگرد دردت تو جونم"

و تمام بعدی ها برای تیام بود و همشون "کجایی" داشت.

تیام ...

" صیام گریه میکنه...من به درک ، همه به درک ، بیا پیش صیامت ، آمینم برگرد"

تیام...

" ایم مسخره بازیا چیه ؟ این ایمیل یعنی چی ؟ گوشیتو روش میکنی و باز خاموش؟ آمین دستم بهت برسه جواب باید پس بدی ، پس برگرد"

نکشیدم که بقیه رو بخونم و من دلم کمی و قول میدم که فقط کمی شوهرم رو میخواست.

تقه ای به در خورد و صدای کوروش تو گوشم پیچید که...

کوروش – آمین خوبی ؟ فکر کنم مامانت تا شب طالقان باشه ، میخوای زنگ بزنم زودتر راه بیفته ؟....آمین خوابیدی؟

– خوبم ، به مامان زنگ نزن.

پاشا – آمین...

کوروش – تو برو بیرون ، نمیبینی میبینتت به هم میریزه.

و کاش به اون میگفت که صداش بیشتر از هرچیزی آزارم میده.

****

دستی تنم رو بغل زد و من از درد ناله کردم و صدای گریه ای روی مغرم خط کشید.

– خفه شو...باشه ؟ خفه شو.

– آمین میمیره ، اون میمیره.

–تا نزدم تو دهنت خفه شو ، چه بلایی سرش آوردی ؟ هلش دادی ، آره؟

– نه به خدا ، نه به جان خودش.

– گمشو از جلو چشام.

صدای قدم هایی می اومد و من حس میکردم که سرم به جای گرمی چسبیده.

– صدامو میشنوی ؟ آمین؟

– چرا هیچی نمیگه پس؟

– خفه شو و سرشو کج بگیر ، خون نریزه تو حلقش.

سرم روی جایی نشست و من از درد ناله کردم و چیزی نرم به صورتم چسبید و کسی گفت : جانم آمین جان ؟ غلط کردم ، چشاتو باز کن قربونت برم.

– میشه یه ریز زنجموره نزنی ؟ داری کفرمو بالا میاری.

_ آمین ، چشاتو باز کن ، منو نیگا.

– چه غلطی کردی تو ؟ چی کارش کردی ؟

– من به خدا...

– قسم نخور ، زورت به این بچه رسیده ؟

– همش تقصیر توئه ، تو گفتی...

– من هم مثه تو عوضی...

و صدای گریه شدیدتر شد.

****

چراغ ها رو خاموش کرده بودم و گوشه ی تختم در حالت کز بودم و میدونستم که الاناست که مامان برسه ، البته اگه اخبار جدید به دستش نرسیده باشه.

صدای پیچیدن ماشین تو محوطه ی باغ رو شنیدم و حتی فکر کردن به اینکه اون هم اینجاست دور از باور بود.

– آمین...

صدای حرف می اومد و من بیشتر به تاج تخت چسبیدم.

– آمینم ، مامان جان؟

و صدای کوروش من رو از روبرو شدن به اون مردی که این زندگی رو برام رقم زده معاف کرد.

کوروش – سلام فرشته خانوم.

فرشته – سلام کوروش جان ، تو آمینو ندیدی ؟ ندیدی اومده باشه اینجا ؟ بچم گم شده ، نمیدونم کجاست.

صدای کوروش نیومد و دستی دستگیره اتاقم رو بالا پایین کرد.

آرمان – مامان تو در اتاق آمینو قفل کردی؟

کوروش – آرمان ، شما بیا اینجا.

و باز هم دستگیره بالا پایین رفت.

مامان – من قفل نزدم ، بچم اینجاست؟

کوروش – فرشته خانوم فکر نکنم الان روحیه مساعدی واسه روبرو شدن باهاتون...

و صدای اونیکه خودش منو به رفتن ترغیب کرد فریادوار به گوشم رسید و من دلم بیشتر گرفت و تو خودم مچاله تر شدم.

جمشیدخان – آمین ، این درو باز میکنی یا بشکونم ؟... آمین....

مامان – جمشید آروم ، چرا داد میزنی ؟ من که میدونم حال بچم به خاطر توئه.

جمشیدخان – حالا وقت این حرفاس؟

مامان – همین حالا وقت این حرفاس ، برو ، بچم نمیخواد ببینتت ، میخواست میومد خونه تو.

جمشیدخان – داری منو بیرون میکنی؟

مامان – دقیقا.

جمشیدخان – پس اگه اینجوره ، بچم هم میبرم ، آمینم هم میبرم.

مامان – آمین اومده اینجا ، خونه ی خودش ، یه عمر آزارش دادی گفتم داری عقدتو باز میکنی.

جمشیدخان – میفهمی داری چی میگی فرشته ؟ من عقده ایم ؟ من؟

مامان – آره تو.

و صدای اونی که نفرت رو تو تنم بالا می آورد وسط این بلبشو کم بود.

پاشا – اینجا چه خبره ؟ به به ببین کی اینجاست؟

جمشیدخان – تو اینجا چی کار میکنی؟

پاشا – من مزاحم دعواتون نمیشم ، فقط بگم اونیکه رفته تو اون اتاق بست نشسته ، نشون میده نمیخواد هیچکدومتونو ببینه ، شاید مامانش و داداشش یه کم استثا داشته باشن ، ولی خب کسی که این همه سال...

جمشیدخان – تو زندگی من دخالت نکن مرتیکه.

کوروش – پاشا برو بیرون.

و باز تقه ای به در خورد.

آرمان – آمین درو باز کن ، دلم واست تنگ شده.

ترکیه چطور بود داداشم ؟ اونجا هم واسم دلتنگ بودی؟

سرم رو روی بالش گذاشتم و بچه که بودم فکر میکردم چرا نمیتونم همیشه پیش مامان باشم ؟ چرا هیچکس جلسه ی اولیا مربیان منو یادش نیست ؟ چرا کسی برام دیکته نمیگه ؟ چرا...چرا...چرا؟؟؟؟

جمشیدخان – من بدون دخترم از این خونه بیرون برو نیستم.

مامان – اشتباه اومدی آقا ، دخترت تهرونه ، امروز رسیده.

جمشیدخان – آمینم با من میاد.

مامان – که چی ؟ دیگه نمیذارم عروسکت باشه.

آرمان – مامان دعوا نکن.

مامان – تو برو اتاقت بگیر بخواب.

کوروش – برو خونه من .

آرمان – من میخوام آمینو ببینم...میگما چرا جواب نمیده ؟ نکنه...

و مشت هایی به در خورد و صدای پر بغض مامان به گوشم رسید.

مامان – آمینم این درو باز کن.

و این تنها زنیه که برای من مادرانه خرج کرده.

کلید رو چرخوندم و تکیه زدم به قاب در و آرمان تنم رو بغل زد و مامان بوسه میزد به صورتم و نگاه من فقط به جمشیدخانی بود که با نگاش بالا پایینم میکرد و میدونستم که چند ثانیه ی دیگه آوار میشه روی سرم.

یقم با دستی کشیده شد و نگاه من میون قهوه ای های نگاش چرخ خورد و چرا من تا این حد به اون شباهت دارم؟

میون اتاق که پرت شدم و دست به زخم گوشه ی لبم بردم تازه همه به خودشون اومدن و دیدم که پاشا چطور کنارم زانو زد و نفرت خرج مردی کرد که من این همه سال با همه ی این زجر کشیدنا از دستش ،خرج نکرده بودم.

مامانم تنم رو بغل زد و داد زد سر مرد همه ی سالای زندگیش.

مامان – برو از خونم ، برو جمشید.

کوروش رو دیدم که دستمال به زخمم برد و من صورت عقب کشیدم و جمشیدخان دستم رو کشید و من به آنی از جا کنده شدم و اون رو بهم با همون اخمای مختص من گفت : لباساتو بپوش میریم.

مامان – آمین هیچ جا نمیاد.

و آرمان مصلحت طلبانه تر خودش رو جلوی جمشیدخان کشید و گفت : امشب که نمیشه خب ، آمین هم اینجا راحت تره....شما هم خسته این.

و برادرم فقط شونزده سال داره و تا این حد آقاست.

روی تخت نشستم و گفتم : میخوام اینجا بمونم.

جمشیدخان – میخوام با دخترم تنها حرف بزنم...تنها.

کم کم اتاق خلوت شد و مامان موند و من و جمشیدخان.

مامان – گوشتو دست گربه نمیسپرم ، تو هربار با این بچه تنها بودی ، عقده هاتو سرش خالی کردی.

جمشیدخان – تو امروز چند بار گفتی...حالیته داری با کی حرف میزنی؟

مامان – تو هم حالیته که حق نداری دست رو دختر من بلند کنی؟

از این بحث دلم خنده میخواست و کنارش هم کمی سربه سر گذاشتنای تیام رو.

جمشیدخان کنارم روی تخت نشست و من خیره ی نمیرخش شدم.

جمشیدخان – این مسخره بازیا یعنی چی؟

– خودتون گفتین باید برم.

جمشیدخان – من گفتم بی خبر ؟

– به کی خبر میدادم؟

مامان – آمین ، تیام دربه در دنبالته.

جمشیدخان – اونکه غلط کرده.

مامان چشم غره ای رفت و جمشیدخان گفت : برو آماده شو ، برگردیم تهران.

مامان – آمین با تو هیچ جا نمیاد.

جمشیدخان –دختر منه ، هرجا من بخوام میاد.

مامان – کی تا حالا؟ یه عمر خفه شدم گذاشتم هر بلایی میخوای سر این بچه بیاری ، حالا دیگه پا پس نمیکشم.

جمشیدخان – دختر من با پسر برادر تو نمیمونه...سنگ تیامو به سینه میزنی ، نه؟

مامان – اون هم مثه تو ، همتون از یه قماشین.

– مامان...

مامان – آمین جان شما یه لحظه ساکت ، این همه سال هیچی نگفتم این بابات دور برداشته.

جمشیدخان – این همه سال من چیزی نگفتم و تو دخترمو به خودت وابسته کردی.

مامان – وابسته کردم ؟ خوب کردم ...تو که نمی خواستیش ، تو که به زور براش خرج میکردی... میذاشتم از بی کسی بمیره؟

جمشیدخان – من برا دخترم خرج نکردم؟

مامان – آره همین تو...تویی که فکر و ذکرت یا آذر بوده یا آیلین.

جمشیدخان – چیو میزنی تو سر من؟

مامان – همون ناحقیایی که تو حق این بچه داشتی.

جمشیدخان – من هیچ وقت بد آمینو نخواستم.

مامان – تو بدشو نخواستی ؟ تویی که من تو پنج سالگیش جسدشو زیرپات جمع کردم.

جمشیدخان – چی میگی ؟ من تا ده سالگیش...

مامان – آره یادمه تا ده سالگیش خودتو زدی به کری و کوری ، آمین من تاوان کیو پس داد جمشید؟

جمشیدخان – من هم ده ساله دارم تاوان پس میدم.

مامان – والا ما ندیدیم قیافه ی شما به تاوان دها بخوره.

جمشیدخان – ده سال حسرت صمیمیت دخترمو خوردن تاوان نبود؟

و من فقط هر لحظه بیشتر به دیوار گیجی کوبیده میشدم.

– اینجا چه خبره ؟ شما چی دارین میگین؟

مامان – تو بخواب عزیزم ، ما میریم بیرون.

جمشیدخان – من بدون دخترم جایی نمیرم.

و من دلبسته ی دخترم گفتن هاش باشم یا ترسیده ی جنازه ی پنج سالگیم؟

جمشیدخان به منی که ماتش بودم گفت : چته ؟ چرا ماتت برده ؟ مگه نگفتم نباید به اون بچه دلبسته بشی که رفتنت سخت بشه؟

کجای کاری جمشیدخان ؟ من به بابای اون بچه هم دلبستم.

مامان – از یه دختر نوزده ساله چه انتظاری داری جمشید ؟ اون وقتی که به زور گفتی تیام عقدش کنه باید فکر حالاش هم میکردی.

جمشیدخان – هیچ کار من بدون برنامه نیست.

مامان – آره مخصوصا اومدن آذر تو زندگیت.

جمشیدخان – تا کی میخوای بزنی تو سرم؟

مامان – تا عمر درای ، مگه یادم میره وقتی آذرو دیدی؟

جمشیدخان – من یه غلطی تو زندگیم کردم.

مامان – غلطت زندگی خیلیا رو داغون کرد ، علی الخصوص آمینو.

جمشیدخان – تو داری نیش و کنایه میزنی واسه خودت.

مامان – آره من یه عمره آمینو واسه خودم خواستم ولی تو نذاشتی ، تویی که به زور میکشوندیش تهرون.

جمشیدخان – خیلی آمینو میخواستی زنم میشدی.

مامان – من آمینو همینجور هم دارم ، آمین کفتر جلد خونه ی منه.

و تلفن مامان بحث رو خاتمه داد.

مامان – هیس ، تیامه.

و من چنگ زدم به پتویی که پاهام رو پوشونده بود.

– الو ، سلام تیام جان...نه عزیزم اینجا نیست ، ولی نگران نباش ، بهم زنگ زده...بهش قول دادم نگم...رفته سفر...راستی به سلامتی ، آیلین خانومت هم که برگشته...آمینو ول کن ، چقدر باید درد بکشه بچم؟...نه تیام نمیگم کجاست...دیگه زنگ نزن...تو با خودت هم روراست نیستی.

و گوشی رو قطع کرد و به منی که این همه مشتاق بودم لبخندی زد و مامان ها میفهمن.

مامان – به آرمان میگم یه اتاق برات آماده کنه ولی دوست ندارم صبح اینجا باشی.

جمشیدخان پوزخند زد و به منی که چشمام پراشک بود اخم کرد و اینبار بازوهام اسیرش شد و اون گفت : بفهمم از این حرفای عاشقونه واسه اون مرتیکه بی لیاقت ردیف کردی ، نمیذارم رنگ مامانتو هم دیگه ببینی.

و از در زد بیرون و مامان تنم و بغل زد و من سر به سینش چسبوندم و چقدر بوی مامانها خوبه.

– تو هم مثه من شدی مامان جان ؟ مگه منو ندیدی این همه سال ؟

دلواپسم نباش من اهل رفتنم ، من تو هجوم این طوفان نمی شکنم

****

مامان خوابیده بود و ساعت دو و نیم نیمه شب بود و من تو تراس تاریکی هوا رو متر میزدم.

– چرا اینجایی؟

به نیمرخ جذابش خیره شدم و این مردیه که بهش نمیاد سنش قریب پنجاه سال باشه.

– خوابم نمیاد.

– چرا سرخود پا شدی امدی اینجا؟

پوزخند زدم و کمی براندازش کردم و اون خیره ی من بود و چقدر امشب هوا تاریکه.

چراغ تراس رو روشن کرد و روی یکی دیگه از اون صندلی فلزیا نشست و من گفتم : خودتون گفتین از اون خونه برو بیرون ، نمیدونستم حرف گوش کن بودنم هم کتک داره.

– همه نگرانت بودن.

– شما چی؟ فکر نکنم بوده باشین ، مگه نه؟

– هیچ وقت نخواستی دست از تنفرت برداری.

– مشکل شما هم دقیقا اینجاست که نمیدونین من هیچ وقت ازتون متنفر نبودم.

– من هیچ وقت بد تو رو نخواستم.

– خوبم هم نخواستین...همیشه آیلین بوده ، چپ میریم آیلین ، راست میریم آیلین.

– من با آیلین مراعات میکنم چون...

– فقط به خاطر اون موضوع؟...نه ، انگار چیزی بیشتر از ایناست.

– من برای تو ...

– هیچ کار نکردین.

– همه ی دردت ، از تیام جدا شدنته؟

– همه ی دردم اینه که بابام تو طبق اخلاص پیش کشم کرد برای مردی که منو دزدیده بود.

– من برای هرکاریم دلیل دارم و مختارم که دلایلمو نگم.

– پس دلیل ندارین.

– تو از من چی میدونی آمین...از گذشته چی میدونی؟

– خوشحال میشم ملتفتم کنین که تو گذشته چی بوده که بابام کتک خوردن دخترشو میبینه و تره هم برای دخترش خرد نمیکنه.

– من به روش خودم تقاص کاراشو ازش پس گرفتم.

– مثلا؟

– سه تا از مهمترین قراردادای سالانش رسید به دشمنش پاشا فرهنود.

و من میدونم که چقدر تیام اون اوایل با اون اخلاق محمدی غرولندش به پرسنل بود بات اون قراردادای به دست نیومده.

– باید باور کنم؟

– من نیازی به باور تو ندارم ، گذشته اونقدری مهم هست که من برای اینکه تو بهش دچار نشی مجبورت کردم بری خونه ی تیام.

– به قیمت صیغه شدنم؟

– اون صیغه برای من سندیتی نداره ، فقط میخواسم اون پسره ی جلمبون چند وقتی تو خونش نگهت داره.

– برای چی؟

– برای همه ی اون چیزایی که یه تو این نه سال با چنگ و دندون نگهش داشتم ، برای اینکه دارم تاوان پس میدم ، تاوان نداشتن فرشته رو ، تاوان از تو گذشتنو.

– من میخوام اینجا بمونم.

– فرشته چی داشت که تو این همه ازم دور شدی؟

– یه جو محبت.

– تو از من محبتی نخواستی.

– من یا شمایی که تو پنج سالگیم کتکم زدین واسه خاطر عروسک آیلین؟...جمشیدخان هیچ وقت برام عروسک نخریدین ، مامان برام عروسک خرید...دلیل بالاتر؟

نگاش رو به تاریکی دوخت و همیشه این همه خونسردیش آزارم داده.

– آذر برگشته...

صاعقه ای به تنم نشست و من مات جمشیدخان موندم.

– وقتی داشتم پرتش میکردم از خونم بیرون گریه میکرد...دلم نسوخت...چون اون دلش برای آیلین نسوخت...دلش برای من نسوخت...من فقط چند ماه اول فکر میکردم عاشقشم...اون کسیه که به خاطرش یه عمر فرشته رو از دست دادم.

– من نمیفهمم.

– اولین بار آذرو تو مهمونی پدر فرشته دیدم ، فرشته رو دوست داشتم ، دختر خوبی بود ، مهربون ، خوشگل ، از اونا که از هر انگشتشون یه خروار هنر میریزه ، کم خواستگار نداشت ، نشون کرده ی هم بودیم از بچگی...آذر که اومد تو مهمونی یه لحظه فرشته از چشمم رفت ، چشماش خوشگل بود ، خوش رنگ ، خوش پوش بود ، میدیدم که مسعود نگاش بهشه ولی...جذبش شدم...فرشته همون شب فهمید...دم نزد...دیدم که خرد شد...ولی من کثیف بودم ، آذر کثیفم کرد...از مهمونی دوم باهم آشنا شدیم ، کم کم اون رفت و آمدا به دردسرم انداخت...بابای فرشته حلقه پس فرستاد و من آذرو عقد کردم...آذر هیچ وقت خوشحال نبود...و مسعود...پاش از خونم بریده شد...سر آیلین آذر خوشحال بود ولی کم کم شروع شد...بهونه گیریاش...مهمونیاش...دیرکردناش...آیلین که چهارسالش شد شک افتاد به جونم...با اون همه نفوذم فهمیدم رابطه داره با مسعود...تو رو حامله شد...فکر میکردم بچه ی مسعودی...آذرو دق دادم و اون گریه میکرد که ولش کنم...مسعود قسم میخورد اونقدر بی غیرت نیست که زنمو به تختش بکشونه...قسمم میداد که طلاقش بدم...که آذر لایق زندگی بهتره...تو که دنیا اومدی طلاقش دادم...فرشته و مهشید هوز باهم بودن...مهشید دلش برات میسوخت... میگفت شکل منی...ولی ....نمیشد...شک داشتم....به تو ...تویی که معلوم نبود از گوشت و خونمی یا نه...ده سالت که شد خیلی شبیه مهشید شدی ، ازت آزمایش گرفتن و...

– این همه سال فقط به خاطر یه شک؟...پس برای چی داددیم به تیام؟

– آذر از همون اول میخواستت ، من تو رو به هیشکی نمیدم ، تو برای منی ، تا ابد ، ازم دور نمیشی ، ازت خبر نداشته باشم شهرو به هم میریزم ، تو از من محبت ندیده رو آذر زود میتونه رایتو بزنه ، آذر تهدید کرده بود به محض اینکه به سن قانونی رسیدی میفته دنبال کارای اقامتت...این موندنت تو خونه ی تیام به نفع من بود.

– پس آیلین..

– آیلین رو نمیتونستم از مامانش زیاد دور نگه دارم....آیلین هیچ وقت کفتر جلد خونه ی من نبود...ولی تو برای من تنها کسی هستی که بی چشم داشت موندی.

– تنها کسی که تو این زندگی ضرر کرد من بودم ، مگه نه؟

– چه ضرری؟

– هیچ وقت فکر نکردین ممکنه عاشق تیام بشم؟

– تیام بی لیاقت نمیتونه احساسات دختر منو به بازی بگیره.

– از کجا میدونین؟

– فقط کافیه بو ببرم که دلت باهاشه ، بلافاصله برای همیشه از اینجا میریم.

– کجا؟

– یه جایی که دست هیچکس بهت نرسه.

– همیشه برام بریدین و دوختین؟

– من مدیون فرشته ام ، تو این راه خیلی بهم کمک کرد.

– من خودم کار میکردم.

– برات خوب بود ، آیلین بی عرضه است ، یه روز پول تو حسابش نباشه باید مرده فرضش کرد ولی تو میدونی که دو دوتا چارتا یعنی چی.

– من باید بار کنم که براتون مهمم؟

– گفتم که نیازی به باورت ندارم ، همیشه گفتم...

و صدای مامان نگاه اشکیمو به صورتش کشوند...

– که آمین همه ی زندگیته...گفته بودم روشت اشتباست ، دختر من ، فکر نکنم بتونه باورت کنه...

جمشیدخان – دارم کارا رو جور میکنم که از ایران بریم ، برای چندماهی ، تا وقتی تیام بی خیال آیلین و آمین بشه.

– یعنی حتی آیلین و تیام...

جمشیدخان – دخترای من لیاقتشون خیلی بالاتر از اون مرتیکه زن طلاق داده است...

مامان – آمین میتونه انتخاب کنه....یا پیش من یا پیش تو...

جمشیدخان – پیش من و تو نداره ، من و تو تا آخر این هفته عقد میکنیم و یه مراسم جمع و جور میگیریم و پنج تایی از ایران میریم.

به خنده افتادم ، میون اون همه اشک نریخته و تو چشمم جمع شده به خنده افتادم و نگاه جمشیدخان متعجب براندازم کرد.

– جالبه...مثه همیشه...برای همه تصمیم میگیرین.

مامان – آمین جان حالت خوبه؟

– آره خیلی خوبه ، من چند روز تو اون ویلای خراب شده زندونی بودم تا شما به خواسته هاتون برسین؟

جمشیدخان – تیام تاوانشو پس میده...البته بعد از رفتن ما...

نگاش کردم و این مرد جذابه و من بدون دروغ دوستش دارم ، من همیشه چیزهای دور از دسترسم رو دوست داشتم...

– و کی گفته من با شما جایی میام؟

لبخند مامان رو میدیدم و اخم جمشیدخان رو...

جمشیدخان – من نمیذارم اون زنیکه تو رو ازم بگیره.

– من یه عمر بهش هچ حسی نداشتم ، مامانم فرشته است ، من یه عمر نه جمشیدخانو داشتم نه آذرو ، من فقط مامانمو داشتم ، حالا هم پیش مامانم میمونم...تا وقتی که بذاره.

مامان – این خونه برای توئه ، نصفش به نام توئه ، نصف دیگش هم به نام آرمان....هر وقت از همه جا رونده شدین اینجا برای شما دوتاست.

جمشیدخان – داری پر به پرش میدی فرشته؟

مامان – من دخترمو همیشه واسه خودم خواستم.

جمشیدخان – تو که با من ازدواج کنی ، برای همیشه آمینو داری .

مامان – کی گفته من با تو ازدواج میکنم؟

از این حاضرجوابی خنده میخواستم و میدونستم که خنده ی من مساویه با آواری به نام جمشیدخان.

جمشیدخان خیره ی مامان موند و گفت : مختاری ، ولی من و دخترم فردا از اینجا میریم.

مامان – اشتباه همینجاست ، آمین هیچ جا نمیاد.

جمشیدخان – فرشته واسه من قلدر بازی درنیار.

مامان – یه عمر خفه خون گرفتم که خون به دل بچم شد.

جمشیدخان – این دخترت که الان که جلو روته واسه خاطر سختی به اینجا رسیده ، این دختر منه ، دختری که اگه لی لی به لالاش میذاشتم یکی میشد مثه همه ی اون لوس و ناناریی که دور و برم بزرگ شدن ، دختر من نوزده سالشه و میتونه بزرگترین سرمایه گذاریا رو انجام بده ، دختر من میتونه بهترین طراح مد باشه ، اگه سختی نکشیده بود اینجور نمیشد ، یکی میشد مثه آیلین ، یه دانشجویی که حتی درس خوندش هم ول میکرد .

– حس میکنم دیره...برای این دخترم دخترم گفتنا حس میکنم دیره.

جمشیدخان پوزخند زد و بازوهام گیر دستاش افتاد واون خیره ی صورتم گفت : تو برای من همه چیزی ، من از همه چیزم نمیگذرم.

و حتی عاشقنه های پدرانش هم چیزی مابین غرور و عصبانیت بود انگار.

– خیلی وقته ازم گذشتین جمشیدخان ، عادت به این نزدیکی ندارم.

و گونه ی مامان رو بوسیدم و راهی اتاقم شدم و انگار خیلی خسته ام.

****

داد جمشیدخان خونه رو برداشته بود و جیغای مامان گوش کر میکرد و من تو بغل آرمان لم داده بودم و گاهی به بستنیش دندونی میزدم و چقدر مامان از این کثیف کاریای من و آرمان همیشه شاکی بود.

– دعوای مامان باباها که میگن از این مدلیاست؟

شونه بالا انداختم و گفتم : فکر کنم.

– خوشم میاد ، باحاله ، ولی کاش مامان کمتر جیغ میزد ، گوشم داره کر میشه.

– موافقم.

– واقعا بابات میخواد ببرتت خارج؟

شونه بالا انداختم باز و گفتم : من نمیرم.

– مامان خیلی دوسش داره؟

انگار تیک شونه بالا انداختن گرفته بودم.

– اوهوم.

– ازش خوشم میاد.

– ازکی؟

– از بابات دیگه ، تو ترکیه بهم خوش گذشت ، بابات آدم لارژیه ، به مامان نگیا ولی یه شب با شوهر خاله مهشید و یاشار و بابات رفتیم دیسکو ، خیلی خوش گذشت.

– تو و اون یاشار که شونزده سالتونه هنوز.

– بی خیال بابا ، مگه بهترشو تو ماهواره نمیبینیم؟

مشتی به سرش زدم و گفتم : بچه پررو.

خندید و کمی بعد گفت : چرا اینا صداشون نمیاد ؟ نکنه همو کشتن؟

خندید و باز صدای مامان بلند شد.

مامان – مگه از رو جنازه من رد بشی.

جمشیدخان – چرا از رو جنازت رد بشم ؟ میزنمت زیر بغلم همرامون میبرمت.

لب گزیدم و آرمان خندید و من موندم تو این غیرت داداش جان.

مامان باز جیغ کشید و آرمان گوش گرفت و من نگران تارهای صوتی حنجره ی مامانم شدم.

جمشیدخان – تو آروم تر ابراز خشم کنی من میفهمم ، اینا نازن نه ؟ فقط یه کم ورژنش قدیمی شده.

دیگه آرمان رو باید کف تراس جمعش میکردی.

و صدای کوروش نگام رو به سمتش کشید و چرا تا این حد امروز روحیه من خوبه؟

شاید شنیدن صدای صیام روحیم رو تقویت کرده .

وای که مامان چه تئاتری پشت تلفن اومد که میخواد با صیام حرف بزنه و دل نگرانشه ، و وقت گوشی به صیام رسید و مامان مطمئن شد کسی دور و برش نیست گوشیو به من داد و من یه دوساعتی رفع دلتنگی کردم و صیام رو قول گرفتم که غصه نخوره و شاید چند روز دیگه همو ببینیم.

کوروش – همیشه به خنده.

لبخند دوستانه ای بهش زدم و امروز هیچ چیز نمیتونه روزم رو خراب کنه انگاری.

– سلام.

کوروش – سلام ، تو خونتون دعواست؟

آرمان – بیا جون کوروش گوش بده ، از فیلم کمدی باحال تره.

و حتی دیدن پاشا هم انگار روزمرو خراب نمیکنه.

پاشا – سلام.

سری تکون دادم و اون باز هم خیرم بود.

****

نگام به نگاه رنگیش بود و اون جای جای صورتمو میبوسید.

– من شرمنده ام آمین ، چرا خودتو عقب کشیدی؟

– من به بابا نمیگم ، حالا برو ، نگران نباش.

– من نگران توام.

– نگران من یا اینکه به بابا چیزی بگم؟

– من عاشقشم آمین.

– تو عاشق چندنفری؟

– در مورد من چی فکر میکنی؟

– تو با خودت داری چی کار میکنی؟

– همیشه دوست داشتم.

– دروغ نگو.

و با قطره اشکش خم شد و گونم ر بوسید ومن چرا تا به این حد بدون احساسم؟

جمشیدخان که از در داخل اومد و بهم اخم کرد و با اون نگاه خستش توپید که...

– چرا مواظب نیستی.؟

بیشتر دلم گرفت و دیدم که آیلین طفداریمو کرد و اون انگار حالا یادش افتاده خواهری هم داره.

****

جمشیدخان از در زد بیرون و برای پاشا اخمی کرد و به منی که هنوز هم با بستنیم درگیر بودم گفت : برگشتم وسایلت جمع شده باشه.

مامان – آمین هیچ جا نمیاد.

و انگار آبرو داری جلوی این دو تو خون این خونواده نبود.

شنیدم که کوروش زیرلب رو به آرمان گفت : عجب حنجره ای.

جمشیدخان – بسه هرچی باهات یکی به دو کردم.

مامان – من نمیذارم از ایران ببریش.

پاشا – مگه قراره...

جمشیدخان – شما تو ملک شخصی همسر من چی کار میکنین؟

آرمان دهنش باز موند و من به این همه محق بودن عادت داشتم.

کوروش – من نمیدونستم فرشته خانوم...

مامان – باور نکنین ، حالش خوب نیست این آقا.

و چقدر خنده ی پنهون شده پشت اخمای جمشیدخان جذابه و من نباید بگم ولی با همه ی خریتم دوسش دارم.

جمشیدخان که رفت ، کوروش متعجب به مامان خیره شد و گفت : چرا اینقدر عصبی؟

مامان – مدلشه.

آرمان خندید و مامان هم از اون چشم غره های کوفت معنی دار براش رفت و من هنوز هم دلگیرم... ده سال برای یه آزمایش دیر نبود؟

مامان – آمین جان بیا داخل ، برات آش رشته پختم.

و من تلخ به لبم خنده کشیدم و کمی بعد پاشا با اون نگاه خیرش و کوروش با اون لبخندی که اوایل رو مخم بود و الان برام آرامش داره و آرمانی که فقط به یاد سروصدای خونه میخندید دور میز آش میخوردیم و انگار یاد کارهای جمشیدخان میتونه روزمو خراب کنه.

پاشا – کی برمیگردی تهران؟

– به شما مربوطه؟

پاشا – مشکلت با من چیه؟

– بهت فکر هم نمیکنم چه برسه بخوام باهات مشکل داشته باشم.

کوروش – پاشا...

و اخطار صداش انگار کارگر افتاد و پاشا مردیه که آیلین یک روز توی پونزده سالگی های من گفت که دوسش داره.

کوروش – میخوای با بابات بری؟

– نه.

ابرویی بالا انداخت و من فقط به این فکر میکردم که اون تیغای کنار ابروش رو خیلی دوست دارم.

کوروش – بابات میذاره بمونی؟

مامان – کوروش جان آشت از دهن افتاد.

و من همیشه عاشق این خفه شو های محترمانه ی مامانم بودم.

کوروش لبخندی به مامان زد و انگار این پسر رگ باد شده نداره.

پاشا – ممنون از آش ، فوق العاده بود.

کاسه ی آشش تقریبا دست نخورده بود و فوق العاده به مامان نسبت میداد و کافی بود که من به مامان میگفتم این مرتیکه چه سابق هی درخشانی داره تا حتی از خونه ی کوروش هم پرتش کنه بیرون.

از در که زد بیرون و من خیره ی راه رفتش شدم کوروش سر کرد تو گوشم و گفت : ازش متنفری؟

– آره.

– از بابات چی؟

– بابام بابامه ، باباها بد هم باشن و واسه دخترا تکیه گان ، گرچه بابای من یه عمر شونه خالی کرد.

– شب دلت هوس سیگار کرد ، کنار برکه ام.

و این پسر پایین بالا شدن ولوم صداش هم جذابه.

****

میدیدم که طول و عرض اتاق رو بالا پایین میره و مامان با اون فنجون چای چطور با تفریح براندازش میکنه.

جمشیدخان – لج نکن آمین.

– برای چی لج کنم ؟ با کی لج کنم؟ مثه همی همه این سالا بی خیالم باشین.

جمشیدخان – من هیچ وقت بی خیالت....

– بودین ، خیلی هم بودین ، نمونش ده سال تاخیر آزمایش من.

مامان پوزخند زد و فنجون به لب برد و این زن همیشه زیبا و جذاب بوده.

جمشیدخان – من دلیل داشتم.

– بدم میاد اسم چیزیو جا به جا بگن ، مثلا به بهونه بگن دلیل.

و دیدم که جمشیدخانِ همه ی سالای زندگیم چقدر از این روی دوم دختر بی زبونش بهت داشت.

جمشیدخان – داری چی میگی واسه خودت؟

– چیزایی که دیشب تا حالا تو دلم داره بالا پایین میشه.

جمشیدخان – من فقط میترسیدم از اینکه جواب منفی باشه.

– میترسیدین از اینکه جواب مثبت باشه و بلاکشتون دیگه مجبور به بلاکشی نباشه.

و چقدر پوزخند های مامان دوست داشتنی تر از همیشه ان.

جمشیدخان – اینا حرفای تو نیست.

– آره....حرفای خودم نیست...حرفای دلمه.

جمشیدخان – من هیچ وقت نخواستم...

– نخواستین که چی ؟ که آزارم بدین؟ دادین ، زیاد، بدترینش همون صیغه ی لعنتی بود.

جمشیدخان – من میدونستم که تیام نمیذاره دختری که به اسمشه جز خونش جای دیگه ای باشه ، من اینجوری تمام پلای ارتباطیتو با آذر بستم ، مثه همه ی این سالایی که تو رو فرستادم طالقان تا روزایی که اون زنیکه زنگ مینزنه با آیلین حرف بزنه تو رو هوایی نکنه.

– میخواستین کیسه بوکستونو نگه دارین ؟ میخواستین اونی که با هربار تحقیرش دلتون خنک میشدو از دست ندین؟...خیلی وقته از دستش دادین ، ازهمون وقتی که دست راستشو از چپیه تشخیص داد.

جمشیدخان – داری حرف مفت میزنی ، جمع کن بریم.

مامان – دخترم جاش راحته.

جمشیدخان – دخترم دخترم نکن فرشته ، همین تو از من گرفتیش ، تو این ده سال یه بار هم نشد بدون اینکه من بخوام پا بذاره تو ساختمون.

فرشته – من فقط به دخترم محبت کرم.

جمشیدخان – تو از من دورش کردی.

– من خودم دور شدم ، کسی اگه منو نخواد من هم ازش دل میکنم.

جمشییدخان حرصی شد و خواست از در بزنه بیرون که گفتم : منو بی برنامه عقد تیام کردی ؟همون دلیل اولتون بیشتر راضیم میکرد تا این یکی ، اینکه واسه آبروتون فدام کنینم بیشتر بهم میچسبید تا اینکه بگین واسه خاطر خودم رفتم تو خونه ای که مردش حق داشت باهام...

جمشیدخان – خفه شو ،من فرستادمت تو خونه ای که میدونستم چندتا دیگه آدم هم توش زندگی میکنن.

– من زنش بودم...

جمشیدخان – گفتم خفه شو ، اون مرتیکه هیچ کار ه ی توئه.

– شوهرم بود ، هرچند موقتی...

جمشیدخان – چه غلطی کردی آمین؟

و اینبار چشم های مامانم هم دودو میزد انگار.

– من زنش بودم.

و سیلی جمشیدخان کوبیده شد به صورتم و اون هنوز هم فقط فکر میکنه که من عاشق شدم.

از کنارش گذشتم و چشماش کمی سرخ بود.

مامان انگار بو برده بود و چشماش کمی نم داشت.

من کمی بوی غصه میدادم و دلم کمی سیگار میخواست.

کنارش روی کنده ی دوست داشتنیم لب برکه نشستم و اون گفت : دیر کردی.

– داشتم حرف زدم.

– عقده خالی میکردی؟

– از کجا فهمیدی ؟

– من هم وقتی عقده هام خالی میشن تا این حد آروم میشم.

– مگه تو عقده ای هم داری؟

– خیلی.

– مثلا؟

– مثلا یکیش اینکه بابام رفت با عشق من ازدواج کرد.

نگام به سمتش کشیده شد و اون گفت : چند سالی ازش میگذره ، بی خیال.

– راست میگی ؟

– چیه ؟ خوشت اومده بدبخت تر از تو هم هست ؟...میدونی اولین بار که دیدمت ازت خوشم امد ، تو هیچ شباهتی به اون نداری ، اون چشاش رنگیه و تو...چشاتو دوست دارم ، یاد مامانم میفتم.

– مامانت کجاست؟

– آدرس دقیقشو بخوای...بهشت زهرا ، قطعه ی...

– متاسفم.

– بابام میدونست چشمم دنبال منشیشه ، میدونست بعد مامان دلم به اون دختره ی چشم رنگی خوشه ، میدونست ولی ...مامانم هچ وقت باهاش خوشبخت نبود ، خونه ی مامانمو به نام اون دختره ی خودفروش زد ،اون شب دق کردم آمین ، منِ مرد دق کردم...

– سر همون دختره بازوت بخیه خورده؟

– نه بابا ، تو یکی از مهمونیا یکی به زور میخواست یه دختره رو...خب بفهم دیگه ، بچه ای خوش ندارم رله باهات حرف بزنم...دختره رو فراری دادم.

– بابا فردین...

– عاشق تیامی؟

– تو تیامو میشناسی ؟

– چندباری دیدمش...خوش تیپه...بچت همون یچه تیامه دیگه ؟ آره؟

– دلم براش تنگ شده.

– حالا بیا بکش ، واسه من بغض نکن.

– شاید اولین دکتری هستی که سیگار تعارف میزنی.

– بذار یه واقعیتی رو بگم...بیشتر دکترا دقیقا همون کاریو میکنن که بیماراشونو از اون کار منع میکنن ، من دورو نیستم.

تلخ خندی زدم و پکی به سیگار اهداییش زدم و دود رو به ریه کشیدم و کوروش گفت : خوشگل سیگار میکشی.

– رفاقت با سالار از این ناپرهیزیا هم داره.

خندید و انگار اون هم تو دل گذشته غرق بود.

– با بابات مشکل داری؟

– من هیچ وقت بابا نداشتم ، همیشه جمشیدخان بود و همه بهم گفتن بابات اینه ، ولی خب توی هشت سالگیم یه بار گفتم بابا ، زد تو دهنم ، از اون روز نگفتم ، برام عادی شد ، همه بابا دارن ، ولی من جمشیدخانو دارم...و شاید تقریبا ندارمش ، اون هیچ وقت منو نخواست ، فقط میترسه ، از اینکه منو هم از دست بده ، اون هیچکسو واسه خودش نداره.

– ناراحت نشو ولی تو و آرمان...

– منو که به خاطر عمه مهشید این همه سال پناه داد و آرمان...مامان باباش مردن و مامان پول داد به خونوادش و برای همیش نگهش داشت.

آخرین پکو زدم و اون بسته ای که میرفت دستم بهش برسه رو چنگ زد و گفت : پررو نشو دیگه.

خندیدم و تن عقب کشیدم و میدونستم که این مرد از همه ی مردهای زندگیم قابل اعتمادتره ، حتی از وثوق...

– نگفتی عاشق تیامی یا نه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به آرومی برکه زیر نور مهتاب خیره شدم و گفتم : همه ازم انتظار دارن جوابم به این سوالشون یه نه گنده باشه.

– من انتظار دارم حرف دلت باشه.

– میگن هر کی حرف دلشو گفته پشیمون شده ، میترسم پشیمون شم.

– پس دوسش داری.

نگاش کردم و اون گفت : لایقت هست ؟ لایق دختربچه ای که به خاطرش گاهی سیگار میکشه هست؟

– من بچه نیستم.

– نه نیستی ولی دختربچه ها دوست داشتنین ، تو هم دوست داشتنی هستی.

به تنه ی درخت پشت سرم تکیه زدم و صدای چرخ های ماشینی سکوت رو شکست و نگاه من به چراغ هایی بود که چشم هامون رو آزار میداد.

کسی پیاده شد و توی اون نور فقط سایه ای ازش معلوم بود و بویی شبیه کاپتان بلک از گوشه ی ذهنم سرک کشید میون وجودم.

– این کیه؟

– این اینجا چی کار میکنه؟

دنیا همان یک لحظه بود ، آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

حرکت دورانی دست راستم روی بازوی سمت چپم کمی از دردم کم میکرد و من فقط فکر کوروش بودم.

صدای جمشیدخان هر لحظه بالاتر میرفت و من میون اون همهمه گاهی صدای مامان رو هم تشخیص میدادم و ندیده میدونستم که آرمان تکیه زده به کانتر و در حال کافی میکس خوردن با لبخند دعوا رو دید میزنه و من چقدر از این خونسردیش خوشم میاد.

دستگیره ی در بالا پایین شد و باز صدای داد جمشیدخان بالا رفت.

مامان – بس کنین دیگه ، تو چیکار به این در داری آخه؟

جمشیدخان – تو دخالت نکن فرشته...

مامان – دخالت نکنم که بیشتر بچمو آزار بدین ؟ اصلا شما دوتا به چه اجازه ای تو خونه ی منین؟

و صداش اومد و بوی کاپتان بلک ذهنم زیر بینیم زد و من چقدر تشنه ی شامه کشیدن این بوی لعنتی عجیب خوشبوام.

تیام – ببین عمه ، آمین آماده بشه دیگه مزاحمت نمیشیم.

مامان – دیگه چی؟

جمشیدخان – آمین با تو یکی هیچ جا نمیاد.

تیام – چی شده جمشیدخان ؟ تو پروژه ی اشتراکیتون با پاشا مشارکت نکردم شکارین ازم؟

و چقدر خوبه که تیام میون دعواهاش هم جمشیدخان رو شما شما خطاب میکنه.

جمشیدخان – قرار ما تا عید بود.

تیام – توی عقدنامه نوشته تا یه سال.

مامان – تیام غیرمنطقی نشو ، آیلین که برگشته.

تیام – مشکل اینه که الان حرف من آیلین نیست ، حرف من آمینه.

جمشیدخان – آمین با تو جایی نمیاد ، حالا هم برو هرجا میخوای شکایت کن.

تیام – اون وقتی که عقدش میکردین به نام من باید فکر الانشو میکردین ، شما که میدونستین من از حقم نیمگذرم.

و گاهی من فقط حقشم...و گاهی با صعود مقام فقط زنش.

جمشیدخان – از آمین چی میخوای ؟ میدونی آیلین روش حساسه اینجوری میخوای آیلینو به دام بندازی؟

آیلینی که از پونزده سالگیم بیشتر از گذشته ازم کناره گرفته روی من حساسه ؟ و چقدر من برای خودم بهونه میتراشم بای نبودن آیلین میون فسفر های خاکستری مغز تیامم.

مامان – تیام برو و این قائله رو ختمش کن.

تیام – گفتم که آمین بیاد رفتیم.

آرمان – آخه آمین اگه میخواست با تو بیاد که نمیومد اینجا.

و چقدر من این خونسردی های داداشم رو دوست دارم ، اون وقت هایی که میون سرخی چشمای مخاطبش ریلکسیش کفری میکنه مخاطبو .

تیام – آمین....

مشت کوبید به در و چقدر من عذاب دارم بابت اون زخم کنار لب کوروش.

از جا بلند شدم و موهام رو کناری زدم و باز ریخت تو پیشونیم و در رو باز کردم و چشمای تیام تنم رو وجب کرد و من میدونستم که دلش لک زده تا تنم رو یه مشت و مالی حسابی مهمون کنه.

شونه ی به چارچوب تکیه دادم و جمشیدخان حرصی نگام کرد و هچ وقت نگاهش برای من پدرانه نبود.

تیام – برو آماده شو.

– برای چی؟

تیام – میخواستی مامانتو ببینی چه کاری بود بدون خبر بزنی از خونه بیرون؟

– من که ایمیل زدم ، در ضمن فکر کنم جمشیدخان هم گفت که اتمام قرارداد ما تا فروردین بوده.

چشمهام یخ نبود و میدیدم که اشتیاق نگام رو درک میکنه و حرف هام رو نه.

تیام – مسخره نشو.

– آیلین اومده ، همون که به خاطرش منو اشتباه دزدیدی ، من هیچ وقت به چیزایی که واسه خواهرمه چشم نداشتم.

تیام – تا آبان عقدمی.

جمشیدخان – به صیغه است ، فسخش میکنیم.

تیام فقط به من نگاه میکرد و من هیچ وقت حرف چشماش رو نخوندم.

مامان – تیام برو ، بذار بچم یه کم آرامش داشته باشه.

تیام – آیلین کجاست؟

و این سوال همون به دار آویخته شدن آدمک احساس وجود من بود.

عقب گردش آزارم میداد.

یه لظحه از حرکت وایساد و سر عقب آورد و رو به من گفت : هنوز دیر نشده ، تو با جمشیدخانت هیچ آینده ای نداری ، من به تو قول دادم بهترین زندگیو داشته باشی ، میتونی انتخاب کنی.

و اون نگفت که من میتونم اونو داشته باشم.

حرکتی ازم ندید و راه افتاد سمت در و رو به جمشیدخان گفت : من اونقدر تو دم و دستگاتون آدم دارم که بدونم دارین از ایران میرین ، فقط یه موضوعی این وسط هست ...من از یه سوراخ دوبار نیش نمیخورم.

دلم دستش رو میخواست ، حتی اگه از فشار دستش بازوم باز هم کبود میشد ، دلم برگشتنش رو میخواست و به زوربردنم رو...من دلم کمی و فقط کمی عشقش رو میخواست...همین.

در که پشت سرش کوبیده شد سرخوردم و رو زمین نشستم و آرمان بود که تنم رو بغل زد و کنار گوشم گفت : لیاقت خواهر منو نداشت ، بی خیال.

و چقدر سینه ی پرمهرش برای منِ تو این لحظه پس زده شده مرهم بود.

دلم بشکنه حرفی نیست ، فقط کاش لایقت باشه

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه

****

فقط ده ساعتی از رفتن تیام گذشته بود و من صدای جیغ جیغ های سارا و آهو رو پشت در اتاقم میشنیدم و تنم درد داشت و نمیتونستم چند قدمِ تخت تا در اتاق رو راه برم.

تقه ی آرومی به در خورد و صدای خوش آهنگ مامان به گوشم نشست و من کمی به تن پردردم تکون دادم و با چشمای پف کرده با بهونه خستگی و با واقعیت گریه در رو باز کردم و آهو تنم رو به آغوش کشید و من بوی تنش رو دست دارم...حتما سالار هم دوست داره.

سارا گریه کرد ، مشت آروم حواله ی تن پردردم کرد و ته تهش کل صورتم رو بوسید و چقدر رنگ پریده ی صورتش آزارم داد.

و سالار...

دست بالا برد و سارا جیغ زد و آهو سالار رو بلند صدا کرد و من چشم بستم و...

گریه کردم باز...

هق زدم باز...

سالار تنم رو به اتاق کشید و با پا در رو بست و لبه ی تخت نشست و من همینطور سر به تنش میفشردم و هق میزدم و اون موهام رو ناز میکرد.

– چته ، چرا بی خبر ؟ نمیگی ماها دیوونه میشیم ؟ با آهو هم به هم زده بودم خبرتو داشتم ، حالا واسه چی بی خبرم گذاشتی ، رفتی ؟

– دیدی نمیخواستم ؟ دیدی سالار ؟ آیلینو میخواد ، اون همیشه آیلینو خواسته.

سرم به سینش بود و چشمام میسوخت و سالار هم میدونست که من فقط نوزده سالمه.

– لیاقت نداره مرتیکه الدنگ.

– تو که گفتی اون میتونه دوسم داشته بشه.

–غلط کردم ، نمیدونستم اینقدر دله است.

– من دوسش دارم.

– میدونم ، میدونم فدات شم.

– اون به بابام گفت آیلین کجاست...من که میدونم واسه خاطر آیلین اومده بود اینجا ، من میدونم...

– پشیمون میشه.

– آره آیلین که پسش زد برمیگرده پیش من ....هیچکی منو قبل آیلین نخواست ، نه بابام ، نه مامانم ، نه تیام...من خیلی بدم سالار ؟ زشتم ؟ میدونم به اندازه ی آیلین خوشگل نیستم ولی..

– تو ماهی آمینم ، خواهر من پریه.

– پس چرا تیام منو نخواست؟

– آدم نبود مرتیکه.

– تو گفتی میتونه منو دوست داشته باشه.

– دردت تو جونم ولش کن ، تو خیلی بهتر از اونو میتونی داشته باشی.

– مگه بهتر از تیام هم هست؟

و دستاش تنم رو بیشتر فشرد.

کمی که سکوت شد گفت : خیال نکنی بی خیالت میشم که بی خبر زدی از تهرون بیرونا.

– جمشیدخان گفت.

– میخواد از ایران ببرتت؟

– من نمیرم .

– نمیذاریم که بری...بابات خیال کرده میتونه یه عمر واست تصمیم بگیره.

– آیلینو دیدی؟

– آره ، با شاهین اومده.

شاهین ، همونی که کادوی کودکی منو داد فدایی کیف مدرسه ی آیلین.

– میخواد ببینتت.

– من به خاطر اون عاشق شدم.

– به نظرت آیلین راضی به ازدواج با تیام میشه؟

– نمیدونم...دیگه هیچی نمیدونم.

– شاید تیام...

– دیگه حرفشو نزنیم ، باشه؟

– باشه.

و چقدر سالار خوبه ، همون پسری که من روی دوشش میشستم و اون بهم سواری میداد و خروس قندی مهمونم میکرد و تولدهام رو یادش بود همیشه.

– بریم صبحونه بخوریم؟

سری تکون دادم و پشت میز لبخند الکی میزدم و جمشیدخان وصله ی ناجور جمعمون بود انگار.

سالار – آمین سهراب آخر هفته میخواد ببینتت.

جمشیدخان – آمین دیگه فرصت اینو نداره که برای اون پسره کار کنه.

مامان – برو مامان جان ، سهراب هم افتاده دست تنها.

آهو – دستت درد نکه فرشته جون ، ما رو که برگ چغندر هم حساب نکردی.

و من چقدر دلم حسرت داشت...

حسرت اون لبخند پرعشقی که سالار میون لبخندای از ته دل آهو میزد.

سارا– آمین بریم تاجیکستان؟

شونه بالا انداختم و آهو گفت : من که میرم ، هم فاله هم تماشا.

سالار – فکر نکنم برنامم خالی باشه ، بتونیم بریم.

مامان لبخندشو خورد و ابروهای آهو به هم گره خورد و سارا سقلمه عروس جانو مهمون کرد.

دلم بشکنه حرفی نیست ، اگه تو یار و همراشی

ولی میشد بمونی و کمی هم عاشقم باشی

****

بچه ها خواب بودن و من شال رو دورم پیچیده به مامانی که روبروم نشسته بود و منو نگاه میکرد خیره بودم.

– چرا میگی نه وقتی این همه دوسش داری؟

– از اینکه ازم گذشتو بگذرم ، حرفی نیست ولی یه عمر حسرتای تو رو کجای دلم جا بدم؟

– وقتی عاشقش شدی که من نبودم ، حالا هم فکر کن نیستم ، فکر کن خودتی و خودش ، منی نبودم ، جمشیدخانی برام نبود ، تو بودی و جمشیدت ، تو بودی و مردی که دوسش اری و همه ی این سالا به پاش نشستی.

– من به پای بچه هام نشستم.

– تو به پای نگاهای جمشیدت نشستی.

– نمیتونم آمین ، نگاه پر حسرتت داغونم میکنه.

دست روی مشتش گذاشتم و گفتم : قربونت برم ، یه عمر به خاطرم از همه چیت گذشتی ، اینبار بیا و خودت باش ، فقط به خودت فکر کن ، به بار فقط تو لحظه زندگی کن.

– تو اگه بودی قبول میکردی؟

– بابام منو دوست نداشته ، هیچ وقت ، دروغ میگه که دوسم داره ، که منو میخواد ، میترسه ، ازاینکه منو نداشته باشه میترسه ، یکیو واسه خودش میخواد ، تنهاست ، وقتی صیغه ی تیام شدم دلم گرفت ، وقتی رفتم خونه ی جمشید خان دلش از زخمام نگر فت ، چشماش نگران نشد ، ولی من دیدم که برای تو نگران میشه ، عصبانی که میشی غصش میشه ، به خاطر تو بلیط ترکیه جور میکنه ، به خاطر تو میاد طالقان ، به خاطر تو نگران من میشه ، به خاطر تو با اینکه ازش بعیده ولی غیرتی میشه ، به خاطر تو حتی آیلینو ندیده ، میبینی ؟ من و تو برای جمشیدخان توی یه رده نیستیم که تو به خاطرم از جمشیدت بگذری ، مامان ملاکت من نباشه ، درد من جمشیدخان نیست ، درد من تویی که یه عمر عاشق بودی ، حقته رسیدن ، حقته یه کم آرامش ، مامان

من اونقدر دوست دارم که به خاطرت از همه چی بگذرم ، تو هم یه بار از من بگذر ، بذار کمی آروم شی ، من و آرمان بزرگ شدیم ، من این همه سال این همه عشقو تحسین کردم.

– تیامو که دیدی دلت گرفت ، دیدم که حرفش داغونت کرد ، آمین شکستنت شکستم مامان جان ، کاش میدونستی که از همه چی تو دنیا برام مهمتری.

– پس به خاطر من یه کم به خودت فکر کن و زمان بده ، باشه؟

کمی سکوت شد و لبخند های مامان نوازشم کرد.

– بین تو و تیام...

– مامان من دوسش داشتم.

– چه کردی؟

– مامان...

– آمین؟

– نپرس مامان ، من و اون خواستیم ، تو اون لحظه خواستیم.

اشک ریخت ، بغلش کردم ، بغضم باز سرباز کرد و مامان تو بغلم لرزید و چقدر مادرانه هاش لطیفن.

مامان – کمر جمشید خم میشه.

– نگو تا کمرش خم نشه.

مامان – اون نمیدوسنت میفرستتت تو دهن شیر.

– مامان جان ، اون میخواست تیامو از دست نده.

مامان باز هم اشک ریخت و نگاه من به چراغ روشن خونه ی کوروش بود.

****

جمشیدخان رفته بود و من کنار برکه نشسته بودم.

– چرا تنهایی؟

بهش حتی نگاه هم نکردم و اون کنارم نشست.

– چرا با تیام نرفتی؟

و من سکوت کردم.

– از من چرا بدت میاد؟

نیم نگاهی سمتش انداختم و اون گفت : بسکه صورتت پرخون بود نتونستم قیافتو قشنگ ببینم ،اون روز تو مهمونی تازه فهمیدم تو آمینی.

باز هم ساکت بودم.

– من و آیلین پنج سال پیش...خب اون بهترین دوست دختر من بود و...میدونی؟ من از بودن باهاش ناراحت نیستم ، یکی از بهترین خاطره هامه.

– فقط یه خاطره؟

– بعد از افتادن تو از پله ها ازم برید ، میگفت برای تو من بدترین خاطره ام ، میگفت آمین مهمه ، میگفت همه ی این سالا نتونستم بهش نزدیک بشم و تو دورترش کردی ازم.

– ولی آیلین میگفت دوست داره.

– آیلین تو رو پرت کرد؟

– نه...خودم ، خودمو عقب کشیدم و پام رو پله ها لیز خورد.

– با شاهین ازدواج میکنه؟

– نمیدونم.

– شاهین همیشه تو زندگیش بود ، برای شاهین خیلی ارزش قائل بود.

– هنز هم بهش فکر میکنی؟

– گاهی ، آیلین خاص بود...دوتاییتون خاصین.

– تو توی چی با جمشیدخان شریکی؟

– تو پروژه ی آمین.

خاک شلوارش رو تکوند و راه افتاد که بره.

– راستی...بیا دیدن کوروش ، این پسره تیتیش مامانیه ، دلش یه کم توجه میخواد.

اون پسر با ابروی دوتیغ دار و اون بخیه بازو تیتیش مامانی بود؟

– حالش خوبه؟

– همیشه از این شخصیت چاله میدون اون مرتیکه متنفر بودم.

حرفی نزدم و اون باز گفت : چرا باهاش نرفتی؟

باز سکوت کردم و اون نیشخند زد و در حال همون آروم رفتنش گفت : حیف توئه نوزده ساله است که پای اون مرتیکه سی و دوساله عمرتو هدر بدی.

من همون سی و دو سالگی های بچه گونش رو دوست داشتم...و دلم صیامم رو میخواست.

دنیای من تاریک و غمگینه، بار جدایی خیلی سنگینه

هرکس که از حالم خبر داره ، از شونه هام این بارو برداره

کوروش دستم رو فشرد و گفت : تا اون هفته میام تهرون ، میبینمت.

پاشا و دست دراز شدش رو بی تفاوت رد کردم و سالار هنوز هم با مبحثی به نام کوروش کنار نیومده بود انگار و با اخم کوروش رو برانداز میکرد.

تن روی صندلی کشیدم و سالار از توی آینه لبخندی مهمونم کرد و انگار اون بیشتر از همه عذاب وجدان داره این روزا.

کمی که گذشت سالار گفت : وقتی پیدات نبود کارن زندو دیدم ، از تو میپرسید ، صنمی باهاش داری؟

یاد اون نگاهامیفتم و یاد او مردی که خوش تیپ بود و کلاس اسکیت صیام رو با همه ناپدری هاش فراموش نمیکرد.

– نه.

سالار نگام کرد و من نگاش کردم و اون گفت : میریم خونه ی من.

آهو – ما خونه ی من راحت تریم.

سالار از آینه نگاش کرد و گفت : باشه ، پس من هم میام اونجا.

آهو نگاه گرفت و من گفتم : سالار بذار یه کم آروم باشیم ، اوکی؟

سارا – تو خونش نیست اینکه یه کم یکیو آروم ببینه.

و چشم غره رفت و من سر روی پای آهو گذاشتم و انگشتای آهو موهای ریخته توی صورتم رو کناری زد و خم شد و گونم رو نرم بوسید.

سارا – آمین؟

– جونم؟

سارا – تو تیامو...

سالار – سارا...

و هشدار صداش سارا رو نگران تر کرد و من دیدم غم نگاه سارای این همه سال زندگیمو.

سارا – شنیدم بابات خواستگاری کرده.

چیزی نگفتم و سالار باز گفت : خاله چیه جوابش؟

–فکر کنم بله.

سالار – پس زیرِ پا خالم نشستی.

– چون حقش خوشبختیه.

سالار – اون بابات اگه بلد بود خوشبخت کنه که دوتا دختراش آلاخون والاخون نبودن.

آهو – تمومش میکنی؟ فرشته جون اونقدر عقل و شعور داره که خوبو از بد تشخیص بده ، دور و بر آمین کم نبودن مردای حق به جانب.

و انگار متلکش بد گرفت که سالار ساکت شد و موزیک لایتی فضا رو پر کرد و....

دلت که میلرزید من با چشام دیدم تو زل تابستون چقدر زمستونه

****

سارا – تو این دو روز داری دقم میدی آمین.

– دلم تنگ شده ، واسه صیام تنگ شده.

سارا – نمیشه آمین .

– تو اگه کمک کنی میشه.

آهو – راست میگه آمین ، تو از اون خونه بکشش بیرون ، عاطی رو همراش کن.

سارا – به چه بهونه ای آخه؟

آهو – زنگ بزن عاطی ، بگو صیامو بیاره پارک.

سارا – آخه اون وثوق زن ذلیل از وقتی عاطی حامله شده نمیذاره دوتا پله بالا پایین بره حالا بگم صیامو بیاره پارک؟

– قلق وثوق دست عاطیه ، عاطی بخواد وثوق مانعی نیست.

آهو – پس بهونه نیار سارا خانوم ، نمی بینی این بچه از غصه چی شده؟

سارا – چی شده؟

آهو– سارا...

و سارا چشم غره رفت و دست به گوشی شد و آشتی با خان داداش از این گوشی های بالای یه تومن غنیمت داشت.

حرف میزد و بهونه می آورد و رمز قاطی حرفاش میکرد.

کمی بعد که به خودم اومدم آماده شده منتظر اون دوتا بودم و حرص میخوردم و سارا حرص خوردنام رو میدید و کفش می پوشید و داد میزد...

سارا – غزال...غزال...

آهو در ساختمون رو قفل زد و چشم غره رفت و گفت : کوفت و غزال...آهو...

سارا – اسم حیوون که به زبون ما و عرب نداره دیگه.

پس گردنی خورد و من خندیدم و سارا بهم لبخند زد و گفت : الهی قربون اون نیمچه خندت برم.

آهو – بلند شو تا این خنده پرپر نشده.

از در که زدیم بیرون و مهدی خان ، عاشق دل خسته ی سارا خانم ، جلومون قد دراز کرد پوف بلندی کشیدم و سارا اخم کرد و آهو به اون سینی حاوی یه کاسه آش بدون منظور چشم داشت .

سارا – باز نذری؟

مهدی سری پایین انداخت و مامانش به قربونش برای این همه نجابت.

سارا – ماشالا چقدر مامانتون نذر دارن.

مهدی – غرض از مزاحمت...

سارا – ما الان وقت نداریم ، این آشو ببرین شب که اومدیم باز بیارین،اون وقت میخوریم و واستون دعا میکنیم.

و دستم کشیده شد و خندم گرفت و آهو از اون خنده های لوند اومد و سارا گفت : کوفت ، خوشش هم اومده انگاری ، آخه من موندم این پسره چه اعتماد به نفسی داره ، تو هم کمتر بخند ، داداشم ببینه غیرتی میشه.

آهو با دست کنارش زد و دستی برای تاکسی بلند کرد و من دلم خوش دیدن صیامم بود.

ساعتی بعد که کنار وسیله ی بازی دیدمش به تن کشیدم تنش رو و بوسیدمش و بوییدمش و من دلم بچم رو میخواست تو این چند روز.

اشک توکاسه ی چشمام بالا اومده بود و صیام گردنم رو کمی هم ول نیمکرد و مامان مامان از دهنش نمی افتاد و عاطی با اشکای چشمش گونم رو بوسید و دستم رو گرفت و کنارش روی نمیکت نشستم و اون گفت : رفتنت خونه رو به هم ریخت آمین ، آخه چرا؟

–مگه خبر نداری آیلین برگشته؟

عاطی – وثوق شک کرده ، میگه یه چیزی این وسط هست که هیچ کس ازش خبر نداره جز تیام ، میگه داره یه کارایی میکنه ، نمیدونم منظورش چیه...ولی...من آیلینو حتی یه بار هم تو این چند وقته ندیدم ، اصلا تیام خونه نبوده ، تا چند روز که زمین زمانو به هم ریخت تا تو رو پیدا کنه ، انگار تمام تلفنای خونه رو میتونسته چک کنه ، وقتی هم که تو زنگ صیام میزنی میاد طالقان ، ولی نمیدونم چی شد که خراب تر از روزای قبلش برگشت و رفت تو اتاقش...مامان مهری داره دق نیکنه از دوریت ، وثوق اگه بفهمه دیدمت و با اون نیومدم دیدنت میکشتم ، خبر که نداشتیم ازت برام گریه کرد ، گریه میکرد و میگفت امیدت به ماها بوده ، میگفت جز مامانت که سفره کسیو نداری ، میدونستم کلید باغ طالقانو نداری ، آمین دوریت کشتمون ، صیام که به زور غذا میخورد.

موهای صیامی رو که سر از روی شونم برنمیداشت بوسیدم و بابت این همه مهرش دلم لرزید.

– باید میرفتم ، تیام حق انتخاب داشت.

عاطی – چه انتخابی؟

سارا – تیام لیاقت آمینو نداشت.

صیام اینبار سر از روی شونم برداشت و گونم رو بوسید و گفت : دیگه نمیری؟

دلم چنگ شد و قلبم لرزید و عاطی بشتر بغ کرد.

موهای پیشونیش رو کناری زدم و نرم میون دو خط ابروش رو بوسیدم و گفتم : زود به زود میام دیدنت ، قول میدم.

صیام – چرا نمیای خونه ؟ من هم میخوام پیش تو باشم.

– نمیشه که قربونت برم ، بابا دلش واست تنگ میشه.

صیام –من تو رو میخوام ، بابا که خونه نیست ، من بیام پیش تو ؟ بیام؟

– میدونی که بابا ناراحت میشه.

صیام – مامانی...

بغضش بغض انداخت به جونم و آهو رو دیدم که صورت چرخوند و من ندیده قطره اشکاش رو حس میکردم.

سارا خوددارتر بود و روی موهای صیام رو بوسید و گفت : اگه بابات بفهه دیگه نمیذاره مامانو ببینی ، اگه پسر خوبی باشی ، بهت قول میدم باز هم میام پارک ، حالا نیمخوای بری بازی کنی؟

صیام – نه ، میخوام پیش مامان باشم ، نهار هم میخوام مرغ سوخاری بخورم.

عاطی لبخندی زد و گفت : دیوونمون کرده ، میگه مرغ سوخاری میخوام بخورم و هر وقت هم میبریمش بیرون میگه من میخوام با مامانم بخورم.

سر بردم میون گردن صیام و نفس کشیدم عطر تنشو.

****

با دستمال گوشه ی لب صیام رو پاک کردم و عاطی پشت گوشی دروغ به هم میبافت و واسه ما چشم و ابرو می اومد.

سارا سر تو گوشم برد و گفت : یعنی خدا شانس بده ، شوهر به این عاشقی.

عاطی قطع کرد و گفت : باز چی داری غیبت میکنی تو؟

سارا – گردن من از مو باریک تر...فقط این شوهرت باید یه کلاس تقویتی واسه شوهرای آینده ی ما بذاره.

عاطی – نه به خدا خسته میشی ، روزی ده بار زنگ میزنه چک میکنه مثلا آبمیومو خوردم یا نه ، داره دیوونم میکنه.

تیام فکر غذای من بود؟

آهو – خوبه که عاطی ،دوست داره.

عاطی لبخندی زد و گفت : من هم عاشقشم .

و دل من حسرت داره انگار امروز.

سارا – حالا کی جنسیت بچه معلوم میشه؟

عاطی – اول اون ماه.

– به من میگه خاله؟

عاطی – به تو نگه به کی بگه؟

سارا – به من.

آهو –به من هم بگه.

خندیدم از این همه عشقی که همه به بچه داشتیم و صیام سر به بازوم تکیه داد و چشماش کمی خواب آلود بود.

– خوابت میاد مامانی؟

ثیام – نه ، میخوام پیش تو باشم.

– بخوابی هم پیش منی.

– اون دفعه خواب بودم ، بیدار شدم نبودی.

بچه ی قریب به شش ساله ی من حرفاش هم واقعیته.

بوسیدمش .

خوابید و من تاکسی گرفتم و تن بچم رو روی صندلی خوابوندم و عاطی بوسیدم و نگاه من به بچم بود.

عاطی – بازم میارمش پیشت ، اینبار میارمش خونه آهو.

– بهت زنگ میزنم ، بذار باهاش حرف بزنم.

عاطی بغلم کرد و من میون تنش هق زدم و دلم برای همیشه بچم رو میخواست.

****

فنجون نسکافه رو به دستم داد و من لبخندی مهمونش کردم.

سارا – لباسا رو رسوندی؟

سهراب نگاش رو از من گرفت و داد به سارا

سهراب – تقریبا....لنگ کار دست آمینم.

– تا آخر اون هفته هم شده میرسونم.

سهراب – میخوام باهام باشین ، تو این شو میتونیم سفارشای خوبی داشته باشیم.

– من فکر نکنم...

سارا – چرا؟

– سارا جان.

آهو – ولش کن...خب دوست نداره بیاد.

لعیا – چیزی شده؟

سارا– آره ، یه کم جو گرفتتش زده تو کار بیماریای بالاخونگی.

سهراب خندید و لعیا با لبخند نگاش کرد.

سارا – راستی مراسم شما دوتا کیه؟

لعیا – آخر تابستون...البته اگه برنامممون بذاره.

سهراب دست دور گردن لعیا انداخت و گفت : نشه هم ما جورش میکنیم.

نسکافم رو کمی مزه کردم و لعیا گفت : چرا لاغر شدی؟

سارا – ولش کن ، همچین عقل درست حسابی نداره.

لعیا – بی شوخی...

– کمی درگیرم.

سهراب – همه چی امن و امانه که؟

– تقریبا.

آهو – سهراب من اون چندتا مدلیو که خواستی طرح زدم ، طرحای دیگه هم تا آخر اون هفته که فرشته جون برسه تهرون رسیده دستمون ، فقط میمونه اون چارتا طرح کیف آخری که سارا داره تنبلی میکنه.

سارا – دروغ میگه جون سهرابی ، نشد ....یعنی خب کار داشتم...

سهراب سری برای عدم مهم بودن تکون داد و من چقدر از گذشتم فاصله گرفتم این روزا...دلم کمی پیش عاطی و خاله مهری نشستن میخواست و کمی غیبت و کمی هم با صیامم کارتون دیدن.

سهراب – آمین من کاراتو ردیف میکنم واسه اومدن ، اگه تا تهش هم نخواستی کنسلش میکنیم.

چشمام رو نرم بستم و اون لبخندی بهم زد و گذشته ی من این جمع دوستانه بوده و چرا من تا این حد با این گذشته غریب بودم؟

تلفنم که زنگ خورد ، من از جمع جدا شدم و با لبخندجواب دادم.

– سلام.

– سلام ، خوبی؟

– نمیدونم.

– چرا؟

– نمیدونم.

– دلت گرفته؟

– نمیدونم.

– دلتنگی؟

– اینو میدونم ، خیلی دلتنگم.

– دلتنگ پسرت؟

– دلتنگ پسرم.

– به تیام ربطی نداره؟

– میشه نداشته باشه؟

– وقتی مشت خوردم همه فکرم این بود که این مرد هر جور شده با خودش میبرتت.

– ولی با خودش منو نبرد.

– نمیدونم ، تو نگاه اون چیزی دیدم که نمیتونم در موردش قضاوت کنم.

کمی سکوت شد و من گفتم : کی میایی تهرون؟

– تهرونم ، تو کجایی؟

– خونه ی دوستم.

– فردا ناهار مهمون من.

– بی خیال ، حسش نیست.

– آمین...

– کوروش الان خسته ام ، خیلی خسته ، باید به همه ثابت کنم آدم قوی هستم و تو خودم اینجور قدرتی نمیبینم.

– با خودت کنار بیا آمین ، تیام کسی نیست که تو دیگه نبینیش.

– فعلا که همه فکرم اونه.

– پس میبینمت.

– باشه.

خداحافظی کردم و خیره شدم به خیابونای شهر از پشت اون پنجره بزرگ.

****

سوزن به انگشتم رفت و بلافاصله انگشتم به لبهام چسبید.

آهو – حالا این یعنی چی؟

سارا – یعنی اینکه بابا جونم امر کردن آخر هفته برای صرف ناهار خدمتشون برسم...سالار هم که نخود تو دهنش خیس نمیخوره گفته بهزاد اینا قراره شب بیان خواستگاری.

و میشه روزی....

نمیشه...

– خب اینکه خیلی خوبه.

سارا – آخه این پسره نباید از من اجازه بگیره ؟ همین کارا رو میکنه بعد میگه چرا بهم محل نمیذاری.

آهو –خب حتما خواسته سوپرایزت کنه.

سارا – میدونی مامانش چقدر سخت گیره ؟ حالا من با این رنگ موهام چی کار کنم؟

نگام میون هاف لایت های موی سارا چرخ خورد و خندم با کشیدن لبهام تو دهنم خورده شد.

آهو – چشمت کور دندت نرم ، چقدر گفتم سارا این جلف بازیا رو بذار کنار.

سارا – آخه من همینم ، بهزاد منو میخواد همینجوری بخواد.

آهو – اونکه بدتر از این هم میخوادت.

سارا – هی میگه مامانم مامانم.

– فکر نکنم بد باشه.

سارا – نه بابا خوبه ، دیدمش ولی درد من این موهامه.

آهو اشاره ای به سرش کرد و من خندیدم .

سارا – اگه گذاشتم سالارمون بیاد خواستگاریت.

آهو خندید و انگار هنوز هم دلش کمی چرک داره بابت اون آپارتمان لعنتی.

سارا – خبری نیست آمین؟

– چه خبری؟

و گوشیم زنگ خورد و شماره ی جمشیدخان بود.

خودم رو به ایوون رسوندم.

– بله؟

– چرا خونه نمیای؟

– اینجا رو بیشتر دوست دارم.

– یه خبر دارم.

– چی؟

– فرشته راضی شده.

لبخند زدم ، نه بابت جمشیدخان... برای مامانم...برای دل عاشقش.

– تبریک میگم.

– میخوام خونه باشی.

– انباری ته پارکینگو میگین؟

– آمین...

– من تو اون خونه اتاقی ندارم.

– چرا لج میکنی؟

– یه روزی بهم گفتین دوست داشتن من آخرین کار زندگیتونه...نمیخوام مجبورتون کنم به آخرین کار زندگیتون.

بد که نگفتم؟گفتم؟

– کاش میدونستی آخرین کار هر مردی مهمترین کار زندگیشه.

و قطع کرد و من خیره ی عکس ماه افتاده روی آب حوض شدم.

سلام ای بغض تو سینه ،سلام ای آه آینه

سلام شب های دل کندن ، هنوز هم دوسش دارم

****

– اِ چرا میخندی؟

باز خندید و من چشم غره رفتم به اون همه سرخوشیش.

– پس عروسی افتادیم.

– خوشت اومده تعارف نکن بگو برم واسه شما هم آستین بالا بزنم.

– نه بابا ، خوشم اومد از روی بابات.

– ولی من خوشحالم.

– پس من هم خوشحالم.

لبخندی به مهربونیش زدم و اون گفت : تا آخر امسال دارم از ایران میرم ، مامانتو راضی کن آرمانو باهام بفرسته ، این پسر پتانسیل رشدو داره ، تحصیل اونور براش بهترین موقعیته.

– شوخی میکنی؟

– نه جدیم.

– مامان دق میکنه اگه آرمان پیشش نباشه.

– سرش به بابات گرم میشه و دق نمیکنه ، مطمئن باش.

سری پایین انداختم و آرمان برای من برادریه که این همه سال باهاش خوش بودم.

– باهاش حرف میزنم.

– چرا دمغ شدی؟

– من دلم برای آرمان تنگ میشه.

– میای میبینیش ، شاید هم واسه همیشه بیای.

– چی؟

– بی خیال غذاتو بخور.

قاچ پیتزا رو به لب بردم و دلم هوای صیامم رو کرد.

– تو فقط پاشا رو داری؟

– شاید...چطور مگه؟

– تو به این خوبی چطور...

– اشتباه نکن ، من با تو خوبم چون برام با همه فرق داری وگرنه من و پاشا هردومون به یه اندازه لجنیم.

– تو لجن نیستی.

لبخندی بهم زد و گفت : اگه نبودم چشمم دنبال ناموس کسی نبود.

– هنوز هم بهش فکر میکنی؟

– این اواخر بیشتر.

– بی خیالش شو ، اون لیاقتتو نداره.

– دردم اینه که هیچکدوم از مردای دور و برش لیاقت اونو ندارن.

– چطور میتونی با اون کاری که کرد...

– تمومش کنیم آمین؟

– اگه تو میخوای باشه.

گازی به قاچ پیتزا زدم و کوروش فقط با غذاش درگیر شد.

من با تیام هم پیتزا خوردم.

زخم که نه جدایی از تو دل خراشه ، یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره

****

تن روی صندلی چرم سوناتای مشکی رنگش کشیدم و خیره ی بیرون شدم.

–سلام.

– سلام...من سرم...

– میدونم سرت شلوغه ، فقط دلم واست تنگ شده بود.

نگاش کردم و چشم های طوسیش زیادی دوست داشتنیه.

– واقعا؟

– آمین کی میخوای باور کنی که برام مهمی؟

– از کی مهم شدم ؟ از پنج سال پیش؟

– اونقدر مهم بودی که به خاطرت پاشا رو کنار بذارم.

– چون شاهینو داشتی.

– شاهین؟...تو از من و شاهین چی میدونی ؟....چرا اصلا خودمونو اذیت کنیم ؟ من اومدم اینجا چون میخواستم ببینمت ، چون برام مهمی ، چون همیشه خواستم جبران کنم و تو ازم کنار کشیدی.

– چیو جبران کنی آیلین ؟ نوزده سال جبران نمیشه.

گونم رو نوازش کرد و تنم رو به تنش فشرد و گفت : نمیتونم چیزیو توضیح بدم نه تا وقتی خودت نخوای ، فقط بدون من و تو زخم خورده ی یه پدر مادریم ، بابای تو چزوندت بابای من هم با پول دهنمو بست ، مامانت سراغت نیومد من رفتم سراغش و شوهر نچسبش به دلم نچسبید ، میبینی آمین ؟ بین من و تو شاید یه کلمه فاصله باشه ، یه چی به اسم رفاه ، که کاش من نداشتم و امروز اینقدر شرمندت نبودم ، نمیگم همیشه دوست

داشتم ، نه...ولی تو خواهرمی ،من هم بی کس...آمین درد نباش ، زخم نشو ، دق نده....به خدا که من اون ابلیس تو ذهنت نیستم.

– آیلین من الان موقعیت خوبی ندارم.

– میدونم و متاسفم .

– برای چی؟

– برای این چندماه...بابا مجبورم کرد از ایران برم ، به زور فرستادم.

نگام به فرمون ماشین بود و دلم کمی آرامش میخواست...چیزی شبیه اون چیزی که میون آغوش مردم بود و من دوسش داشتم.

– برگرد خونه ، همه ی کارای بابا ریخته به هم ، چندتا از سهاما نزول قیمت داشتن ، کفریه.

– من اینجا رو دوست دارم ، راحتم ، اون خونه اذیتم میکنه ، من اون خونه رو دوست ندارم.

دست روی دستم برد و نوزاشم کرد و همه ی این پنج سال به بهونه ی سفر خودش رو ازم مخفی کرد این دختر مهربون شده ی امروز.

– راستی...

نگاش کردم و چشمام بی تفاوت بود و اون پرهیز میکرد از خیرگی به چشمام.

– آذر اومده.

اون هم به مامانش میگه آذر و انگار دل چرکینی پنج سالگی هاش به محبت های ریز و درشت این همه ساله ی آذر میچربه.

– میخواد ببینتت.

– من نمیخوام ببینمش.

– من هم همینو گفتم ولی اون مصره...اگه برحسب اتفاق دیدیش یادت بیار اون کسی بوده که به خاطر اون مرد از من و تو گذشت ، اون کسیه که دوتا بچش تو محبت غرقن و من و تو این همه سال دلمون یه جو محبت خواست ، محبت بابا که محبت نبود همش غدبازی و یه دندگی ، حداقل تو فرشته رو داشتی...میدونی آمین؟ واسه بابا خوشحالم ، فرشته عاشق باباست ، این همه سال بابا تنها بود به خاطر گناه آذر ، حقشه یه کم آرامش.

– ولی من واسه مامانم خوشحالم ، مامانم لیاقت این رسیدنو داره.

لبخندش رو دیدم و اون هنوز هم به چشمام نگاه نمیکرد و من کمی دلم خوش بود که هست ، که اگه خاطره ای بد دارم از پنج سال پیش باز هم هست و کمی و فقط کمی براش مهمم.

– تو چرا از آذر دلگیری؟

– من ازش متنفرم.

و این تلخ ترین اعتراف دخترانه ای برای مادرانه های خرج نکرده است.

و اینبار چشم هاش چشمام رو نشونه رفت و من غم نگاش رو دیدم و اون کنار خوشی هاش گاهی غم هم داشت.

– شاهین اومده؟

– آره.

– میخوای با تی...

– من نمیتونم در این مورد هیچ حرفی بزنم ، همه چیو باید خودش واست توضیح بده...اون حق داره حرف بزنه.

– ببین آیلین، من ازش گذشتم ، اون دوست داره بهش فکر کن ، اون بهترین موقعیتیه که تو میتونی تو زندگیت داشته باشی.

– چرا تا این حد تو نگاهت کثیفم؟

و قطره اشکی روی گونه ی رژخوردش ریخت و من دلم گرفت و اون خواهرمه.

از ماشین بیرون زدم و دست میون جیب های مانتوم فرو بردم و راهی شدم.

یه وقت فکر منم کن که دلم داغون داغونه

تو میری عاقبت با اون که دستام خالی میمونه

****

پا تند کردم و داغی نون سنگک آزارم میداد و نفس هام یکی درمیون بیرون میزد و دلم چرا تا این حد بازیش گرفته؟؟؟؟

کلید رو هول توی قفل انداختم و دستی بازوم رو کشید و من پیشونی چسبوندم به تن فلزی در خونه.

همراش کشیده شدم و تنم که روی صندلی آشنای ماشین نشست دلم کمی بو کشیدن خواست... حق این روز داشتم دیگه...نه؟؟؟؟

اخم داشت و لعنت به این اخمای دلتنگی به همراه دار.

تا اخم کردی اشکم اومد ، رفتی که برگردی دلم ریخت

چشم بست و سر به پشتی صندلی تکیه داد.

چشماتو بستی بغض کردم ، چشماتو وا کردی دلم ریخت

و من نگاهی که نگام رو نشون رفته بود رو چرا تا این حد دوست داشتم؟

– تاوان بود؟

میخواستم این زبون خشک رو تو دهن تکونی بدم و کلمه ای مثل چی به زبون بیارم که بی انتظار برای حرفی ازم باز متکلم وحدگی خرج فضای بینمون کرد.

– خرد شدنم تاوان بود؟

و باز من بودم و نگاه گیجم و نگاه خسته ای که گیجیم رو میدید.

– فقط یه ایمیل ؟ تف مینداختی تو روم که بیشتر به دلم میچسبید.

– من...

– هیس...هیچی نگو آمین ، نگو تا....

و سکوت فضا رو سنگین کرد و من وزن این سکوت رو بی تاب بودم.

– بار رو دوش بودم ، رفتم که سبک شی ، که دلت نسوزه ، که ترحم نکنی ، که من باز حس مانع خوشبخت بودن نداشته باشم ، رفتم چون الان آیلین هست ، که راحت میتونی دست دراز کنی و به دستش بیاری.

– کفرمو بالا میاری آمین.

– دیروز آیلینو دیدم ، راست میگفتی خوشگله ، خیلی خوشگله ، میدونی یاد چی افتادم؟...یاد اولین باریکه دیدیم ، همون روزی که جای آیلین گرفته بودینم ، همون روزیکه سر اون مردا داد زدی که این دختره کجاش خوشگله ؟ دیروز بیشتر از همیشه حس کردم کمم ، من حتی تو زیبایی هم کمم.

دست به پیشونیش برد و پیشونی با دو انگشت ماساژ داد و من چرا تا به این حد عاشقم؟؟؟؟

شاید منو دیوونه کردی که عاشق این حال و روزم

آتیش کشیدی زندگیمو ، چیزی نگو راحت بسوزم

– خواستم بازی کنم ، ببازونم ، خودم باختم ، همه چیمو باختم آمین.

حرفاش رو نمیفهمیدم و مهم بود ؟...چیزی جز بودنش و بوی کاپتان بلک تنش مهم بود؟

شاید منو دیوونه کردی که عاشق این حال و روزم

آتیش کشیدی زندگیمو ، چیزی نگو راحت بسوزم

– فکر نمیکردم یه روز جلو بابات خردم کنی.

– قصدم این نبود.

– دردم اینه که اونقدری خوبی که دلت نمیاد کسی رو خرد کنی ، حتی منو.

کی دلش خرد کردن عزیزش رو میخواست؟

– بایر برم.

– کاش میدونستی.

– معما طرح میکنی؟

– دل همه تنگته.

و دل تو؟

اشک دوئید تا کاسه ی چشمم و دلم کمی سر گذاشتن میون اون حجم داغ پرکوبنده ی سینش رو خواست.

شاید منو دیوونه کردی که عاشق این حال و روزم

آتیش کشیدی زندگیمو ، چیزی نگو راحت بسوزم

بی نگاه به عقب کلید تو قفل انداختم کمی بعد غرهای سارا رو بابت نون یخ کرده میشنیدم.

****

از این دو ماه گذشته تنها چیزی که یادم بود صیام بود و حرف هایی که با کوروش میزدیم.

سارا درگیر بود و گاهی شبها رو خونه ی پدری میموند و انگاری نامادری زیاد هم از اون مدلای سیندرلایی حرص درآر نبود.

آهو تنها کسی بود که با سهراب راهی شد اونم با وجود باری به نام سالار.

مامان گاهی اینقدری عذاب وجدان برام تو نگاش میریزه که کفرم بالا میاد و دلم یه دیوار میخواد برای سر کوبیدن میون بتن هاش.

کوروش این روزها برام از همه نزدیک تر شده، خودی تر شده و من گاهی به اون روزهایی فکر میکنم که خسته از جبر جمشیدخان و تیام خونه ی مامانم پناه گرفته بودم و دکتری رو میدیدم که هیچ شبیه دکترها نبود.

و من اینروزها گاهی چقدر بد میشم...

وقتی که میدونم همه ی سهام پروژه ی آمین به نام منه و حس میکنم این توجه های این روزای آیلین فقط برای اون سهام لعنتیه.

آذر هم ایرانه.

ندیدمش و هیچ اشتیاقی انگار تو تنم نیست بابت این دیدن.

به آرمانی که کمی دورتر از من به خواب رفته خیره ام.

فردا مراسم جمع و جوری بابت ازدواج مامان و جمشیدخان تو اون خونه ی بی هیچ خاطره ی مثبتی برای من برگزار میشه و لباسم هم همون طرح محشریه که مامان برام زده.

بعنوان مهمون مامان میرم و مهمون مامان برمیگردم و این شعار این روزهای منه و مامان چقدر گاهی تو این روزا غمیگین نگام میکنه.

دلم واسه خودم میسوخت برای قلب درگیرم

و تیام...

خودش صیام رو دست من میده و فقط خیره ی نگام میشه و تو ماشینش سیگار دود میکنه و به بازی پراز مهر من و پسرش خیره میشه و هنوز خبری از اون و آیلین نرسیده.

و چقدر آهو دلگیره از من.

و من چقدر دلگیرم از گذشته ای که نمیذاره کمی و فقط کمی آدم هایی رو که اسم خونوادم رو یدک میکشن رو دوست داشته باشم.

آهو هم دلش خوشه...فکرش اینه همه مامان باباها مثل لیلی و مجنونین که قابشون سر طاقچه ی خونشه.

نمیدونه آذر عشقو انتخاب کرد و از بچه هاش برید و جمشید خان که خواست یک عمر بلاکش داشته باشه و دلش قرص این باشه که این بلاکش کفتر جلد خونشه.

-چرا نمیخوابی؟

نگاه به صورتی که میرفت مردونه بشه کردم و گفتم : تو چرا بیداری؟

- مامان خوشبخت میشه؟

- میشه.

- من میخوام با کورورش برم.

لبخندی بهش زدم.

– آمین من خیلی دوست دارم .

– من بیشتر.

– من نمیخوام خونه ی بابات زندگی کنم.

و برادرم مردگونه فکر میکنه

– مامانو راضی میکنم بری.

نفس عمیقی کشید و من برای کشیدم اون سیگار کنتی که مارک این روزام بود و قیمتش مناسب جیبم راهی حیاط شدم.

من مرد میشم از درد ، من مرد میشم از دود

وقتی که جای دستات سیگار همدمم بود

****

سارا برام ابرو بالا انداخته بود و آهو چشم و ابرو اومده بود و من نگام به مردی بود که تا حالا با کت و شلوار ندیده بودمش.

روی صندلی پرشیای سفیدرنگش نشستم و این مرد پاش بیفته از پاشا هم ثروتندتره.

– چرا تو اومدی دنبالم ؟ با سالار می اومدم.

– خب تو اون جمع غریبه ام ، خواستم تنها نباشم.

با لبه ی مانتوی کوتاه سفیدرنگم بازی کردم و اون نگاه سنگین کرد روی نمیرخم.

– چیه ؟ ناراحتی؟

– نه...فقط حس میکنم دارم از مامانم دور میشم.

– تو بزرگ شدی.

– ولی تهش دخترم ، نوزده سالمه ، همه ازم انتظار دارن و هیچ وقت فکرشو نمیکنن من که اشک میریزم خودمو خالی میکنم ، گریه نکنم که غم باد میگیرم.

– برای تیام گریه میکنی؟

– برای خودم گریه میکنم ، عوض شدم کوروش ، دیگه شبیه آمینی که میشناسی نیستم ، فکر میکنم بابام واسه خاطر مامان بهم توجه میکنه و خواهرم بابت پروژه ی آمین.

_ آیلین دختر بدی نیست ، قبول دارم زیادی خوش گذرونه ولی اونطورا هم که تو فکر میکنی نیست... اونوقتا که با پاشا بودو یادمه، تو هم حق داری ، آیلین برگشته طرفت چون حس میکنه حتی دیگه محبت باباش هم به اون صورت نداره ، اون عادت داره به کسی تکیه کنه .

– من بیتشر.

– امشبو به خودت زهر نکن.

روی سنگ فرشای خونه ی مثلا پدری شونه به شونه ی همدم این روزام راه میرفتم و صدای خنده و آهنگ به گوشم حس شدنی تر میشد و دلم کمی و فقط کمی کنار زدن اون خاطرات عجین شده به تنم رو رو میخواست. خدمتکاری روسری و مانتوم رو گرفت و کوروش بازو طرفم گرفت و من ابرویی بالا انداختم و لبخندی نثارش کردم و بازو به بازوشبند کردم و گام به گامش راه افتادم و تیام همیشه کمرم رو میفشرد و من برای اون پنچه هایی که پهلوم رو میفشردن و تنم رو به تنش نزدیک تر میکردن عجیب دلتنگ بودم.

– اوه اوه چه دم و دستگاهی.

– بیرونمون مردمو کشته تومون خودمونو.

مامان رو دیدم و میدونستم که همه من رو میبینن و نمیدونستم که چرا بازم زیر این همه نگاه میسوزه.

مامان رو بغل کردم و اشک دوئید تا کاسه چشمم.

جمشید خان به من خیره بود و من دست طرف مردی دراز کردم که تمام عمرم از بابا صداش زدن محروم بودم. دستم کشیده شد و سرم به سینش چسبید و لبهایی نفسای گرم به گوشم هدیه داد.

– تا کی میخوای متنفر باشی؟

– من هیچ وقت متنفر نبودم؛امیدوارم به جبران من مامانمو خوشبخت کنین.

تنم میون تنش بیشتر فشرده شد و جایی میون موهای فرشدم سوخت و من نگاه ماتم رو تا چشمای جذاب مردی که بیشتر از همه به اون شباهت داشتم بالا کشیدم.

مامان بهم لبخند زد و کوروش دست جمشیدخان رو فشرد و نگاه من گردشی کلی تو سالن پذیرایی خونه ی پدری داشت.

اون نیومده بود و دل من فقط همه امیدش دیدن امشب اون مرد همه ی آرزوهای من بود.

به جمع آهو و سارا و به قول خودشون اون دوتا نخاله پیوستیم و سالار هنوز هم با مبحثی به نام کوروش کنارنیومده و اخم و تخمش برای من و سرسنگینیش برای کوروش هم دلیل این حدس تن قهر بچگانه بود.

سارا سر تو گوشم برد و گفت :خبریه؟

– زهرمار.

و آهو کمی خندید و دستی شونم رو فشرد و من ذوق زده میون آغوشش فرو رفتم و و اون کنار گوشم حرف زد ومن بوی تنش رو به تن کشیدم و گاهی اون مرد آرزوهام هم این بو رو میداد.

– تهمینه خانوم بری کنار بنده هم میتونم این دختر خوشگلمو بغل کنم.

تهمینه جون خندید و گونم رو بوسبد و فریدون خان سرم رو به سینش فشرد و سر تو گوشم برده گفت : خوب پسرمو حرص دادی دختر؛بچه رفت تو خفا سیگار بکشه و نقشه قتل هم کنارش.

نگاه ناباورم تا چشماش بالا اومد و اون چشم روی هم گذاشت و گفت : تو باغه.

و چقدر دخترانه های نوزده ساله ی همراه با بی منطقیم میخواست به باغ دفتن و مرد آرزوهای سیگار به دست رو تماشا کردن.

با تهمینه جون گوشه ای روی کاناپه ای نشستیم و تهمینه جون گفت : خوشم اومد آمین ؛ حقش بود این پسره ، بذاربکشه ؛ ولی خیلی خاطرت عزیزه که هنوز ما به فرودگاه نرسیدیم اومده ببینه اونجایی یا نه ؛ از ترکیه که اومدیم دیدیم بچه عین مرغ سرکنده است؛سکتمون دادی دختر ؛ بابات که رنگ تو صورت نداشت ، فریدون هم از ابن دوتا حرصی اونقدر با زبونش بچمو چزوند که نگو،حالا من از یه طرف خوشم اومده بود که این بچه دل نگرانته از یه طرف دیگه هم دلواپس تو بودم که نکنه بلایی سرت اومده باشه ، خیلی عزیزی آمین ، میدونم کوتاهی کردم ولی تو ببخش.

بوسیدمش و این زن رو بعد از مامان فرشتم دخترانه دوست دارم.

عمه مهشید رو که دیدم روزم تکمیل شد و دلم کمی پیش اون مرد توی باغ بود.

بهزاد و سارا با هم میرقصیدن و کوروش کنار آرمان وایساده بود و گاهی به من لبخند میزد.

آهو و سالار هم گوشه ای نشسته بودن و حرف میزدن و عمه مهشید و تهمینه جون هم با هم سرگرم بودن.

از راه دور برای مامان بوسی فرستادم و اون لبخندی پر از عشق به روم پاشید و خوشبختیش تنها آرزوی این روزهای منه.

به خوم که میام با بهونه ای که شیره هاش به سرم چسبیده راهی باغ شدم و پشت ساختمون روی تاب پیداش میکنم.

تکیه میزنم به درختی و خیرش میشم و اون میگه که...

– چرا اینجا اومدی ؟ داخل که انگار بهت خوش میگذشت.

خیره ی دود شدن آتیش سیگارش بودم و دلم...

لعنت به این دلم...

به خودم جراتی دادم و کنارش رو تاب نشستم و اون نگام میکرد و من توی این چشما هیچ وقت چیزی نخوندم.

– چرا پیش آیلین نیستی؟

– تو چرا پیش اون پسره نیستی؟

– کوروشو میگی؟

– خیلی نداری باهاش.

– خب...

– خب که چی؟ دارم زور میزنم آمین که بلند نشم نرم اون پسره رو لت و پار کنم تا ناراحت نشی ، که بسته ، هرچی از نقشه های من آسیب دیدی بسته.

کمی سکوت و حرف من...

– صیام خوبه ؟

– تو که بیشتر ازش خبر داری...همه چی به هم ریخته.

و دستی با این حرف به صورتش کشید و من دل دل کردم برای دست کشیدن به اون صورت.

و صدای کسی خط کشید روی دل دل کردنای من.

– اینجایی آمین؟

به شاهینی که از اول مهمونی عملا بی توجهی خرجش کرده بودم نگاه کردم و شاهین لبخندی بهم زد و تبام اخم کرد و شاهین گفت : نمیدونستم اینجایی.

تیام – باید میدونستی؟

شاهین لبخند بی تفاوتی به تیام زد و باز گفت : عمو دنبالت میگشت.

و رفت ، همیشه بی تفاوت بود ، شاهین بود و عشق بچگی های من.

– بیا داخل ، نباشی مامان ناراحت میشه.

و قدمی جلو رفتم و دستی مچم رو گرفت و من چقدر داغی تب گونه ی این دستا رو دوست دارم.

خیس شدن انگشتام و من زخم زدم باز.

– آیلین تنهاست.

و دست دور مچم شل شد و من باز قدمی جلو رفتم و اینبار بازوهام اسیر شد و چشمای من لبریز خاموشی.

صدایی گوشم رو گرم کرد و من سر روی شونه ی سمت چپم خم کردم.

– من تنهاترم.

و لبهاش بود که گردنم رو نوازش میداد و من باید تقلا میکردم و من فقط نوزده سالمه.

تنی تکون دادم و دستهاش بیشتر تنم رو فشرد و کنار گوشم باز گفت : باز که این یقه بازه.

– تیام بذار برم.

– بری با اون مرتیکه عوضی؟

– تیام...

– بغض نکن.

– داری خیانت میکنی.

– به کی ؟ من زنمو بغل کردم.

و چرا من فکر میکردم این صدا میلرزه؟

شاید منو دیوونه کردی که عاشق این حال و روزم

آتیش کشیدی زندگیمو ، چیزی نگو راحت بسوزم

****

کنار مامان به حرفای بابای سارا گوش میدادم و گاهی جمشیدخان هم چیزی میگفت.

نگام رو گاهی میدادم به تیامی که گوشه ای ترین قسمت سالن با گیلاس میون دستش درگیر بود و نگاه از روم برنمیداشت ، یکباری هم آیلین کنارش ایستاد و حرفی زد و تیام سری تکون داد و من از کارهای این دو جای حسادت تو تنم کنجکاوی میریزه.

کمی بعد از جمع خارج شدم و لیوانی شربت به دست گرفتم و سارا کناری وایساد و خیره ی جمع رقصنده ها گفت : برقصیم؟

از لحنش کمی لبخند رو لبم نشست و آهو هم به کنارمون رسیده گفت : برقصیم؟

و عاطی نیز کنارمون وایساده گفت : دارین توطئه می چینین؟

سارا – میخوایم بریم برقصیم.

عاطی – بگیین میخواین برین آقاتون کشی اینا و الخلاص.

آهو – نمیای؟

عاطی – کافیه من جم بخورم ، وثوق من و بچشو یه جا کشته.

نگام به وثوق افتاد و اون لبخندی مهمونم کرد .

دستم کشیده شد و آهو گفت : کم آبروریزی کن سارا.

و من خندیدم و سارا اشاره ای کرد و آهنگ عوض شد و حرکتمون ریتم گرفت و من از این مدلای ایرانی رقصیدنی که به این جمع نمی اومد به خنده افتاده بودم و حس میکردم نگاه همه رو روی ماهایی که دیوونه وارانه وسط جمع میرقصیدیم.

نگام به کوروش افتاد و خنده ی رو لبش.

سالار چشم غره رفت ولی نمیشد اون لبخند کاشته رو لبش رو فاکتور گرفت.

بهزاد هم میخندید و گاهی چیزی دم گوش سالار میگفت.

آرمان که به جمعمون پیوست خوش تر شدیم و من امشب رو به خودم زهر نمیکنم...امشب برای مامانه.

آرمان رو بوسیدم و مامان هم هر چهارتامون رو بوسید و من روی کاناپه ای نزدیک تیام نشستم.

– انگار خیلی خوشحالی.

– امشبو آره ، مامان خوشحاله ، منم خوشحالم.

خیره ی نمیرخم بود و من نگام به لباس ساده و خوش دوخت مامان بود.

– تو و آیلین چرا اینجوری هستین؟

دستش با موهام مشغول شد و من نفس کشیدن هم یادم رفت.

– هیس ، بی خیال شو یه امشبه رو.

– اون شب چرا کوروشو زدی؟

– پاش بیفته میزنم میکشم اونی رو که به حق من چشم داره.

– کوروش اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

– کوروش یکیه لنگه ی پاشا ، شاید چند درجه بهتر ولی من از نگاش خوشم نمیاد ، دستشو میشکنم که گره شده تو دست تو.

– تیام داری شورشو درمیاری ، الان من و تو هیچ کاره ی همیم.

– تو تا آبان زن منی ، البته شاید.

– خودت هم میگی شاید ، جمشیدخان دنبال اینه که صیغه رو فسخ کنه.

– دوماهه نتونسته من بعدش هم نمیتونه....کم کسی نیستم ، نوه ی پسری ملکانم ، همونی که حتی بابات هم ازش حساب میبرد.

– داری خونوادتو میزنی تو سر خونواده ی من؟

– من هیچ وقت باباتو خونوادت تصور نکردم ، خواهرت هم بالاطیع ، مامانت هم که ملکانه ، شوهرت هم یه ملکانه ، پس خونواده ی تو ملکانن.

– موقتیه جناب ، اوج اجش تا آبان ، اون هم به قول تو شاید.

دستش اینبار دور کمرم پیچید و من تشنه ی این دستام ، سیرابی تو مرامم نیست.

– چیزی که مال منه ، مال من میمونه.

پوزخندی زدم و تن کنار کشیدم و رو بهش با همون پوخند کنج لب گفتم : این مال موقتیه ، برو دنبال مال اصلی ، انگار تنها هم هست.

و قدمی برداشتم و صدای آروم آمین گفتنش رو نشنیده زیرمیزی رد کردم.

****

سالار چشم غره ای رفت و من کلافه شدم از این ارتباط های چشمی و ابرویی که از اول راه برقرار میکرد.

آهو – چته تو ؟ چرا اخم میکنی چپ و راست؟

سالار – این پسره چی کارته که دم به دقیقه میخواد برسونتت ؟ مگه من مردم یا بی غیرتم؟

آهو – از شخصیتشه ، پسر به این آقایی آدم حض میکنه میبینتش.

سالار – یکی این آدمه یکی پسرعموش .

آهو – سالار جان ما خسته ایم میخوایم پیاده شیم ، کاری نداری؟

سالار – با شما که خیلی ولی خب دندون سر جیگر میذارم واسه چند ماه دیگه و آمین خانوم هم که غلط میکنن دور و برشون این مرتیکه تیام و اون پسره جلمبون کی بود اسمش ...هان کوروش پیدا بشه.

آهو – آمین وکیل وصی خواست بی خبرت نمیذاریم.

به اشاره ی آهو از ماشین زدم بیرون و گذاشتم سالار مچ آهو رو گیر بندازه و در دور دیدن چشم من اعمال منافی عفتشو شروع کنه و جیغ آهو رو بالا بیاره.

نرسیده به خونه پیامی روی گوشیم افتاد و لبخندم کمی بساط پهن کن شد روی صورتم و من مات جمله ای موندم که شاید کمتر شبی شنیده باشم.

– دلم هوس بغل کردنتو داره ، هوس بوسیدنتو ، هوس اینکه یه شب تا صبح مزت زیر دندونم بره.

بوی کاپتان بلک میداد گوشیم و شیرینی این متن رو حتی با کلمه ی هوس هم نمیشد زهر کرد برای این تن نوزده ساله ی محتاج محبت .

کرم تو تنم وول خورد و دستام به تایپ کردن افتاد.

– اشتباه سندش کردی ، من آمینم...نه آیلین.

باز بوی کاپتان بلک گرفت گوشی میون دستم.

– شیطون نشو...برو بگیر بخواب و بذار من هم امشبو یه جوری سر کنم.

و این ذهن زنانه ی من به رویا پردازی افتاد و طعم تنش رو من هم گاهی چشیدم ، همون روی یک تخت خوابی ها و همون سر روی یه بالش گذاشتن ها و همون...

و اون عاشق آیلینه...و من هوسی...

هوسی شبانه برای نیاز های مردانه...

منِ زن رو عاشق نیست این مرد پرهوس...

منِ زن رو عاشق نیست این مرد چشم دووندە برای ناز قدمای آیلین...

منِ زن رو عاشق نیست این مرد رویاهای من...

نمیذارم از بودنم خسته شی ، بیا این تو و این جاده ، پاشو برو

اگه ریشه هام پیر و کهنه است ولی نمیذارم از هم بپاشه تو رو

دستی به شونم خورد و من میون راهروی تنگ خونه ی بافت قدیم دار آهو خیره شدم به نگاه آهویی آهو و سر روی شونه ی خواهرانه و گاهی مادرانش گذاشتم و اشکی از گوشه ی چشمم تا روی تیغه ی بینیم خط کشید.

****

– چرا ساکتی؟

– مدلمه.

و کمی از توی آینه جلوی ماشین نگاش کردم.

آیلین – چی کارش داری شاهین؟

شاهین بود دیگه ، کلا اهل دست انداختن و بی تفاوت خندیدن.

شاهین – بچه پررو خیلی خودشو واسم میگیره.

آیلین – تو نخش نباش ، و گرنه کسایی هستن که به خاطرش با طنابشون خفت کنن.

شاهین – نه بابا ، فارسیت روون شده...راستی آمین خانوم؟

پر حرص نگاه میخ کردم به شیشه ی کنار دستم و اون ادامه داد که...

شاهین – مامانتو دو روز پیش دیدم ، اومده بود خونه ی عمو.

نگام اینبار به آینه افتاد و کنجکاوی و ترس نگام رو انگار خوند این عشق اول روزهای کودکانم.

آیلین – چی کارش داری شاهین ؟ بابا گفت نباید آمین بفهمه.

شاهین – آمین مادرت میخواد ببینتت.

وقعی به حرفاش نذاشتم و دست به گوشی بردم و شماره ها رو پس و پیش کردم و کمی بعد صدای مامان تو گوشی پیچید.

– جانم دخترم؟

– – مامان سلام.

– – سلام عمر مامان.

– مامان این پسره راست میگه؟

– – کی؟

– همین شاهین.

و دیدم پرش ابروهای مرد فرمون به دست رو.

– چی گفته مگه؟

– – میگه آذر اومده بوده.

– اومده بوده.

– که چی؟ چرا راش دادین؟ اون زنیکه رو...

– آمین...من به تو بی حرمتی یاد ندادم.

– مامان....

– جان مامان؟ اومد حرف زد ، حرف شنید ، رفت ، حق داره مامانم ، حق داره دختر ، میخواد دو کلوم حرف بزنه باهات.

– – من و اون هم زبون نیستیم که حرفی هم با هم داشته باشیم.

– داری شورشو در میاری آمبن.

– شور چیو؟ من یه مامان دارم اونم تویی.

– شب بیا اینجا ، حرف میزنیم .

– فعلا که آقاتون به زور یه نونی تو دامن ما گذاشتن که نه میشه سق زدش نه میشه بابتش کفاره داد.

– دختر خوبی باش.

عمه ی همون مرد رویاها بود دیگه ، گاهی حرفاش هم شبیه اون مرد رویاها میشد انگاری این عزیزترین.

آیلین – از من میشنوی اون زن لیاقت حرف زدن هم نداره.

شاهین – هرکسی لیاقت دفاع از خودشو داره....هرچند با بهونه.

ابرویی بالا انداختم و آیلین نیشخندی زد و شاهین پوفی کشید.

شاهین – میدونم ، از من بعید بود.

شامپانزه میذاشتن اسم این مردک رو که بیشتر لایق بود...والا...

دستم به چونم بود و میدیدم که نگاه آیلین بند پاشای صدر میز نشسته است.

شاهین توی ماشین مونده بود و به آیلین لبخندی زده بود و من چرا حس کردم مدل لبخندش از همون مدل های سالار به منه؟

پاشا چیزی رو به آیلین دارای چند درصد سهام گفت و آیلین مغرورتر از همیشه جوابی داد و یعنی باید به باور این موضوع برسم که آیلین یه پاشا علاقه ای هم داره؟

جلسه ی بدی نبود و من با اون شم اقتصادی بوده تو تنم و به قول سارا ارث هفت پشتم به این همه خوبی شکی عجیب داشتم.

آیلین دست روی شونم گذاشت و گفت: خسته ای؟

– من روزی دوازده ساعت هم کار کردم ، اینکه فقط دو ساعت گوش دادن بود.

– با آذر میخوای چه کنی؟

– این همه سال نبود ، حالا برای چی...

– نمیخوام دفاع کنم ، اون حق نداشت ، ولی خب شاید شاهین راست میگه ، شاید هرکسی حق حرف زدن داره ، ولو اینکه اون همه ی این سالا خواست ببینتت و بابا نذاشت ، خواست باهات حرف بزنه و بابا تهدیدم کرد که هر نوع ارتباط آذر با تو مساویه با محروم شدن من از امکاناتم ، شاید من هم کوتاهی کردم ولی اون اگه مادر بود از من و تو نمی گذشت بره دنبال دلش.

– هیچ وقت حسرت دیدنشو نداشتم.

– ولی من همیشه حسرت داشتن یه خونواده رو داشتم ، چیزی که بدترین خاطره ی پنج سالگیم نباشه.

سری تکون دادم و این دختر حتی اگر بی تفاوت ولی باز هم خواهره.

نزدیکی پاشا اخمام رو به هم کشید و اون لبخندی زد و آیلین بازوم رو فشار داد .

پاشا – باعث افتخاره همراهی دختران جناب مهرزاد.

آیلین – افتخار پنجاه درصد قضیه است ، پنجاه درصد بقیه اعتباریه که برای پروژه جمع یشه.

پاشا دستی به کناره ی لب هاش کشید و این مرد انگار از حاضر جوابی های آیلین همیشه طناز کفری شده بود.

پاشا – انگار این اعتماد به نفس تو خونواده ارثیه.

آیلین – ما وقت نداریم ، شاهین پایین منتظره ، بابا گفتن که عرض کنم بابت این پروژه ذره ای ضرر متحمل نمیشن ، در صورت ضرر غرامت سنگینی میخوان بابتش ، کم چیزی نیست دارین با اعتبار جمشیدخان مهرزاد بازی میکنین.

و کیف کوچیک جیرش رو به دست گرفت و این زن از پس خودش برنمیاد؟

پاشا ابرو بالا انداخته بود و سرتاپای آیلین رو وجب میکرد با نگاش و حتی گاهی چشم و دل سیرها هم هیزی بلدن.

کمی بعد که تو لندکروز شاهین نشسته بودیم و نقای آیلین ر بابت عدم کارکرد اسپیلت اتاق میشنیدیم شاهین تو همون ماشین به بستنی قیفی مهمونمون کرد و دهن من از این هه بی کلاسی باز موند و انگار آیلین عادتی بود که فقط فحشی بار قد و قواره ی شاهین کرد.

شاهین کمی به سمت من چرخیده گفت : نمیخوای برگردی خونه ی پدری؟

– میترسم جا شما رو تنگ کنم.

شاهین– نه بابا ، اینا چه حرفیه ، یه جوری با هم کنار میایم، من کلا با خانوما تو یه تخت یه نفره هم خودمو جا میکنم چه برسه به اون خونه دراندشت.

از این همه بی حیاییش خندم گرفت و آیلین کیف جیر اصلش رو حروم سر شاهین کرد و شاهین نقی زد و لیس پرسر و صدایی بستنیش رو مهمون کرد و من و آیلین از شدت چندش صورت تو هم کشیدیم.

شاهین – حالا این مرتیکه چی میگفت؟

و روی صحبتش اینبار آیلینی بود که خودش رو با گوشیش مشغول کرده بود.

اِلین – هیچی.

شاهین – ممنوت از این جوابای پر و پیمونت.

و من تو حل معمای رابطه ی این دو موندم و دمی هم نزدم.

****

صیام پایی زد و کسی کنارم گفت : قوی تر شده.

نیم نگاهی مهمونش کردم و سلامی زیر لب گفتم.

– پنج شنبه ها کمتر میبینمتون.

– یه کم سرم شلوغه.

سکوتی شد و باز گفت : تیام همراتون نیست؟

– نه.

و عینک دودی رو روی موهام فیکس کردم و دستی دور کمرم پیچید و من شوکه قیافه ی مردی رو که کنارم خیره ی پازدن های صیام بود برانداز کردم.

– برناممو جور کردم تا خودمو برسونم.

تنم میون دستاش آروم بود و دستش پهلوهام رو لحظه ای هم بی خیال نمیشد.

به جون ستاره هامون تو عزیزتر از چشامی

هرجا هستی خوب و خوش باش تا ابد بغض صدامی

نفساش با گوشم بازی کرد و من دلم به هم پیچید.

– باز با این مرتیکه دمخور شدی؟

– یه کم فاصله بگیری هم میفهمم هستی.

– فکر نکنم ، تو رو باید فیزیکی تفهیم کرد.

– من این فاصله رو دوست ندارم.

و تنش بیشتر به تنم چسبید و باز نفساش بود که به خورد گوشم میرفت.

– حالا خوبه؟...من هم فاصله رو دوست ندارم .

پوفی کشیدم و مثلا کلافه بودم و میدونستم که قندای آب شده ی تو دلم تن به تن وزن دارن.

کارن – من باید برم ، مثل اینکه برنامه دارین ، به صیام بگین قولمون باشه واسه اون هفته.

تیام خشک نگاش کرد و کارن راهی شد و این مرد شاید خنثی ترین آدم زندگی من بود ، خنثی و به دور از هرگونه حاشیه ، البته به جز اون گیر انداختنم تو راهروی خونش.

– به چی اینجور خیره شدی؟

– چرا خودتو تا این حد محق میدونی ؟

– چون حقمی.

– ببین تیام ، نمیدونم چته ولی اینو خوب میدونم که نسبت بهم احساس دین داری ، بی خیال مرد ، من باهاش کنار اومدم ، تو هم کنار بیا.

– تموم شد؟...حالا بذار به اسکیت سواری پسرم نگاه کنم.

ابرویی بالا انداختم و دستش روی شونه هام حس سنگینی داشت...حس خوب مرد داشتن هم کمی داشت...

– چرا خودتو قاطی پروژه کردی؟

– چی؟

– اون پروژه آینده ای نداره ، نمیخوام درگیرش بشی ، نمیخوام حس شکست داشته باشی.

– چی داری میگی واسه خودت؟

– من نمیذارم چیزی که این همه وقت براش وقت گذاشتم و همه چیمو درگیرش کردم از دست بره.

– تو حالت خوبه؟

– خیلی خوب ، مخصوصا الان.

– کارای شرکت چطوره؟

و سارا همیشه از اینکه من دلم برای اون میز تنگ میشد خاک برسری بارم میکرد.

– منشی ندارم ، کارم بعضی اوقات لنگ میمونه.

– چرا؟

– چون مزه ی یه منشی خوش برو رو و از قضا آمین نامی زیر دندونم مونده.

سکوت کردم و دستش با موهای از شالم بیرون زدم درگیر شد و خیره ی نمیرخ مثلا آروم من گفت : عوض شدی آمین....آمین من تا این حد سرد نبود ، من به گرماش عادت کردم.

مزه ی آمین منش زیر دندونم گیر کرد و دلم باز به هم پیچید و بوسه ی نرمش روی گونم آتیش کشید تنم رو .

– همه عوض میشن.

اومدن صیام و منی که تنش رو بغل زدم حرف رو نیمه گذاشت.

به درخواست تیام و اصرار بی اندازه ی پسرکم با اونها راهی خرید و بعدش هم شام مطابق میل صیام شدم و تیام لبخند داشت و این مرد برام تعریف نشده ترین فرمول زندگیه.

زخم که نه جدایی از تو دلخراشه ، یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره

– من هیچ وقت این مدلی خرید نداشتم ، به جر وقتای با تو و صیام بودن.

– جمشیدخان هم همینطور.

– منو درحد بابات میبینی ؟

– نه ، من بابامو هرچند بد دوست دارم ولی...

لبخندش انگار حرص داشت.

سر کنار گوشم خم کرد و گفت : دروغش اذیته چه برسه به راستش.

صیام بود که حرف برید و من به اون منتخب میون دستاش با چشمای گشاد شده خیره شدم و تیام دست به گوشه های لبش برد تا اون خنده ی اومده تا روی لبهاش بالا نیاد.

صیام – خوشگله مامان؟

آخه اون باربی با موهای بلوند رو روی زمینه ی صورتی کجای دلم بذارم من؟

– مامان جان این دخترونه است.

صیام – خودم میدونم ، میخوام واسه تو بخرم.

تیام باز سر کرد تو گوشم و نفساش امشب کولاک میکنن.

تیام – بچم هم فهمید لاغر شدی که این مدل سایز انتخاب میکنه.

بی توجهی خرج تیام کردم و در همراهی با صیامم به زور لباسی برداشتم و تیام هم با سلیقه ی خودش یکی برداشت و حیا هم نداشت این مرد با اون مدل های منافی عفت دارش.

کمی بعد روی اون صندلی های فانتزی بودیم و صیام با ماشین شارژی تو دستش خوش بود و تیام به من خیره.

دست زیر چونم بردم و موهای حالت داده شدم رو از جلوی چشمام کناری زدم و تیام هنوز هم خیره بود.

صیام– مامان امشب با ما بیا خونه.

و برق نگاه تیام رو میشه معنی کرد؟

– تو با من بیا خونه آهو جون.

صیام – آخه بابا گفته تو بیای خونه ما.

و من چشم غره ی رفته به صیام رو دیدم.

صیام – نباید میگفتم ؟

و من لبخند اومده تا روی لبام رو بلعیدم و تیام اینبار خودی نشون داد.

تیام – همون خونه است ، همونی که با هم توش خوش بودیم.

– خونه ی آهو رو ترجیح میدم.

تیام – تا کی میتونی مهمون باشی ؟ هرکسی یه روزی باید به خونه ی خودش بگرده ؟

– نمیخوای که بگی خونه ی من خونه ی توئه.

تیام – هست و نمیتونی انکارش کنی.

پوزخندم آزارش داد و من بد شدم؟؟؟؟

من که از تو دل کندم بس که مردم آزاری

****

صیام به خواب رفته بودو من خم شدم و گونش رو بوسیدم و در رو بستم و تیام پیاده شده و تکیه کاپوت داده گفت : هم اونو اذیت میکنی هم خودتو.

– وقتی از اول تو گوشت بخونن باید دل بکنی برات عادی تر میشه.

– شد؟

– میشه.

– شب خوبی بود ، من هیچ وقت دلتنگ نشدم ولی امشب دلتنگیامو پس زدم.

نگام به آسفالت ناهموار کوچه بود و دست اون گونم رو لمس کرد.

– باش آمبن ، نبودنت درده.

و سوار شد و من نگاه آخرش رو باور کنم یا رفت و آمدهای عجیبش رو با آیلین؟

دلت که میلرزید من با چشام دیدم تو ظل تابستون چقدر زمستونه

****

عصبی بودم و پای راست اومده روی پای چپم رو فاقد ریتم تکون میدادم و نگام به هرجایی بود جز نگاه طوسی روبروم.

– همیشه فکر میکردم وقتی ببینمت خیلی حرفا دارم که بگم...

– من هیچ وقت در مرود دیدنتون فکری نکردم که در مورد حرفاش فکری بکنم.

– بابات پرت کرده؟

– بابای من پرم هم بکنه عوضش اونقدری نامرد نیست که بچه هاشو بی خیال شه و بره دنبال هرزگیش.

– من هیچ وقت هرزگی نکردم.

– هرزگی فقط با یه نفر جز همسر خوابیدن نیست ، هرزگی همون فکریه که جز شوهر میره واسه یکی دیگه.

– هر کسی دلایل خودشو داره.

– دلایل یا نظر؟

– آیلین میگفت مهربونی.

– همه ی آدما دو شخصیت دارن ، شاید آیلین با این شخصیتم برخوردی نداشته.

– من بدی کردم درست ، شما دوتا چرا خوبی نمیکنین؟

– چرا براتون مهمیم ؟ شما زندگی خودتونو داری ، خوشبختین ، دوتا پسر دارین.

– دوماه تو این شهر نموندم که جوابم نه باشه ، میخوام با من بیاین ، بهترین زندگیو براتون....

– زندگی من وقتی قشنگه که مامانم کنارم باشه ، که من پیشش باشم ، که حس کنم همیشه هست.

– همیشه فرشته تو زندگی من بوده.

– شما همیشه تو زندگی اون بودین.

– من میخواستم ببرمت.

– ممنون که نبردینم ، من الان کسایی رو دارم که صد در صد با زندگی با شما نداشتمشون ، من بدبخت نیستم ، کسایی هستن که نگرانم بشن.

– همه ی این سالا منتظر این بودم که بزرگ بشی و خودت بتونی تصمیم بگیری که انتخابم کنی.

– من هیچ وقت منتظرتون نبودم.

اشک چشماش رو با اون دستمال ریز ریز شده گرفت و من کیفم رو برداشتم و در حال گذشتن از کنارش گفتم : وقتی از یه چیزی میگذری دیگه به دست نمیاد ، امیدوارم دیدار آخرمون باشه ، خداحافظ.

تن که روی صندی سوناتای آیلین کشیدم گفت : امیدوام اون روحیه ی مهربونت بالا نزده باشه و نبخشیده باشیش.

یه وری خندی به رسم تیام زدم و اون نیشخندی تحویلم داد و گفت : اون مرتیکه خیلی تاثیر گذاشته روت انگاری...حالا چی شد ؟ رفتنی شدی؟...البته اگه اون مرتیکه بذاره.

– برای چی برم؟

لپم رو با دو انگشت کمی کشید و من همیشه مدل های خط چشمش رو تحسین کردم.

– مثه اینکه خونه خبراییه ، شاهین گفته بریم.

– شاهین موندنیه؟

– این پسره هیچ وقت تو زندگیش برنامه ریزی نداشت ، برای موندن هم آدم باید دلبستگی داشته باشه که شاهین جز مامی جونش هیچ دلبستگی نداره.

– من همیشه فکر میکردم تو و اون...

– خیلیا این فکرو میکنن...یکیش همون پاشا.

– دوسش داری؟

– تو چی ؟ دوسش داری ؟

– کیو ؟

– تو زندگی تو فقط یه مرد جدی بوده ، فاکتور میگیریم از پسرعموی پاشا البته.

– داری کدومشونو بازی میدی آیلین ؟

– من فقط بازی میکنم ، کارگردان یکی دیگه است.

– تو و تیام مشکوکین.

– چیمون ؟ رابطمون ؟ ...به هر چی میبینی اعتماد نکن آمین.

– سرم پر از سواله.

– بپرس ، ولی از کسی که باید بپرسی ، مطمئنا تا تیام نخواد من نمیتونم حرفی بزنم.

از این راحت تیام گفتنش کمی و فقط کمی حرصم گرفت و مدیونه کسی که لحظه ای فکر کنه من حسودم...

از ماشین که بیرون زدیم و شاهین با اون شلوارک و رکابیش به پیشوازمون اومد آیلین غرزد که...

آیلین – سی سالته شاهین ، یه کم آدم باش.

بی خیال اون دو تو بغل مامانم فرو رفتم و مامان بوسیدم و کنار گوشم گفت : دیدیش؟

– شرط میبندم دیشب تا صبح هم خودت نخوابیدی هم جمشیدتو بی خواب کردی.

کنارش روی کاناپه ای نشستم و خانم گل چندی بود که شهرستان رفته بود و دیگه هم برنمی گشت.

– حرف زد شنیدم ، حرف زدم شنید ، ته حرفایی که گفت و شنیدم رفتن بود و بس ، ته حرفایی که گفتم و شنید هم یه مامان داشتنم بود و بس...کفتر جلدتم مامان.

جمشیدخان رو روبروی خودم دیدم و سلامی کردم و نگام به طرفی کشیده شد که شاهین بود و دست گرد گردن آیلین انداخته.

اومدن یکی از پله ها نگام رو به عکس العمل آیلین کشوند و این دختر بی تفاوتی رو خوب بلده.

بحث جمشیدخان و پاشا اذیتم کرد و کاش جمشیدخان کارش رو به این خونه نمیکشوند.

لرزش دستای آیلین توی دیدم بود و من نگام پی قدمای نامتعادلش به سمت پله ها بود و نگاه پاشا هم بود.

دست روی دستگیره ی اتاقش گذاشتم و دراز کشیده بود روی تخت و میلرزید و حرفایی رو زمزمه وار میگفت و چنگ انداخته بود به ملافه های تختش.

قرصایی رو که پشت قاب عکس دکور اتاق بود رو برداشتم و به زور به دهنش رسوندم و کم کم حرکاتش عادی تر شد و دکتر چقدر تلخ در مورد ریشه ی این لعنتیا گفت و ما شنیدیم.

و این دختر حساسه...

خیلی حساسه...

– حالش خوبه؟

شاهین بود و تکیه اش به قاب در.

– هیچ وقت خوب نمیشه ، هیچ وقت...

طفلی دلش لرزید، دلش دوباره شکست

تو ظل تابستون تو کوچه برف نشست

سینی چای رو برای جمشیدخان گرفته بودم و همه ی ترس داشته و نداشته ی تنم رنگ چایی بود و دیگر ترسم همون امتحان لعنتی ادبیاتی که فردا داشتم.

قدم های نرمش رو روی پله ها دیدم و اون به سر تکون دادنی مهمونم کرد و جمشیدخان توی تلفن داد کشید.

قدم های نرمش کمی لرزید و من خیره ی حرکات ناموزون پاهای خوش قلمش بودم و درک نمیکردم این لرزش افتاده به جون این پاها رو.

روی اولین کاناپه افتاد و دستی به صورت کشید و جمشیدخان نگاهش رفت پی دستای چسبیده به صورتش.

قدم های بلند جمشیدخان رو دیدم و صدای آیلین آیلین گفتنش گوشم رو خراش داد.

– چرا منو نگاه میکنی ؟ برو قرصاشو بیار ، پشت قاب عکسشه.

دلت که میلرزید من با چشام دیدم

تو ظل تابستون چقدر زمستونه

****

– دلم واسه خودمون میسوزه.

– چرا؟

– راست میگی واسه تو نباید دل سوزوند ، تو خوشبختی ، خیلیا رو تو زندگیت داری ، ولی من همونی هم که میخواستم رو نتونستم داشته باشم.

– چرا عاشق پاشا شدی؟

– تو چرا عاشق تیام شدی؟

– من عاشق اون نیستم.

– هستی ، من خواهر کوچولومو میشناسم ، تو همیشه واسه چیزایی که دوسشون داری حسادت خرج میدی ، الان هم داری به من حسادت میکنی.

– من از اولش میدونستم که تیام حق توئه.

– عادت کن واسه چیزایی که دوست داری بجنگی...به خاطر دیگران از خودت نگذر.

– مگه تو واسه پاشا جنگیدی؟

– آدم واسه چیزی میجنگه که پسش نزنه.

کمی تو سکوت اتاق نگاش کردم و اون خیره ی سقف گفت: اون هم میدونه من مریضم ، وقتی فهمید ازم دل کند...شاید اصلا دلی نداشت.

– تو مریض نیستی.

– هستم آمین ، هستم که وقتی بابام داد میزنه رعشه میفته تو جونم ، دکترم دز قرصامو هرجلسه میبره بالا و حالیش هم نیست که من هر وقت صدای بلند بابامو میشنوم یاد دعواهاش با آذر میوفتم ، باد اون باری که به خاطر دعواشون بابا عصبانی شد و منو واسه یه لیوان شکستن پرت کرد تو انباری زیر پله ها و یادش رفت دختری هم داره.

– من و تو هر دومون ترسایی داریم چون زندگیمون عادی نبوده.

– ببین آمین حرف من دیوونه بودنم نیست حرف من تویی که نمیخوای یه بار حرفای او تیام بدبختو بشنوی.

– حرفای کسی رو که دوستت داره؟

– حرفای کسی رو که دوسش داری.

– من خسته ام.

– ممنون که به خاطرم موندی.

و چرا من بابت اون رعشه همیشه بوده تو تن خواهرم تو اتاقش شبی رو صبح میکنم؟

****

آهو نقی زد و من کوبیدن تو پهلویی مهمونش کردم و یه کوفت هم ضمیمه ی ماجرا شد بابت این نقای نبوده برای عدم حضور سالار خان تو این خرید لباس برای عروسی.

عاطی – خوبه این لباسه؟

به شکم کمی پیدای عاطی نگاهی کردم و وثوق قبل من اظهار فضلی کرد و عاطی رو چشم غره رو جا گذاشت.

وثوق – نچ ، بچم توش راحت نی.

آهو ریزی خندید و عاطی هم بغ کرد و من لباسی دیگه نشون دادمش و اون ذوقی کرد و وثوق برای من اخمی کرد و چقدر مخش رو خوردم تا راضی شد گوشه چشمی مهمونمون کنه این جان خواهر.

برای پرو لباس رفته بودن عاطی و آهو و من و صیام و وثوق هم روی نیمکتی انتظار میکشیدیم.

وثوق – وقتی نبودی ، وقتی دربه در دنبالت بودم گمونم برد به خونه ی مادرت ولی میدونستم کلید نداری خودت یه روز گفته بودی اون خونه رو بی کلید دوست داری ، دوست داری مامانت درو باز کنه برات ، آمین دورمون زدی بدجور ، غصه دارمون کردی دختر.

– دیگه کمتر کسی یادشه.

وثوق – فریدون خان یادشه که هربار زنگ میزنه و زخم میزنه به تیام ،تهمینه جون یادشه که فقط ورد زبونش آمینه ، مامانم یادش نرفته که دلش پر میزنه تا ببینتت ، من یادم نرفته ، صیام یادش نرفته...تیام هم یادش نرفته...

از بس شکستم داد شکل شکستن بود

آغوش اون تنها سرمایه ی من بود

دست بهزاد نرم به شونم فشاری آورد و رفت تا به مهمونای دیگش خوش آمدی بگه و من لبخند زدم به اون دختر سفید پوشی که با آهو درگیر بود.

– حس میکنم خیلی خوشبخته.

– آره ، اینکه یکی دوستت داشته باشه خیلی خوبه.

– فکر نمیکردم اومدنم به اینجا زیاد خوش گذشتن بهمو داشته باشه.

بی تفاوت نگاهی مهمونش کردم و اون خیره ی کسی شد و رد نگاهش میرسید به اون مردی که از ابتدای مهمونی تکیه زده به بار دست به جیب و کت کنار زده وایساده بود.

– چه خوش تیپ.

یک چیزی تا گلوم جوشید و بالا اومد و من نگاه دزدیم.

– همیشه از خودم می پرسیدم این مرد با این رفتار خاص نصیب کی میشه.

باز سکوتم بود و چیزی که تا گلوم بالا می اومد و معدم رو میسوزوند.

تصویر دردامه اشکای پنهونیم

ما دیگه تو دنیا با هم نمی مونیم

– به نظرت از این بشر از خودشیفته برمیاد که پیشنهاد رقص بلد باشه؟

دلتنگی میگیره تموم دنیامو

کسی نمی فهمه بعد تو حرفامو

قدم هاش برداشته شد و دل من بی تاب...نفسم در نمی اومد و کاش تا به این حد خدا نظر ویژه ای به این حرفای دل آیلین نداشت.

دیگه نگات به انتظارم نیست

اینجا کسی دیگه کنارم نیست

به تکون سری مهمونم کرد و من نگاه دزدیم و این مرد نفوذ ناپذیر سکوت پیشه کرده ی امشب همون مرد چند روز پیشی نیست که آمین بمون و نبودنت درده رو ورد کرد و پاشید به جون شیشه ی ترک برداشته احساس من؟...هست؟

آیلین – انگار تنهایی.

نگاه اون اینبار خیره ی من نگاه به نیمرخش دوخته ، نبود ، خیره ی اون دو گوی خاکستر رنگ چشمای آیلینش بود و بس.

تیام – خوشحالم میکنی همرام باشی.

و دیدم که آیلین زیرچشمی براندازم کرد و دیدم که اون نیمه ی هنوز غرور داشته ی تنم چنگ زد به آخرین مهره های کمرم تا نگه داره این تن آماده ی هر لحظه سقوط رو.

پیوستنشون به گروه رقص رو دیدم و دست کشیدم نرم به دیوار سنگ دار خونه ی پدری سارا و راهم کج شد میون تراس تنها مونده ی مجلس.

چشمامو میبندم یادم بره رفتی

یادم بره بی تو گم میشه خوشبختی

میون کانتکتای اون گوشی مثل من میون این همه آدم بی کس مونده دست بردم روی شماره ای و بغض رو با مخلوط اون آب های ماسیده میون دهنم فرو دادم و باز گیر کرد...اون لعنتی میون مجراهای نفسم گیرکرد و من موندم و الویی که شنیدم و صدای خشدارم که جوابشو داد...

– صدات میلرزه چرا ؟ سارا رو عروس کردی بغض داره؟

دلتنگی میگیره تموم دنیامو

کسی نمی فهمه بعد تو حرفامو

– چیزی شده؟

– چیزی نگو ، نمیخوام آرایشم به هم بریزه و چشمام سرخ بشن و دلم واسه دختر تو آینه بسوزه.

– بگو چی شده ؟ بگو باز چه کرده اون شوهرت؟

– دلم تنگه کوروش.

– تنگ چی؟

– همون روزایی که من بودم و آهو بود و سارا ، همون روزایی که سه تامون سوزن میزدیم و وسعت دنیامون همون چرخ خیاطی گوشه ی اتاق بود ، همون روزایی که کل دل خوشیم مامانم بود و کنار برکه ی ویلاش به آرامش رسیدن....برنمیگرده اون روزا ، حالا آهو کل روزشو با سالاره و سارا هم که دیگه شده مال بهزادش ، حالا فقط منم کورروش ، منم و مامانی که دیگه فقط برای من نیست.

– چرا بغض؟

– دلم یهو گرفت.

– یهو ؟

– آره خب ، سارا رو دیدم ، دلم یهو تنگش شد.

– فقط واسه سارا؟

– نگو کوروش ، آزار نده.

– ما غلط بکنیم.

– باید برم.

– به خودت فکر کن ، به سارا که خوشحاله ، امشب بذار خوش باشی.

کمی سکوت و منی که شکستم این آرامش ریخته میون فضای تراس رو.

– کوروش؟

–جانم؟

جانم همه رو عادت دارم بذارم پای عادتشون.

– ممنون که هستی...خداحاظ.

– میبینمت.

چشمامو میبیندم حتی تو بیداری

سردرگمم از این روزای تکراری

****

مامان دستم رو نرم فشرد و من میدونستم که این روزای با جمشیدخان بودن رو دوست داره من دوست داشتن های اون رو دوست دارم.

– به تیام فکر میکنی؟

– من ازش گذشتم.

من گذشتم از تبی که تو رو تو خونم ببینم

راضیم به اینکه گاهی تو رو میتونم ببینم

درد چشماش رو ندید گرفته چشم چرخوندم مین جمعیت و خنده قاطی صدای زنگدار از شدت بغضم دادم و گفتم : سالی و آهو کوشن ؟ به این پسره اعتباری نیستا ، یهو دیدی زود زود خاله بزرگ شدی رفت فرشته خانوم.

نرم پشت دستم زد و من با همون زنگ صدای حاکی از شدت بغض خندیدم و دستی شونم رو فشرد و این عطر خنک مردونه مطابق شخصیت همیشه بی رحم جمشیدخانه و بس.

سر تو گوش مامان برده و شیطون شدم و این شیطنت به تن او بغض نشسته تو گلوم زار میزد.

– این شوهرت دو دقیقه مامان داشتن ما رو هم نتونست ببینه ، چی خورش کردی اینجور ذلیلت شده بانو؟

خنده ی مامان رو دوست داشتم و مامان رو باید دوست داشت.

جمشیدخان – آیلین دوساعته با اون مردک چی میگه ؟

مامان – جمشید یه امشبو...

جمشیدخان – من هیچ وقت دخترامو بی خیال نمیشم.

– من همیشه کشته مرده ی این شخصیت پدرانتون بودم.

طنز رفته به خورد حرفام رو فهمید و و بیشتر شونم رو فشرد.

جمشیدخان – بهتر نیست تو این شرایط شوخی نکنی؟

– شوخی ؟ زندگی من پره از شوخی این یکی هم روش.

مامان – ببینم امشبو میتونی به دهن بچم زهر کنی یا نه؟

و این غدبازی های مامان بود و کاش میدونست این زن نشسته روبروش زندگی به کامش تلخ شد امشب.

جمشیدخان – نمیدونی اون دوتا دارن چه غلطی میکنن؟

مامان – جمشید ؟

جمشیدخان – جانم؟

این جانمش هم با غدی بود و من موندم که چطور به طلاق نکشیدن این دو...

– من میرم پیش سارا.

جمشیدخان – برو ولی یادت میمونه که اون پسره لایق این نبود که عا...

مامان – جمشید...

قدم هام کشیده و معدم به تیر کشیدن افتاده شد.

نه میتونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی

نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی

****

سارا هقی زد و من کوبیدنی حروم کمرش کردم و آهو ترتر خندید و چیزی تو گوشم گفت و سارا غش کرد از خنده من کمی و فقط کمی از این همه بی شرمی خجالتزده شدم.

– خوشبخت شو.

بهزاد دست دور شونه ی ساراش انداخته ، روی موهاشو بوسیده گفت : خوشبختش میکنم.

آهو – خدا واسه هم حفظتون کنه.

بهزاد – ایشالا واسه تو و سالار.

سالار – خدا بشنوه و بعضیا.

کم کمک سارا راهی خونه بختش و آهو به دعوت زن بابای سالار راهی خونشون و من هم بدون توجه به قول رفتن به خونه ی پدری راهی خونه ی آهو شدم و کلید که توی در انداختم تن به سکوی راهرو کشیدم و روبروی حوض حیاط نشستم و خیره ی موج های ریز سطح آب با صدای زنگ در پریدم و خوف کمی برم داشت.

– باز کن آمین...

این صدا کشوندم تا در و در که باز کردم و خیره ی نگاش شدم مچ به چارچوب تکیه داد و خم شد روی صورت غرق بهتم و گفت : تنهایی؟

و این مرد رقصید و من میون تراس برای کوروش از هق هام گفتم.

– اینجا چی کار داری؟

و جواب تنهایی اون جز این جمله ی کلیشه به دنبال دار بود؟

یه ور لب هاش بالا رفت و من حتی مدل یه وری خندش رو هم دلتنگم.

– گفتم بیام تنها نباشی.

و با دست کنارم زد و کمی بعد میون حیاط آهو گوشه گوشه رو برانداز میکرد و من هنوز هم مات اون روی همیشه داشته ی تیام ملکان بودم.

– برو.

و صدای ولم پایینم منافات نداشت با اون کلمه ی مثلا با غیظ گفته.

– مهمون نوازیت در همین حد بود آمبن ؟ انتظار بیشتری داشتم از آمینی که میشناسم.

– خیلی وقته مرده اون آمینی که همه میشناختن.

و این جمله هم انگار کلیشه داشت و من میون دعوا نرخ ردیف میکردم امشب.

– برو، ساعت سه نیمه شبه ، خسته ام ، میخوام بخوابم.

– میخوابیم هم...

وکفر آدم بالا اومدن که چیز عجیبی نیست ، هست؟

– برو تیام ، حوصله ی حرف زدن ندارم ، نمیخوام بینمت.

– پس حسویت شده.

مات اون حرف موندم و قدمی به سمتم اومد و در بست و من میون دالون خونه ی آهو به دیوار کوبیده شدم و الان که فکر میکنم مرداد چقدر گرمه ، حتی سه نیمه شب.

دست های ستون شدش کنار سرم رو براندازی کردم و خیره ی صورت کمی ته ریش دارش گفتم : میدونم خوب بلدی قدرتتو به رخم بکشی ، پس بی زحمت بذارش واسه یه وقت دیگه جناب.

خم شدن صورتش رو دیدم و نفس هاش گوشم رو داغ تر کرد و این هوای مرداد هم چقدر گرمه تو این سه نیمه شب.

– بهت گفتم که امشب نفس بریدی ؟ دل بردی ؟ خوشگل بودی ، همه نگات میکردن و من...

و هوا انگار داغ تر هم میشه و این مرداد ماه و سه نیمه شب خیلی گرمه و نفس میبره این گرماش.

پایین گوشم جایی نزدیک گردنم میون لبهاش فرو رفت و صدای گوشیم توی جیبم قطع کرد اون اتصال نیم بند رو و من دست کشیدم به صفحه و نفس رفتم ، برگشت و گفتم : بله ؟

و هوا گرمه ، مرداد خیلی گرمه، سه نیمه شبش گرمتر...

زیرسنگینی نگاش صدای آروم مهربون ترین این روزهام رو شنیدم.

– رسیدی خونه؟

– تویی؟

– منتظر کس دیگه ای بودی ؟

– نـــ...نه.

– حالت خوبه ؟

– حالم ؟ نمیدونم.

و دستی هر لحظه پهلوی راستم رو میفشرد و نفسی کنار گوشم پخش تر میشد.

– تنهایی آمین ؟

– تنها ؟

– تو چته الان؟

– نمیدونم.

تمرکز نداشتن هم تو این گرمای سه نیمه شب مرداد ماه عجیبه؟

– تو انگار حالت خوب نیـــ...

گوشی کشیده شد ومن نگاه تا اون تاریکی نگاه روبروم کشیدم و دستش بیشتر پهلوم رو چنگ زد و من بیشتر به سینش چسبیدم.

– چرا این مرتیکه ساعت سه نیمه شب باید زنگ به زن من بزنه؟

– زن تو؟

و گیجی هم انگار تو ساعت سه نیمه شب مرداد ماه به گرما افزوده میشه.

– صنمت با اون نسناس چیه؟

و انگار برق فحشش به خود آورد این تن غرق گیجی رو.

– به تو ربطی داره؟

گرونی حرفم به تنش چسبید و تنم رو از دیوار کند و من میون دستاش به طرف ساختمون بافت قدیم دار خونه ی آهو کشیده میشدم.

– دیوونه چی کارم داری ؟

– میخوام ربط و با ربط قضبه رو معلوم کنم.

– دستتو بکش ، ولم کن.

و این جیغ جیغ هام هم مثمرثمر واقع شدن بلد نیستن.

به روی کاناپه پرت شدم و دست اون کراواتش رو چنگ زد و من به اون مرد رقصیده با آیلین خیره بودم و حتی ذهنیتی به حرکت بعدیش هم نداشتم.

– که به من ربط نداره ، که زنم سه نصفه شب با یه الدنگ ناموس دزد تلفنی حرف میزنه...تقصیر تو نیستا، تقصیرمن بی غیرته.

و انگشتاش به نبرد دکمه های مانتوی تنم اومدن و من لرزیدم و این مرد با آیلین رقصید.

دستم دستش رو پس زد و دستش هنوز هم موندگاری داشت روی دکمه هام و لباس مجلسی و خوش دوخت هنر دست مامان که معلوم شد سر به گردنم برد و بوسه های ریز و داغش از زیر گلوم تا چونم کشیده شد و من هق زدم و دست هام لرزید و من هوسی بیش نیستم انگار.

چونم میون لبهاش موند و کنارم روی کاناپه تن کوبید و تنم رو به تن کشید.

– اخ شدم ؟ بد شدم ؟ این همون تنیه که تو عشق بازی باهاش کم نذاشتی ، آمین چته تو ؟

سر به سینش چسبونده بودم و هق میزدم و من چقدر چندش آورم با این گریه های لعنتی هیچ وقت تموم نشده.

لبهاش موهام رو به بازی میگرفت و تن من فقط ارضای هوس هاشه؟

– چته آمین ؟ مگه اولین باره؟

– من مثه اون دخترای...

دست به لبهام برد و من خفه خونی پیشه کردم.

– هیس...آمین من پاکه.

– تیام برو.

– نمیرم ، امشب همه ی امیدوم همین یه ذره بودن باهات بوده.

– فقط واسه هوسات؟

پوف بلندش رو شنیدم و دستش که تنم رو بیشتر به تن کشید رو حس کردم.

از این رویای طولانی ، از این کابوس بیزارم

از این حسی که میدونی و میدونم به هم داریم

– هوس ؟...میگم بچه ای بدت میاداون وقت ، منی که لب تر کنم برام ریختن واسه هوس اینجام؟...همه برداشتت همین بود؟...ناامیدم کردی.

– من خیلی وقته ناامیدم ، از همون اولش .

کمی سکوت و حرفی که بالا پایین کرد این دل بی جنبه رو.

– دلم تنگ عطر تنت بود.

و زن بودن یعنی محتاج یک گوشه چشم بودن.

و این زن بودن گاهی همون روی مخ بودن هم معنی میده.

تنم رو از تنش کندم و توی اتاق گم شدم و تاپ و شلوارکم جای اون لباس کار شده رو گرفت و من بی خیال اون تن نشسته روی کاناپه ی وسط خونه راهی آشپزخونه شدم و آبی خوردم.

– دلبری کردن تو خونته؟

به اونی که شونه به چارچوب در تکیه داده بود نگاهی کردم و اون گفت : تو چه با این لباس چه با هر لباس دیگه ای واسه من جذابی...اینجور که بیشتر ، یاد خاطره های خوبم میندازیم ، همونایی که یه دختر خوشگل تو تراس ویلام منو بوسید.

– همه ی آدما تو زندگیشون یه لکه ی سیاه دارن ، بذارش اون قضیه رو پای لکه ی سیاه زندگی من.

– هیچیت به بابات نرفته باشه این زبون تلخت تنها ارثته.

– اشتباه تو اینجاست ، همه میگن من نمونه ی بارز جمشیدخانم.

– نیستی ، تو شبیه هیچکس نیستی ،حداقل نه تو زندگی من.

نیشخندم کارساز بود و انگار دکمه های لباسش آزارش میداد که همه رو باز کرد و این سینه ی سیکس بک رو کجای این دل وامونده بذارم من؟

زنگ خونه نگام رو تا اخمای درهمش بالا کشید و اون گفت : این وقت شب کیه؟

– نمیدونم ولی امشب انتظار هر چیزی رو میتونم داشته باشم.

چادر نازک آهو رو به تن کشیدم و میدونستم که گام به گامم این مرد همیشه کنجکاو در زندگی من ،قدم برمیداره.

چشمام رو گشاد کردم و مرد روبروم به لبخندی مهمونم کرد.

– خوبی ؟ فکر کردم پشت تلفن حالت خوب نیست ، اومدم که خیالم...

و دلیل نصفه موندن حرفش چی میتونه باشه جز اون حجم انسانی پشتم قرار گرفته.

دهن کوروش باز شد ، بسته شد ، قدمی عقب گذاشت و هل بودنش رو من به چشم دیدم.

کوروش – نمیدونستم تنها نیستی.

تیام – و اگه تنها بود؟

و این مرد انگار به فردی به نام کوروش آلرژی داره.

کوروش – من میرم ، شب خوش آمین.

و انگار اشتباه کردم ...هردو مرد به هم آلرژی دارن.

سوار پرشیاش شد و من ناراحت شدم از اون سرعت خرج کرده واسه رفتن.

– عادتشه شب و نصفه شب سرت خراب شه؟

– فرض کن باشه.

– فرض نمیکنم که اون روم بالا نیاد.

و دستش باز با کمرم بازی کردم و من رو امشب این مرد از راه به در میکنه.

از این رویای طولانی ، از این کابوس بیزارم

از این حسی که میدونی و میدونم به هم داریم

نمیخوای بری؟

– یه روزی همه چی رو بهت میگم.

– فکر نمیکنم گفتنی مونده باشه.

– اگه تو اون مخ کوچولوت یه لحظه هم این فکر باشه که میتونی از من ببری میدم مختو شستشو بدن ، من برای با تو بودن حتی با خودت هم میجنگم.

– انگار از آیلین ناامید شدی...آره خب کی خرتر از آمین؟

انگشت به لبم کشید و لبم سوخت و دلم باز بازیش گرفت انگار.

– زبونت تلخ که میشه ریشه میسوزونه ، از چیزایی هم که خبر نداری حرف نزن ، من به هدفم که رسیدم همه چیزو کف دستت میذارم.

– تو و آیلین دارین چی کار میکنین؟

– گفتم بهت میگم.

– تا تو بگی خیلی میشه ، حرف فردا و پس فردا نیست ، حرف خیلی وقته ، میخوام بدونم.

– دونستن تو فقط تویی رو اذیت میکنه که یه عمره بی چشم داشت همه رو دوست داشتی ، دونستنت بده ، حداقل الان بده.

– میخوای به جمشیدخان ضربه بزنی؟

– به جمشیدخان ؟ ضربه ؟ از آیلین بپرس ، کارگردان نقشه هامون خودشه.

– اون هم میگه تویی.

– پس بهتره بگم این فیلم اشتراکیه.

و بگم این اشتراک میون اون فیلم به ثبت نرسیده هم دلم رو به هم زد حسود تلقی میشم؟

– برو به هدفت برس تیام ، من عادت کردم همه ازم به خاطر خواسته هاشون بگذرن ، حتی آرمان هم داره میگذره از تو که انتظاری نمیره.

و بازوهام اسیر پنجه هاش میشه و نفساش گونه هام رو داغ میکنه و همه ی نگاه معطوف شده ی من هدفی داره شبیه لب های اون.

– همه ی انتظارت فقط از منه ، اینو تو گوشت فرو کن.

و کمی لب به لبم فشرد و من هم کام دل گرفتم و این مرد امشب رو با آیلین رقصید و هدفشون هم معلوم نیست این دو نفر.

– میرم ولی صیامو پیشت میفرستم ، بهتره این چند روز پیش تو باشه ، خیالم جمع تره.

و چنگی به دلم خورد و صیامم رو از چه بابت باید خیال راحت داشته باشه این پدر این روزها؟

– چیزی شده؟

و من بوسه اش رو با این لحن نگران زیر سیبیلی رد کردم و تلخ نکردم شیرینی این حریر چسبیده به لب هام رو.

– تو نگران نباش ، هرچی هم باشه من مواظبتونم.

و اون تون آخر مواظب رو من دوست داشتم...عاشقم دیگه...خب دوست داشتم.

کمی بعد که رفت و من تنها شدم انگار تمام تنم بی کاپتان بلک میداد.

من اینجوری دلم خوش نیست ، شبم با ترس هم مرزه

بهشت هم اونورش باشه به این برزخ نمی ارزه

****

عاطی دستی به لطافت پارچه کشید و من دلم پر زد برای این مادرانه هایی که باید روزی خرج میشد.

صیام – عاطی جون نی نیت چقده لباس میخواد ؟

عاطی – شما واسه من ادا عمو جونتو درنیاریا.

صیام لبی جلو داد و من گونش رو بوسیدم.

عاطی – تیام بفهمه اومدیم بیرون کشتتمون.

– نمیگه چه خبره و یه بند داره کنترلمون میکنه.

عاطی – وثوق هم نگرانه.

– پس یه خبری هست.

عاطی – بعد عروسی بهزاد و سارا انگار کک افتاده تو تنبونشون ، وثوقو امروز کشتم تا بتونم بیام خونتون.

– تیام هم واسه صیام و من بپا گذاشته.

عاطی – خاطرتو عجیب میخوادا.

– برو بابا ، آیلین برگشته و من نمیدونم چرا تیام هیچ اقدامی نمیکنه.

عاطی – تعجبی هم نداره ، مزه ی زندگی با تو رفته زیر دندونش ، دلشو بردی گلم.

ته دلم که غنج میره خودآگاه و ناخودآگاه هم لبخند میچسبه به لبم و رسوای دوعالم میشم.

صیام دستم رو کشید و من خم شدم و اون تفنگ آبی رو نشونم داد و انگار عزم این بچه واسه خریدن این فقره خیلی جذمه.

حساب کردم تفنگ رو و گوشیم زنگ خورد و این دهمین باریه که تو این یه ساعت بیرون زده از خونه اسم تیام روی صفحه حک میشه.

اینبارو بی خیال جواب ندادن جواب دادم و داد اون مرد اکثرا عصبانی تو گوشم پیچید.

– کجایی؟

– بیرون.

– چرا لج میکنی ؟ گفتم چند روز...آمین فقط چند روز...

– داشتم تو اون خونه می پوسیدم.

– بیخود واسه من لوس نشو ، نازت خریدار داره تا وقتی که من حس خطر نداشته باشم خانوم ، حالا عین بچه آدم میرین سوار ماشین راننده ای که فرستادم میشین و برمیگردین خونه و کار من و وثوق تموم شد میایم دنبالتون شب شام بریم بیرون.

– دلت میاد خودت به بچت بگو که کل خوشی امشبش پریده.

و با دست تکون دادن عاطی دست صیام رو کشیدم و از عرض خیابون گذشتم و جیغ عاطی در اومد و من فقط صیام رو کنار کشیدم و...

عصبی دست به سر بردم و باز صدای هق عاطی بالا رفت.

وثوق – این دختره ی نفهم به درک ....

اووی من رو شنید و چشم غره رو دافع شد به این اووی.

وثوق – آخه اگه چیزی میشد...

تیام – دِ شده...حالا برو بیرون بذار یه کم استراحت کنه.

وثوق چشم و ابرویی اومد و تو این یه ساعت و نیم گذشته این چسب چسبیده به گوشه ی ابروی من چه قشقرقی از این دوتا درآورده بود رو خدا شاهد بود.

موندن تیام توی اتاق روی مخم رفت و دستش توی موهای بیرون زده از گوشه ی شالم.

– حرف گوش نمیدی دیگه ، اگه چیزیت میشد...

– چه بیرون میرفتم چه نه بالاخره باید یه جوری من و بچت بابتت ضربه بخوریم ، درضمن هدف اونا من نبودم صیام بود.

– آمین این همه آدم میپانت که چیزیت نشه... دِ عزیز وقتی اون چسب چسبیده به گوشه ابروت انگار یکی وایساده رو خرخرم.

– اون همه آدمت هیچ غلطی به جز آمار دادن که بلد نیستن نه؟

– شهیاد حسابشونو میرسه ، فقط کمتر لج کن ، من فعلا زیر تیغ تهدیدشونم.

– داری چی کار میکنی؟

– من هیچ کاره ام ، دقیقا چون تو این قضیه نقشی ندارم دارن خرخرمو میجوان.

– میشه بریم؟

– جواب سی تی اسکنات اومد رفتیم.

– صیام...

– شهیاد بردتش خونش...آمین تلافی امروزو سرت درمیارم.

پوفی کشیدم و تقه ای در رو با مکث باز کرد و من مرد نسبتا جوونی رو دیدم که لبخندی به تیام زد و دستش رو فشرد.

– شرمنده ، ازاین یکیش خبر نداشتم.

– من یه ماهه دارم به خاطر شماها اذیت میشم ، خونوادم مورد تهدیدن.

– میفهم ، ولی ما مجبوریم ، رئیسشون تا دو روز دیگه وارد ایران میشه و میتونیم همه چیزو تموم کنیم.

– فقط زودتر ، چون اگه اتفاقی واسه همسرم افتاده بود اینقدر آروم نبودم.

– همونطور که پسرتو حفظ کردم از این به بعد کل خونوادتو حفظ میکنم.

تیام سری تکون داد و اون مرد گفت : من باید برم ، ولی جز آدمای خودت چند نفرو با اختیار خودم برای مراقبت گذاشتم ، اینم چون سرهنگ رفیق باباته.

– خوبه.

و اون مرد رفت و نگاه من تیامی رو دید میزد که بهم خیره بود.

– میدونم ، باید زودتر بهت میگفتم.

– من عادت کردم همه بعنوان آخرین نفر منو خبر کنن.

– دقیقا تو کشمکش هام با تو فهمیدم چرا هیچ اتفاقی برای صیام تو اون دزدی نیوفتاده ، مثه اینکه یه سرگرد توی اون گروه نفوذیه و تقریبا دست راست رئیسه ،اینه که من تونستم از حرکتاشون خبردار بشم.

سری تکون دادم و این روزها عجیب های زندگیم زیاد شدن.

در اتاق باز باز شد و من مامان رو دیدم و لبخندی مهمونش کردم و اون با اون همه مادرانش میبوسیدم.

جمشیدخان هم بود و اون نگاه یخیش روی تیام ملکان.

مامان – چی شد مامان جان ؟

تیام – عمه چیزی نیست ، فقط یه خراش بوده.

مامان – تو اینجا چی کار میکنی؟

تیام – دور از ذهنه که پیش زنم هستم؟

جمشدخان – خونوادش هستن میتونی بری.

تیام – هستم ، قراره بریم خونه ، منتظر سی تی اسکنشم.

و این بعد رودرویانه من رو کشته بود.

مامان – تیام دوباره شروع نکن.

تیام – عمه خواهش مبکنم تو زندگی خصوصیم دخالت نکنین ، این بین من و آمینه.

نگاه جمشیدخان بند نگاه تیام بود و تیام تو نیم ساعت بعد من رو کشون کشون سوار ماشینش میکرد.

از آینه نگاهش به بیرون بود و اکثرا تو پر تردد ترین خیابون های شهر مینداخت و مسیر زیادی طول دار به نظر میرسید.

– میخوام بدونم...

– چیو؟

– رابطه ی بین تو آیلینو...

– دیگه رابطه ای نیست.

و این گوش ها انگار نیاز مبرمی به شنیدین رابطه ای نداشتیم داشتن.

بغ به تنم نشست و دست هام چلیپای سینم شد.

– چت شد باز؟

– میخوام برم خونه یآهو.

– میریم خونه ی خودمون.

– خودمون؟

– خودمون.

– چی ازم میخوای؟

– خودتو.

– خواستنی نبودم برات.

– خواستن برای آدماییه که چیزیو ندارن ، من دارمت.

– من چیزی نیستم.

– آمین خسته ام ، شوک تصادفت یه طرف ، این کری خوندنای بابت هم یه طرف دیگه ، فکر کرده میذارم تو رو ببره .

سکوتی شد و من خیره ی تردد خیابون ها شدم و کمی بعد میون تن خاله مهری فشرده میشدم و وثوق هنوز هم با من و عاطیش سرسنگین بود بابت این بی خبر خرید رفتن.

خاله مهری – خوبی مادر؟

– خوبم به خدا ، فقط کمی تنم کوفته است.

وثوق – برو بخواب ، دادم اتاقتو آماده کنن.

تیام – نیازی نیست ، تو اتاق من میخوابه .

و من ابروهای بالا رفته ی وثوق و عاطی رو کجای دلم بذارم ، البته لبخند چسبیده به لب های خاله مهری رو کلا فاکتور میگیرم.

لبخند گیجی زدم و عاطی بازومو کشید و راهی اون اتاق با اون تختی که نمیدونم تن آیلین رو به تن کشیده یا نه شدم.

عاطی– از کی تا حالا؟

– چی؟

عاطی – از کی تا حالا تو یه اتاق میخوابین؟

– عاطی.

عاطی – من تیامو میشناسم ، دست نگاهش واسه ماها روئه.

و خندید و من نگاهی به اون شکم جلو اومده کردم.

روی تخت نشسته بودم و نگاه دور میگردوندم که تیام اومد و فنجونی به دستم داد و کنارم نشست و باز درگیر اون تکه موی افتاده تو صورتم شد.

– خوبی؟

– خوبم.

– اگه مشکلی...

– تیام ، بسه ، بهت نمیاد واسه من نگران بشی.

پوزخندش رو دیدم و دلم یه وری خندهای معروفش رو میخواست.

– بخواب ، خسته ای.

تن دراز کردم و و کنارم دراز شد و من دستش دور کمرم پیچید و دل من کمی این آغوش رو میخواست.

کمرم مماس سینش بود و نفس هاش رو تنم میشمرد.

– حرف بزنیم؟

– برنیم.

و تن گردوندم و خیره ی نگاهش شدم.

– اولین بار که دیدمت خیلی عصبانی بودم ، همه چی به هم ریخته بود همه ی نقشه هام و اون پیشنهاد بابات کفریم کرد ، تو سیزده سال ازم کوچیکتری و بابات به اولین نفری که ظلم کرد تو بودی.

– اون هم بهونه های خودشو داشت.

– بابات همیشه قبل از همه به خودش فکر کرده.

– تو هم همینطور.

و باز موهام رو به بازی گرفت.

– ولی این روزا قبل از خودم به تو فکر میکنم....

دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

– چرا این همه دو گانگی؟

– ببین آمین خیلی چیزاست که باید بدونی.

– من الان میخوام بدونم.

– و بعدش میتونم مطمئن باشم که تا ابد دارمت؟

– تو الانش هم منو نداری؟

– حداقل نیم بند چرا .

– این حرفا منتهی میشه به آیلین؟

– شاید نیمیش آره.

– میترسونیم.

– وقتی میترسی بیشتر دوست دارم ، اون وقتا که بهم تکیه میکنی ، من محکم بودنتو دوست دارم ولی نه در این حدی که دیگه به من نیازی نداشته باشی.

– باید باور کنم؟

– چی رو؟

– اون عشق آتشینت به آیلینو یا این حرفای دو پهلو رو؟

– داری مته به خشخاش میذاری ، من و آیلینی از اول هم نبوده.

من بودم و چشمان تو ، نه عاقلی و نه دلی

چیزی نمیدانم از این دیوانگی و عاقلی

– یعنی چی؟

– من به هدفم رسیدم ، اونو نمیدونم ، من الان هم تو رو دارم هم اون چیزایی رو که این همه براشون برنامه چیدم.

– داری گیجم میکنی.

– سه سال پیش پروژه ی آمین کلید خورد ، نه به این اسم ، این اسم هم به خاطر منو سوزوندن بود...

– خب بقیش...

– میدونستم سرمایه گذارای اصلی جمشیدخان و پاشان ، من اون چنان هم مشکلی با پاشا ندارم ، فقط خرده حساب هام با بابات زیاد بود ، مخصوصا که چند باری بهترین خریدارهام رو خبر داشتم که به شرکت بابات جذب شدن و این صد در صد اتفاقی نبود ، کینه ی خانوادگی ما هم از بابات بابت اون ازدواجی که به هم خورد هم پابرجا بود ، این بود که کم کم به آیلین نزدیک شدم و ....

– تو عاشقش شدی.

خندید و موهام رو محکم بوسید و این دل من امون دونستن نداره انگار.

– چه تراژدی قشنگی میتوست باشه در این صورت.

– یعنی...

– یعنی کم کم آیلین برام شناخته ترین دختر دنیا شد ، طوریکه بهش پیشنهاد دادم که...

– که چی؟

– فکر میکنم هردومون خسته ایم ، بخوابیم نه؟

و من مشتی به سینه ای زدم که به خاطر آزار من بالا پایین میشد از خنده.

– خب بابا چرا رو ترش میکنی؟

– خوشت میاد اشکمو درآری؟

– اگه بدونی چشات چقدر قشنگ میشن.

– تیام...

و باز خندید.

– ما به هم نزدیک شدیم و این نزدیکی تو چشم جمشیدخان بود ، هدف آیلین هم ضربه به باباش بود هم پاشا ، خب کیه که مدل نگاه آیلین به پاشا رو نخونه و خب باید اعتراف کنم پاشا با همه کثافت بودنش احساسش به آیلین راسته.

– نقشتون چی بود؟

– طبق پیش بینی که داشتیم اصولا جمشیدخان سهام پروژه های ساخت و ساز رو به نام آیلین یا به نام عمه مهشیدت میزد تا دور از موضوع اشراف کامل به موضوع داشته باشه و ما میدونستیم که تو اون برهه عمه مهشیدت و بابات زیادی با هم مشکل داشتن و بابات همچین ریسکی نمیکرد و تمام سهام رو به نام آیلین میزد .

– خب اگه شما به پروژه ضربه ای هم میزدین فقط آیلین...

– نه اون ضربه نمیدید ، قرار بود به محض اینکه سندا به دست آیلین رسید ما تمام سهام رو به یکی بفروشیم که چند وقت پیش تمام اسناد اخلاقی و کاریش رو شده بود و این ضربه ی محکمی به بنده ی پروژه ای بود که همه ی سهامداراش از بین بهترین ها انتخاب میشدن .

کمی سکوت من و نگام به اون طرحای گردنبند روی سینش.

– دزدیدن من بابت چی بود؟

– قبول دارم که تو این مورد خیلی مقصرم ، آمین من واقعا متاسفم.

– تو ؟ بهت نمیاد.

و این یخ های بسته به دهنم فقط کارشون سرما ریختن بود و بس و گرمای تنش بیشتر شد.

– بد نشو آمینم...دزدیدن نقشه ی آیلین بود ، قرارمون همین بود ولی یه هفته قبل از اجرای نقشمون غیبش زد و راه هر تماسی رو بست...ولی من آدمامو فرستادم ، قرار بود جایی این کار انجام بشه که دوربینا به صورت واضح فیلمبرداری کنن.

– اصلا دزدی برای چی؟

– مثلا به قول آیلین یه کار تاثیر گذار روی باباش ، اینکه ما جشن نامزدیمونو تو ویلای من بگیریم با این مدل فراخونی برای جمشیدخان جذاب بوده.

– اینجاشو راست گفته. ، مشکل جمشیدخان اینه که عادی بودن دوست نداره....و تو چرا اون روزی که اومدی تو اتاق ویلا گفتی آیلین عزیزم وقتی به قول خودت حسی هم نبوده؟

و فیلم های ذهن من بک و پلی شدنشون گرفته امشب.

– همه این روزها بنده ی پولن ، اون آدما اجیر بگیر بودن و من زیاد هم صنمی باهاشون نداشتم و احتمال اینکه جمشیدخان بعدها بخواد از طریق اونا از رابطه ی من و آیلین خبردار بشه وجود داشت و اکثر اون حالات تظاهر بود.

– کتک خوردن من هم؟

– من نمیدونستم خواهر آیلینی ، عصبی بودم ، میترسیدم همه ی نقشه هام به هم ریخته باشه و من دستم یه جایی بند نباشه.

– چرا پیشنهاد جمشیدخانو قبول کردی ؟ به خاطر اینکه بهت اعتماد کنه؟

– من...

– همه چی به ضرر من تموم شد ، آره؟

– ضرر؟

– ضرر ، اینکه تحقیر بشی ، کتک بخوری ، بابات نخوادت و پیشکشت کنه ، اینکه دوشب شوهرت بی رحم بشه و بیفته به جونت ، اینکه درد صیغه ای بود آزارت بده ، اینکه برای همه آخرین نفر باشی ، اینکه حتی یه خونه هم نداشته باشی ...اینا ضرر بود ، خیلی ضرر بود تیام.

– جبران...

– میتونی ؟ درد اون دو شبی که هنوز به تنمه رو میتونی جبران کنی ؟ رد اون کمربندی که تا ابد روی کتفم میمونه رو چی؟

خش برداشت صدای نزدیک گوشم و من دلم امشب بیرون ریختن میخواست و بس.

– جبران میکنم.

– خسته ام.

– پس بیا امشبو راحت بخوابیم.

و دست هاش حصار تنم شد و پیشونیم به حجم سینش پیوست.

****

دستام دور زانوم محکم تر شد و چونم بیشتر به زانوهام چسبید.

امشب به اندازه ی همه نداشته هام فرو ریختم...

هق شدم و به تن خودم ریختم...

امشب داغ داشتم و دلم کمی مرهم خواست...

مرهمی هرچند به اندازه ی بوسه های ریز مرد این روزهای من ، روی گردنم...

امشب به باور پیش کش شدن رسیدم ....

و بلاکش هم بودم و خبر نداشتم....

امشب حسرت خواب آروم اون مرد به هدف رسیده رو دیدم و تنم هنوز هم پر از آرام بخش بود و آرومی بلد نمیشد...

امشب دلم کمی صیام میخواست و عطر تنش رو به ریه کشیدن...

امشب دلم...

دلم اعتراف میخواست...

و حتی معمولی...

چیزی شبیه دو کلمه...

و حتی با تلفظی نه از ته دل...

زن که باشی گاهی محتاج میشی...

مثل من زن بوده در بیست سالگی های نیمه شب شهریور ماه...

زن که باشی دلت اس ام اس میخواد....

از اون عشق بازی های صفحه کیبوردی میخواد و آنلاین بودن...

زن که باشی و نچشی اینها رو دلت شکستن که نه ترک برداشتن رو خوب از بر میشه...

زن که باشی و بیست ساله دلت چیزی شبیه هجی های دوستت دارم میخواد و بس...

ومن امشب اعتراف میخواستم نه آنچه گذشت...

– چرا نمیخوابی؟

– دارم فکر میکنم.

– به من؟

و این اعتماد به نفس هاش من رو کشته.

– به اینکه دلم....دلم میخواد برم پیش مامان.

– خب فردا یه سر میزنیم.

– میخوام یه چند روزی خونه ی جمشیدخان بمونم ، آهو و سالار هم دارن برنامه ی سفر میچینن ، میخوایم بریم تبریز ، راستی باید روپوش مدسه ی صیام هم بخرم ، لوازم تحریرش هم هست ، کارام زیادن... فکر میکنم حالا خوابم میاد.

و تنه زدم به تنش و من فقط دوستت دارم میخواستم نه آنچه گذشت.

– سالی.

پس گردنی خوردم و دلم یه مشتی برای کوبیدن تو ملاجش خواست و آهو به این ابراز احساست سالی جونش خندید.

چشم غره رفتم و سالار دستی دور گردنم انداخت و روی موهام رو بوسید و دلم برای این بودن هاش پر زد.

آهو – من برم یه نگاه به این بوتیکه بندازم.

نخود سیاه خری راه انداخته بوده این رفیق ما این آخریا...

میدونست حرف دل منو و محرم دل بودن سالارو.

سالار – گفته برگردی.

– برگردم؟

سالار – میخوادت.

– باید بخوامش؟

سالار – درد من اینه که میخوایش و طاقچه بالا میذاری.

– مگه فرق من با سارا چیه؟ هان ؟ من هم دوست دارم لباس عروس بپوشم...من هم دوست دارم ازم خواستگاری بشه....دلم برگرد نمیخواد...دلم یه دلم تنگ شده میخواد وبس...سالار من فقط بیست سالمه...من هم رویا دارم ....دخترونه دارم ....آرزوی یه دوستت دارم شنیدن دارم.

و تنها کمکش تجویز داروهای سالارونه بود و من که دستش گرد گردنم بود رو ایمان داشتم.

آهو هم رسید و قدمی میون پاساژ زدیم و سالار نق میزد که چرا میبینیم و نمی خریم و ما عادتمون بود به این دیدن ها و از روی مدل دوختن ها.

کمی بعد که به خواسته ی مامان جلوی خونه جمشیدخان از ماشین سالار پیاده شدم و هوای اواخر مهرماه رو تو ریه کشیدم باورم شد که یک سالی گذشته.

مامان و آیلین هم با هم خوب بودن و ار همه جالب تر حضور کوروش بود و لبخند من.

این مرد هرچی نداشت آرامش رو داشت و من مدیونش بودم بابت همه ی بودن هایی که میتونست نباشه.

جمشیدخان هنوز هم گاهی ناملایمت داشت و این خصلتشه و کاری هم نمیشه کرد.

آیلین هم گاهی محو حرف زدن با کوروش میشد ومیدونم که میون حرفای کوروش دنبال ردپایی از حضر پاشاست و انگار دخترهای جمشیدخان توی عشق نفرین شدن.

توی تراس به حرکت نرم آب استخر خیره بودم و شب هایی میشد که من کنار این استخر به آینده ی نداشتم فکر میکردم.

– چرا تنها؟

– عادت کردم.

و لیوان آب پرتقال رو از دستش گرفتم و مامان هم لوس کردن من رو از سر گرفته این روزا.

– شنیدم تیام کل سهامت رو از بابات خریده.

و این یک نوع شوک بود دیگه نه؟

– جمشیدخان چطور سهام رو فروخته؟

– پشت همه ی حق هایی که به تو و آیلین داده یه وکالت نومه خوابیده...من هم زیاد سهام دارم ولی وکالت نومه ی بابام پشتش خوابیده....میفهمی که؟

– پول رو پول گذاشتن چی نصیبشون میکنه به نظرت؟

– نمیدونم...سردت نیست آمین؟

و باید به باد پاییزی میونمون توجه کرد یا اون چشمایی که دزدیده میشد؟

– میخوای چیزی بگی؟

– هفته دیگه میرم.

چنگ زدم به لیوان و نگام رو باز هم دادم به نرمی حرکات آب استخری که حتما تا آخر هفته خالی میشد.

– میخواستم بگم....

و نگفت...

– چی میخواستی بگی؟

– بگم که...هر وقت ناامید شدی ، هروقت بریید در خونه ی من به روت بازه...

– چی داری میگی؟

– تیام اونقدر جربزه داره که نذاره از دستش بری...کاش من هم یه جوشو داشتم.

– کی برمیگردی؟

– برگشتن؟...نمیدونم جزء برنامه هام هست یا نه.

– کو...

– هیش...آمین تو این خاک هیچکی منتظرم نیست.

– من...

– اونقدر تو زندگیت غرق میشی که آدمی مثل من رو یادت میره.

– کوروش یادم نمیره...تو برای همه ی ما عزیزی.

– کارای آرمان هم ردیف میکنم ، قبل از سال تحصیلی آینده پیش منه.

و من بودم و لیوان آب پرتقال لب نزده و حرکت نرم آب استخر و تراسی که بو داشت...بوی عطری شبیه به بوی مردی که یک شب پناهم داد.

****

سویی شرت رو تاب میدادم و دلم کمی صیام میخواست و بس...

بس که نه...

شوخی شوخی تیام هم میخواست این لامرت چسبیده به سینم...

سانتافه ی وثوق لبخند رو لبم آورد و من نمیدونم عاطی با اون هیکل چطور سوار این ماشین میشه...

تن روی صندلی کشیدم و لبخند پهن کردم و گفتم : چه اعجب یاد ما کردی.

لبخندی زد و نگاه دزدید و من گفتم : چه خبر؟

– خبر که...چرا بلا شدی تو؟ خوشت میاد این داداش ما رو سر بدوئونی؟

ابرو بالا انداختم و گوشیم زنگ خورد و این روزها کانتکت هام هم زیاد شدن.

– الو...

– الو آمین میدونم مزاحمت شدم ولی باید اینو بهت میگفتم...آمین پاشا منو شام دعوت کرده...باورت میشه؟....حالا من چی بپوشم؟

– در کمدتو باز کن...انتخاب راحت تر میشه...

– آمین فرشته جون میگه طاقچه بالا بذارم امشبو قبول نکنم.

و کمی حسادت به تنم میشینه...فرشته فقط مامان منه ، مگه نه؟

– راهکارای مامان حرف ندارن...

– میبینمت آمین...

– میبینمت...

– دوست دارم عزیزم.

و من عادت ندارم به این جملات پر احساس خاندان مهرزاد.

– کجا داری میری؟

– یه گشتی میزنیم...این آبمیوه رو واسه تو گرفتم..بخور.

آبمیوه خوردم و نگاه از جاده ی پیش رو برنداشتم جاده چالوس واسه چی؟؟؟؟

****

سنگینی روی تنم داشتم و تکون هم نمیتونستم بخورم و این چشم ها کمی خواب میخواستن.

– اینقده وول نخور.

و چشمام در کسری از ثانیه باز شد و لبهای اون باز هم به عادت همیشه گوشه ی لبهام رو شکار کرد.

– بخواب.

– تو...من...اینجا...

و پریدم و اون بی خیال حرکات من باز دست دراز کرد و مچم رو کشید و روی تخت تنم رو به سمت خودش مایل کرد.

– بگیر بخواب هنوز زوده واسه بیدار شدن.

نگاه دور چرخوندم واینجا که...

– من اینجا چیکار میکنم؟

– بخواب آمین...خسته ام.

– وایسا ببینم...تو باز...نگو که باز منو دزدیدی.

– میدونم مسخره است که باید زن خودمو بدزدم.

– تیام...

– جان دل تیام؟....بیا بخواب جون تیام.

– باز میخوای چه بلایی سرم بیاری؟

اخم کرد و تمام نگاه من به شش تیکه بودن بالاتنش بود و بس.

– حرف مفت بسه بیا بخواب...تا فردا قراره خیلی خسته بشیم.

– چی داری میگی؟ اصلامنو چطور آوردی؟

– وثوق آوردت.

– فکر میکردم وثوق طرف منه.

– طرف توئه...خونمو کرد تو شیشه تا آوردت.

به مانتویی که روی کاناپه افتاده بود و از شدت چروکی نمیشد نگاش کرد چنگی زدم و اون با تفریح و دست زیر سر قلاب کردن منو با اون تاپ دکلته ی تنم برانداز میکرد.

– باید بیشتر به خودت برسی...وزن کم کردی.

دستگیره پایین بالا کردم و اون غلتی زد و گونه به بالش فشرد و با اون چشمای خماری که دل بیتاب تر میکرد خیرم شد و گفت : تا من نخوام از این در بیرون نمیریم.

– دقیقا من با تو هیچ جا نمیرم...بیا درو باز کن.

– آمین چی میخوای دیگه؟ این همه برات حرف زدم اون وقت باد هوا؟

– تو خواستی برگردم خونت...من هم گفتم نه..در ضمن صیغه ی ما فردا تموم میشه.

– امروز...ساعت شش صبحه...البته اگه میذاشتی بخوابیم این شش صبح دوست داشتنی تر بود.

– من ازکی اینجام؟

– از دیشب.

جیغم که بالا رفت و لبخندش عمق گرفت دل من لرزید...یک سال گذشته.

آلونک خوشبختی این کفتر بغ کرده

دلتنگ تر از هر روز دنبال تو میگرده

– چرا آوردیم اینجا؟

– صیغه تمم شده...باید رسمیش میکردیم دیگه نه ؟ نمشه که همینجوری تو بغلم بخوابی...البته من مشکلی ندارم فکر کنم بابات و مامانت و خودت یه نمه مشکل داشته باشین.

– چقدر وقیحی.

– دقیقا چرا؟

– من تو چشم تو فقط یه هم خوابه ام؟

– حرف مفت که میزنی میخوام از وسط گرت بزنم جون صیام.

– جون بچمو قسم نخور.

– نمیخورم ،تو هم بیا تو بغل آقاتون بذار یه دوساعت دل خوش بخوابیم.

– این درو وا کن ، بعد هرچقدر خواستی بخواب.

– آمین داری حوصلمو سر میبری.

– یه ساله حوصلم از دستت سر رفته یه امروز میذارم حسمو درک کنی.

– غافل شدم ازت این شدی.

– تیـــــــــام.

–جون تیام ؟...خب تو میخوای هی جون تیام جون تیام بشنوی که دیگه این همه داد نداره به خودم بگو هر دو دقیقه یه بار یه جـــــــــــون بارت میکنم.

و چقدر وسوسه سیب حوا به من از نسل حوا دق میده.

عمر زندگی کوتاست مثل شعله کبریت

عمر هرچی جز عشق مثل عمر کوتاهه

– چی میخوای ازم ؟ تو که بهتر از م نواست ریخته...بابام نمیذاره دیگه صیغت بشم.

– کی خواست صیغم بشی؟

همسفر شدن مثل دربه در شدن خوبه

پس قدم بزن با من توی راه و بیراهه

چشم های من گشاد شده بود و اون پا روی زمین گذاشت و من نمیدونم که چرا مردهای زندگیم علاقه ی وافری به شلوارک دارن.

تو کشوی میز توالت دست گردوند و من تمام مدت خیرش بودم و انگار دستور زبان فارسیم به گند کشیده شده بود و جمله ی آخرش رو با قواعد و بی قاعد تفهیم نمیشدم.

جعبه ی مخمل تو دستش رو بالا پایین کرد و دست دیگش رو دور تنم پیچید و با انگشتاش قفل جعبه رو باز کرد و من دیدم اون حلقه ی مزین به سه نگین برلیان رو.

– دوسش داری؟

– چی؟

یه وری خندش رو به رخم کشید و امروز وسوسه ی لب هاش من رو رویرون میکنه.

دست چپم میون مشتش بود و دست دیگش میخواست حلقه به دومین انگشتم بند کنه که اخمام به هم کشیده شد و دست کنار کشیدم و انگار حال خوشش پرید.

– چرا دستتو کنار کشیدی؟

– یعنی بهت اینجوری یاد دادن؟

– چی؟

دست به سینه شدم و نگاه اون انگار هنوز هم غرق خواب بود.

– بده این دستتو این حلقه رو بندازم بهش خیالم راحت شه بخوابم.

جاش نبود که بگم خواب به خواب بری ای مرد ؟...خداوکیلی جاش نبود؟

– یعنی الان داری بهم پیشنهاد ازدواج میدی؟

– نچ.

ابروهام به آنی بالا پرید و باز این مرد خواب آلود روبروی من یه وری خند به رخ کشید و دل من بیتاب تر میشد انگار.

– من دارم بهت خبر میدم که داریم باهم ازدواج میکنیم.

– اون وقت من کی قبول کردم؟

– همون شی که تو همین تخت واسم عشوه ریختی...ناز اومدی...لبامو از جا کندی...بیشتر بازش کنم یا خاطرته؟

از این همه حق به جانبی کفری بودم و دلم یک جفت پای مشتی میون صورت ته ریش دار مرد روبروم میخواست و بس.

– هرکسی تو زندگیش اشتباه زیاد داره.

– با این مرتیکه چی بود اسمش؟...هان...کوروش...گشتی خیال برت داشته من میذارم جز من نگاه بندازی تو چشم مرد دیگه ای.

و به خودم که میام میون در و تن اون گیرم و اون با تری میون لبهاش انگشتم رو خیس میکنه و من حسی دارم شبیه نوازش شدن با بوس ای نرم.

انگشتر که به انگشتم نشست و پیشونی اون به پیشونیم، نفس گرفتم از میون کاپتان بلک های تنش.

– دلم تنگت بود لامصب.

و دلم اینجور شنیدن ها میخواست...

از این شنیدن ها که دل میبرد و تن میلرزوند...

از این شنیدن ها که لب میبست و گوش باز میکرد...

از این شنیدن ها که دل میسروند و پا میلغزوند...

از این شنیدن ها که زندگی میداد و مردگی میبرد...

از این شنیدن ها که خوشی میداد زیرپوست و روح به تاراج میبرد...

– واسه کشتن آدم بسی....میری بدرقه اون نسناس و وقت نداری یه جواب تلفن بدی؟...خیالت رسیده میذارم بی من جایی بری؟...خیالت رسیده میذارم نفسم جایی غیر از جای من باشه؟

نگاه خیره ی نگاش کردم و جفت چشمام رو نرم بوسید و تیام بلده من نابلدو تو راه بیاره.

– نخوابیم قول نمیدم یه بچه نذارم تو دامنت.

و چشم های گشاد من بود و قهقهه اون.

کنارش درازم کرد و دست دورم حلقه کرد و سر تو گردنم برد و من بوسه های ریزش رو هم دوست دارم.

– من هنوز قبول نکردم.

– قبول نکردی و الان تنت میون تنم آرومه؟ با کی لج میکنی؟

– با تویی که یه خواستگاری هم بلد نیستی.

خندید و پوست گردنم میون لبهاش مک محکمی خورد و آخم هوا رفت و اون خندید.

– با خواستگاری بی خواستگاری خانوم خونه ی خودمی.

و لبهای من کش بیاد چیز عجیبیه؟

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم

چه دلیلی داره از تو دست بردارم

– حرف زدنت ملاطفت نداره.

– مرد با کار عشق میریزم خانومم.

و این خانوممش گوشت میشه و به تن میچسبه.

من احساساتی به تو عادت کردم

هرجا باشم آخر به تو برمیگردم

شوکه ی لباس روبروم بودم و صیام تو بغلم لم داده بود و مامان حس مادرزنی عجیب گرفته بودش و چپ و راست دستور میداد و از حلقه دست کردن من چهارساعت هم نمیگذشت.

آهو – تو چرا عین این شوکه ها جلو من نشستی؟ بلند شو الان آرایشگرت میاد.

– چی؟

– به به آمین خانوم.

لبخندی به شایان زدم و دستش رو گرم فشردم و همه ی این راه رو کوییده بود تا به امروز برسه؟

– واقعا خوشحالم که تیام انتخاب خوبی داشته.

– ممنون.

– من برم کمک...تیام انگار امروز ما رو با کارگراش اشتباه گرفته.

خندیدم و سری تکون دادم و مامان با آرایشگر رسید و من فقط دلم کمی تیام رو میخواست و حرف زدن با اونو.

آهو – خیلی میخوادتا.

لبخندم رو حفظ کردم و چشم هام بسته ی سایه زدن بود.

سارا – دیوونشه...برگشته راست راست تو چشای جمشیدخان زل زده گفته آمین ازم حامله است.

لبم رو به دندون کشیدم و این لبها هم محتاجن انگار.

و صدای عاطی و هن و هون راه رفتنش با اون پیشی شکمش بلند شد و من رو گفته بود حامله ام مرد دیوونه ی این روزهای من.

عاطی – آمین من و بچم تصمیم گرفتیم عروسیتو به هم بزنیم ، بچم قرار شده امشب بیاد.

آهو – چه هیجانی...فقط بیمارستان این اطراف هست؟

عاطی – خیالت راحت...دو کیلومتر اونورتر یه خوبش هم هست...وقت هم گرفتم.

سارا – الهی بگردم چقدر خاله ذوق داره.

آهو – عروسی دخترشه دیگه.

سارا – تو کی عروس ما میشی؟

آهو – شاید چند وقت دیگه...ولی حالا نه.

سارا – سر دوئوندن داداشمو دوست داری؟

و من درک میکنم آهویی رو که دلش کمی چرک داره هنوز....

چرک اون آپارتمان و دخترونه هایی که ازش به تاراج رفت...

چرک پس زده شدن از طرف سالاری رو داره که عاشقانه هاش رو دیر فهمید....

من هم چرک دارم...

من هم دلم گاهی میگیره از اون اتاق طبقه پایین و دوشبی که روحم رو خراشید...

من هم گاهی چرک دلم سر باز میکنه و خود نشون میده و تمام دوستت دارم ها رو تحت الشعاع خودش میگیره...

ولی آدم که عاشق باشه...

حساب و کتاب بلد نیست...

عاشقی هست و بس...

دل دادن است و بس...

خواستن بی دلیل است و بس...

و من بی دلیل خواستم مرد این روزهام رو....

مردی که گاهی بود و گاهی نبود....

مردی که دوشب سخت با اون داشتم و چند شب زیبا تو همین ویلا...

مردی که من خواستمش و اون پرستیدم...

مردی که گاهی دل برد و گاهی دل چرک کرد...

من عاشقانه به عشق احترام میذارم...

و عشق دلیل نمیخواد...

برهان نمیخواد...

و دل دادن دور انداختن تمام خاطرات بد رو میخواد....

به عشق ایستاده احترام میگذارم.

دستش روی دستم بود و منتظر بله ی پشت لبهام سد شده و من نگام به جمشیدخانی بود که سری به مثبت برام تکون داد و این مرد هرچقدر هم بد باز پدر بود.

تور روی صورتم که بالا زده شد و تیام یه وری خندش رو به رخم کشید فهمیدم تو نظرش زیبام .

مامان برام اشک ریخت و آهو و سارا پر ذوق بوسیدنم.

وثوق دستم رو فشرد و سالار منو به تن کشید.

جمیدخان گامی نزدیک شد و من میون بوی تلخ ادوکلنش گم شدم و اون کنار گوشم گفت :

گرچه لیاقت دختر جمشیدخانو نداره ولی امیدوارم خوشبختت کنه وگرنه اولین کاری که میکنم اینه که به زور طلاقتو میگیرم.

– باید این جملاتو به حساب آرزوی خوشبختی بذارم؟

– اینا آرزو نیست یه مشت بایده...توجیحش کن.

– باشه.

و گونم رو نرم بوسید و من ته ریش هاش رو هم دوست دارم.

آیلین بدون پاشا بود و مامان زیرگوشم گفته بود که دوتایی رد حال دق دادن پاشان.

شاهین دو روز قبل از ایران رفته بود و تماس گرفت و من حتی انتظار نداشتم که این همه ذوق داشته باشه بابت ازدواجم.

و آذر...

جمشیدخان گوشی بهم داد و حق انتخاب بابت حرف زدن با مادری از جنس نامادری.

و من دست کشیدم روی قرمز ترین دکمه ی گوشی جمشیدخان.

صیام بشقاب شیرینی به دست میون من و تیام نشست و یکی خودش خورد و یکی به من داد و تیام بهش میگفت تبعیض میذاری بچه و من با این دونفر خوشبخت میشدم مگه نه؟

رقص دونفرمون قشنگ بود و من دوسش داشتم و حسادت صیام رو از این بابت باید کجای دلم بذارم؟

همه توی باغ شام میخوردن و من تنها بودم توی تراس و تیام کمی قبل رفته بود که شامی درخور عروس و دوماد پیدا کنه.

دستی روی شونم نشست و من خیره ی نیمرخی شدم که یک عمر برام پایان همه چیز بود.

– به آیلین نگو ، حساس و زودرنجه...ولی اگه آیلینو دوست دارم تو برام همه چیزی...سال پیش که تو این ویلا عقدت میکردم برای تیام فکر نمیکردم دخترم دل بده به مردی که شبیه پدرشه...من دوست داشتم دور بمونی از اون خونه و یاد بگیری بدون من بودن یعنی چی...قبول دارم که هیچ وقت دست جلوم دراز نکردی ولی تو به من و مادرت و دوستات متکی بودی...باید این درجه ی اتکار و کم میکردم...کسی که قراره امپراطوری تجارت منو بگردونه تویی...میخواستم آب دیده بشی...میخواستم فقط طعم خوشی نداشته باشی...سختی کشیدن مرد بار میاره...تو دخترمی و برام از یه پسر بیشتر عزیزی...من سهم آیلینو از میراث دادم...داره از ایران میره...میدونم که دلش گیر پاشاست ولی این جدایی براش بهتره...بذار ببینیم این مردک چند مرده حلاجه...تیام که خوب از پس خواستنت براومد...مامانت یه پوشه گذاشته روی میز آرایشت...سند تمام مایملکیه که همه ی این سالا برای تولدت به نامت شده...نمیخوام جلوی این مردک کم باشی...هر وقت حس کردی نمیتونی تحملش کنی من پشتتم...درضمن میز من از سال دیگه به تو نیاز داره...نظرت با یه کمپانی پوشاک چیه؟

ناباور بودم و اون لبخندی به وسعت تمام دلتنگی های بیست سالم زد و من تنش رو بغل زدم و ریه پر کردم از میون حجم سینش.

روی موهامو بوسید و رفت و پدرم دوست داشتن هاش هم سبک دارن.

– چس میگفت بابات؟

– فکر میکنم دیگه نمتونم منشیت باشم.

– تو خیلی وقته منشیم نستی...نفسمی.

لبخندی نشست روی لبم و اون دست دور کمرم پیچید و من کوبیده به سینش شدم و اون پیشونی به پیشونیم چسبوند و گفت : بابات چی میگفت؟

– بهم پیشنهاد داد پشت میزش بشینم.

– یعنی تو از من میخوای سرتر بشی؟

– اونو که بودم...فقط مواظب باش...من تو تجارت بی رحمم.

خندید و پیشونی به شونم چسبوند و من سر تو گوشش بردم و گفتم : دوست دارم.

– من دوست ندارم...عاشقتم و میپرستمت.

پایان

۱۳۹۳/۱/۳

ساعت۲:۳۰بعدازظهر

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : فروردین ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member92497.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member53156.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member208908.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

